

عليه کارِ مزدی

۲

گردآورنده و ویراستار:

محسن حکیمی

تهران

۱۳۸۵

فهرست

- جنبش سراسری کارگران بیکار و اخراجی و قراردادی را برپا داریم! / گردآورنده و
ویراستار..... ۷
- بازخوانی رویکرد لنین به سازماندهی جنبش کارگری (۱) / محسن حکیمی .. ۱۱
- گزارشی از مبارزات کارگران یخچال سازی لرستان / خسرو نسیم پور..... ۱۱۵
- کالبدشکافی یک تجربه موفق از رویکرد جنبشی / فعالان کمیته هماهنگی در
خرم آباد و تهران ۱۴۳
- مناقشات درون بورژوازی جهانی، سازمان‌های «کارگری» بین‌المللی و جنبش
کارگری ایران / ناصر پایدار ۱۵۵
- زنان کارگر و «کمپین یک میلیون امضا» / منیژه گازرانی ۲۱۵
- تاثیر کائوتسکی بر لوکزامبورگ، لنین و تروتسکی / حسن وارث ۲۲۳
- جنبش اتحادیه‌ای در آلمان / فریده ثابتی ۲۸۱
- طبقه کارگر و دمکراسی / کریم منیری ۳۸۱
- سرکوب کارگران فولاد مکزیک و شیخ سوسیالیسم / نانسی لاپلانت ۴۱۹

جنبش سراسری کارگران بیکار و اخراجی و قراردادی را برپا داریم!

در نفس تشکل کارگران به صورت طبقه به عنوان فوری‌ترین و ضروری‌ترین نیاز طبقه کارگر ایران تردیدی نیست. همچنین، در این نیز شکی نیست که ستون‌های اصلی این تشکل باید در محیط‌های کار پی‌افکنده شوند، چرا که پیش از هر چیز در محیط‌های کار است که کارگران می‌توانند با فشردن گلوی سرمایه و نمایش قدرت طبقاتی خویش تهاجم بی‌امان سرمایه به سطح معیشت توده‌های کارگر را مهار و خواست‌هایی چون افزایش دستمزد و کاهش ساعات کار و نظایر آن‌ها را به سرمایه و عوامل آن تحمیل کنند.

اما، به همان اندازه که در موارد بالا تردیدی نیست در این نکته که آیا نقطه عزیمت فعالان کارگری برای سازماندهی کارگران ایران باید ایجاد تشکل‌های محیط کار باشد، جای تردید است. دست کم دو مورد را در دو سه سال اخیر می‌توان برشمرد که در آن‌ها تلاش فعالان کارگری برای ایجاد تشکل محیط کار ناکام مانده است. مبارزه کارگران شرکت واحد برای ایجاد سندیکا سرکوب شد و هم‌اکنون جز جمعی از فعالان اخراجی این سندیکا که حول خواست بازگشت به کار - و طبعاً نه ایجاد سندیکا -

همچنان به تجمع خود ادامه می‌دهند، چیزی به عنوان سندیکای کارگران شرکت واحد وجود ندارد. کارگران شرکت نساجی پرریس در سندج نیز می‌خواستند تشکل محیط کار خود را - آن هم به صوت انجمن صنفی مندرج در قانون کار - به وجود آورند، اما سرکوب شدند و نماینده و چند تن دیگر از آنان اخراج شدند.

بنابراین، باید اعتراف کرد که بورژوازی و دولت مدافع آن در سرکوب حرکت کارگران شرکت واحد و پرریس برای ایجاد تشکل در محیط کار موفق عمل کرده است. اما آیا اگر بدنه کارگری حرکت فعالان و نمایندگان بازداشت شده و اخراجی خود را ادامه می‌داد، بورژوازی باز هم می‌توانست این‌گونه مانع ایجاد تشکل در محیط‌های کار شود؟ روشن است که پاسخ، منفی است. پس، باید پرسید که چرا در این محیط‌های کار بدنه کارگری حرکت فعالان و نمایندگان خود را ادامه نداد؟ در پاسخ به این پرسش، عوامل بسیاری را می‌توان برشمرد. اما، با توجه به کابوس وحشتناک بیکاری در جهنم بی‌حقوقی مطلق سرمایه‌داری ایران، تردید نمی‌توان کرد که از میان این عوامل نقش اخراج و از دست دادن کار از همه تعیین‌کننده‌تر است. این نکته نیز البته نیاز به توضیح ندارد که بدنه کارگری - به دلایل مختلف - همچون فعالان و پیشروان کارگری آمادگی پرداخت هزینه گزافی چون اخراج و بیکاری را ندارد. در اوضاعی که پیدا کردن کار، حتی با بی‌حقوق‌ترین شرایط، برای اکثریت کارگران بیکار به رؤیا بدل شده، حتی زندان برای کارگران قابل تحمل‌تر از اخراج و بیکاری است. این است آن عامل اصلی که کارگران شاغل به ویژه کارگران رسمی را مجبور می‌کند که از مبارزه برای ایجاد تشکل در محیط کار پا پس بکشند یا حداقل بسیار دست به عصا عمل کنند، بگذریم از این که پیامد این مبارزه محدود به اخراج صرف نمی‌ماند و، علاوه بر اخراج، کارگران را گرفتار زندان و محرومیت‌های دیگر نیز می‌کند. اما تأکید می‌کنم که در

اوضاع کنونی و برای انسان‌های شریفی که نمی‌خواهند برای سیر کردن شکم خود و خانواده‌خویش به انواع و اقسام تبه‌کاری‌های ناشی از نظام سرمایه‌داری آلوده شوند، اخراج و بیکاری حتی از بازداشت و زندان‌های مخوف نیز هولناک‌تر است.

هم‌اکنون در ایران چیزی حدود ۷ میلیون بیکار وجود دارد و از جمعیت کارگران شاغل نیز ۸۰ تا ۹۰ درصد به کار موقت مشغول‌اند، به طوری که هر لحظه در معرض پیوستن به ارتش عظیم ذخیره‌کار قرار دارند. برای پی بردن به عمق و ابعاد بی‌سابقه توحش سرمایه‌داری در ساقط کردن طبقه کارگر از هر گونه موجودیت انسانی فقط کافی است بدانیم که بیکاری نه فقط ارزش نیروی کار را به پایین‌ترین حد ممکن رسانده بلکه قیمت کلیه را نیز در بازار کاهش داده است! اما اگر کارگر بیکار مجبور است کلیه‌اش را به ثمن بخرس بفروشد، قلب‌اش را اصلاً نمی‌تواند بفروشد. این قلب همچنان در سینه اوست و اتفاقاً بسیار بیش از زمانی که شاغل بود می‌تپد. برای پی بردن به این که هم‌اکنون قلب جنبش کارگری ایران بیش از آن که در میان کارگران شاغل رسمی بتپد در میان کارگران بیکار و اخراجی و قراردادی می‌تپد نیازی به آمار و ارقام نیست. هر ناظری که حتی کارگر و فعال کارگری هم نباشد از خلال اخبار رسانه‌ها و مشاهدات روزانه خود می‌تواند حضور این قلب تپنده را در تجمع‌ها، تحصن‌ها، راه‌پیمایی‌ها، جاده بستن‌ها و گروگان‌گیری‌های میلیون‌ها کارگری که برای دریافت حقوق معوقه و بازگشت به کار صورت می‌گیرد، احساس کند. همین واقعیت قاطع و انکارناپذیر است که راه ایجاد تشکل کارگری را به فعالان کارگری نشان می‌دهد. هم‌اکنون ده‌ها کارخانه بزرگ و کوچک را می‌توان برشمرد که بالفعل درگیر مبارزه برای دریافت حقوق‌های معوقه، راه‌اندازی تولید و بازگشت به کار هستند. این حلقه‌های پراکنده را باید به هم مرتبط کرد و از دل این ارتباط جنبش

۱۰ / علیه کارِ مزدی

سراسری کارگران بیکار و اخراجی و قراردادی را برپا داشت. ایجاد
تشکل‌های محیط کار و در نهایت تشکل سراسری و ضدسرمایه‌داری
طبقه کارگر ایران تنها با عزم از این جنبش امکان‌پذیر است.

گردآورنده و ویراستار

بهمن ۱۳۸۵

محسن حکیمی

بازخوانی رویکرد لنین به سازماندهی جنبش کارگری (۱)

مقدمه

جوهر رویکرد سوسیالیست‌های پیرو مارکس به سازماندهی جنبش کارگری همان است که مارکس در مانیفست کمونیسم آن را یکی از شرایط فوری الغای مناسبات سرمایه‌داری اعلام می‌کند: تشکیل پرولتاریا به صورت طبقه. واقعیت این است که جز در مورد مبارزه خود مارکس برای تبدیل «اتحادیه کمونیست‌ها» به تشکل طبقه کارگر به صورت طبقه و، مهم‌تر از آن، پیکار سترگ او برای برپایی و تداوم انترناسیونال اول به عنوان نزدیک‌ترین شکل سازمان‌یابی کارگران به صورت طبقه در مقیاسی بین‌المللی، آن چه از آن زمان به بعد تاکنون از سوی سوسیالیست‌ها برای سازماندهی طبقه کارگر انجام گرفته نه تنها شباهتی به رویکرد مارکس نداشته بلکه نقطه مقابل آن بوده است. بی‌تردید، عامل اصلی در محرومیت کارگران از این گونه سازمان‌یابی نیروی برتر و مسلط طبقه سرمایه‌دار و دولت حامی آن در اردوی مقابل کارگران بوده است، نیرویی که نه تنها مانع سازمان‌یابی راستین طبقه کارگر بوده بلکه برای حفظ و بقای استثمار کار مزدی به عنوان اساس مناسبات سرمایه‌داری از هیچ

جنایتی علیه بشریت فروگذار نکرده است. اما قدرت بورژوازی خود را فقط به صورت سرکوب خونین مبارزات کارگری در طول تاریخ معاصر نشان نداده است. شکل دیگر این قدرت، اعمال نفوذ رویکردهای بورژوایی در جنبش کارگری از جمله در مورد سازماندهی این جنبش بوده است. بارزترین شکل این اعمال نفوذ، دو شقه کردن تشکل طبقاتی کارگران به صورت سازمان روشنفکران و فعالان کارگری در شکل فرقه‌های گوناگون چپ در یک سو و اتحادیه‌های کارگری رفرمیست در سوی دیگر بوده است. پیشینه تاریخی پیدایش این دو پارگی در سازمان‌یابی پرولتاریا به زمان خودِ مارکس می‌رسد. اما این رویکرد دوطرفه‌ساز به سازماندهی جنبش کارگری تا زمان لنین نظریه‌مند نشد. لنین بود که به این دو پارگی حقانیت بخشید و آن را نظریه‌مند کرد. هم از این رو است که من نقد رویکرد لنین به سازماندهی جنبش کارگری را ضروری می‌دانم. اما برای این کار نخست باید رویکرد خودِ مارکس و چگونگی شکل‌گیری آن را توضیح دهم.

آن چه در صفحات بعدی نوشته حاضر می‌آید، به این امر اختصاص یافته است. رویکرد لنین را در شماره آینده علیه کارِ مزدی بررسی خواهیم کرد. اما پیش از ورود به بحث، توضیح دو سه نکته را لازم می‌دانم.

۱- چنان که در صفحات بعدی نشان خواهیم داد، درونمایه رویکرد مارکس براساس برداشت ماتریالیستی او از تاریخ نه قرار دادن یک نظام فکری در مقابل نظام فکری دیگر بلکه نهادن یک پراکسیس در برابر پراکسیس دیگر است. به همین سیاق، من نیز نه نظریه صرف مارکس بلکه پراکسیس مارکس را در مقابل پراکسیس لنین گذاشته‌ام. واژه «رویکرد» را همه جا به این معنی به کار برده‌ام.

۲- غرض از تقابل رویکرد مارکس با رویکرد لنین به هیچ روی بازگشت صرف به آن چه مارکس در قرن نوزدهم گفت و انجام داد و

بی‌اعتنایی به تفاوت عظیمی که طی بیش از صد و پنجاه سال مبارزات طبقه کارگر علیه سرمایه‌داری به وجود آمده و به ویژه نادیده گرفتن انقلابی به عظمت انقلاب کارگری اکتبر ۱۹۱۷ در روسیه و دستاوردها و ناکامی‌های آن نیست. بازگشت صرف به مارکس نه ممکن است و نه مطلوب. واژه «بازگشت»، اگر اساساً مجاز به کاربرد آن باشیم، صرفاً می‌تواند به معنای دورخیزی باشد که پیامدهای آن بمراتب از آن چه مارکس در قرن نوزدهم گفت و کرد فراتر می‌رود.

۳- مارکس در آغاز کتاب هجدهم برومر لویی بناپارت می‌نویسد: «هگل در جایی می‌گوید تمام رویدادها و شخصیت‌های بزرگ تاریخ جهان به اصطلاح دوبار به صحنه می‌آیند. او فراموش کرد بیفزاید: بار اول به صورت تراژدی والا و بار دوم به شکل مسخره‌بازی پست. کوسیدیر به جای دانتون، لویی بلان به جای روبسپیر، حزب مونتانی [سوسیالیست‌های دموکرات] ۱۸۴۸-۵۱ به جای حزب مونتانی [دموکرات‌های ژاکوبین] ۱۷۹۳-۵، و سرانجام افسر لندنی [لویی بناپارت] با یک دوجین از بهترین ستوان‌های مفلوک به جای سرجوخه کوچک [ناپولئون بناپارت] با میزگرد فرماندهان نظامی‌اش! هجدهم برومر ابله به جای هجدهم برومر نابغه!»^۱

به گمان من، اگر مارکس زنده بود و انقلاب اکتبر و پس از آن را به چشم می‌دید به این فهرست یک زوج دیگر را اضافه می‌کرد: فرقه‌های وامانده و حاشیه‌ای چپ به جای حزب بلشویک لنین. بدین سان، من به رغم نقدی که به لنین دارم به هیچ روی او را با سوسیالیست‌های فرقه‌گرای مفلوکی که خود را به او منتسب می‌کنند قیاس نمی‌کنم. در صحنه نمایش مبارزه جهانی طبقه کارگر، لنین چهره‌ای تراژیک است، حال آن که رهبران فرقه‌های کنونی چپ کاریکاتورهایی بیش نیستند که جز در مواردی که به مثابه موی دماغ جنبش کارگری عمل می‌کنند تاثیری جدی بر این جنبش

ندارند.

مبادله کالا و جدایی کار از زندگی

از واقعیات روزمره زندگی یک کارگر شروع می‌کنم. کارگر برای آن که زنده بماند باید بخورد، بنوشد، استراحت کند، مسکن و لباس داشته باشد، نظافت کند، بیماری خود را درمان کند و نظایر آن‌ها. ارضای این نیازهای اولیه به ایجاد نیازهای جدیدی می‌انجامد: تفریح، مسافرت، مطالعه، آموزش، هنر، زیبایی و... علاوه بر این‌ها، کارگر باید زندگی تازه بیافریند، یعنی تولید مثل کند و نوع خود را تکثیر کند.

اما کارگر برای آن که این نیازهای حیاتی خود را برآورده سازد، به عبارت دیگر، برای آن که زندگی کند، به پول احتیاج دارد، و برای به دست آوردن پول هیچ راهی ندارد جز آن که نیروی کارش را بفروشد. پس، کارگر برای آن که زندگی کند مجبور است نیروی کارش را در ازای مبلغ معینی پول (مزد) برای مدت معینی در اختیار خریدار نیروی کار یعنی سرمایه‌دار بگذارد. به سخن دیگر، کار کردن برای کارگر یک اجبار است. او برای آن که زندگی کند مجبور است کار کند. همین نکته نشان می‌دهد که زندگی کردن کارگر یک چیز است و کار کردن او چیزی دیگر. او آن جا که کار می‌کند زندگی نمی‌کند و آن جا که زندگی می‌کند کار نمی‌کند.

آیا این جبر بی‌چون و چرای امرار معاش و این جدایی کار کردن از زندگی کردن امری ازلی و ابدی است؟ یعنی تا بوده چنین بوده و تا هست چنین خواهد بود؟ آیا انسان در همه زمان‌ها و مکان‌ها مجبور بوده یا مجبور است برای سیر کردن شکم خود کار کند؟ پاسخ، منفی است. اجباری شدن کار و امرار معاش از طریق کار در اثر دگرگونی ناگزیر رابطه اجتماعی انسان‌ها با یکدیگر برای تغییر طبیعت و تولید محصول به وجود

آمده است. پیش از این دگرگونی در مناسبات اجتماعی انسان‌ها، کار کردن همان زندگی کردن بوده و کار یک اجبار اجتماعی نبوده است. یعنی، انسان به عنوان موجودی اجتماعی مجبور نبوده برای سیر کردن شکم خود کار کند. در مقطعی از رشد جامعه انسانی، کار به یک اجبار اجتماعی تبدیل شده و کار کردن از زندگی جدا شده است. برای توضیح این مسئله باید به عقب، به زمان پیدایش انسان و جامعه انسانی برگردیم.

آن چه انسان را از حیوان متمایز می‌کند، کار یعنی تغییر آگاهانه محیط زندگی است. حیوان نیز محیط زندگی خود را تغییر می‌دهد، اما کار نمی‌کند. سوخت و ساز با طبیعت از طریق تغییر آن هم برای حیوان و هم برای انسان فعالیت حیاتی است، یعنی هر دو بدون آن نمی‌توانند زنده بمانند. اما انسان، بر خلاف حیوان، این تغییر را آگاهانه انجام می‌دهد، یعنی پیش از آن که دست به این تغییر بزند نقشه آن را در ذهن خود دارد. و همین است که تغییر طبیعت توسط انسان را به کار تبدیل می‌کند.

کار، در ابتدای پیدایش انسان، عبارت بوده است از آفریدن محصولات مورد نیاز صرفاً برای زنده ماندن. شاید گفته شود که پس حتی در آغاز پیدایش انسان، کار یک جبر بوده است، جبر زنده ماندن. درست است. اما این «جبر» نه اجباری که از رابطه اجتماعی انسان‌ها با یکدیگر ناشی شده باشد، بلکه «جبری طبیعی بوده است. اگر زندگی اسیر نیازهای ابتدایی بوده، این اسارت معلول سطح بسیار نازل رشد نیروهای تولیدی بوده و نه ناشی از مناسبات اجتماعی انسان‌ها. کار انسان، به عنوان فعالیت حیاتی و آگاهانه برای تولید محصول از طریق تغییر طبیعت و بدین سان تغییر خود، حاوی رابطه‌ای متقابل بین انسان و طبیعت بوده است. در فرایند کار، هم انسان از طبیعت به عنوان جسم غیرزنده خود تغذیه می‌کرده و هم طبیعت از انسان به عنوان جسم زنده خود بهره‌مند

می شده است. هرگاه انسان برای زنده ماندن خود طبیعت را تغییر می داده، در عین حال به نیاز طبیعت پاسخ می داده است. اگر نیاز طبیعت این بوده که در اثر تولید انسان تخریب یا آلوده نشود، وقتی انسان با کار خود مانع این تخریب یا آلودگی می شده، در واقع به این نیاز طبیعت پاسخ می داده است. پس، انسان همان قدر به طبیعت نیاز داشته که طبیعت به انسان. به این معنا، انسان همان قدر «مجبور» به استفاده از طبیعت برای زنده ماندن بوده که طبیعت «مجبور» به استفاده از انسان بوده است.

نکته این است که در این مرحله از جامعه انسانی و در رابطه انسان‌ها با یکدیگر هیچ عامل اجتماعی وجود نداشته که انسان را مجبور به کار کردن کند. انسان در چارچوب همان سطح از رشد نیروهای تولیدی مختار بوده است که برای سیر کردن شکم خود طبیعت را آن گونه که خود می خواسته و از آن لذت می برده تغییر دهد و تولید کند، مثلاً شکار کند یا ماهی بگیرد یا از درخت میوه بچیند. این خواست اختیاری و این لذت بردن از کار را هیچ عامل اجتماعی ممنوع یا محدود نمی کرده است. یعنی، رابطه اجتماعی انسان با انسان هیچ محدودیتی بر رابطه او با طبیعت اعمال نمی کرده است. به این معنا، زندگی انسان کلیتی اجتماعی - طبیعی بوده است. زندگی کردن همان کار کردن بوده است و کار کردن همان زندگی کردن. چنین نبوده است که یکی کار کند برای آن که دیگری زندگی کند. همه در آن واحد هم کار می کرده اند و هم زندگی. هم چنین، هیچ گونه تقسیم اجتماعی کار وجود نداشته، و سرنوشت انسان این نبوده که برای همیشه نوع خاصی از کار را انجام دهد. امروز شکار می کرده است، فردا ماهی گیری، بی آن که حرفه اش شکار یا ماهی گیری بوده باشد.

پس، اگر اوضاع این گونه بر وفق مراد انسان پیش می رفته، چرا می گوئیم انسان ناگزیر باید از این مرحله گذر می کرده است؟ برخلاف حیوان، که طبیعت را با اعضای بدن خود تغییر می دهد،

وسيلهٔ انسان برای تغییر طبیعت و تولید محصول، ابزار است. از همین رو، انسان را حیوان ابزارساز نامیده‌اند.

«ابزار» حیوان برای تغییر طبیعت در بدن خود حیوان قرار دارد. بدن حیوان به تناسب محیط زندگی اش دارای اعضایی شده است که او را قادر به تغییر طبیعت می‌کند، مثلاً در موجودات تک سلولی تبادل مواد با طبیعت توسط مکانیسم‌های همان سلول انجام می‌گیرد. در حشرات، این کار با اندام‌های خاص و در حیوانات تکامل یافته‌تر با دست و پا و چنگال و دندان انجام می‌شود.

اما انسان طبیعت را فقط به یاری اشیایی که می‌سازد، می‌تواند تغییر دهد، مثلاً با چوب و سنگ نوک‌تیز، یا ابزار فلزی یا ماشین. لزوم کار و تولید بدن انسان را واجد چنان ویژگی‌هایی کرده است که او می‌تواند یا با استفاده از وسایل آماده بر روی زمین و یا با ساختن ابزار و به دست گرفتن آن و به طور کلی با ضمیمه کردن ابزار به بدن خود طبیعت را تغییر دهد. به عبارت دیگر، وسیلهٔ کار انسان ابزار است. مجموعهٔ ابزار کار و موادی که کار روی آن‌ها انجام می‌گیرد (زمین، آب، جنگل بکر...) وسایل تولیدی انسان را تشکیل می‌دهند.

در مرحلهٔ اولیهٔ رشد جامعهٔ انسانی، مجموعهٔ نیروهای تولیدی - که در اختیار و مالکیت تمام جامعه است و نه این یا آن فرد یا دولت خاص - در چنان سطح نازلی از رشد قرار دارد که انسان فقط قادر است ابتدایی‌ترین و اساسی‌ترین نیاز خود یعنی خوراک را برآورده سازد. تنها با رشد این نیروهاست که انسان می‌تواند رفته‌رفته نیازهای دیگر خود را برطرف سازد. در این مرحله، هر چه انسان تولید می‌کند برای استفادهٔ خود است. به عبارت دیگر، محصول کار انسان فقط ارزش استفاده دارد. با رشد بیش‌تر نیروهای تولیدی در اثر کشفیات انسان - مثلاً تبدیل ابزار چوبی و سنگی به ابزار فلزی و رشد توانایی‌های فیزیکی و فکری انسان -

مازاد تولید به وجود می‌آید، یعنی محصولی اضافه بر آن چه صرف ارضای نیازهای بلاواسطه می‌شود. در ابتدا، این مازاد تولید امری تصادفی است و سپس به عنوان ذخیره برای وضعیت‌های دشوار و بحرانی یا به عنوان بذر برای کشت آینده نگه‌داری می‌شود. اما مازاد تولید از این حد و حدود که می‌گذرد و به امری غیرتصادفی، پیوسته و گسترده بدل می‌شود، مالک خصوصی پیدا می‌کند. از این جا به بعد است که مبادله یعنی خرید و فروش محصول شکل می‌گیرد. تولید دیگر فقط برای ارضای نیازمندی‌های تولیدکننده صورت نمی‌گیرد، بلکه برای فروش در بازار انجام می‌شود. محصول تولیدی دیگر فقط ارزش استفاده ندارد، بلکه ارزش مبادله پیدا می‌کند و به کالا مبدل می‌شود. ارزش‌های استفاده به این علت به کالا تبدیل می‌شود که محصولات کارهای جداگانه و مستقل از یکدیگر هستند، یعنی پیدایش مبادله و مالکیت خصوصی همزمان است با پیدایش تقسیم اجتماعی کار. این واحدهای تولیدی جدا و مستقل از یکدیگر بدون توجه به نیاز انسان‌ها محصول را دیگر فقط برای فروش در بازار تولید می‌کنند. رشد رابطه انسان‌ها جز به این صورت امکان‌پذیر نبوده است، و به این معنی گذار از مرحله پیش از مبادله به دوران مبادله ضرورتی اجتناب‌ناپذیر بوده است. به عبارت دیگر، نیروهای تولیدی و رابطه اجتماعی انسان‌ها با یکدیگر فقط در اثر تقسیم اجتماعی کار و مالکیت خصوصی و پیدایش دولت به عنوان نهاد حافظ این مالکیت می‌توانسته است رشد کند. اما رشد نیروهای تولیدی فقط جنبه مثبت تقسیم اجتماعی کار (مالکیت خصوصی) است.

جنبه منفی تقسیم اجتماعی کار همان است که از آن به عنوان جدایی کار کردن از زندگی یاد کردیم. کالا فقط حاوی دوگانگی ارزش استفاده و ارزش مبادله نیست. در پس این دوگانگی، یک دوگانگی بسیار اساسی‌تر نهفته است، و آن دوگانگی کارِ نهفته در کالا است. کار نهفته در

تولید محصولی که هنوز کالا نشده است همان زندگی شخص تولید کننده آن است. آهنگری به عنوان کار مشخص و کیفیتاً متمایز از مثلاً بافندگی بیانگر زندگی انسانی است که آهنگری می‌کند. محصول دست این انسان (مثلاً گاو آهن) بیانگر وحدت کار و زندگی او است. اما همین که این محصول به کالا تبدیل می‌شود، کاری که صرف تولید آن می‌شود از زندگی تولید کننده آن جدا می‌شود و این وحدت از هم می‌گسلد. مبادله یک عدد گاو آهن با یک دست پیراهن بیانگر تساوی کار نهفته در یک عدد گاو آهن با کار نهفته در یک دست پیراهن است. نفس این تساوی به معنی جدا شدن تمام ویژگی‌های زنده، مشخص و کیفیتاً متمایز از کارهای آهنگری و بافندگی و تبدیل آن‌ها به کارهایی است که فقط از نظر کمیت قابل اندازه‌گیری و سنجش هستند. همین کمیت انتزاعی و قابل اندازه‌گیری است که کالاها را قابل مبادله می‌کند. آهنگری به عنوان کار مشخص و زنده با بافندگی به عنوان کار مشخص و زنده نمی‌توانند نسبت به هم اندازه‌گیری و مبادله شوند. اما مقدار کار آهنگر برای تولید یک عدد گاو آهن با مقدار کار بافنده برای تولید یک دست پیراهن قابل اندازه‌گیری و مبادله هستند، زیرا هر دو صرفاً نماینده زمان کاری هستند که صرف تولید آن‌ها شده است. آهنگری با بافندگی قابل مبادله نیست، اما ۴ ساعت کار آهنگر با ۴ ساعت کار بافنده قابل مبادله است. پس، شرط مبادله کالاها آن است که تمام چیزهای زنده و مشخص از کارهای نهفته در آن‌ها جدا شود و در آن‌ها فقط کمیت صرف کار قابل اندازه‌گیری با زمان یعنی کار انتزاعی باقی بماند. به بیان ساده‌تر، مبادله کالا هنگامی امکان‌پذیر می‌گردد که کار کردن انسان از زندگی کردن او جدا شود و نه تنها جدا شود، بلکه بر فراز سر آن قرار گیرد به طوری که زندگی انسان به میزان و مقیاسی صرف برای اندازه‌گیری کار او تبدیل شود. از این زمان به بعد، رابطه اجتماعی انسان‌ها تحت الشعاع رابطه اجتماعی اشیاء قرار

می‌گیرد. رابطه اجتماعی گاو آهن با پیراهن است که رابطه اجتماعی آهن‌گر را با بافنده تعیین می‌کند. رابطه اجتماعی تولیدکنندگان به صورتی وهم‌آمیز به رابطه اجتماعی اشیاء تبدیل می‌شود. کالا، بت‌واره می‌شود. به همان میزان که به ارزش کالا افزوده می‌شود، از ارزش انسان کاسته می‌گردد. تا پیش از پیدایش مبادله، محصول کار انسان در خدمت انسان است. با شکل‌گیری مبادله، انسان در خدمت محصول کار قرار می‌گیرد. این وارونگی، نتیجه مستقیم همان جدا شدن کار کردن از زندگی کردن است که انسان‌ها، بی‌آن که خود بدانند، با مبادله کالا آن را متحقق می‌کنند.

اکنون می‌توانیم به بحث اصلی خود یعنی انعکاس این وارونگی در ذهن انسان و تقسیم کار فکری و دستی بپردازیم.

تقسیم کار فکری و دستی

انسان موجودی است فکری - عملی. در جامعه‌ای که هنوز طبقه اجتماعی شکل نگرفته است، انسانی که تولید می‌کند به طور بی‌واسطه به تولید خود نیز آگاهی دارد، و از طریق زبان - که پیدایش آن همزمان است با پیدایش آگاهی - این آگاهی را به انسان‌های دیگر منتقل می‌کند. همان انسان‌هایی که به صورت اجتماعی تولید می‌کنند، در عین حال نقشه یا فکر این تولید را نیز در سر دارند. البته آگاهی انسان در این مرحله صرفاً آگاهی بر عمل بی‌واسطه خویش است و نه بیشتر. اما، به هر حال، این آگاهی با عمل انسان در وحدت است.

این وحدت فکر و عمل نه فقط در جامعه بی‌طبقه اولیه بلکه در مورد تولیدکننده‌ای نیز که مالک وسایل تولید است (صنعتگر آزاد) وجود دارد. هم‌چنین، در نظر انسان‌های جامعه اولیه رابطه اجتماعی آنان هم‌چنان که هست یعنی به عنوان رابطه اشخاص جلوه می‌کند. با شکل‌گیری مالکیت

خصوصی و پیدایش طبقه‌ای اجتماعی که مازاد محصول تولیدکنندگان را به تصاحب خود در می‌آورد و آن را به صورت اشیاء با دارندگان اشیاء دیگر مبادله می‌کند، رابطه اجتماعی انسان‌ها در نظر آنان باز هم چنان که هست جلوه می‌کند. یعنی نه به مثابه رابطه بی‌واسطه اشخاص بلکه به عنوان رابطه اجتماعی اشیاء. به عبارت دیگر، متناظر با بت‌وارگی مادی یک بت‌وارگی فکری به وجود می‌آید. همین وارونگی فکری ناشی از وارونگی مادی است که زمینه تقسیم کار فکری و دستی را فراهم می‌کند. تقسیم کار واقعی با تقسیم کار فکری و دستی به وجود می‌آید. در اثر فراغتی که به بهای کار دستی اکثریت انسان‌ها به وجود می‌آید، بخشی از اعضای طبقه صاحب ثروت می‌تواند صرفاً به کار فکری پردازد. بدین سان، یک کار تخصصی به کارهای تخصصی دیگر اضافه می‌شود. از این زمان به بعد، آگاهی انسان موجودیتی کاملاً جدا و مستقل از کار دستی می‌یابد که اوج خود را در نظریه‌پردازی و مقوله آفرینی در زمینه‌های مختلف شناخت انسان از جهان نشان می‌دهد. مقولات فلسفی و علوم انسانی قالب‌های معتبر و بنابر این عینی بیان افکاری است که به روابط تولید کالایی اختصاص دارند. به این معنا، تمام دستاوردهای فکری بشر را می‌توان حاصل این تقسیم کار دانست. تمام دستاوردهای فکری بشر محصول پیدایش نوع خاصی از کار به نام کار فکری یا کار تفوریک است. و این همانا جنبه مثبت تقسیم کار فکری و دستی است. اما تاریخاً کار فکری نمی‌توانسته است به وجود آید مگر به صورت جدایی از کار دستی. و همین جدایی است که جنبه منفی تقسیم کار فکری و دستی را تشکیل می‌دهد، چرا که با این جدایی شناخت انسان از دنیای اطرافش از منابعی غیر از کار دستی نشأت می‌گیرد، و همین امر شناخت معتبر و عینی انسان را به یک آگاهی ضرورتاً وارونه و کاذب بدل می‌کند. در این جا این پرسش پیش می‌آید که چگونه ممکن است شناخت نظری انسان از یک سو معتبر

و عینی باشد و از سوی دیگر ضرورتاً وارونه و کاذب؟ پاسخ آن است که اعتبار و عینیت این شناخت از آن رو است که همان چیزی را که هست منعکس می‌کند. اما این «چیزی که هست» چیزی نیست جز یک دنیای وارونه، و همین وارونگی است که شناخت نظری انسان را ضرورتاً وارونه و کاذب می‌سازد. بدین سان، همان گونه که در عرصه زندگی مادی، کار کردن از زندگی کردن جدا می‌شود، در عرصه فکری نیز ذهن انسان، دقیقاً به دلیل جدا شدنش از عمل او، هستی اجتماعی - تاریخی انسان را به هیئت مبدل یک هستی صرفاً طبیعی جدا از انسان و فعالیت عملی - انتقادی او در می‌آورد و به شناخت (تفسیر) صرف آن می‌نشیند.

شکل ابتدایی این کار فکری جدا شده از کار دستی به صورت جادوگری و اسطوره‌پردازی بروز می‌کند. بر بستر ناآگاهی انسان‌ها از کارکرد اندام‌های خود، جادوگران می‌توانند اندیشه و احساس آنان را نه به عنوان محصولات مغزشان بلکه به عنوان فعالیت روح جداگانه‌ای نشان دهند که در جسم انسان سکونت می‌گزینند و هنگام مرگ جسم آن را ترک می‌کند. نخستین شکل نمایش این جاودانگی روح و حاکمیت آن بر جسم انسان و در واقع تبعیت و فرمانبری انسان از محصول مغز خویش را در کار فکری کاهنان معابد مصر در زمان فرعون می‌توان دید. کاهنان نخستین اندیشه‌پردازان تاریخ به شمار می‌آیند. استعداد و توانایی فکری کاهنان تا آن حد پیش می‌رفت که، برای مثال، آنان می‌توانستند خشم خدایان (خدایانی که چیزی جز همین روح جدا شده از مغز انسان نبودند) بر ضد نافرمانی انسان را با انتقال بخار آب توأم با فشار به وسیله لوله‌کشی و بیرون دادن آن از چشم و دهان بت‌های داخل محراب‌ها نمایش دهند.^۲ البته کار فکری «علمی» در مصر باستان (و نیز بین‌النهرین و چین و هند) منحصر به این شکل آمیخته با جادوگری نبوده است. در این تمدن‌ها، کارهای «علمی» دیگر نیز، اگرچه به شکل ابتدایی، اما جدا از کار دستی

وجود داشته است. خط و هنر نوشتن و علم شمارش و حساب از جمله این شکل‌های اولیه کار فکری جدا از کار دستی بوده که در خدمت تصاحب کار اضافی بردگان توسط طبقه برده‌دار قرار داشته است. این کارهای فکری صرف حساب و کتاب باج و خراج‌ها، دریافت‌ها و پرداخت‌های معبدها و دستگاه حکومت فرعون، ذخیره و فهرست کردن محصولات تصاحب شده، گزارش ورود و خروج این محصولات و نظایر آن‌ها می‌شده است. علاوه بر این‌ها، چنان که هرودوت، تاریخ‌نگار نامدار، گزارش کرده است، خاستگاه هندسه مصر باستان بوده است. ابزار اصلی «علم» هندسه در مصر باستان طناب بوده که در ساختن اهرام و معابد، سدسازی، ساخت انبارهای غله و محاسبه حجم آن‌ها و، مهم‌تر از همه، تفکیک زمین‌های حاصل‌خیز شده در اثر سیل‌های سالانه رود نیل، از آن برای اندازه‌گیری استفاده می‌شده است. از جمله کارهای فکری دیگری که در تمدن بین‌النهرین انجام شده، تقسیم شبانه‌روز به ۲۴ ساعت و تقسیم دایره به ۳۶۰ درجه است.

اسطوره‌پردازی نیز، ابتدا در مصر و چین و هند و سپس در یونان باستان و اوج آن در آثار هومر (ایلیاد و اودیسه)، شکل ابتدایی اما هنرمندانه دیگری از کار فکری جدا شده از کار دستی است که در آن با نمایش زیبا و هنری فراورده‌های مغز انسان به صورت خدایان و قهرمانان فوق بشری، گردن نهادن به فرمان این خدایان و موجودات موهوم به سرنوشت محتوم و مقدر انسان بدل می‌شود.

اما در جادوگری و اسطوره‌پردازی به مثابه شکل‌های ابتدایی کار فکری جدا از کار دستی هنوز درهم آمیختگی انسان با طبیعت و پیوند کار و زندگی تا حدودی به چشم می‌خورد و این شکل‌ها بیشتر بیانگر عجز و ناتوانی انسان در برابر نیروهای طبیعت و ناآگاهی او از کارکرد اندام‌های خویش است تا سلطه عوامل اجتماعی. در زمان پیدایش این کارهای

فکری، که مقارن با عصر برنز است، هنوز کار انسان به طور کامل از زندگی او جدا نشده است. کشف آهن و پیدایش سکهٔ مضروب است که در عین آن که نقش دوران‌سازی در رشد نیروهای تولیدی ایفا می‌کند، سلطهٔ عوامل اجتماعی بر زندگی انسان را تکمیل می‌سازد. تا پیش از پیدایش سکه، کالاها به واسطهٔ کالای معادل عامی مبادله می‌شوند که خود ارزش استفاده دارد، مثلاً گوسفند یا گندم. با پیدایش سکه، جدایی مبادله از استفاده (که بیان دیگری از جدایی کار از زندگی است) به اوج خود می‌رسد، زیرا سکه فقط برای مبادله به کار می‌رود و همین امر ارزش استفاده از فلز آن را منتفی می‌کند (مگر در زمانی که سکه چنان بی‌ارزش شود که بهای فلز آن از بهای آن به عنوان پول بیشتر شود). به میزانی که درجهٔ جدایی کار از زندگی بیشتر می‌شود و پول قدرت بیشتری بر انسان اعمال می‌کند، جدایی کار فکری از کار دستی نیز کامل‌تر می‌گردد و محصولات مغز انسان انتزاعی‌تر و اعمال قدرت آن‌ها بر انسان بیشتر می‌شود. وارونگی کامل رابطهٔ مادی انسان‌ها، در ذهن آنان به وارونگی کامل رابطهٔ بین مغز و محصول آن تبدیل می‌شود. همان‌گونه که محصول دست انسان به صورت بت‌واره‌ای فرازمانی و فرامکانی به نام پول در می‌آید که انسان باید در خدمت فربه شدن هر چه بیشتر آن قرار گیرد، محصول مغز انسان نیز به شکل موجودی فرازمانی و فرامکانی و مستقل از انسان در می‌آید که انسان باید به بندگی آن بپردازد. به سخن دیگر، بت‌وارگی فکری جزء جدایی‌ناپذیری از همان بت‌وارگی مادی است.

علم و فلسفهٔ یونان در قرن ششم پیش از میلاد مسیح، که همزمان است با انتزاع کامل کالای معادل عام به صورت پیدایش سکهٔ مضروب، مظهر این بت‌وارگی فکری و جدایی کامل فکر از عمل است. به جای «ریاضیات» عصر برنز در مصر و بین‌النهرین که به شکل قواعد تجربی بود، ریاضیات محض به وجود می‌آید که بر استدلال استنتاجی مبتنی

است. در هندسه، طناب به عنوان وسیله اندازه‌گیری جای خود را به خط کش می‌دهد که فقط با اندازه‌های انتزاعی سروکار دارد. در حساب و علم شمارش، عدد به جای چرتکه می‌نشیند و حتی به چنان جایگاهی ارتقا می‌یابد که به زعم فیثاغورس قوام‌بخش جهان می‌گردد. برای بیان نسبت کمی چیزها با یکدیگر از مفاهیم «بزرگ‌تر»، «کوچک‌تر» و «مساوی» استفاده می‌شود.

اما شکل کامل جدایی کار فکری از کار دستی در اندیشه فلسفی متجلی می‌شود. در عرصه فلسفه، ذهن انسان متفکر، دقیقاً به دلیل جدا شدنش از عمل، هستی اجتماعی - تاریخی انسان را به هیئت مبدل یک هستی صرفاً طبیعی جدا از جامعه و تاریخ و انسان و فعالیت عملی - انتقادی او، یعنی یک هستی غیراجتماعی - غیرتاریخی در می‌آورد و تحت عنوان «طبیعت»، «هستی»، «ماده»، «ابژه»، «جهان عینی» و... می‌کوشد حقیقت آن را بشناسد.

این هستی انتزاعی و غیراجتماعی - غیرتاریخی که شناخت آن موضوع فلسفه را تشکیل می‌دهد، فقط و فقط در ذهن فیلسوف وجود دارد، هر چند علت و ریشه آن ذهن فیلسوف نیست بلکه در اثر جدایی مبادله کالا از استفاده آن و تولید خصوصی افراد جدا و مستقل از یکدیگر و انعکاس آن در ذهن انسان‌ها به وجود می‌آید. این مفهوم از طبیعت از این لحاظ با مفهوم جادوگرانه و اسطوره‌پردازانه آن متفاوت است که هر گونه درهم‌آمیختگی انسان با طبیعت از آن زدوده شده و انسان هیچ جایگاهی در آن ندارد و به همین دلیل نمی‌تواند آن را تغییر دهد. در نقطه مقابل این «جهان عینی»، انسان زدوده شده از طبیعت با عناوینی چون «روح»، «آگاهی»، «شعور»، «سوژه»، «جهان ذهنی» و... به شناسنده صرف (و نه در عین حال تغییر دهنده) «جهان عینی» بدل می‌شود. از این جا به بعد است که دو قطبی عین - ذهن و این پرسش‌های اساسی فلسفه

مطرح می‌شود که «هستی» یا «طبیعت» از چه چیزی ساخته شده است؟ آیا طبیعت بر آگاهی مقدم است (ماتریالیسم) یا آگاهی بر طبیعت (ایده‌آلیسم)؟ و سرانجام این که آیا آگاهی انسان قادر به شناخت طبیعت هست یا نه؟

نخستین فیلسوفان یونان به طور طبیعی و خودروی ماتریالیست بودند و برای جهان ماهیت مادی قائل می‌شدند. تالس، که از او به عنوان نخستین فیلسوف یونان باستان نام برده می‌شود، جهان را بر ساخته از آب می‌دانست. پس از او، آناکسیمانس هوا و هراکلیتوس آتش را مادهٔ تشکیل دهندهٔ هستی می‌دانستند. سرانجام، امپدوکلس خاک را نیز به عناصر فوق افزود و اعلام کرد که جهان از آب، هوا، آتش و خاک (عناصر اربعه) تشکیل شده است. پس از آن نیز، دموکریتوس جهان را متشکل از ذرات ریز (اتم) دانست.^۳ بدین سان، در جهانی که نخستین فیلسوفان یونان به تصویر می‌کشند - به رغم ماتریالیستی بودن این تصویر - هیچ نشانی از انسان‌های واقعی و فعال و جامعه و تاریخ آنان وجود ندارد. جهان این فیلسوفان دنیایی صرفاً طبیعی است که از هر گونه حضور انسان و فعالیت عملی - انتقادی او تهی شده و به این معناست که می‌گوییم این جهان فقط در ذهن فیلسوفان وجود دارد.

اما، به قول هگل، فلسفه با پارمنیدس آغاز می‌شود. زیرا مقوله‌ای که او مطرح کرد از مقولات همهٔ اینان انتزاعی‌تر بود: **یگانه**. به نظر پارمنیدس، هر آنچه توسط حواس درک می‌شود غیرواقعی است. امر واقعی، فقط **یگانه** است که نامتناهی، نامرئی، گوی واره و تقسیم‌ناپذیر است. **یگانه** نه به وجود آمده است و نه از میان می‌رود. به بیان دیگر، فراتر از زمان و مکان است. در آن، هیچ جای فضایی برای حرکت نیست. بنابراین، چیزی به نام حرکت وجود ندارد. **یگانه** پارمنیدس از آن رو فلسفی‌تر از مقولات آب و هوا و آتش و خاک است که از همین عناصر طبیعی نیز تهی شده و

بدین سان فاصله خود را از انسان و فعالیت عملی - انتقادی او برای تغییر طبیعت بیش از پیش کرده است. پس، وجه مشخصه اندیشه فلسفی جدایی آن از انسان و هستی اجتماعی - تاریخی او است. هر چه این جدایی بیشتر باشد، به عبارت دیگر، هر چه فاصله کار فکری از کار دستی بیشتر باشد، اندیشه فلسفی تر است.

همین را در مورد «ایده» (مثال) افلاطون می توان گفت. فلسفه افلاطون نیز بر تمیز واقعیت و صورت ظاهر یا بود و نمود، که نخست پارمنیدس آن را بیان کرده بود، مبتنی است. با این تفاوت که پارمنیدس منکر حرکت است، حال آن که افلاطون (به پیروی از هراکلیتوس) وجود حرکت را می پذیرد اما آن را مختص اشیای جزئی و محسوس و تغییرپذیر می داند. بنابر این، افلاطون به دو دنیا قائل است: دنیای فانی، جزئی و محسوس، و دنیای ابدی، تغییرناپذیر و نامحسوس که او آن را «ایده» می نامد (همین تفکیک است که بعدها در فلسفه نوافلاطونی مبنای نظری دین مسیح و ادیان یکتاپرست پس از آن قرار می گیرد). «ایده» افلاطون همان «یگانه» پارمنیدس است، با این فرق که «ایده» برخلاف «یگانه» متکثر است. بدین معنی که برای هر شیء جزئی و محسوس و زوال پذیر در دنیای فانی (مثلاً صندلی) «ایده» ای در دنیای کلی و نامحسوس وجود دارد که سرمدی و زوال ناپذیر است. اگر دقت کنیم پی خواهیم برد که اولاً تفکیک این دو دنیا چیزی نیست جز بیان دیگری از تقسیم کار فکری و کار دستی یا جدایی تئوری و پراتیک (البته پراتیک و کار دستی دقیقاً معادل یکدیگر نیستند و پراتیک مقوله ای فراگیرتر و گسترده تر از کار دستی است و از جمله شامل فعالیت انقلابی برای تغییر جهان نیز می شود. اما، در این جا برای سهولت بحث آن ها را معادل می گیرم).

به عبارت دیگر، در فلسفه افلاطون دنیای واقعیت (که او آن را «ایده» می نامد) دنیای تئوری است و پراتیک فقط نمود یا ظاهر تئوری است. و

این وارونگی فقط از آن رو نیست که افلاطون ایده‌آلیست است و ایده را بر ماده مقدم می‌شمارد. در مورد فیلسوفان ماتریالیست پیش از او نیز عنصر قوام‌بخش جهان یعنی ماده (آب و هوا و...) مفهومی صرفاً طبیعی است که فاقد هر گونه وجه مشخصه انسان یعنی پراتیک (کار و تولید) و فعالیت انقلابی است. به سخن دیگر، با آن که افلاطون به اردوی ایده‌آلیسم و فیلسوفان پیش از او عمدتاً به اردوی ماتریالیسم متعلق اند، هر دو در یک جنبه اساسی اشتراک نظر دارند و آن این است که در «واقعیت» مورد نظر آنان انسان زنده، واقعی و تاریخی و فعالیت عملی - انتقادی او برای تغییر غایب است. ثانیاً، این تقسیم‌تئوری و پراتیک وجه یا جنبه‌ای از یک تقسیم‌بندی کلان‌تر در سطح جامعه است، و آن همانا تقسیم جامعه به تولیدکنندگان فاقد وسایل تولید که ثروت جامعه را تولید می‌کنند، در یک سو، و صاحبان وسایل و محصولات تولید که از کار اضافی همان تولیدکنندگان ارتزاق می‌کنند، در سوی دیگر، است. به این معنا، می‌توان گفت که بت‌وارگی فکری چیزی نیست جز بیان فلسفی بت‌وارگی مادی. به عبارت مشخص‌تر، «ایده» افلاطون چیزی نیست جز بیان فلسفی پول. در واقع، این انتزاع واقعی و مادی مبادله و ایجاد کالای معادل عام در شکل سکه است که در ذهن افلاطون به هیئت مبدل انتزاع یک جانبه «ایده» در می‌آید، انتزاع یک جانبه‌ای که نقش آن چیزی نیست جز پوشاندن واقعیت آن انتزاع واقعی و مادی، که خود از آن نشأت گرفته است.

در مورد ارسطو نیز چنین است. ارسطو با آن که بین دو دنیای متمایز افلاطون رابطه‌ای دیالکتیکی برقرار می‌کند و می‌گوید دنیای کلیات (ایده) فقط در دنیای جزئیات (اشیای مادی) می‌تواند وجود داشته باشد (مثلاً «ایده» سفیدی فقط در چیزهای سفید رنگ می‌تواند وجود داشته باشد) و بدین سان در واقع تئوری را قائم به پراتیک می‌کند، اما از آن جا که

بین این چیزهای سفید رنگ و عمل اجتماعی - تاریخی انسان هیچ رابطه‌ای نمی‌بیند (درست از آن رو که شناخت‌اش از جهان از این عمل نشأت نمی‌گیرد) باز هم همان رویکرد فلسفی افلاطون را به شکلی دیگر تکرار می‌کند. او می‌گوید هر چیزی (که او آن را «جوهر» می‌نامد) هم دارای «صورت» است و هم دارای «ماده». اما جوهریت هر چیز، یعنی عاملی که هر چیز را قائم به ذات می‌کند، «صورت» آن چیز است و نه «ماده» آن. ماده بدون صورت نمی‌تواند وجود داشته باشد، اما صورت بدون ماده می‌تواند وجود داشته باشد. به نظر ارسطو، «خدا» مصداق بارز صورت بدون ماده است. «صورت» فعال و مذکر است حال آن که «ماده» منفعل و مؤنث است. انسان هم فکر دارد و و هم جسم. فکر انسان صورت او است و جسم او ماده. بدین سان، به نظر ارسطو، جسم انسان قائم به فکر او است. از همین رو است که ارسطو انسان را «حیوان ناطق» (حیوان متفکر) تعریف می‌کند. می‌بینیم که «صورت» ارسطو بیان دیگری از همان «ایده» افلاطون است. ارسطو نیز تئوری را (تحت نام «صورت») به امری فرادست و پراتیک را (به نام «ماده») به عاملی فرودست و بنده تئوری بدل می‌کند.

بدین سان، در نتیجه تقسیم کار فکری و دستی، وارونگی رابطه انسان با محصول کارش، یعنی تبدیل هستی اجتماعی - تاریخی انسان به مقیاسی برای سنجش کالا، در ذهن جدا شده از عمل فیلسوف به صورت وارونگی رابطه دست و فکر و تبدیل فکر به فرمانروای مطلق دست تئوریزه و فرمول‌بندی می‌شود. در تقسیم کار فکری و دستی، فعالیت عملی - انتقادی انسان دوپاره می‌شود و، از همین رو، محصولات ذهن انسان همچون «مقولات» جدا از انسان به نمایش در می‌آیند. فیلسوف به اندیشه انتزاعی شخصیت می‌دهد و عمل را به امری که باید از این اندیشه پیروی کند، بدل می‌نماید. اخلاق، سیاست، اقتصاد، حقوق و تمام آنچه

که زیر عنوان «فلسفه عملی» دسته‌بندی می‌شود علت وجودی خود را از این جا می‌گیرد.

سقراط، که او را بنیانگذار اخلاق می‌نامند، فضیلت‌های انسانی را به وجود دانش یعنی تئوری مشروط می‌کرد. او شرارت و بدعملی انسان را ناشی از نادانی او می‌دانست و وظیفه خود را متنبه ساختن مردم به جهل خویش تبیین می‌کرد. می‌گفت: نیکوکاری به تشخیص نیک و بد یعنی دانایی بستگی دارد. در اثر دانش، ترس به شجاعت، بی‌عفتی به پاکدامنی، و بی‌عدالتی به عدالت تبدیل می‌شود. سقراط سیاست را نیز بر حکمت یعنی همان دانش مبتنی می‌کرد. می‌گفت: اگر کفش شما خراب شود آن را به چه کسی می‌دهید تعمیر کند؟ به کفاش. اگر در و پنجره خانه شما خراب شود، چه کسی آن را تعمیر می‌کند؟ نجار. حال اگر کشتی دولت خراب شود چه کسی باید آن را تعمیر کند؟ سیاستمدار، که خود باید حکیم یا فیلسوف باشد. به نظر سقراط، همان گونه که پزشک انسانی است که علم پزشکی آموخته است، انسان عادل نیز کسی است که عدالت آموخته باشد.

بدین ترتیب، او به جای آن که بی‌عدالتی را به تقسیم جامعه به طبقات ستمگر و ستمکش نسبت دهد آن را به عدم یادگیری عدالت نسبت می‌داد. همین نظریه بود که سقراط را به مخالفت با دمکراسی و طرفداری از اشرافیت وا می‌داشت. زیرا اگر این درست است که هیچ بیماری خود را به دست کسی که معرفتی در علم طب ندارد نمی‌سپارد، پس انتخاب و مناصب دولتی با رأی انبوه مردم، که معرفتی در علم سیاست ندارند، نادرست است.

پس از ارسطو، اپیکوریان و رواقیان و شکاکان نیز به طبیعت همچون موجودیتی تهی از انسان و پراتیک او می‌نگریستند. پس از اینان با فلسفه قرون وسطی رو به روییم. رکن اصلی این فلسفه، از قرن پنجم تا قرن

سیزدهم میلادی فلسفه افلاطون است و از قرن سیزدهم به بعد، فلسفه ارسطو. هم فلسفه افلاطون و هم فلسفه ارسطو در قرون وسطی در خدمت مذهب - ابتدا مسیحیت و سپس اسلام - قرار گرفتند. فلسفه افلاطون، به علت پیگیری اش در ایده آلیسم در ابتدا بیش از فلسفه ارسطو (که دارای جنبه ماتریالیستی نیز هست) مورد توجه مسیحیت قرار گرفت. این تئوریزه کردن مذهب مسیحیت و ایجاد پشتوانه قوی نظری برای الاهیات مسیحی نخست به دست نوافلاطونیان و در رأس آنان افلوپین انجام گرفت، و سپس در فلسفه اگوستین قدیس به اوج خود رسید. این فلسفه تا قرن سیزدهم میلادی فلسفه مطلق و بی چون و چرای قرون وسطی بود.

اما از قرن سیزدهم به بعد به علت ناتوانی فلسفه افلاطون در همگامی با عقب‌نشینی (هر چند بسیار جزئی) مذهب در مقابل علم، توماس آکویناس قدیس اساس الاهیات مسیحی را فلسفه ارسطو که علمی‌تر و تجربی‌تر از فلسفه افلاطون است، قرار داد. یک عامل فرعی دیگر نیز در این امر دخیل بود و آن دسترسی مسیحیان رومی به فلسفه ارسطو از طریق مسلمانانی بود که تا اسپانیا پیش رفته بودند و علت تاثیرپذیری مسلمانان از فلسفه ارسطو نیز آن بود که اولین آشنایی مسلمانان با فلسفه یونان باستان از طریق مسیحیان سوریه (نسطوریان) انجام گرفت که الاهیات خود را نه بر فلسفه افلاطون بلکه بر فلسفه ارسطو استوار کرده بودند.

از سوی دیگر، در فاصله قرن سیزدهم تا پایان قرون وسطی (قرن پانزدهم)، با فلسفه نام‌گرایان (نومینالیست‌ها) رو به روییم که زادگاهش انگلستان است و نمایندگانش راجر بیکن، دانس اسکوتوس و ویلیام اوکامی. این فلسفه، که در واقع بر جنبه ماتریالیستی فلسفه ارسطو تکیه می‌کرد، اولین بیان ماتریالیسم پس از ماتریالیسم طبیعی و خودروی

نخستین فیلسوفان یونان باستان بود، زیرا به وجود جهان مادی در خارج از ذهن انسان قائل بود. اما برای مفاهیم کلی اعتباری صرفاً ذهنی قائل بود و آن‌ها را نام‌هایی برای اشیاء می‌دانست که هیچ‌گونه مابه‌ازای خارجی و عینی ندارند و صرفاً مخلوق ذهن انسان‌اند. نقش این فلسفه در پیدایش ماتریالیسم انگلستان در وجود فیلسوفانی چون فرانسیس بیکن، تامس هابز و جان لاک، که خود یکی از بنیان‌های ماتریالیسم قرن هجدهم در فرانسه بود، بسیار مهم است.

در قرون وسطی نیز مذهب و ماتریالیسم در یک نکته اشتراک نظر داشتند و آن طبیعت فاقد پراکسیس یعنی طبیعت فاقد انسان واقعی و تاریخی به عنوان موجودی عملی - نظری بود. فرق آن‌ها در این بود که مذهب این طبیعت را امری ثانوی می‌پنداشت حال آن‌که ماتریالیسم آن را متقدم می‌دانست. طبق کتاب مقدس، خدا جهان را در شش روز می‌آفریند که روز آخر به آفرینش آدم به شکل خودِ خدا اختصاص دارد. اما آدم به اغوای حوا میوه درخت ممنوعه (درخت معرفت) را می‌خورد و به علت این نافرمانی از بهشت رانده و محکوم می‌شود که تا ابد در زمین زندگی کند و تقاص گناه خود را پس دهد. بدین سان، در مذهب انسان تمام قدرت خود را به خدا تفویض می‌کند و خود به بنده او تبدیل می‌شود. به عبارت دیگر، انسان موجودیت خود را مدیون خدا است. در ماتریالیسم فلسفی نیز، طبیعت در مقابل انسان همین مقام و جایگاه خدا را دارد. یعنی، در ماتریالیسم فلسفی انسان موجودیت خود را مدیون طبیعت است، و خود چیزی جز نظاره‌گر منفعل طبیعت نیست. از سوی دیگر، از دیدگاه این ماتریالیسم، طبیعت چیزی جز شیء نیست. به سخن دیگر، در ماتریالیسم فلسفی در واقع انسان موجودیت خود را مدیون اشیاء است. پس، چه در مذهب و چه در ماتریالیسم فلسفی، رابطه انسان با دنیای اطرافش رابطه‌ای وارونه است، رابطه‌ای که ساخته‌های ذهن و دست انسان را (پس

از پیدایش انسان، طبیعت دیگر همان طبیعت پیش از انسان نیست بلکه مشمول تاریخ انسان می‌شود) به عنوان سازندگان انسان نشان می‌دهد. این وارونگی نظری، همان گونه که پیش‌تر گفته شد، به علت وارونگی مادی تولید کالایی در جامعه‌ای است که انسان در آن زندگی می‌کند.

از قرن شانزدهم به بعد، در جوامع اروپایی قانون ارزش یعنی تعیین ارزش هر کالا به نسبت زمان کار اجتماعاً لازم برای تولید آن کالا، به خود نیروی کار نیز تسری می‌یابد و نیروی کار را رفته رفته در مقیاس کلان به کالایی که در ازای مزد فروخته می‌شود بدل می‌کند. به عبارت دیگر، در این جوامع طی فرایندی چند صدساله استثمار کار مزدی به شکل اصلی استثمار انسان از انسان تبدیل می‌شود. نیروی کار پس از فروخته شدن و تبدیل شدن به سرمایه (سرمایه متغیر)، در کنار بخش دیگر سرمایه (سرمایه ثابت) به کار گرفته می‌شود و در فرایند کار ارزشی را تولید می‌کند که بیش از ارزشی است که صرف خرید آن شده است. به این ارزش جدید، ارزش اضافی می‌گویند که خود به سرمایه سرمایه‌دار افزوده و به سرمایه جدید بدل می‌گردد.

بدین سان، پایه و مبنای جامعه سرمایه‌داری کالا شدن نیروی کار است. اما برای آن که نیروی کار بتواند کالا شود دو شرط لازم است. اول آن که فروشنده این کالا، یعنی کارگر، جز همین نیروی کار هیچ چیزی دیگری برای امرار معاش نداشته باشد. تا آن جا که به این شرط مربوط می‌شود، کارگر نیز همچون برده مالک وسایل تولید نیست و برای زندگی مجبور است کار کند. اما فرق کارگر با برده این است که برده خود کالایی است که خرید و فروش می‌شود، حال آن که کارگر فقط نیروی کارش کالا است. اما برای آن که کارگر بتواند نیروی کارش را در بازار بفروشد باید مالکیت‌اش بر این نیروی کار به رسمیت شناخته شود. و این همان شرط دوم تبدیل نیروی کار به کالا است. براساس این شرط، کارگر و مالک

وسایل تولید همچون صاحبان متساوی الحقوق کالا در بازار در مقابل یکدیگر قرار می‌گیرند. آنان فقط از این نظر با هم فرق دارند که یکی فروشنده کالا است و دیگری خریدار آن. اما، از نظر حقوقی و قانونی، برابرند و هیچ فرقی با یکدیگر ندارند. علاوه بر این، کارگر نیروی کارش را فقط برای مدت معینی می‌فروشد. اگر او نیروی کارش را یک بار برای همیشه و تا آخر عمر بفروشد در واقع به جای نیروی کارش شخص خود را فروخته است و به جای کارگر به برده تبدیل می‌شود. حفظ شخصیت حقوقی کارگر مستلزم آن است که او دائماً مالک نیروی کارش باشد و کارگر فقط آنگاه می‌تواند مالک مادام‌العمر نیروی کارش باشد که این نیرو را نه برای همیشه بلکه فقط برای مدت مشخصی در اختیار سرمایه‌دار قرار دهد.

این شرایط دوگانه تبدیل نیروی کار به کالا به تعارضی بنیادین در جامعه سرمایه‌داری می‌انجامد. از یک سو، در واقعیت و در رابطه انسان با انسان، کارگر همچنان انسانی است که برای زیستن چیزی جز نیروی کارش را ندارد و مجبور است این نیرو را به دارندگان وسایل تولید بفروشد تا آنان کار اضافی او را به تصاحب خود درآورند. به سخن دیگر، کارگر نیز همچون برده و سرف انسانی است که استثمار می‌شود و بیان عریان نابرابری در جامعه سرمایه‌داری است. از سوی دیگر، به علت تعمیم حق مالکیت خصوصی و به رسمیت‌شناسی مالکیت کارگر بر نیروی کارش در عرصه حقوق و قانون با او چون انسانی برابر با سرمایه‌دار برخورد می‌شود. همان‌گونه که سرمایه‌دار این حق را دارد که نیروی کار کارگر را بخرد یا نخرد، کارگر نیز از این حق برخوردار است که نیروی کارش را به سرمایه‌دار بفروشد یا نفروشد. در واقعیت کارگر نمی‌تواند نیروی کارش را به سرمایه‌دار بفروشد، به این دلیل ساده که اگر این کار را نکند از گرسنگی می‌میرد. اما در حقوق و قانون کارگر مختار

است که این کار را بکنند یا نکنند. و این همان تعارض بنیادینی است که با کالا شدن نیروی کار یعنی با پیدایش جامعه سرمایه‌داری به وجود می‌آید. لیبرالیسم و دمکراسی لیبرالی بازتاب این تعارض اجتماعی در عرصه سیاست است. در اروپا، در برابر استبداد سلطنت مطلقه اشراف فئودال و کلیساهای حامی آنان، طبقه‌ای پا به میدان سیاست می‌گذارد که پرچم آزادی و برابری را به دست گرفته است. این آزادی و برابری، همان‌گونه که گفته شد، آزادی و برابری صرفاً حقوقی یا صوری است. اما همین آزادی و برابری صوری طبقه همزاد بورژوازی یعنی پرولتاریا را نیز به عرصه عمل حقوقی، سیاسی و اخلاقی می‌کشاند. بدین سان، نظریه‌پردازی در باره عمل انسان یعنی فلسفه عملی، که تا پیش از این تابع صرف فلسفه نظری (متافیزیک) بود، خود را از زیر بار سنگین متافیزیک بیرون می‌کشد. بنیان‌های متافیزیک سست و لرزان می‌شود، اگرچه فرمانروایی خود را همچنان حفظ می‌کند.

این شکاف در فلسفه مدرن بازتاب همان تعارض بنیادین جامعه سرمایه‌داری است. فلسفه مدرن، از یک سو، همچون اسلاف خود انسان تاریخی و پراکسیس او را از طبیعت حذف می‌کند و، از سوی دیگر، ناچار است از آسمان به زمین فرو آید و انسان زمینی و عمل او را به رسمیت شناسد. از آن جا که اثبات این موضوع برای نوشته حاضر نقش اساسی و مهمی دارد، من در این جا می‌کوشم که حضور این دو گرایش مغایر با هم را در قله‌های فلسفه مدرن، یعنی دکارت، کانت و هگل به تفصیل نشان دهم.

فلسفه مدرن

الف - دکارت

نقطه عزیمت متافیزیک دکارت (یا به تعبیر خود او «فلسفه اولی») نیز

چون آغازگاه هر متافیزیکی، شناخت هستی یا جهان است. اما دکارت برای شناخت هستی، از شناختِ شناخت شروع می‌کند. به سخن دیگر، دکارت از اپیستمولوژی به آنتولوژی می‌رسد. بدین معنی که برای دستیابی به شناخت جهان، ابتدا می‌خواهد بداند که آیا برای شناسندهٔ جهان نقطه‌ای وجود دارد که او بتواند در کمال یقین و بدور از هرگونه شکاکیت به آن اتکا کند. دکارت در این جا شکاکیت را علیه خود شکاکیت به کار می‌گیرد، یعنی برای رسیدن به یقین، از شک («شک روشی») بهره می‌برد. او روزی به کشیشی به نام بوردن گفته بود: «اگر می‌خواهید سیب‌های سالم موجود در سبدی را از سیب‌های فاسد جدا کنید و نگذارید آن‌ها هم فاسد شوند چاره‌ای جز این کار ندارید که همهٔ سبب را خالی کنید و از نو سیب‌های سالم را یکی یکی در سبب بگذارید و سیب‌های فاسد را روی کودها بریزید»^۴. بدین سان، دکارت برای آن که جای هیچ شک‌گی را باقی نگذارد به هر اندیشه‌ای (اعم از فاسد و سالم) شک می‌کند تا سرانجام به اصلی برسد که دیگر شک‌بردار نباشد. و آن اصل، همین شک کردن به هر اندیشه‌ای است. همین که من شک می‌کنم، یا می‌اندیشم، نشان دهندهٔ این یقین است که من وجود دارم، زیرا در غیر این صورت نمی‌توانستم بیندیشم. به گفتهٔ خود دکارت: «اگر من دربارهٔ چیزی اطمینان یافته باشم یا صرفاً در بارهٔ چیزی اندیشیده باشم، بی‌گمان می‌بایست وجود داشته باشم»^۵ همچنین: «من هستم، من وجود دارم. این امری است یقینی. اما تا کی؟ درست تا وقتی که فکر می‌کنم، زیرا هرگاه تفکر من متوقف شود، شاید در همان وقت هستی یا وجودم متوقف شود»^۶ بدین سان، دکارت به اصل معروف خود می‌رسد: می‌اندیشم، پس هستم (cogito ergo sum).

دکارت سپس با حرکت از این اصل می‌پرسد آیا امکان دارد که تمام اندیشه‌های من ساختهٔ ذهن خود من باشند و هیچ یک از آن‌ها نمایندهٔ

واقعیتی مستقل از ذهن من نباشد؟ پاسخ او به این پرسش، منفی است. به نظر او، دست کم یک اندیشه وجود دارد که نمی‌تواند آفریده ذهن وی باشد، و آن اندیشه خداوند است که خود خداوند آن را در ذهن او کاشته است، زیرا ذهن متناهی نمی‌تواند آفریننده مفهوم نامتناهی باشد. پس، دکارت مفهوم «علت فاعلی» را می‌پذیرد، هر چند، برخلاف ارسطو، شناخت «علت غایی» را ناممکن و بی‌فایده می‌داند.

او، پس از اثبات وجود خدا، می‌پرسد چرا خداوند مرا چنان نیافرید که نتوانم خطا کنم؟ پاسخ این است که خداوند کارهای بی‌شماری انجام می‌دهد که دلایل آن‌ها بر موجودات متناهی پوشیده است: «اگر عقل من از درک اغراض افعال خداوند قاصر است، نباید به هیچ وجه تعجب کنم، همچنین از این که چه بسا در تجربه به چیزهای فراوانی برمی‌خورم که نمی‌دانم خداوند آن‌ها را برای چه و چگونه آفریده است هیچ دلیلی ندارم که در وجود خدا شک کنم، زیرا بعد از آن که هم‌اکنون دریافتم که طبیعت من بغایت ضعیف و محدود است، و به عکس ذات خداوند عظیم غیرقابل ادراک و نامتناهی است، به آسانی می‌توانم دریابم که خداوند بر اشیاء بی‌نهایتی قادر است که علل آن‌ها از دسترس ذهن من فراتر است، و تنها همین دلیل کافی است تا قانع شوم که هیچ کدام از این قبیل علل، که معمولاً از غایت مأخوذ است، در مورد اشیاء فیزیکی یا طبیعی به هیچ روی قابل استفاده نیست، زیرا خوض در غایات غیرقابل نفوذ خداوند و مبادرت به کشف آن‌ها جز با گستاخی برای من مقدور نیست.»^۷

دکارت سپس به اثبات ماهیت اشیاء مادی می‌پردازد و می‌گوید حتی اگر هیچ شیء خاصی در جهان مادی وجود نداشته باشد، باز هم ماهیت آن شیء امری واقعی است. من ذات اشیاء مادی را از طریق مفاهیم بُعد، اندازه، شکل، وضعیت و حرکت می‌شناسم. اما این شناخت، مستلزم وجود بالفعل اشیاء مادی نیست، حال آن که شناخت من از ماهیت

خداوند دال بر وجودِ بالفعلِ آن است، زیرا وجود، جزئی از ماهیت واقعی و تغییرناپذیری است که واژه «خدا» بر آن دلالت می‌کند. این برهان، روایتی دیگر از «برهان هستی‌شناختی» اثبات وجود خداست که دکارت در این جا آن را تکرار می‌کند: خدا از تمام کمالات برخوردار است، وجود داشتن، یکی از کمالات است، پس، خدا وجود دارد: اثبات واقعی صرفاً براساس مفهوم آن واقعیت.

سرانجام دکارت، در آخرین تأمل خود، به اثبات وجود اشیاء مادی می‌پردازد و می‌گوید با آن که تجربه حسی ذات جهان مادی را آشکار نمی‌کند، اما وجود این جهان را نشان می‌دهد. خداوند تمایلی طبیعی در من آفریده است تا بر این باور باشم که تجربه‌های حسی من از کنش اشیاء مادی بر روی من سرچشمه می‌گیرند. همچنین، اگر چه بین ذهن و بدن من کنش متقابل وجود دارد، اما آن‌ها دو جوهر مستقل از یکدیگرند: ذهن جوهری است که ویژگی آن اندیشیدن است (*res cogitans*) یا جوهر اندیشه‌ورز) و بدن جوهری که صفت‌اش امتداد یا بُعد است (*res extensa*) یا جوهر ممتد). «با آن که ممکن است (یا همان طور که اندکی بعد از این خواهم گفت، یقینی است) که من بدنی داشته باشم که کاملاً با آن متصل باشم، اما چون از یک سو مفهوم واضح و متمایزی از خودم دارم، از آن حیث که فقط چیزی هستم که می‌اندیشد و بدون امتداد است و از سوی دیگر مفهوم متمایزی از بدن دارم، از آن حیث که چیزی است فقط صاحب امتداد و عاری از فکر، پس بدون تردید، این من، یعنی نفس من که به وسیله آن هستم آن چه هستم، کاملاً و واقعاً از بدنم متمایز است و می‌تواند بدون بدن وجود داشته باشد.»^۸

چنان که می‌بینیم، دکارت در این جا نیز از جدایی مفهومی ذهن و جسم (انتزاع) به جدایی واقعی و مادی آن‌ها می‌رسد. و این البته ایده‌آلیسم است. اما نکته مهم این است که همین رویکرد ایده‌آلیستی در عین حال او

را از دایره ایده‌آلیسم بیرون می‌کشد و به پذیرش وجود ماده مستقل از اندیشه یعنی ماتریالیسم وا می‌دارد. و این دوگانگی، که در تاریخ فلسفه از آن به عنوان «مسئله ذهن - جسم» یاد می‌شود و ناشی از همان نگرش دو جوهری است، ویژگی اصلی متافیزیک دکارت است.

تا آن جا که به مبحث ذهن مربوط می‌شود (در فلسفه دکارت، ذهن (mind) و نفس (soul) به یک معنی به کار می‌روند) متافیزیک دکارت حاوی نکته تازه‌ای نیست و بیشتر متأثر از آرای افلاطون و فیلسوفان مدرسی است. آن چه متافیزیک دکارت را از متافیزیک پیشینیانش متمایز می‌کند این است که برای جسم انسان جوهری مستقل و متمایز از نفس او قائل می‌شود. اما این ویژگی خود معلول یک ویژگی اساسی‌تر است که از آن به عنوان «انقلاب دکارتی» یاد می‌شود: شروع فلسفه از معرفت‌شناسی، و نه هستی‌شناسی.

تا پیش از دکارت، فلسفه با شناخت جهان شروع می‌شد. جهان محوری بود که انسان حول آن می‌گشت و وابسته بدان بود. نقطه شروع فلسفه، آگاهی از جهان بود و نه آگاهی از «خود». دکارت بود که خودآگاهی یا خوداندیشی (reflexivity) را به نقطه عزیمت فلسفه تبدیل کرد. او، پیش از هر چیز، به جای جهان، «خود» را به ابژه شناخت و بدین سان او را به سوژه تبدیل کرد (البته در فلسفه دکارت، سوژه و ابژه به این معنا به کار نمی‌روند). بنابراین، انسان دکارتی پیش از آن که در جهان فرو رود، در خود فرو می‌رود و از خود به عنوان سوژه آگاه می‌شود. او بدین سان به خود «شخصیت» می‌دهد.^۹ خود را به محوری تبدیل می‌کند که جهان باید حول آن بگردد. و این نطفه همان چیزی است که کانت بعدها آن را «انقلاب کوپرنیکی در فلسفه» نامید. آن آزادی شکاک و ویرانگری که دکارت با تکیه بر آن به همه عقاید شک می‌کند و در واقع عظمت و اصالت فلسفه او مدیون آن است - و نه بنای به اصطلاح خالی از

خللی که بر ویرانه‌های این عقاید ساخته می‌شود - معلول همین تبدیل انسان به محور جهان، معلول رهایی انسان از بند آگاهی از جهان و نگرستن به این آگاهی و نقد آن از نقطه‌ای ورای آن است. فقط انسان خوداندیش - که همانا آفریده‌ی دوران مدرن است - می‌تواند از این آزادی سنت شکن برخوردار باشد.

اما همین تبدیل انسان به موضوع شناخت به عنوان نقطه‌ی شروع فلسفه به دکارت نشان می‌دهد که انسان فقط اندیشه‌ورز نیست، بلکه مستقل از اندیشه دارای بُعد نیز هست، یعنی مستقل از ذهن جسمیت دارد. این تأکید بر جسمیت یافتگی مستقل انسان باعث می‌شود که دکارت، برخلاف اخلاق افلاطونی که سرچشمه‌ی اخلاق را نفس انسان می‌داند، عواطف اخلاقی را از نفس منفصل و به بدن منسوب کند. «نفس از نظر دکارت فقط می‌اندیشد و می‌فهمد و در احوال حیاتی فقط شأن تنظیمی دارد و خود احوال حیاتی از بدن نشأت می‌کند نه از نفس. ماتریالیسمی که در عمق اندیشه‌ی دکارت نهفته است و خود او شاید نخواسته و ناخودآگاه زمینه‌ی دفاع از آن را توسط نسل‌های بعدی فراهم می‌کند این است که انسان برای زنده ماندن و زندگی کردن به عنوان یک موجود زنده نیاز به نفس ندارد، زیرا نفس فقط می‌اندیشد و حیات بدون اندیشه ممکن است، چنان که حیوانات مصادیق این گونه حیات‌اند.»^{۱۰} همچنین: «تأسیس علم اخلاق جدید مستلزم غلبه بر اسطوره‌ی عدم دخالت بدن در امور اخلاقی بود و دکارت با تبیین مکانیکی حیات بر این اسطوره غالب شد.»^{۱۱}

این آمیزه‌ی ایده‌آلیستی - ماتریالیستی معلول رویکردی است که می‌خواهد فلسفه‌ی «نظرورز» اهل مدرسه را با فلسفه‌ای عملی که زندگی انسان را بهبود بخشد، جایگزین کند. دکارت فلسفه را به درختی تشبیه می‌کند که ریشه‌اش متافیزیک، تنه‌اش فیزیک و شاخه‌هایش علوم خاص از جمله مکانیک، پزشکی و اخلاق است. او می‌گوید همان گونه که ارزش

درخت به خاطر میوه آن است، ارزش فلسفه نیز به خاطر علوم عملی است. همین رویکرد است که فلسفه دکارت را به «مبداء کار و کوشایی» در فلسفه مدرن بدل می‌کند: «... در فلسفه دکارت با قول به اصالت اراده و اعتقاد به این که خداوند ماهیت حقایق را جعل می‌کند به یک نتیجه مهم اخلاقی می‌توان دست یافت، و آن این که در ذات باری تعالی نظر و عمل به هم آمیخته است. خداوند نه فقط به همان نسبت که می‌داند و می‌شناسد عمل می‌کند بلکه در ذات او عمل مقدم بر نظر است. خداوند حقایق را ذاتاً ابتدا اراده می‌کند و به تبع اراده خود آن‌ها را می‌شناسد، یعنی پیش از آن که بشناسد ابتدا می‌سازد و ایجاد می‌کند. این ملازمت نظر و عمل و تقدم عمل بر نظر، که از لوازم قول به اصالت اراده یا اصالت ماهیت است، در فلسفه دکارت مبداء کار و کوشایی در فلسفه جدید است. علاوه بر ذات خداوند، در وجود انسان هم بنابر اصول فلسفه دکارت تقدم با عمل است، زیرا اراده کردن در قضیه‌ی کوچیتو به صورت شک کردن بروز می‌کند و شک کردن اراده کردن است نه شناختن به عنوان یک جریان نظری. شک، اراده‌ای است که به شهود ذات خویش می‌انجامد و نتیجه آن علم به ذات خویش است. به قول یکی از شارحان دکارت، وی با قول به اصالت اراده (که در قرون وسطی مورد تأیید دونس اسکاتوس بوده است) از طرفی امکان آفرینش ماده را فراهم کرد و از طرف دیگر این امکان را که ماده زیر سلطه ذهن قرار گیرد. اعتقاد به تفوق اراده بر عقل حاوی این پیام است که «دانستن» چیزی جز توانستن یا عمل کردن نیست. خداوند ابتدا اراده می‌کند و به تبع این اراده، می‌شناسد. این که دانستن چیزی جز توانستن نیست از مبادی اخلاق جدید است و در کنار دکارت آرای بیکن را نیز به یاد می‌آورد.»^{۱۲}

بنابر این، دکارت با شروع از خودآگاهی یا خوداندیشی نشان می‌دهد که انسان موجودی است که ابتدا اراده می‌کند و به دنبال این اراده دنیای

اطراف خود را می‌شناسد. یعنی، انسان پیش از آن که صرفاً اندیشه‌ورز باشد، موجودی است کوشنده و تولیدکننده. اگر تا پیش از دکارت انسان صرفاً با نظریه‌ورزی و توانایی دانش شناخته می‌شد («حیوان ناطق») و کار و تولید وظیفه موجوداتی بود که انسان محسوب نمی‌شدند، در فلسفه دکارت انسان دوگانه می‌شود، هم با اندیشه شناخته می‌شود هم با عمل. با این همه، باید گفت که در فلسفه دکارت نیز اولاً عمل انسان نه به عنوان عمل اجتماعی - تاریخی بلکه همچون عمل فردی انسان منتزع از جامعه و تاریخ و انسان‌های دیگر تصور می‌شود و ثانیاً ویژگی تعیین‌کننده هویت انسان باز هم اندیشه و توانایی شناخت است. چنان که دیدیم، او آن جا که در مورد نفس سخن می‌گوید، می‌نویسد: «... نفس من که من به وسیله آن هستم آن چه هستم...» این نکته نشان می‌دهد که او نیز همچنان ذهن را بر جسم حاکم می‌داند: «... دکارت در بعضی مسائل اخلاقی همچنان زیر سلطه افلاطون است. مثلاً در بررسی مراتب فضایل، او مانند افلاطون فضیلت حکمت را که اتفاقاً به نظر او کار نفس است نه بدن، برترین فضایل می‌داند و با یک تفسیر سقراطی از فضیلت حکمت، جنس تمام فضایل را دانایی و فرزانه‌گی اعلام می‌کند. دکارت با اعتقاد به حاکمیت نفس بر بدن، که چندان با اصول تفکر او در مورد نفس سازگار نیست، سایر فضایل را تحت سلطه حکمت قرار می‌دهد. این بخش از آرای او یادگار فلسفه افلاطونی است و با نوآوری او در اخلاق سازگار نیست.»^{۱۳}

اما، چنان که خواهیم دید، از دکارت به بعد فلسفه در جهت برجسته‌تر شدن و انضمامی شدن عمل و تغییردهندگی انسان و درآمدن آن از زیر سلطه شناخت صرف (متافیزیک) سیر می‌کند.

سیر اندیشه فلسفی در غرب پس از دکارت نیز خود گواه این نکته است که آن چه ذهن متفکران پس از دکارت را به خود مشغول می‌دارد اندیشیدن به انسان در مقام موجودی است که با خوداندیشی خود را به محور جهان تبدیل کرده است. از دکارت به این سو، اندیشه متفکران به جای آن که به شناخت جهان بیرون از انسان معطوف شود، به سوی شناخت خود انسان باز می‌گردد و منعکس می‌شود. اندیشه فلسفی پس از دکارت حول این پرسش می‌چرخد که چه چیزی انسان را به شناخت جهان توانا می‌کند: عقل یا تجربه حسی؟ در پاسخ به این پرسش، دو جریان عمده در فلسفه مدرن غرب شکل می‌گیرد: عقل‌گرایی به نمایندگی اسپینوزا و لایب‌نیتس، و تجربه‌گرایی به نمایندگی لاک، برکلی و هیوم.

لایب‌نیتس در بررسی چگونگی شناخت انسان دو نوع قضیه را از هم تفکیک می‌کند: قضیه‌ای که در آن محمول همان موضوع است، یعنی صفتی است که از تجزیه خود موضوع به دست می‌آید (مانند قضیه «هر برادری، مذکر است» که در آن صفت یا محمول «مذکر» از تجزیه و تحلیل مفهوم «برادر» به دست آمده است) و قضیه‌ای که در آن محمول چیزی است که از خارج بر موضوع حمل می‌شود، یعنی از در آمیختن موضوع با چیزی در خارج خود به دست می‌آید (مانند «روباه، گوشت‌خوار است»). به نظر لایب‌نیتس، قضیه‌های نوع اول، قضیه‌های ثابت عقل‌اند و از آن جا که بر قانون (امتناع) تناقض متکی هستند - یعنی انکار آن‌ها مستلزم در افتادن به تناقض است - صحت آن‌ها واجب و حتمی است، حال آن که قضیه‌های نوع دوم، که از تجربه ناشی می‌شوند و می‌توان بدون در افتادن به تناقض آن‌ها را انکار کرد، ممکن است صحیح باشند و صحت آن‌ها الزامی نیست. بعدها، کانت این دو نوع قضیه را به ترتیب تحلیلی و ترکیبی نام نهاد.

از سوی دیگر، تجربه‌گرایان شناخت را به طور کلی ناشی از تجربهٔ حسی می‌دانند. برای مثال، هیوم قضیه‌های مربوط به قانون علیت را ترکیبی می‌داند و از همین رو در صحت آن‌ها شک می‌کند. به نظر هیوم، این ادعا که هر رویدادی علتی دارد، لزوماً صحیح نیست. معلول به کلی از علت جداست و کشف آن در علت هرگز میسر نیست. آن چه معلول را به علت ربط می‌دهد، عادت ذهن ما به ربط امور با یکدیگر در اثر تکرار رویدادهای مشابه در تجربهٔ حسی است. علیت، هیچ گونه عینیتی ندارد، بدین سان، هیوم مفهوم علیت را، که نیوتون کل فیزیک خود را بر آن پی‌ریخته بود، یکسره ویران می‌کند.

پس، از یک سو، برای عقل‌گرایان شناخت معتبر و راستین، شناخت فطری یا پیشینی است که با قضیه‌های تحلیلی بیان می‌شود، و از سوی دیگر، تجربه‌گرایان تصورات فطری را رد می‌کنند و شناخت را (جز در مورد ریاضیات) تجربی می‌دانند. لاک می‌گوید، هیچ چیزی در عقل نیست که پیش از آن در احساس نبوده باشد. لایب‌نیس این گفته را به صورت زیر درمی‌آورد: هیچ چیز در عقل نیست که پیش از آن در احساس نبوده باشد، جز خودِ عقل.

بدین سان، در معرفت‌شناسی پس از دکارت، شناخت سوژهٔ انسانی از جهان یا پیشینی و فطری است که در این صورت از مجموعه‌ای از قضیه‌های تحلیلی تشکیل می‌شود، و یا پسینی و تجربی است که در این حال با قضیه‌های ترکیبی بیان می‌گردد. در قرن هجدهم، این دو جریان معرفت‌شناختی در فلسفهٔ انتقادی کانت، یعنی مهم‌ترین و تعیین‌کننده‌ترین فلسفهٔ مدرن غرب در قرن هجدهم، با یکدیگر تلاقی می‌کنند. کانت به قضیه‌هایی برمی‌خورد که در عین ترکیبی بودن، پیشینی نیز هستند. قضیهٔ تحلیلی، ضروری است اما هیچ چیز تازه‌ای به ما نمی‌دهد. برعکس، قضیهٔ ترکیبی به ما اطلاعات تازه می‌دهد، لیکن ضروری نیست.

در مقابل این‌ها، قضیه ترکیبی پیشینی هم ضروری است و هم به ما اطلاعات تازه می‌دهد: «خط مستقیم کوتاه‌ترین فاصله بین دو نقطه است.» پرسش اساسی‌ای که کانت نظام فلسفی خود را بر آن بنا می‌کند، این است: «قضیه‌های ترکیبی پیشینی چگونه امکان‌پذیر می‌شوند؟» کانت، که (به واسطه ولف) در مکتب لایب نیتس بار آمده است، می‌گوید با فلسفه هیوم از «خواب جزمی» بیدار شده است. چنان که دیدیم، هیوم وجود رابطه ضروری میان علت و معلول را رد می‌کند. کانت می‌پذیرد که هیوم به گونه‌ای انکارناپذیر بی‌اساس بودن علیت را اثبات کرده است. او همچنین ادعاهای متافیزیکی چون وجود خدا و بقای نفس را توجیه‌ناپذیر می‌داند. می‌گوید تا پیش از آشنایی با فلسفه هیوم در این «خواب جزمی» به سر می‌برده که عقل می‌تواند حقایقی را فراسوی تجربه حسی کشف کند. لیکن فلسفه هیوم او را از این خواب بیدار کرده و اکنون به این نتیجه رسیده است که عقل نه فقط قادر به کشف حقیقت نیست بلکه با این کار در واقع خود را دچار خلاف آمد (آنتی نومی) می‌کند. اما کانت از ناتوانی عقل در ساخت حقیقت و برپا کردن متافیزیک به نتیجه‌ای درست در نقطه مقابل نتیجه‌گیری هیوم می‌رسد. هیوم گفته بود که مفهوم علیت ناشی از تجربه مکرر رویدادهای مشابه است. کانت این گفته را صد و هشتاد درجه می‌چرخاند و می‌گوید هر گونه تجربه انسان ناشی از وجود پیشینی مفهوم علیت است. یعنی شرط شکل‌گیری هر گونه تجربه‌ای، وجود مفاهیمی است که از پیش در ذهن انسان وجود دارند. او این چرخش صد و هشتاد درجه‌ای را «انقلاب کوپرنیکی در فلسفه» می‌نامد، و پس از این تغییر «انقلابی» در نگرش خویش است که می‌تواند به پرسش بالا پاسخ دهد. کوپرنیک کشف کرده بود که بخشی از آن چه که به عنوان حرکت سیارات بر ما ظاهر می‌شود، ناشی از حرکت خود ما به عنوان ساکنان کره زمین است. به این ترتیب، اگر تا پیش از کوپرنیک

حرکت سیارات دیگر قطع نظر از حرکت زمین توضیح داده می‌شد، کوپرنیک حرکت سیارات دیگر را با توجه به حرکت زمین توضیح می‌داد. وضعیت معکوس شده بود: به جای خورشید، زمین محور جهان قرار گرفته بود. کانت نیز می‌گوید، در فلسفه تاکنون جهان بیرون از انسان محور بوده و انسان برای شناخت این جهان حول آن می‌چرخیده تا تصویری از آن در ذهن خود بسازد. حال آن که محور، خود انسان است، و آن چه که به عنوان ماهیت واقعیت بیرونی بر انسان ظاهر می‌شود صرفاً ناشی از خود این واقعیت نیست بلکه عمدتاً ناشی از درون خود انسان است. انسان خود را با جهان منطبق نمی‌کند، جهان را با خود منطبق می‌کند.

پس، آن چه ما از جهان می‌شناسیم و آن را به صورت قضیه‌های ترکیبی پیشینی بیان می‌کنیم بازتاب صرف واقعیاتی نیستند که مستقل از ما در جهان خارج وجود دارند، بلکه «پدیدار»هایی هستند که از برابند دو جهان حاصل شده‌اند: جهان درون یعنی منبع شناخت پیشینی یا فطری، و جهان بیرون، یعنی منبع شناخت ترکیبی یا تجربی. جهان بیرون، یا جهان همان گونه که هست (شیء فی نفسه) صرفاً منشاء احساس است، اما جهان درون احساس را به یاری مفاهیم زمان و مکان، که صورت‌های شهود یا ادراک مستقیم ما هستند، و مقولات (علیت، ضرورت، وحدت، کثرت و...) که صورت‌های فهم و استدلال ما هستند، به مفاهیم و گزاره‌ها تبدیل می‌کند.

اموری که احساسات ما را تحریک می‌کنند، یعنی محرکات (که از جهان بیرون برخاسته‌اند)، با تاثیر بر حواس، به محسوسات بدل می‌شوند. محسوسات در ترکیب با صورت‌های ذهنی ادراک مستقیم، یعنی زمان و مکان، به مدرکات تغییر می‌یابند، و مدرکات در ترکیب با صورت‌های ذهنی فاهمه، یعنی مقولات، به مفاهیم تبدیل می‌گردند. به نظر کانت، آن چه در سوژه به وجود می‌آید، یعنی پدیدار، تصویر جهان

بیرون یا شیء فی نفسه نیست.

به عبارت دیگر، سوژه قادر به شناخت جهان بیرون نیست. برای شناخت جهان بیرون لازم است که این جهان در زمان و مکان قرار داشته باشد، بر آن علیت و ضرورت حاکم باشد. در حالی که جهان بیرون نه در مکان قرار دارد نه در زمان، و نه بر آن علیت و ضرورت حاکم است. اینها همه (زمان، مکان، علیت، ضرورت و...) صرفاً صورت‌هایی ذهنی هستند که از پیش در سوژه وجود دارند، قابلیت کاربرد در جهان بیرون را ندارند و صرفاً بر جهان درون قابل انطباق‌اند. بدین سان، کانت جهان بیرون را «شیء فی نفسه شناخت‌ناپذیر» اعلام می‌کند.

تا این جا، کانت در عرصه شناخت یا عقل نظری سیر می‌کند، که آن را در کتاب نقد عقل محض شرح می‌دهد. اما، به قول یاسپرس، «ما نه تنها موضوع‌هایی را می‌شناسیم، بلکه عمل هم می‌کنیم».^{۱۴} کانت قلمرو عمل را تحت عنوان عقل عملی بررسی می‌کند. می‌گوید، عقل «به دو راه ممکن است با عینی که بدان تعلق می‌گیرد بستگی پیدا کند: یا صرفاً به آن و به مفهوم آن تعیین می‌بخشد... یا به آن واقعیت [یا فعلیت] می‌دهد... در مورد اول، عقل نظری است و در مورد دوم، عقل عملی».^{۱۵} چنان که در مبحث دکارت اشاره کردیم، در فلسفه افلاطون، علم اخلاق از نفس یا روح انسان مایه می‌گرفت. بعدها نیز که فلسفه نوافلاطونی یا نوافلاطونی - ارسطویی به شالوده نظری ادیان یکتاپرست تبدیل شد، باز هم مبانی فلسفه عمل در دنیای بیرون از انسان و در اموری همچون خواست خداوند یا غایت و جبریت قوانین الهی جست و جو می‌شد. دکارت اراده مختار انسان را مادیت بخشید و آن را به جسم انسان نسبت داد. اما آن آزادی و اختیاری که در فلسفه دکارت به شک کردن به همه چیز محدود می‌شد، در فلسفه کانت با اهمیتی بمراتب گسترده‌تر به قلمرو عقل عملی منتقل می‌شود، زیرا در نظر کانت عمل انسان مستلزم خودسالاری (اتونومی) و رهایی

انسان از جبر علی (قلمرو جهان پدیدارها) است. با آن که فلسفه کانت نیز در مجموع گرفتار همان دوگانگی فلسفه دکارت است و همان مشکل دوگانگی ذهن - جسم را - منتها تحت عنوان پدیدار - ذات - تکرار می‌کند، اما عقل عملی کانت دو ویژگی دارد که آن را برجسته‌تر از اخلاق دکارت می‌کند.

اول آن که کانت مبانی فلسفه عملی را فقط بر عقل انسان متکی می‌کند، و بدین سان عمل انسان را از سلطه استبداد دینی و قوانین غایی و جبری رها می‌سازد. به باور او، عمل انسان باید فقط از عقل او فرمان ببرد، و این امر هم بیانگر محوریت و شأن و منزلت انسان است و هم سختی و اهمیت وظیفه اخلاقی او را نشان می‌دهد.^{۱۶} البته عقل عملی کانت فقط در اخلاق خلاصه نمی‌شود و مباحث سیاست و دیانت و فلسفه‌های حق و تاریخ را نیز در برمی‌گیرد.

اما محور آن همانا علم اخلاق است، یعنی عرصه‌ای که اراده انسان را به عمل نیک و می‌دارد و از عمل بد باز می‌دارد. بنابراین، کانت در مورد امور عملی نیز، همچون کوپرنیک، برخلاف فیلسوفان پیش از خود عمل می‌کند. به این معنی که فیلسوفان پیشین از اثبات وجود خدا و بقای نفس براساس برهان‌های فلسفی و کلامی به ضرورت عمل اخلاقی انسان می‌رسیدند، حال آن که کانت وجود خدا و بقای نفس را از عقل خودسالار و تکلیف اخلاقی آزادانه انسان براساس عقل نتیجه می‌گیرد. و این نکته، یعنی تقدم عقل عملی بر عقل نظری، ما را به ویژگی دوم فلسفه عمل کانت می‌رساند، و آن همانا خصلت فعال عقل عملی و به طور کلی ایده‌آلیسم کانت است. چنان که در گفته فوق از کانت آمده است، منظور او از عقل عملی علم ناظر بر فعلیت بخشیدن به عینی است که به عقل تعلق گرفته است. و این چیزی نیست جز بیان انتزاعی و ایده‌آلیستی نگرشی که به بررسی کار و تولید انسان می‌پردازد. در واقع انگار کانت می‌خواهد

بگوید فیلسوفان تاکنون شیپور را از سرگشادش زده‌اند، یعنی آن چه را که در واقع محصول و نتیجه فعالیت عملی انسان است (یعنی شناخت) در ابتدا قرار داده و خود فعالیت عملی انسان را نتیجه شناخت او قلمداد کرده‌اند. حال آن که، به قول گوته، «در آغاز عمل بود». هم از این روست که کانت از ناتوانی عقل نظری در شناخت جهان به ضرورت عقل عملی برای تحقق اعیان متعلق به عقل می‌رسد. یعنی آن چه را که در عرصه متافیزیک ناممکن می‌داند، به عرصه عقل عملی منتقل می‌کند: اگر چه شناخت شیء فی نفسه و علم به اموری از قبیل اثبات وجود خدا و بقای نفس در جهان پدیدارها (فنون‌ها) ناممکن است، اما تحقق آن‌ها در جهان ذات‌ها (نومن‌ها) ممکن است. بدین سان، کانت با تضعیف متافیزیک و محدود کردن توانایی آن در شناخت جهان، و با بیرون کشاندن سوژه از عرصه شناخت صرف و قرار دادن آن در عرصه عمل (هر چند عمل اخلاقی فرد انتزاعی) انسان را از موجود منفعلی که صرفاً به نظاره جهان نشسته است به موجودی تبدیل می‌کند که جهان را می‌آفریند و یک «باید» را (در مقابل «هست») متحقق می‌کند. و این ادامه و اوج همان گرایشی است که، چنان که دیدیم، با دکارت آغاز می‌شود و فلسفه مدرن با آن شناخته می‌شود، گرایشی که راه را برای تعریف جدیدی از انسان باز می‌کند که براساس آن انسان دیگر صرفاً «حیوان ناطق» (یا موجود زنده دارای عقل) مورد نظر ارسطو نیست، بلکه علاوه بر برخورداری از فکر و عقل، و مهم‌تر از آن، موجودی است عامل و تغییردهنده.

پ - هگل

عزیمتگاه هگل برای ورود به فلسفه همین عرصه عقل عملی کانت است. مشغله ذهنی هگل جوان بیش از آن که فلسفه محض و نظری باشد،

نظریه‌پردازی در بارهٔ عمل انسان است. و طرفه آن که نقطهٔ پایان فلسفهٔ هگل نیز مسائل عملی است. در واقع، سیر فلسفی هگل چنان است که از امور عملی همچون مفاهیمی گنگ آغاز می‌کند و به دنبال آن‌ها به عرصهٔ نظریهٔ محض می‌رود تا باز به قلمرو عمل بازگردد، اما این بار در سطحی روشن و دارای غنای بسیار.

اما آن چه نظریهٔ عملی هگل را از همان جوانی از عقل عملی کانت متمایز می‌کند، جنبهٔ اجتماعی آن است. چیزی که هگل را به خود جلب می‌کند، سوژهٔ جمعی است و نه سوژهٔ فردی اخلاق کانت. از دید هگل جوان، سوژهٔ فردی دوران مدرن نشانهٔ انحطاط فاعل جمعی روزگار باستان است. او در دورهٔ جمهوری خواهی آغازین خویش، و زیر تأثیر انقلاب فرانسه به ویژه شخص ناپولئون (که تا پایان عمرش ادامه یافت) در اندیشهٔ تجدید حیات عصر باستان در مقابل انحطاط دوران مدرن است. لیکن در جریان بحرانی فکری، که در دورهٔ اقامت‌اش در فرانکفورت روی می‌دهد، پی می‌برد که دوران کلاسیک یونان و روم برای همیشه رخت بر بسته و تلاش برای برقراری دوبارهٔ آن عبث و بیهوده است.^{۱۷} در واقع، همین درک است که عنصر تاریخ را وارد نظریهٔ هگل می‌کند، و بدین سان او را به دستاورد سترگ و بی‌مانندش یعنی **دیالکتیک** می‌رساند. از این جا به بعد، فلسفهٔ هگل را می‌توان کوششی برای بازسازی اندیشهٔ یونان باستان، به ویژه فلسفهٔ افلاطون و ارسطو، در چارچوب فلسفهٔ مدرن کانت و فیلسوفان پس از او دانست.^{۱۸}

منظومهٔ هگلی بر این مبنا شکل می‌گیرد. عقل، که کانت آن را در انتزاع از تاریخ بر رسیده بود، تاریخی می‌شود، و مفاهیم جبر و اختیار، که کانت بین آن‌ها دیوار کشیده و آن‌ها را در دو دنیای جداگانهٔ پدیدارها و ذات‌ها قرار داده بود، به واسطهٔ تاریخ به وحدت («وحدت اضداد») می‌رسند: اختیار به درک جبر بدل می‌شود. و این فرایند در مورد تمام زوج‌های

مفهومی متضادی که کانت آن‌ها را از هم جدا کرده بود، انجام می‌گیرد، به طوری که براساس روش دیالکتیکی هگل نظام فلسفی تمام عیاری ساخته می‌شود که نه فقط همان تناقض‌هایی را که به نظر کانت نشانه نارسایی و ناتوانی عقل از شناخت جهان بودند، به توانایی و فضیلت عقل تبدیل می‌کند، بلکه با ادغام تمام تاریخ فلسفه در خود، فلسفه‌های پیشین را به مراحل مختلف آگاهی انسان و خود را به تاج سر همه آن‌ها بدل می‌کند. چنان که دیدیم، کانت شرط شکل‌گیری تجربه انسان را وجود مفاهیم در ذهن شناسنده دانسته بود، اما شیء فی نفسه یعنی دنیای بیرون از انسان را از تجربه جدا کرده و آن را مشمول شناخت ندانسته بود. به نظر فیلسوفان پس از کانت، این دوگانگی اساساً شناخت تجربی را ناممکن می‌کند، زیرا هر گونه رابطه میان شناسنده و موضوع شناخت او را منتفی می‌کند.^{۱۹} فیشته، برای رفع این دوگانگی ایده‌آلیستی - ماتریالیستی و حل آن به سود ایده‌آلیسم، علاوه بر تجربه، شیء فی نفسه را نیز مشمول نظریه کانت می‌کند و می‌گوید شرط شکل‌گیری شیء فی نفسه (یا به اصطلاح خود او، «جز من») همانا فاعل شناخت است، که او آن را «من مطلق» می‌نامد. به عبارت دیگر، فیشته ابژه را به بهای مطلق کردن سوژه از میان برمی‌دارد یا، دقیق‌تر بگوییم، ابژه را به جزئی از قلمرو مطلق سوژه تبدیل می‌کند. اما او در این جا، به پیروی از کانت و مفاهیم او و برای پرهیز از درغلتیدن به ایده‌آلیسم تنها خودپندارانه برکلی - که در آن، وجود دنیای مادی بیرون از من به شناخت من از آن مشروط می‌شود - می‌گوید اصل «من مطلق» یک اصل نظام‌بخش است و نه قوام‌بخش. یعنی «من مطلق» را نباید مقوم دنیای بیرون دانست، بلکه باید آن را اصل راهنمای ایجاب «جز من» توسط «من»، یا اصل راهنمای عمل اخلاقی انسان برای آفرینش طبیعت مطابق عقل انسان به شمار آورد. فیشته، که به تمایل ضدمتافیزیکی کانت وفادار است، تأکید می‌کند که «من مطلق» هدفی

است که انسان نمی‌تواند به طور کامل به آن برسد. من متناهی نمی‌تواند به طور کامل به این هدف دست یابد، مگر آن که متناهی نباشد و به نامتناهی یعنی به خدا تبدیل شود. با این همه، انسان هر چه بیشتر با عمل خود بر طبیعت مسلط شود و آن را با غایت‌های عقلانی خویش سازگار کند، به این هدف نزدیک‌تر می‌شود.

بنابر این، زیر بنای فلسفهٔ فیثته، عمل است: شناخت، نتیجهٔ عمل است نه اندیشهٔ صرف. شکاکیت را نمی‌توان با عقل نظری ابطال کرد، زیرا اندیشهٔ صرف قادر نیست دوگانگی سوژه - ابژه را که مانع اصلی بر سر راه شناخت است، از سر راه بردارد. شناخت، مستلزم اینهمانی سوژه - ابژه است،^{۲۰} یعنی برای شناخت، فاعل شناسایی یا سوژه‌ای که می‌شناسد باید همان ابژه یا موضوعی باشد که شناخته می‌شود. بدین سان، شناخت به خودشناسی «من» ایجابگر تبدیل می‌شود. فقط در عمل و تلاش عملی برای سازگار کردن طبیعت با خواسته‌های عقل است که می‌توان دوگانگی سوژه - ابژه را از میان برداشت و به اینهمانی سوژه - ابژه نزدیک شد. بدین سان، پس از کانت، فیثته ضربه‌ای دیگر به متافیزیک می‌زند، و با آن که همچون تمام فیلسوفان پیش از خود همچنان از بلندی‌های نظریهٔ محض به عمل اجتماعی - تاریخی انسان می‌نگرد، اما اندیشهٔ انسان را یک گام دیگر به این حقیقت نزدیک می‌کند که در پراکسیس است - و نه در نظریهٔ جدا از عمل - که انسان حقیقت اندیشه‌اش را اثبات می‌کند.

لوکاچ می‌گوید، اگر چه هدف فیثته ارائهٔ افراطی‌ترین نوع ایده‌آلیسم سوبژکتیو است، اما او با ایجاب «جزمن» توسط «من» راه را برای ایده‌آلیسم ابژکتیو هموار می‌کند، زیرا کافی است که این «ایجاب» صرفاً معرفت‌شناسانه را به یک آفرینش واقعی تبدیل کنیم تا به فلسفه‌های شلینگ و هگل برسیم.^{۲۱} اگر فیثته از سوی سوژه فلسفهٔ کانت وارد

می‌شود، شلینگ فلسفه خود را بر سوی مقابل آن بنیان می‌گذارد: سوی ابژه فلسفه کانت، که شلینگ به پیروی از اسپینوزا آن را جوهر می‌نامد. شلینگ، که در آغاز هگل را نیز همراه خود دارد، ایراد راه حل فیثته برای غلبه بر دوگانگی فلسفه کانت را در این نکته می‌بیند که «مطلق» فیثته یک اصل صرفاً نظام‌بخش، یعنی هدف عمل اخلاقی، است. به نظر شلینگ (و هگل)، تناقض دیدگاه فیثته در این است که از یک سو شناخت را ممکن می‌شمارد و از سوی دیگر شرط آن، یعنی اینهمانی سوژه - ابژه را تحقق‌ناپذیر می‌داند. اگر «مطلق» یک اصل صرفاً نظام‌بخش یعنی فقط هدف عمل اخلاقی انسان باشد، تعامل سوژه - ابژه را در تجربه بالفعل انسان نمی‌توان توضیح داد. بنابر این، راه حل درست غلبه بر دوگانگی فلسفه کانت و امکان‌پذیر شدن شناخت این است که «مطلق» را به اصلی تبدیل کنیم که قوام‌بخش اینهمانی سوژه - ابژه باشد، یعنی جوهری نامتناهی باشد که واقعاً هست و سوژه و ابژه را وحدت می‌بخشد، به طوری که آن‌ها به جای آن که دو جوهر ناهمگن باشند، به درجات متفاوتی از سازمان یافتگی و تحول یک جوهر زنده واحد تبدیل شوند.^{۲۲} تا این جا، هگل و شلینگ در مقابل فیثته جبهه واحدی را تشکیل می‌دهند، هر چند در همین جبهه واحد نیز نقطه اختلاف بعدی آنان را می‌توان دید. آن چه هگل را از شلینگ جدا می‌کند، پاسخ متفاوت او به این پرسش است که «مطلق» را چگونه می‌توان شناخت. شلینگ می‌گوید با «شهود عقلی»، یعنی او نیز در نهایت در کنار کانت می‌ماند که فهم و عقل را ناتوان از شناخت شیء فی نفسه می‌دانست. چرا که «مطلق» شلینگ نیز چیزی است شبیه «شیء فی نفسه» کانت، که ابتدا از تمام تعین‌های تجربی‌اش تهی می‌شود و به یک انتزاع محض بدل می‌گردد، و آنگاه تازه پرسیده می‌شود که چنین چیزی را چگونه می‌توان شناخت؟ هگل درباره شیء فی نفسه کانت می‌گوید، معلوم است که چنین چیزی را

نمی‌توان شناخت، زیرا تمام آن چه که شناخت آن را ممکن می‌کنند قبلاً از آن گرفته شده است. به نظر هگل، «مطلق» شلینگ را نیز از آن رو به کمک فهم و عقل نمی‌توان شناخت و برای شناخت آن ناچار باید دست به دامان شهود و عرفان شد که انتزاعی است غیرواقعی و یک جانبه که از هر گونه تفاوت و تناقض تهی شده است: به گفته خود شلینگ، «نقطه بی تفاوتی»، و به تعبیر هگل، «شبی که در آن همه گاوها سیاه‌اند» (یا شب سیاهی که هیچ چیز سفیدی در آن نیست). به سخن دیگر، «مطلق» شلینگ فقط **اینهمانی** سوژه - ابژه است، حال آن که از دیدگاه هگل «مطلق» عبارت است از **اینهمانی اینهمانی و ناینهمانی**. به نظر هگل، فقط با گنجاندن دوگانگی سوژه - ابژه در یگانگی آنها، یعنی با گذر از تقابل سوژه - ابژه و رسیدن به سطح وحدت متناقض آن در قالب **دیالکتیک**، می‌توان شناخت فلسفی «مطلق» را ممکن کرد. چنین است که هگل، با قرار دادن دیالکتیک خاص خود در مقابل «شهود عقلی» شلینگ برای شناخت «مطلق»، خود را از شلینگ نیز جدا می‌کند.

دیالکتیک هگل با «منطق» آغاز می‌شود که با عزیمت از مفاهیم نیروی فهم به سوی شناخت «مطلق» پیش می‌رود. این «منطق» نشان می‌دهد که مفاهیم نیروی فهم به ضرورت یکدیگر را نقض می‌کنند و تناقض بین آنها فقط در صورتی حل می‌شود که آنها را اجزاء کلیتی بدانیم که در سطحی بالاتر از آن اجزاء قرار دارد. مشخص‌تر بگوییم، دیالکتیک هگل از سه مرحله گذر می‌کند: الف) مفهوم محدود، که فقط در باره بخش محدودی از واقعیت صدق می‌کند، به قصد شناخت تمام واقعیت از حد خود فرا می‌رود تا بتواند به مفهوم مناسبی برای شناخت «مطلق» تبدیل شود. ب) ادعای این مفهوم محدود برای شناخت «مطلق» با این واقعیت در تناقض قرار می‌گیرد که این مفهوم خود به مفهوم دیگری وابسته است و فقط در تقابل با مفهوم ناقص خود معنا می‌یابد. به عبارت دیگر، بین

ادعای استقلال و جامعیت این مفهوم و وابستگی و اتکای عملی آن به مفهومی دیگر تناقض ایجاد می‌شود. ج) یگانه راه حل این تناقض آن است که ادعای استقلال و جامعیت مفهوم را به گونه‌ای تفسیر کنیم که نه فقط حاوی ابقای یک مفهوم و طرد مفهوم دیگر بلکه بیانگر مفهوم جدیدی باشد که این هر دو مفهوم را در برمی‌گیرد.^{۲۳} معنای مقوله مشهور *aufheben* همین است. این سه مرحله، در سطحی بالاتر تکرار می‌شوند و آن سطح نیز در سطحی بالاتر از خود تکرار می‌شود و این فرایند ادامه می‌یابد تا به «منطق» کاملی از مفاهیم برسیم که جزء نخست نظام هگل را تشکیل می‌دهد. جزء دوم این نظام، در سطحی بالاتر، به طبیعت می‌پردازد، که به نظر هگل عینیت‌یابی یا خارجیت‌یابی مفاهیم منطقی است. در فلسفه طبیعت نیز مراحل دیالکتیکی تکرار می‌شوند، چرا که وقتی طبیعت شکل از خود بیگانه مفهوم باشد (هگل عینیت‌یابی را با از خود بیگانگی معادل می‌گیرد) بدیهی است که همان تناقض‌هایی که در مفهوم ایجاد و سپس حل می‌شوند، در طبیعت نیز تکرار می‌گردند. سپس انسان این خارجیت‌یابی یا از خود بیگانگی را همچون فرآورده کار خویش باز می‌شناسد و آن را از میان برمی‌دارد. بدین سان، هگل از فلسفه طبیعت به فلسفه روح گذر می‌کند که جزء سوم و نقطه اوج فلسفه هگل برای دست‌یابی به شناخت «مطلق» است.

چنان که می‌بینیم، حرف اول و آخر منظومه فلسفی هگل اندیشه یا نظریه محض برای شناخت امر مطلق است. فلسفه هگل، متافیزیکی است که بیگانگی مادی انسان را فقط در عالم نظریه‌پردازی فلسفی محض از میان برمی‌دارد. در واقع، هگل در این مورد از ارسطو پیروی می‌کند که عالی‌ترین غایت عقل را تأمل و نظاره‌گری فلسفی می‌دانست و نه تحقق اهداف عملی. از این روست که هگل، برخلاف کانت، عقل عملی را در عقل نظری و شناخت محض می‌گنجانند. در این معنا، در نظام هگل چیزی

به نام فلسفهٔ عمل وجود ندارد. زیرا هر آن چه هست، عقلانی است و نیازی به عمل انسان برای تغییر آن نیست. آن چه باید باشد همان است که هست. بنابراین، فلسفهٔ هگل، تا آن جا که چنین است، چاره‌ای جز توجیه آشتی عقل با واقعیت جهان ندارد.

اما، در حقیقت، این فقط یک سوی نظام فلسفی هگل (البته سوی غالب و غیرانتقادی آن) است. سوی دیگر، آن است که هگل آشکارا می‌گوید عقل امری است عملی، چرا که فقط با عمل آزادانهٔ انسان می‌تواند متحقق شود. اساس فلسفهٔ عمل هگل، که در کتاب فلسفهٔ حق او آمده است، آزادی (یا اختیار) است، و آزادی، به نظر هگل، فعالیت است که عقل را به طور کامل فعلیت می‌بخشد.^{۲۴} پس، عقل فقط آن نیست که در واقعیت هست، بلکه آن چه را نیز که باید باشد شامل می‌شود. یعنی، فعلیت جهان نه فقط عقلانی بلکه در عین حال غیرعقلانی نیز هست. حکم معروف هگل که می‌گوید «عقلانی، بالفعل است و بالفعل، عقلانی»، چنان که از محتوای آن پیداست، حکمی دوسویه است: هم نظری است و هم عملی. سویهٔ نظری آن این است که کارِ عقل شناخت جهان و آشتی با آن است، همان گونه که هست. حال آن که براساس سویهٔ عملی این حکم، عقل باید جهان را تغییر دهد و تغییر نیز می‌دهد،^{۲۵} اما نه از طریق انطباق آن با آرمان‌ها و اصولی که از جایی جدا از واقعیت تاریخی و انضمامی به دست آمده‌اند (چنان که در کانت می‌بینیم) بلکه از رهگذر درک همان چیزی که هست.

فلسفهٔ عمل هگل را نیز می‌توان تلفیق نظریهٔ اخلاقی ارسطو (ethics) و تأکید اخلاق کانت و فیثته (morality) بر فردیت آزاد دانست. هگل قلمرو عمل انسان را با مفاهیم سه‌گانهٔ «حق انتزاعی»، «اخلاق فردی»، و «اخلاق اجتماعی» بیان می‌کند. «حق انتزاعی» چیزی است که برخوردار از آن انسان را به شخص تبدیل می‌کند، و شخص انسانی

است که «حوزه‌ای بیرونی» برای اعمال انتخاب آزادانه خود مطالبه می‌کند. بدین سان، بدن و حیات انسان به مالکیت خصوصی او در می‌آیند و به اجزای جدایی‌ناپذیر شخصیت انسان بدل می‌شوند. مفهوم بعدی هگل، اخلاق فردی (morality) است، که متناظر است با سوژه، یعنی فرد انسان که به خود می‌اندیشد و به زندگی خویش معنی می‌بخشد. «شخص» و «سوژه» مفاهیمی هستند که فلسفه سیاسی لیبرالیسم نیز بر آن‌ها مبتنی است. اما هگل از آن‌ها فراتر می‌رود. به نظر هگل، این‌ها مفاهیمی درونی، انتزاعی، و تهی از مضمون اجتماعی زندگی انسان‌اند. آن مفهومی که - طبق دیالکتیک هگل - ضمن حفظ و نفی توامان مفاهیم «حق انتزاعی» و «اخلاق فردی» در عین حال آن‌ها را ارتقا می‌دهد، مفهوم «اخلاق اجتماعی» (ethical life یا Sittlichkeit) است. تحت عنوان همین مفهوم است - که خود به سه مفهوم «خانواده»، «جامعه مدنی»، و «دولت» تقسیم می‌شود - که انسان به عنوان عامل جمعی یا اجتماعی شناسانده می‌شود.

دیدگاه هگل در این مورد تبلور و تجسم اجتماعی همان محوریتی است که دکارت و کانت برای انسان قائل می‌شوند. در عین حال، چنان‌که آن وود می‌گوید، برداشت هگل از اخلاق اجتماعی می‌تواند الگوی مفهوم مارکسی «طبقه» بوده باشد.^{۲۶} اگر این نظر را درست بدانیم، فلسفه تاریخ هگل را می‌توان شکل وارونه برداشت ماتریالیستی مارکس از تاریخ دانست. در این معنا، فلسفه هگل حاوی نطفه‌های دیدگاهی انقلابی است که از زمانه خود فراتر می‌رود.

بنابراین، درست است که کوهی از متافیزیک و نظریه محض بر این دیدگاه انقلابی هگل سنگینی می‌کند و اجازه نفس کشیدن به آن نمی‌دهد، و در واقع مادیت انتقادی و دگرگون‌ساز عمل انسان در فلسفه‌بافی محض هگل تبخیر می‌گردد و به «حرف مفت» تبدیل می‌شود،

اما هگل در عین حال ضعف و ناتوانی اندیشه نظری محض و برخورد منفعلانه و غیرانتقادی متافیزیک با معضل از خود بیگانگی انسان را به وضوح نشان می‌دهد، و بدین سان بنای پرهیبت و مطمئن متافیزیک خود و به طور کلی هر گونه متافیزیک را یکسره آسیب‌پذیر می‌کند. اگر کانت کوشیده بود که، با محدود کردن توانایی متافیزیک، کاربرد آن را در حد شناخت تجربی معقول نشان دهد و بدین سان در واقع مانع افشای کامل متافیزیک شده بود، هگل با به اوج رساندن متافیزیک، و در واقع با تحقق آن به طور کامل، آن را به زیر می‌کشد. شاید در همین معنا باشد که ژرژ باتای نظام فلسفی هگل را به اسطورهٔ ایکاروس تشبیه می‌کند، که پس از پرواز بلند و نزدیکی بیش از حد به خورشید موم بال‌هایش ذوب می‌شود و به زمین سقوط می‌کند.^{۲۷} هگل متافیزیک را فقط از آن رو به عرش اعلا می‌رساند تا با سر به زمین‌اش زند، زیرا چیزی را به عنوان دیالکتیک به قالب نظامی متافیزیکی در می‌آورد که اساساً به نظام درآمدنی نیست: **عمل اجتماعی - تاریخی انسان**. می‌توان گفت که اندیشهٔ هگل ضد متافیزیکی است که به هیأت مبدل متافیزیک درآمده است. در همین معناست که مارکس، در *خانوادهٔ مقدس*، فلسفهٔ هگل را این گونه خلاصه می‌کند: «در [فلسفهٔ] هگل، سه عنصر وجود دارد: «جوهر» اسپینوزا، «خودآگاهی» فیشته، و وحدت هگلی ضرورتاً متعارض این دو، [یعنی] «روح مطلق». عنصر نخست، طبیعت است که به هیأت مبدل متافیزیک درآمده و از انسان جدا شده است، عنصر دوم، روح است که به هیأت مبدل متافیزیک درآمده و از طبیعت جدا شده است، عنصر سوم، وحدت این دو، [یعنی] **انسان واقعی و نوع بشر واقعی** است که به هیأت مبدل متافیزیک درآمده است».^{۲۸} و با این سخن، به مارکس می‌رسیم.

مارکس و برداشت ماتریالیستی از تاریخ

پس از مرگ هگل، کسانی که خود را پیرو او می‌دانستند به دو اردوگاه تقسیم شدند، هگلی‌های ارتدوکس یا راست از فلسفه سال‌های آخر هگل پیروی کردند. آنان دیدگاه‌های دینی او را با مسیحیت پروتستان آشتی می‌دادند، و برخورد مثبت او را درباره دولت پروس در کتاب فلسفه حق می‌پذیرفتند. این مکتب هگل باور محافظ‌کار هیچ متفکر بزرگی نیافرید، و پس از چند سال قرار گرفتن در جایگاه فلسفه نیمه رسمی در برلین چنان به سرایشی زوال در غلتید که در دهه ۱۸۶۰ نشان چندانی از آن در آلمان باقی نماند. اردوگاه دیگر بسیار متفاوت بود.

پس از انقلاب کبیر فرانسه در ۱۷۸۹ و تا پیش از سقوط ناپولئون در ۱۸۱۵، فضای آلمان نیز متأثر از این انقلاب و پیامدهای ناشی از آن بود و اصلاحات سیاسی - اجتماعی را طلب می‌کرد. پس از سقوط ناپولئون و بازگشت ارتجاع سلطنتی به فرانسه، اصلاحات آلمان نیز منتفی شد و خفقان حاکم گردید. اما با انقلاب ژوئیه ۱۸۳۰ در فرانسه، که برای همیشه به سلطنت بوربون‌ها پایان داد، گرایش به تغییر اوضاع در میان روشنفکران و محافل دانشگاهی آلمان نیز دوباره جان گرفت، و به ویژه جریانی که فلسفه هگل را از موضع چپ و رادیکال نقد می‌کرد رشد چشمگیری کرد، به طوری که عمده متفکران بزرگ آلمان آن زمان از دل این جریان، که به «هگلی‌های جوان» یا «هگلی‌های چپ» موسوم شد، بیرون آمدند.

هگلی‌های جوان گروهی از مردان جوان با گرایش‌های رادیکال بودند. برخورد آنان با هگل مانند برخورد هگل با کانت بود. درست همان گونه که هگل آموزه شیء فی نفسه کانت را باعث به سرانجام نرسیدن استلزام‌های رادیکال فلسفه او می‌دانست، این شاگردان هگل نیز پذیرش نظری مسیحیت، دولت پروس و اوضاع عمومی زمانه از سوی هگل را باعث به سرانجام نرسیدن استلزام‌های رادیکال فلسفه او می‌دیدند. هگلی‌های جوان فلسفه هگل را خواست ایجاد یک دنیای بهتر

می‌دانستند، جهانی که در آن تقابل بین فرد و جامعه از میان می‌رود، جهان سازمان یافته بر مبنای عقل، جهان آزادی راستین، و در یک کلام جهان انعکاس برتری مطلق ذهن انسان و قدرت‌های عقل او. به دیدهٔ هگلی‌های جوان، این دنیای بهتر صرفاً آرمانی ناکجا آبادی نبود که در یک لحظهٔ خیالی به تصویر کشیده شده باشد. فرجام استدلال‌های فلسفی نظام هگل بود. ضرورتی دیالکتیکی بود. هم نهادی که می‌بایست ظهور می‌کرد تا عناصر ستیزندهٔ جهانی را که در آن می‌زیستند، با هم آشتی دهد. هگلی‌های جوان، با نکوهش این ایده که آلمان دههٔ ۱۸۳۰ می‌تواند تحقق وعدهٔ فلسفهٔ هگل باشد، در طلب یافتن ایده‌های دیگر برای تحقق بینش رادیکال خود بودند. آنان، دین را مانع اصلی پیشرفت جامعه می‌دانستند و با تکیه بر آن بخش از پدیدارشناسی ذهن هگل که به «آگاهی دردناک» می‌پردازد، می‌گفتند دین شکلی از بیگانگی است. انسان خدا را می‌آفریند، اما بعد می‌پندارد که خدا او را آفریده است. انسان هر چیز خوبِ خودش نظیر دانش، نیکی و قدرت را در تصویرش از خدا جای می‌دهد. آنگاه در برابر این تصویر خودساخته سر تعظیم فرو می‌آورد و خود را در قیاس با آن نادان، گناهکار و ضعیف می‌بیند. برای بازگرداندن انسان به توانایی‌های او، تمام آنچه لازم است نقد و آگاه کردن انسان به از خود بیگانگی دینی است.

با همین هدف بود که دو تن از هگلی‌های جوان کتاب‌هایی در نقد دین نوشتند که بر اندیشهٔ قرن نوزدهم در بارهٔ دین تاثیر عظیمی گذاشت. داوید فریدریش اشتراوس کتابی به نام زندگی عیسی نوشت که با در نظر گرفتن انجیل‌ها به عنوان منابع در معرض نقد تاریخی، الگویی برای تمام بررسی‌های آینده در بارهٔ عیسای تاریخی به دست داد. و لودویک فویرباخ در ماهیت مسیحیت تمام دین سنتی را همچون فرافکنی صفات انسان به قلمرو خدا به تصویر کشید. این کتاب در زمانی که حتی آثار خود

هگل را نیز در بیرون از آلمان کمتر می‌شناختند، تأثیری جهانی به جای گذاشت. فویرباخ، به شیوه‌ای باز هم رادیکال‌تر، اندیشه‌های هگل را به ضد خود هگل بدل کرد. او گفت هگل حقایق مربوط به جهان را به شیوه‌ای رازآمیز ارائه کرده است. هگل، با این باور که واقعیت غایی ذهن است، مسئله وجود ناهماهنگی در جهان را مسئله‌ای مربوط به قلمرو فلسفه دانسته بود و بر این باور بود که فلسفه می‌تواند این ناهماهنگی را از میان بردارد. فویرباخ گفت هستی را نباید از اندیشه نتیجه گرفت، بلکه اندیشه را باید نتیجه هستی دانست. ذهن، مبنای حقیقی انسان نیست، انسان، مبنای حقیقی ذهن است. فلسفه هگل خود شکلی از بیگانگی است، زیرا ماهیت سازنده مردم زنده و واقعی را چیزی بیرون از آن‌ها می‌داند: «ذهن». فویرباخ می‌گفت، ما نه به الاهیات نیاز داریم نه به فلسفه. ما به عملی نیاز داریم که مردم واقعی را در زندگی بالفعل آنان مطالعه کند. به نظر می‌رسد که از این جا تا مارکس راه درازی نباشد، اما چنان که خواهیم دید فاصله مارکس از فویرباخ، و نیز تمام فیلسوفان پیش از او، فاصله‌ای به ژرفای دو دنیای از بنیاد متضاد است.

زمان ورود مارکس به دانشگاه برلین (۱۸۳۶) مصادف بود با دوران بالندگی هگلی‌های جوان.^{۲۹} پذیرش فلسفه هگل از سوی مارکس از همان آغاز تحت تأثیر دیدگاه‌های منتقدان رادیکال این فلسفه - کسانانی چون ادوارد گانس و دوستان نزدیک مارکس در «انجمن دکترها» (محل تجمع هگلی‌های برلین) یعنی آدولف روتنبرگ و کارل فریدریش کوپن - بود. بحث تضاد بین نظام بسته هگل و روش باز و دیالکتیکی او در آثار چهره‌های سرشناسی چون گانس، میشله و فویرباخ مطرح شده بود. در این زمان، مکتب حقوقی مسلط بر دانشگاه‌های برلین و بُن «مکتب تاریخی حقوق» بود که آن را کارل فون ساوینی نمایندگی می‌کرد و درس می‌داد. تنها استثنای برجسته در میان استادان دانشکده حقوق دانشگاه

برلین که با این مکتب مخالفت می‌کرد، ادوارد گانس بود که زیر دست هگل بار آمده بود. مارکس در همان سال اول تحصیل در برلین شاگرد این هر دو استاد بود و همین امر او را به مرکز بحث موافقان و مخالفان فلسفه حقوق هگل کشاند. در واقع، گسست مارکس از فلسفه کانت و «مکتب تاریخی حقوق» تحت تأثیر گانس انجام گرفت. مارکس در نامه‌ای به تاریخ ۱۸۳۷ به پدرش می‌نویسد، قبلاً همچون ساوینی «صورت» و «ماده» حقوق را از هم جدا می‌کرده، گویی قانون می‌تواند چیزی جدا از مفهوم حق باشد. او اکنون به کمک مفهوم «وساطت» هگل، که آن را از گانس آموخته بود، این جدایی را رد می‌کرد. دیدگاه ساوینی به تأیید قانون موجود می‌انجامید و جایی برای نقد این قانون به کمک مفهوم حق نمی‌گذاشت. از میان رفتن جدایی بین قانون و حق باعث می‌شد که قانون در عین عقلانیت، غیرعقلانی شده و به نقد کشیده شود. بدیهی است که چنین نگرشی مارکس را وا می‌داشت که از موضعی رادیکال با اوضاع سیاسی برخورد کند.

اما آن چه در نامه ۱۸۳۷ مارکس به پدرش مهم‌تر است، اشاره به تحول فکری است که در ادامه و بر بستر شرکت فعالانه مارکس در مبارزه طبقه کارگر علیه نظام سرمایه‌داری به مفهوم «پراکسیس» و برداشت ماتریالیستی مارکس از تاریخ می‌انجامد. مارکس در این نامه از بحران فکری خود پس از ورود به برلین می‌نویسد و قصد خود را برای تحصیل فلسفه - به جای حقوق - بیان می‌کند. او، که پیش از ورود به دانشگاه و نیز در یک سال تحصیل در دانشگاه بُن نوجوان رمانتیکی بود (سال‌های نوجوانی مارکس مصادف بود با پیدایش جنبش رمانتیکی «توفان و غوغا» یا *Sturm und Drang*) که اشعار عاشقانه بسیاری برای نامزدش - ینی و ستفالن - سروده بود و در همان حال، تحت تأثیر پدرش، به فلسفه کانت و فیثته‌گرایی پیدا کرده بود، اینک یک سال پس از ورود به برلین برای

پدرش از بریدن از «ایده‌آلیسم» و پرتاب شدن به «آغوش دشمن»، یعنی فلسفه هگل، سخن می‌گفت. پس، چنان که متن نامه نشان می‌دهد، مارکس پیش از آن که به برلین برود «تکه پاره‌هایی» از فلسفه هگل را خوانده بوده و آن را از موضع کانت و فیثته رد می‌کرده و حتی «دشمن» خود می‌دانسته است. در برلین، و در جریان مطالعه علم حقوق و نقد جدایی «صورت» و «ماده» حقوق به «نقص جدی» ایده‌آلیسم کانت و فیثته، یعنی «تقابل «هست» و «باید»» پی می‌برد و می‌کوشد «ایده را در خود واقعیت» (یا «باید» را در خود «هست»)) بیابد. این کوشش او را دوباره به مطالعه فلسفه هگل می‌کشاند. اما، به رغم پذیرش فلسفه هگل، موضع انتقادی او نسبت به این فلسفه در سراسر عمرش همچنان ادامه می‌یابد، زیرا منظور او از یافتن «ایده در خود واقعیت» چیزی است که برداشت او از تاریخ یکسره از برداشت هگل متفاوت می‌کند.

چنان که دیدیم، فلسفه هگل در واقع ضد متافیزیکی است که به هیئت مبدل متافیزیک درآمده است. به عبارت دیگر، آن سه پایه فکری که عملاً از نظریه‌پردازی در باره عمل اجتماعی - تاریخی انسان آغاز می‌شود، سپس به عرصه نظریه محض می‌رود و آنگاه دوباره به مسائل عملی باز می‌گردد، هنگامی که از صافی ذهن هگل می‌گذرد تا شکل نظری به خود بگیرد، دقیقاً به علت قرار داشتن در جایگاه طبقه‌ای که می‌خواهد وضع موجود از جمله تقسیم کار فکری و دستی را حفظ کند، به گونه‌ای وارونه به هیئت مبدل متافیزیک در می‌آید و بیانگر هیچ چیز نیست جز شکل نظریه مند بت‌وارگی فکری که جزء جدایی‌ناپذیر دنیای وارونه سرمایه‌داری است. یعنی رویکردی که در آن عمل بر نظریه مقدم و در آن این دو در وجود انسان تغییر دهنده جهان در وحدت به سر می‌برند، به رویکردی بدل می‌شود که در آن نظریه بر عمل مقدم است، رویکردی که در آن نظریه از عمل جدا و مستقل است. این استقلال نظریه و تقدم آن بر

عمل به معنای حفظ همان دوگانگی ساختاری ذهن - عین در فلسفه به طور اعم و فلسفه کانت به طور اخص («پدیدار - ذات» در عرصه عقل نظری، و «باید - هست» در زمینه عقل عملی) است که هگل (و پیش از او فیثته و شلینگ) آمده بودند که آن را از میان بردارند. هگل تضاد «باید» و «هست» را به گونه‌ای حل می‌کند که «باید» کماکان در بیرون از «هست» باقی می‌ماند. او خود دچار این توهم است که گویا این دوگانگی را از میان برداشته است، حال آن که در واقع او فقط پس از آن که «هست» را به یک انتزاع میان تهی تبدیل می‌کند، می‌تواند این دوگانگی را از میان بردارد. چیزی که هگل آن را از میان برمی‌دارد در واقع دوگانگی نظریه - عمل نیست بلکه دوگانگی نظریه و «عمل تبدیل شده به نظریه» است. به عبارت دیگر، هگل دوگانگی نظریه و عمل را از میان بر نمی‌دارد، بلکه فقط آن را به درون نظریه منتقل می‌کند. یا، هگل عقل عملی را در عقل نظری می‌گنجانند. در این معنا، هگل نیز از ارسطو پیروی می‌کند که عالی‌ترین غایت عقل را تأمل و نظاره‌گری فلسفی می‌دانست.

از میان برداشتن این دوگانگی مستلزم دستیابی به مقوله‌ای است که بیان وحدت واقعی و متافیزیک‌زدایی شده اندیشه و ماده باشد و آن همانا پراکسیس یا انسان اجتماعی - تاریخی مشخصی است که با فعالیت عملی - انتقادی خود دنیا را نه فقط تفسیر می‌کند بلکه تغییر می‌دهد.

در سال ۱۸۴۵ و به طور مشخص در «تزهایی درباره فویرباخ» است که مارکس برداشت ماتریالیستی خود از تاریخ را با مقوله پراکسیس بیان می‌کند. اما این امر سیری تکاملی را طی می‌کند که از همان نامه مارکس به پدرش در ۱۸۳۷ آغاز می‌شود. مارکس در این نامه واژه پراکسیس را به کار نمی‌برد، اما عبارتی را به کار می‌برد که در واقع شکل خام و ناکامل همان پراکسیس است. او پس از شرح این نکته که چگونه در جریان فراگیری درس حقوق به جدایی «هست» و «باید» در فلسفه کانت و فیثته

پی برده است، و اشاره به این که در جریان این بحران فکری به طبیعت و هنر و دنیا پشت کرده، دوستان را از خود رانده و شب‌ها را تا صبح بیدار مانده و می‌خوانده و می‌اندیشیده است، به طوری که پزشکی با دیدن تن رنجور و بی‌رمق‌اش به او توصیه کرده کارش را رها کند و به دشت و صحرا پناه ببرد، می‌نویسد: «پرده‌ای برافتاده و قدس الاقداس من از جا برکنده شده بود و باید جای خود را به خدایان جدیدی می‌داد. ایده‌آلیسم [خود] را، که به هر حال با ایده‌آلیسم کانت و فیثته بارش آورده بودم، پشت سر گذاشتم و به آن جا رسیدم که ایده را در خود واقعیت جست و جو کنم. اگر تا پیش از آن، خدایان بر فراز زمین مأوا گرفته بودند، از آن پس در مرکز آن قرار گرفتند. تکه پاره‌هایی از فلسفه هگل را خوانده بودم، اما به ملودی عجیب و غریب و ناهموار آن علاقه‌ای نداشتم. بار دیگر خواستم در این دریا غوطه‌ور شوم، اما با این عزم راسخ که ماهیت ذهن را، به همان اندازه سرشت جسم، ضروری، انضمامی و استوار ببابم، زیرا می‌خواستم از دوز و کلک‌بازی [با این فلسفه] دست بردارم و مرواریدهای ناب [آن] را در معرض نور خورشید قرار دهم». ابهام و دوگانگی برخورد مارکس جوان با فلسفه هگل چنان است که او در عین سخن گفتن از «مرواریدهای ناب» این فلسفه، آن را «دشمن» خود می‌داند. مارکس، پس از آن که می‌گوید گفت و گویی [فلسفی] به نام «کلئانتس، یا آغاز و پیشرفت ضروری فلسفه» نوشته است که جمله پایانی آن آغاز نظام هگل است، می‌نویسد: «این اثر... این عزیزترین جگر گوشه‌ام، که زیر نور ماه پرورش یافته است، همچون سیرن فریبنده‌ای مرا به آغوش دشمن پرتاب می‌کند». عبارت «جست و جوی ایده در خود واقعیت» در عین حال بیان فشرده همین برخورد دو گونه مارکس با فلسفه هگل است، زیرا از یک سو طیننی هگلی دارد و، از سوی دیگر، درست نقطه مقابل نگرش هگل است.

سال‌های ۱۸۳۸ تا ۱۸۴۱ برای مارکس دوران مطالعه گسترده فلسفه یونان به ویژه فلسفه پس از افلاطون و ارسطو است. برخی از مارکس‌شناسان، تأکید مارکس بر دوره پس از افلاطون و ارسطو را به دلیل شباهت این دوره با دوران خودِ مارکس جوان یعنی دوران پس از هگل دانسته‌اند. محصول این مطالعه مارکس، یادداشت‌های اوست در هفت دفتر که تحت عنوان «دفترهای فلسفه اپیکوروس» به چاپ رسیده‌اند. «رساله دکتری» مارکس به نام «تفاوت فلسفه طبیعت دموکریتوس و اپیکوروس»، که در ۱۸۴۱ نوشته شد و به دانشگاه ینا ارائه گردید، براساس همین یادداشت‌ها تدوین شده است. در این رساله، که مضمون اصلی آن نقد اتمیسم جبرگرایانه دموکریتوس و دفاع از نظریه اپیکوروس درباره «انحراف» یا «تغییر جهت» اتم است، مارکس ضمن آن که برای نخستین بار واژه «پراکسیس» را به کار می‌برد، از نظام هگل همچون نگرشی یاد می‌کند که در آن «فلسفه» و «جهان» (همان نظریه و عمل) از هم جدا هستند. مارکس در این جا با نقد برخورد هگلی‌های جوان که هگل را به سازش با دولت پروس متهم می‌کردند، برخورد آنان را «داوری اخلاقی» می‌داند و می‌گوید با هگل باید علمی برخورد کرد و بر «نقص اصول» فلسفی او انگشت گذاشت. او اشکال فلسفه هگل را در آن می‌داند که دو گرایش مغایر با هم را در خود گرد آورده است: یکی گرایشی که عیب کار جهان را در فلسفی نبودن آن (عمل بدون نظریه) می‌بیند و به همین دلیل می‌کوشد دنیا را فلسفی کند، و دیگری گرایشی که اشکال را در خود فلسفه (نظریه بدون عمل) می‌داند و می‌کوشد جهان را از دست فلسفه خلاص کند. (مارکس بعدها، در تابستان ۱۸۴۴، در دست نوشته‌های اقتصادی - فلسفی ۱۸۴۴، این دو گرایش فلسفه هگل را به ترتیب «ایده‌الیسم غیرانتقادی» و «پوزیتیویسم غیرانتقادی» نامید). مارکس سپس می‌گوید، این دوگانگی فلسفه هگل «دو مکتب یکسره

متضاد آفریده است که یکی از آن‌ها - که با تسامح می‌توان آن حزب لیبرال نامید - بیشترین تأکید را روی فلسفه به عنوان مفهوم و اصل می‌گذارد، حال آن‌که دیگری به غیرمفهوم، به امر واقعی، می‌چسبد. این مکتب دوم، فلسفه پوزیتیو است... مکتب دوم عیب کار را در ذات فلسفه می‌بیند، حال آن‌که مکتب نخست عیب را در جهانی می‌داند که خود می‌کوشد آن را فلسفی کند.» مراد مارکس از «حزب لیبرال»، «هگلی‌های جوان» و مقصود او از «مکتب دوم»، هگلی‌های ارتدوکس، طرفداران شلینگ و هواداران پوزیتیویسم است.

پس از ارائه پایان نامه و اخذ دکتری فلسفه از دانشگاه ینا در آوریل ۱۸۴۱، مارکس در ژوئن همین سال به برونو باوئر در دانشگاه بُن پیوست، به این امید که دوستی‌اش با این فیلسوف سرشناس، که در آن زمان رهبر هگلی‌های جوان به شمار می‌آمد، استخدامش را در دانشگاه تسهیل کند. از بخت بد مارکس، کمی پس از ورود او به بُن، استادان محافظه‌کار دانشکده‌الاهیات این دانشگاه باوئر را به دلیل عقاید ضد مذهبی‌اش زیر فشار قرار دادند تا استعفا دهد. مارکس با مشاهده این اوضاع عطای تدریس در دانشگاه را به لقایش بخشید، و حتی منتظر اخراج باوئر از دانشگاه در بهار ۱۸۴۲ نشد و تصمیم گرفت و به روزنامه نگاری بپردازد. هفته‌نامه *راینیشه تسایتونگ* (نشریه راین) را صاحبان صنایع منطقه راین آلمان در ژانویه ۱۸۴۲ پایه گذاشته بودند. مارکس نخستین مقاله خود را برای این نشریه، که در دفاع از قانون مطبوعات بود، در آوریل ۱۸۴۲ نوشت، و در اکتبر همین سال هم سردبیر نشریه شد. اما سردبیری او شش ماه بیشتر طول نکشید و نشریه توقیف شد.

مارکس توقیف *راینیشه تسایتونگ* را مغتنم شمرد، هر چند این امر او را با مشکل امرار معاش روبه‌رو می‌کرد. او، پیش از استعفا از سردبیری در مارس ۱۸۴۳ و در جریان توقیف نشریه، در نامه‌ای به آرنولد روگه

نوشت: «از ریاکاری، حماقت، بی حساب و کتابی آشکار، و از کرنش، دوز و کلک، و مته به خشخاش گذاشتن در مورد کلمات خسته شده‌ام. بنابراین این، حکومت [با توقیف نشریه] آزادی‌ام را به من پس داده است.» او، که خود را از قید سازش‌های تحمیلی آزاد می‌دید، تصمیم گرفت مبارزه‌اش را با روحیه قوی‌تر و عزم راسخ‌تری دنبال کند. به این باور رسیده بود که سانسور دولت پروس مانع کار اوست. پس، از طرح آرنولد روگه برای انتشار نشریه در خارج از آلمان استقبال کرد. ابتدا قرار شد نشریه‌ای را که در زوریخ منتشر می‌شد به نشریه موردنظر خود تبدیل کنند، اما دولت سوئیس این نشریه را توقیف و سردبیر جدید آن، گئورگ هروگ، را از کشور اخراج کرد. سپس، روگه شهر استراسبورگ را در فرانسه پیشنهاد کرد. با به میان آمدن پای فرانسه، مارکس ابتکار عمل را به دست گرفت و طرح جدیدی را برای انتشار نشریه‌ای مشترک برای روشنفکران آلمانی و فرانسوی در پاریس پیشنهاد کرد که مورد موافقت روگه قرار گرفت. (نخستین شماره این نشریه بعداً، در فوریه ۱۸۴۴، به نام دویچ - فرانسوزیشه یاریوخر (سالنامه‌های آلمانی - فرانسوی) به سردبیری مشترک مارکس و روگه در پاریس منتشر شد، اما این شماره در عین حال آخرین شماره آن بود.) روگه در تابستان ۱۸۴۳ به پاریس رفت، ولی مارکس عزیمت خود را تا اکتبر عقب انداخت. او در ژوئن ۱۸۴۳ با یینی وستفالن ازدواج کرد و همراه او در خانه مادر یینی در شهر کوچک کرویزناخ اقامت گزید. مارکس از این زمان تا اکتبر ۱۸۴۳ را، که آلمان را به قصد پاریس ترک کرد و چنان که خواهیم دید نقطه عطفی را در تئوری و پراتیک مارکس رقم زد، صرف نوشتن دو اثر مهم کرد: نقد فلسفه حق هگل در تابستان و «درباره مسئله یهود» در پاییز ۱۸۴۳.

مارکس در زمان سردبیری راینیشه تسایتونگ اتهام سوسیالیستی بودن نشریه را رد کرده و حتی با سوسیالیسم فرانسوی مخالفت کرده بود.

علاوه بر این، او با انتشار مقالات گروهی از هگلی‌های جوان برلین به نام «آزاد مردان» که خود را سوسیالیست و آتئیست می‌دانستند مخالفت کرده و از آن‌ها بریده بود، هم به این دلیل که مقالات آنان را سطحی و بی‌مایه می‌دانست، و هم از آن رو که تبلیغ افکار کمونیستی و سوسیالیستی را در پوشش نشریه‌ای که برای این کار به وجود نیامده بود نادرست و غیراخلاقی می‌دانست. با این همه، در برخی از مقاله‌های مارکس در این نشریه، به ویژه در اواخر ۱۸۴۲، گرایش دیده می‌شود که به شکل‌گیری سوسیالیسم او کمک کرد.

در مقالات مارکس در دوره انتشار راینیشه تسایتونگ، سه گرایش سیاسی را به خوبی می‌توان دید. از یک سو، مقالاتی را می‌بینیم که بیشتر مضامینی لیبرالی دارند، مطالبی مربوط به آزادی سیاسی از قبیل دفاع از قانون به عنوان قانون طبیعی عقل، مخالفت با سانسور مطبوعات، نقد دولت مسیحی پروس و دفاع از جدایی دین از دولت و نظایر آن‌ها. البته حتی همین گرایش لیبرالی از لیبرالیسم سلطنت‌طلبان مشروطه‌خواه کاملاً متمایز است، به طوری که مارکس، حتی در اوایل ۱۸۴۲، آشکارا از جمهوری دفاع می‌کند و سلطنت مشروطه را نقض غرض می‌داند. به نظر می‌رسد که مارکس در این مقالات بیشتر تحت تأثیر لیبرالیسم برونو باوئر است. در این زمان، باوئر دیگر آن باوئر پرچمدار هگلی‌های ارتدوکس در مخالفت با رادیکالیسم مذهبی - سیاسی اشتراوس نبود، بلکه از راست به چپ چرخیده و رهبر هگلی‌های جوان محسوب می‌شد. از سوی دیگر، و به ویژه در اواخر ۱۸۴۲، تأثیرپذیری مارکس از فویرباخ و روش «تبدیلی» او (تبدیل ماتریالیستی موضوع‌های آسمانی به مسائل زمینی) کاملاً مشهود است. مارکس برای نخستین بار این ایده فویرباخی را که مذهب دیگر نه از «آسمان» بلکه از «زمین» تغذیه می‌کند در نامه‌ای به آرنولد روگه به تاریخ نوامبر ۱۸۴۲ مطرح می‌کند، و این همان نامه‌ای

است که مارکس در آن گسست خود را از هگلی‌های جوانِ برلین اعلام می‌کند. هم‌چنین، در مقاله «دربارهٔ کمیته‌های رسته‌ای در پروس» که در دسامبر ۱۸۴۲ به چاپ رسید، مارکس بین «دولت حقیقی» (true state) و «حکومت» (government) فرق می‌گذارد. منظور او از «دولت حقیقی» کلیتی است اجتماعی که در آن شکاف بین دولت و جامعه از میان رفته و دولت نمایندهٔ عام منافع تمام مردم بر مبنای نوع عقلانیت جمعی است که آزادی را به ارمغان می‌آورد، حال آن که مراد او از «حکومت» دستگاه دیوان سالاری یا نهادهای سیاسی است که منافع جزئی فرد، دسته یا طبقهٔ خاصی را نمایندگی می‌کند.

این گرایش مارکس به جمهوری دمکراتیک، که ناظر بر تبدیل دیوان سالاری به «دولت حقیقی» (دولت دمکراتیک) است، ترکیبی است از نظریات سیاسی هگل و روسو، و در آن شکل اولیه و ایده‌آلیستی دوگانگی شهروند - بورژوا، که از مضامین اصلی نوشته «دربارهٔ مسئلهٔ یهود» است، به خوبی به چشم می‌خورد. اگر چه، حتی در همین زمان، جمهوری خواهی مارکس یک جمهوری خواهی صرفاً سیاسی نیست، اما همین که او آزادی انسان را در گرو تحقق «دولت حقیقی» می‌داند نشان می‌دهد که نگاه او هنوز به انقلاب اجتماعی معطوف نشده، و منظورش از «زمین» هنوز نه اوضاع اقتصادی - اجتماعی بلکه اوضاع سیاسی است. به سخن دیگر، دو گرایش فوق، به رغم تفاوت در رادیکالیسم و نیز اتکا به منابع نظری متفاوت، یک وجه مشترک اساسی دارند و آن این است که هر دو آزادی انسان را در گرو دمکراسی و آزادی سیاسی می‌دانند، و این همان وجهی است که اندیشهٔ سیاسی مارکس را در این دوره به نقد سیاسی - الهی هگلی‌های جوان پیوند می‌زند. در مقابل این دو گرایش، گرایش دیگری را می‌بینم که خود را در مقاله‌های مارکس دربارهٔ «قوانین مربوط به دزدیِ چوب» و «فقر انگورکاران موزل» نشان می‌دهد. این همان

گرایشی است که بعداً رابطهٔ هگلی دولت و جامعهٔ مدنی را وارونه می‌کند و پس از مهاجرت مارکس به پاریس و بر بستر فعالیت و مبارزهٔ او برای سازماندهی کارگران به سوسیالیسم می‌انجامد، و در نهایت در «ترهایی دربارهٔ فویرباخ»، ایدئولوژی آلمانی و مانیفست کمونیسم با تکیه بر «برداشت ماتریالیستی از تاریخ» تحکیم و نظریه‌مند می‌شود.

بی‌تردید، فویرباخ نقش تأثیرگذاری بر اندیشه و عمل مارکس گذاشت. تأثیر فویرباخ بر مارکس با انتشار کتاب ماهیت مسیحیت فویرباخ در ۱۸۴۱ شروع شد، و از این تاریخ تا اوایل ۱۸۴۵ و در آثاری چون نقد فلسفهٔ حق هگل، «دربارهٔ مسئلهٔ یهود»، «نقد فلسفهٔ حق هگل - مقدمه»، دست نوشته‌های اقتصادی - فلسفی ۱۸۴۴ و خانوادهٔ مقدس ادامه یافت. مهم‌ترین نکته‌ای که مارکس از فویرباخ گرفت، همان روش «تبدیلی» فویرباخ در نقد فلسفهٔ هگل و توضیح مسائل آسمانی با مسائل زمینی بود. مارکس شناسائی چون شلومو آوینری گفته‌اند که اثر مارکس به نام نقد فلسفهٔ حق هگل (که در تابستان ۱۸۴۳ نوشته شد) در واقع ترجمهٔ نقد فویرباخ از فلسفهٔ هگل و مذهب به زبان سیاست است. فویرباخ گفته بود که فلسفهٔ هگل رابطهٔ اندیشه و هستی (و مسیحیت رابطهٔ خدا و انسان) وارونه و رازآمیز کرده است: اندیشهٔ محمول هستی است، حال آن که هگل هستی را به محمول اندیشه تبدیل کرده است. به همین سان، مارکس مدعی شد که در فلسفهٔ حق هگل رابطهٔ دولت و جامعهٔ مدنی وارونه شده است: دولت محصول جامعهٔ مدنی است، حال آن که هگل جامعهٔ مدنی را به محصول دولت تبدیل کرده است. اگر راز مذهب در انسان است، پس راز دولت را نیز باید در جامعهٔ مدنی جست و جو کرد. با این همه، فویرباخی نامیدن مارکس در فاصلهٔ زمانی ۴۵-۱۸۴۱ درست به نظر نمی‌رسد، زیرا با آن که مارکس در این زمان هنوز به ارائهٔ مفاهیم «پراکسیس» و «برداشت ماتریالیستی از تاریخ» به صورت روشن و شفاف

و فرمول‌بندی شده نرسیده بود، اما از همان ۱۸۳۷ به مضمون این مفاهیم مجهز بود - هر چند به صورت خام و ناکامل - و همین امر او را از فویرباخ کاملاً متمایز می‌کرد. در واقع، حتی آن عاملی که مارکس را به ترجمه فلسفه فویرباخ به زبان سیاست وا می‌دارد، همان پراکسیس است. وارن برکمن در کتاب مارکس، هگلی‌های جوان و خاستگاه‌های نظریه اجتماعی رادیکال این نکته را به درستی خاطر نشان می‌سازد: «در این زمان [سال ۱۸۴۳]، «پراکسیس» انقلابی مارکس این فرض فویرباخ را به نقطه عزیمت خود تبدیل می‌کند که افشای ماهیت بیگانه شده هستی نوعی انسان در حکم [تلاش برای] بازیافتن این ماهیت در شکل حقیقی آن است. زیرا، پس از آن که انسان هستی جمعی را به عنوان ماهیت خویش باز شناسد، چگونه می‌تواند تمام جنبه‌های زندگی‌اش، از جمله دولت، را براساس این هستی نوعی سازمان‌دهی نکند؟» افزون بر این، برکمن به نکته درست دیگری در برداشت مارکس از مقوله «هستی نوعی» فویرباخ اشاره می‌کند و آن تاکید بر جنبه اجتماعی و تاریخی انسان است: «مارکس، تحت تاثیر فلسفه فویرباخ، بر این باور بود که روش صحیح، «انتزاعات جسمیت یافته» هگل را دوباره به منشاء آنها در صفات هستی نوعی باز می‌گرداند. اما او، در قیاس با فویرباخ، برای هستی نوعی خصصت اجتماعی تری قایل بود. بی‌گمان، فویرباخ نیز بر سرشت جمعی و اجتماعی انسان اصرار می‌ورزید، اما تاکید همزمان او بر سرشت فیزیکی انسان در عین حال بُعد فردی کاهش‌ناپذیری را مطرح می‌کرد که باکشش جمعی‌کننده مفهوم «هستی نوعی» جور در نمی‌آمد. اهمیت بیشتری که مارکس برای جنبه اجتماعی و تاریخی انسان قایل می‌شد، احتمالاً بازتاب مطالعه آثار سوسیالیست‌های فرانسوی بود.» باید توجه کرد که مارکس بعدها حتی به این حد از مرزبندی با مفهوم «هستی نوعی» فویرباخ بسنده نکرد و این مفهوم را به دلیل غیرتاریخی بودن آن کنار گذاشت.

رویداد مهمی که زمینه گسست قطعی مارکس از فویرباخ را فراهم نمود و او را به مارکس تبدیل کرد، مهاجرت او از آلمان به پاریس در اکتبر ۱۸۴۳ و یافتن «پرولتاریا» بود. مارکس واژه «پرولتاریا» را نخستین بار در «مقدمه برگامی در نقد فلسفه حق هگل» به کار می‌برد که در اواخر دسامبر ۱۸۴۳ و اوایل ژانویه ۱۸۴۴ نوشته شده و بدون شک محصول تماس او با کارگران فرانسوی و کارگران مهاجر آلمانی و انگلیسی در پاریس و آغاز فعالیت او به عنوان یک فعال فکری - عملی جنبش طبقه کارگر است. واژه‌های «پرولتاریا» و «پراکسیس» در این اثر و سپس نوشتن آثاری چون دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی ۱۸۴۴ (بهار ۱۸۴۴)، که آغاز مطالعات اقتصادی مارکس بود که بعدها به انتشار اثر دوران‌ساز او یعنی کاپیتال انجامید، و نیز خانواده مقدس، که همراه انگلس در تابستان و پائیز ۱۸۴۴ نوشته شده است و به نقد هگلی‌های جوان می‌پردازد، گسست مارکس از فویرباخ و سوسیالیسم او را به مثابه یک جنبش (و نه نظریه صرف) بشارت می‌دهند، هر چند وجود استعاره‌های «مغز» و «قلب» فویرباخ که مارکس در «مقدمه برگامی در نقد فلسفه حق هگل» آن‌ها را به ترتیب برای «فلسفه» و «پرولتاریا» به کار می‌برد و نیز کاربرد مفاهیم غیرتاریخی فویرباخ چون «هستی نوعی»، «انسان‌گرایی» و «طبیعت‌گرایی» در دست‌نوشته‌ها و خانواده مقدس نشان می‌دهند که مارکس هنوز به طور قطعی از فویرباخ نبریده است.

گسست قطعی مارکس از فویرباخ و به طور کلی ماتریالیسم فلسفی (و البته ایده‌آلیسم) و شکل کامل برداشت ماتریالیستی از تاریخ خود را نخست در «تزهایی در باره فویرباخ» نشان می‌دهد که در آوریل ۱۹۴۵ نوشته شده است. در فوریه ۱۸۴۵، دولت فرانسه تحت فشار دولت آلمان مارکس را از فرانسه تبعید کرد، و او مجبور شد پس از حدود شانزده ماه اقامت در پاریس، این شهر را به قصد اقامت در شهر بروکسل در بلژیک

ترک کند، که سه سال به طول انجامید. تزهایی مارکس در باره فویرباخ در بروکسل به رشته تحریر درآمده است.

مهم‌ترین و جامع‌ترین این ترها، تز نخست است که در آن مارکس چنین می‌نویسد: «عیب اصلی تمام ماتریالیسم تاکنون موجود (از جمله ماتریالیسم فویرباخ) این است که شیء، واقعیت و دنیای محسوس را نه به صورت فعالیت محسوس انسان، پراکسیس، و انسان فعال بلکه فقط به شکل موضوع شناخت یا نظاره‌گری می‌بیند. از همین رو است که جنبه فعال انسان را نه ماتریالیسم بلکه ایده‌آلیسم پرورانده است، البته به گونه‌ای انتزاعی، چرا که ایده‌آلیسم فعالیت واقعی و محسوس انسان به طور کلی را نمی‌شناسد. فویرباخ خواستار اعیان محسوس و واقعاً متمایز از اعیان فکری است، اما خود فعالیت انسان را فعالیتی عینی نمی‌بیند. به همین دلیل است که او در ماهیت مسیحیت تنها رفتار راستین انسانی را رفتار نظری می‌داند، و پراکسیس را فقط در جلوه‌های کثیف و یهودایی آن می‌بیند و نشان می‌دهد. چنین است که او اهمیت فعالیت «انقلابی» و «عملی - انتقادی» را در نمی‌یابد.»^{۳۰}

چنان که می‌بینیم، مارکس در این تز هم ایده‌آلیسم و هم ماتریالیسم فلسفی را نقد می‌کند و در مقابل هر دو آن‌ها دیدگاهی را قرار می‌دهد که در همین ترها «ماتریالیسم نوین» و بعدها در *ایدئولوژی آلمانی* «برداشت ماتریالیستی از تاریخ» نامیده می‌شود. او ماتریالیسم فلسفی از جمله ماتریالیسم فویرباخ را به دلیل جنبه انفعالی آن و حذف عنصر فعالیت و تغییر از جهان و منحصر کردن آن به جهان اشیاء صرف نقد می‌کند. به نظر او، با پیدایش انسان در عرصه گیتی دیگر جهان با انسان تعریف می‌شود، و چیزی به نام جهان یا طبیعت بدون انسان وجود ندارد. هر آنچه در طبیعت وجود دارد مهر و نشان انسان و تاریخ او را بر خود دارد و طبیعت بدون انسان و تاریخ او چیزی جز یک انتزاع نیست. از سوی دیگر،

مارکس ضمن آن که تأکید ایده‌آلیسم را بر نقش فعال انسان تأیید می‌کند، می‌گوید در نگرش ایده‌آلیستی انسان به موجودی انتزاعی، صرفاً نظری، و فاقد جنبه عملی و محسوس تبدیل می‌شود. به عبارت دیگر، مارکس در این تز بر وجه مشترک ایده‌آلیسم و ماتریالیسم فلسفی انگشت می‌گذارد و آن این است که در هر دو این دیدگاه‌ها فعالیت راستین انسان فعالیت نظری صرف است. یعنی در آن‌ها انسان نه با فعالیت «انقلابی» و «عملی-انتقادی» بلکه با فعالیت صرفاً نظری شناخته می‌شود. و این همان دیدگاه ارسطو است که انسان را «حیوان ناطق» یا حیوان عقلانی تعریف می‌کند. در این دیدگاه، عمل انسان تابع نظریه او است، همان گونه که فلسفه عملی تابع فلسفه نظری است. دیدگاه مارکس درست نقطه مقابل این است: نظریه انسان تابع عمل او است.

به این ترتیب، با پیدایش مارکس این پرسش اساسی تمام تاریخ فلسفه که ماده بر اندیشه مقدم است یا اندیشه بر ماده، پرسشی که فیلسوفان را به دو اردوگاه ماتریالیسم و ایده‌آلیسم تقسیم کرده بود جای خود را به این پرسش می‌دهد: عمل انسان بر نظریه او مقدم است یا نظریه انسان بر عمل او؟ کسانی که عمل را بر نظریه مقدم می‌دانند در اردوگاه پراکسیس («ماتریالیسم تاریخی») و آنان که نظریه را بر عمل مقدم می‌شمارند در اردوگاه اصالت نظریه قرار می‌گیرند، خواه ایده‌آلیست باشند یا ماتریالیست. برخلاف صف‌آرایی دو اردوگاه ایده‌آلیسم و ماتریالیسم فلسفی که در عرصه نظریه صرف قرار دارد، صف‌آرایی پراکسیس و اصالت نظریه از این عرصه فراتر می‌رود: در یک سو صف تغییر جهان و تفسیر آن بر مبنای این تغییر و، در سوی دیگر، صف تفسیر صرف جهان. این را که شناخت جهان فقط بر مبنای تغییر آن می‌تواند به وجود آید مارکس در تز دوم بیان می‌کند: «این پرسش که آیا اندیشه انسان قادر به شناخت حقیقت عینی هست یا نه نه پرسشی نظری بلکه پرسشی عملی

است. انسان باید حقیقت، یعنی واقعیت و قدرت، و این جهانی بودن اندیشه خود را در پراکسیس ثابت کند. بحث و جدل در باره واقعی یا غیرواقعی بودن اندیشه جدا از پراکسیس بحثی کاملاً مدرسه‌ای (اسکولاستیک) است.^{۳۱}

اگر در تز اول مارکس تکلیف آنتولوژی (چیستی «هستی») را مشخص می‌کند، در تز دوم به مسئله اپیستمولوژی (چیستی «شناخت») پاسخ می‌دهد. در تاریخ فلسفه، به موازات پرسش تقدم ماده بر اندیشه یا اندیشه بر ماده، این پرسش نیز وجود داشته که آیا انسان قادر به شناخت جهان هست یا نه؟ جز فیلسوفان آگنوستیک (لادریون) اکثر فیلسوفان به این پرسش پاسخ مثبت داده‌اند. اما آنان توانایی انسان در شناخت جهان را صرفاً به قوه عقل نسبت داده‌اند و در این مورد نیز برای عمل تغییر دهنده انسان نقشی قائل نبوده‌اند. مارکس نخستین کسی است که شناخت را معلول فعالیت عملی - انتقادی انسان می‌داند.

مارکس در تز سوم می‌گوید: «آموزه ماتریالیستی در باره نقش دگرگون‌ساز اوضاع و احوال و تربیت فراموش می‌کند که اوضاع و احوال را انسان‌ها دگرگون می‌کنند و این که خود آموزگار را باید آموزش داد. بنابر این، این آموزه ناچار است جامعه را به دو بخش تقسیم کند که یکی از آن‌ها مافوق جامعه است. تلاقی نقش دگرگون‌ساز اوضاع و احوال و فعالیت انسان یا دگرگون‌سازی خویشتن را تنها به عنوان پراکسیس انقلابی می‌توان درک کرد و به طور عقلانی فهمید.»^{۳۲} در این جا نیز مارکس بر نقش فعالیت انسان در تغییر محیط و این که تاثیرپذیری از محیط در جریان تاثیرگذاری او انجام می‌گیرد، تأکید می‌کند و پراکسیس انقلابی را همین تاثیرگذاریِ حاوی تاثیرپذیری می‌نامد. به نظر مارکس، ماتریالیسم فلسفی جامعه انسانی را به دو بخش تقسیم می‌کند، بخش تاثیرگذار که جامعه منهای انسان است و بخش تاثیرپذیر که انسان منهای جامعه است.

این بخش تاثیرگذار، که مافوق بخش تاثیرپذیر است، چیزی نیست جز طبیعتِ منتزع شده از انسان که، چنان که در بخش های پیش گفتم، فقط در ذهن فیلسوف وجود دارد. ذهن فیلسوف ماتریالیست درست به علت جدایی اش از عمل دگرگون ساز انسان، هستی اجتماعی - تاریخی انسان را به هیئت مبدل یک هستی صرفاً طبیعی و جدا از فعالیت عملی - انتقادی انسان در می آورد که گویا انسان صرفاً از آن تاثیر می پذیرد و نقشی در دگرگونی آن ندارد. مارکس این نکته را بعداً در *ایدئولوژی آلمانی* بیشتر توضیح می دهد که به آن خواهم پرداخت.

پیش تر گفتم که مهم ترین نکته ای که مارکس از فویرباخ گرفت روش تبدیلی او در توضیح مسائل آسمانی با مسائل زمینی بود. در تز چهارم، مارکس به همین نکته و ناپیگیری فویرباخ در به سرانجام رساندن آن می پردازد. او می گوید: «فویرباخ از واقعیت از خودبیگانگی مذهبی، از تقسیم جهان به یک جهان مذهبی و یک جهان غیرمذهبی، آغاز می کند. او با این کار جهان مذهبی را با مبنای غیرمذهبی آن توضیح می دهد. اما این را که این مبنای غیرمذهبی از خود جدا می شود و خود را به عنوان یک قلمرو مستقل در میان ابرها مستقر می کند فقط با شکاف ها و تناقض های درون این مبنای غیرمذهبی می توان توضیح داد. بنابر این، باید هم تناقض های درون این مبنا را شناخت و هم آن را در پراکسیس انقلابی کرد. بدین سان، برای مثال، پس از این کشف که راز خانواده آسمانی در خانواده زمینی نهفته است، باید خود این خانواده زمینی را در نظریه و عمل نابود کرد.»^{۳۳}

در تز پنجم، مارکس دوباره به این مضمون باز می گردد که، برخلاف دیدگاه فویرباخ، دنیای محسوس چیزی جز فعالیت عملی و محسوس انسان نیست: «فویرباخ، که از اندیشیدن انتزاعی راضی نیست، طالب نظر کردن و تأمل [در دنیای محسوس] است، اما او دنیای محسوس را همان

فعالیت عملی و محسوس انسان نمی‌داند.»^{۳۴}

در تز ششم، مارکس درک غیرتاریخی و غیراجتماعی فویرباخ از ماهیت انسان و مقوله «هستی نوعی» او را نقد می‌کند: «فویرباخ ماهیت مذهب را با ماهیت انسان توضیح می‌دهد. اما ماهیت انسان امری انتزاعی نیست که در ذات هر فرد منفرد نهفته باشد. این ماهیت، در واقعیت آن، مجموعه روابط اجتماعی است. در نتیجه، فویرباخ، که وارد نقد این ماهیت واقعی نمی‌شود، مجبور است که: ۱- از فرایند تاریخ جدا شود و گرایش به مذهب را چون چیزی قائم به ذات تثبیت کند و یک فرد انسان انتزاعی - جدا [از جامعه و تاریخ] - را پیش فرض بگیرد. ۲- بنابر این، ماهیت انسان را تنها به عنوان «نوع»، به عنوان یک کلیت درونی و گنگ که افراد بسیاری را طبیعتاً به هم می‌پیوندد، درک کند.»^{۳۵}

در تز هفتم، مارکس باز هم درک غیراجتماعی فویرباخ از انسان را به نقد می‌کشد: «بنابر این، فویرباخ درک نمی‌کند که «گرایش به مذهب» خود یک محصول اجتماعی است، و فرد انتزاعی که او تجزیه و تحلیل اش می‌کند به شکل خاصی از جامعه تعلق دارد.»^{۳۶}

در تز هشتم، مارکس دوباره به مسئله پراکسیس و نقش آن در شناخت می‌پردازد: «تمام زندگی اجتماعی امری اساساً عملی است. تمام رمز و رازهایی که نظریه را به عرفان تبدیل می‌کنند راه حل عقلانی خود را در پراکسیس انسان و درک این پراکسیس می‌یابند.»^{۳۷}

در تز نهم، مارکس به رابطه ماتریالیسم فلسفی و جامعه بورژوایی می‌پردازد: «بالاترین نقطه‌ای که ماتریالیسم نظاره‌گر، یعنی ماتریالیسمی که جهان محسوس را فعالیت عملی نمی‌داند، می‌تواند به آن برسد، نظاره افراد جدا از هم و جامعه مدنی است.»^{۳۸} به این ترتیب، به نظر مارکس، ماتریالیستی که دنیا را فعالیت عملی انسان نمی‌داند نمی‌تواند از افق جامعه بورژوایی فراتر رود.

در تز دهم، مارکس همین نکته را به گونه‌ای دیگر بیان می‌کند: «افق دید ماتریالیسم کهن جامعه مدنی است؛ افق دید ماتریالیسم نوین جامعه انسانی یا انسان اجتماعی است.»^{۳۹}

و سرانجام، در تز یازدهم، مارکس فشرده تمام این تزه‌ها و در واقع شاه‌بیت نظریه خود را به صورت زیر بیان می‌کند: «فیلسوفان به شیوه‌های گوناگون جهان را فقط تفسیر کرده‌اند، حال آن که مسئله بر سر تغییر آن است.»^{۴۰}

پس از نوشتن «تزهایی در باره فویرباخ»، مارکس می‌خواهد به مطالعه خود در باره اقتصاد، که با دست نوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴ آغاز شده بود، ادامه دهد. اما به دنبال انتشار خانواده مقدس - که در نقد هگلی‌های جوان نوشته شده بود - دو تن از هگلی‌های جوان، یعنی برونو باوئر و ماکس اشتیرنر، هر یک نوشته‌ای منتشر کرده و در آن‌ها مارکس و انگلس را پیروان فویرباخ نامیده بودند. مارکس و انگلس لازم دیدند به این نوشته‌ها پاسخ دهند و تکلیف خود را با هگلی‌های جوان به طور قطعی روشن کنند یا، به قول خود، «با وجدان فلسفی خویش تسویه حساب» نمایند. از همین رو، در پائیز ۱۸۴۵، طرح نوشته‌ای به نام *ایدئولوژی آلمانی* را ریختند که نوشتن آن تا اواسط ۱۸۴۶ به درازا کشید. این اثر اگر چه کار مشترکی بود اما درو نمایه اصلی آن یعنی برداشت ماتریالیستی از تاریخ توسط مارکس نوشته شد. کتاب در سال ۱۸۴۶ به پایان رسید، اما چون هیچ ناشری حاضر نشد آن را چاپ کند، آن را به «انتقاد جونده موش‌ها» سپردند. *ایدئولوژی آلمانی* پس از مرگ مارکس و انگلس و در سال ۱۹۳۲ منتشر شد.

مهم‌ترین بخش *ایدئولوژی آلمانی* همان فصل نخست آن است که در باره فویرباخ نوشته شده است. مضمون اساسی این فصل، بسط و شرح کامل‌تر «تزهایی در باره فویرباخ» است و مارکس نگرش نوین خود را این

بار تحت عنوان «برداشت ماتریالیستی از تاریخ» بیان می‌کند و پس از توضیح آن به ضرورت انقلاب کمونیستی می‌رسد.

کتاب با این پیشگفتار آغاز می‌شود:

«می‌گویند [انسان‌ها تاکنون در بارهٔ خود، در این باره که چه هستند و چه باید بشوند، همواره برداشت‌های نادرستی داشته‌اند. آنان روابط خود را براساس افکار خود در بارهٔ خدا، انسان بهنجار و نظایر آن‌ها تنظیم کرده‌اند. سررشتهٔ ساخته‌های مغزشان از دست‌شان در رفته است. آنان، این آفرینندگان، به آفریده‌های خود سجده کرده‌اند.

بیایید آنان را از دست اوهام، افکار، جرم‌ها و موجودات خیالی‌ای که آن‌ها را زیر یوغ خود تحلیل برده‌اند، برهانیم. بیایید علیه حاکمیت اندیشه‌ها به پا خیزیم. یکی می‌گوید، بیایید به انسان‌ها بیاموزیم که این تخیلات را با اندیشه‌هایی که با ذات انسان همخوانی دارند، عوض کنند، دیگری می‌گوید، بیایید به آن‌ها یاد دهیم که با این تخیلات برخورداردی انتقادی داشته باشند، سومی می‌گوید، بیایید به انسان‌ها بیاموزیم که این تخیلات را از سر به در کنند، - تا [به این ترتیب] واقعیت موجود از میان برخیزد.

این خیال بافی‌های معصومانه و کودکانه هستهٔ اصلی فلسفهٔ مدرنِ هگلی‌های جوان را تشکیل می‌دهد، که نه تنها افکار عمومی آلمان با ترس و وحشت آمیخته با احترام آن را دریافت کرده است، بلکه قهرمانان فلسفی ما نیز آن را با آگاهی مطمئن از خطر فاجعه‌بار و بیرحمی تبه‌کارانه‌اش اعلام کرده‌اند. هدف جلد نخست کتاب حاضر افشای این گوسفندان است، که خود را گرگ می‌پندارند و گرگ پنداشته می‌شوند، هدف این است که نشان دهیم بع بع این گوسفندان صرفاً تقلید برداشت‌های طبقهٔ متوسط آلمان به شکلی منفی است، و این که لافزنی این مفسران فلسفی فقط بازتابی از فلاکت اوضاع واقعی آلمان است.

هدف این است که مبارزه فلسفی با سایه‌های واقعیت را، که باب طبع ملت گیج و رؤیاپرداز آلمان است، رسوا و بی‌اعتبار سازیم.

روزگاری شخص شجاعی بر این باور بود که انسان‌ها فقط از آن رو در آب غرق می‌شوند که به جاذبه زمین اعتقاد دارند. اگر آنان این عقیده را، مثلاً با اعلام این که خرافی و مذهبی است، از ذهن خود دور کنند، از هر گونه خطری در مقابل آن یکسره مصون خواهند ماند. او تمام عمر خود را با توهم جاذبه زمین، که همه آمارها شواهد تازه و متعددی از نتایج زیان‌بار آن را به وی نشان می‌داد، جنگید. این شخص نمونه‌اعلای فیلسوفان انقلابی جدید در آلمان بود.^{۴۱}

مبارزه فلسفی با سایه‌های واقعیت به جای جنگیدن با خود واقعیت! چنین است نقد مارکس در مورد هگلی‌های جوان. اما با توجه به این که مارکس در همین جا می‌نویسد تفاوت خاصی بین ایده‌آلیسم آلمانی و ایدئولوژی ملت‌های دیگر وجود ندارد، این نقد را می‌توان نه فقط در باره ایدئولوژی هگلی‌های جوان بلکه در باره ایدئولوژی به طور کلی از جمله هر گونه فلسفه و مذهب نیز صادق دانست. به عبارت دیگر، به نظر مارکس، تمام فیلسوفان و نظریه‌پردازان پیش از او، از نخستین فیلسوفان یونان گرفته تا هگل، به جای جنگیدن با خود واقعیت با سایه آن جنگیده‌اند. آنان همه، به علت جایگاهشان در تقسیم کار فکری و دستی، پنداشته‌اند که اگر برداشت‌های نادرست از ذهن انسان زودده شود، سیه‌روزی و فلاکت او نیز از جهان رخت بر خواهد بست. فویرباخ نیز، با آن که به درستی آگاهی و آروئه انسان را با واقعیات زمینی توضیح می‌دهد، اما از آن جا که به جای انسان اجتماعی - تاریخی مشخص، یعنی انسان زنده و واقعی، مفهوم کلی و انتزاعی «انسان» را می‌گذارد، نمی‌تواند مشمول حکم مارکس نشود. «فویرباخ... همچون سایر نظریه‌پردازان، صرفاً می‌خواهد آگاهی درستی در باره واقعیت موجود پدید آورد، حال

آن که برای کمونیست واقعی مسئله این است که وضع موجود را براندازد.^{۴۲} این نکته نشان می‌دهد که حتی ماتریالیستی چون فویرباخ، از آن جا که ماتریالیسم‌اش را صرفاً به تقدم طبیعت بر آگاهی محدود می‌کند، هنگامی که به قلمرو تاریخ و زندگی واقعی انسان می‌رسد آگاهی را بر عمل دگرگون‌ساز و تاریخی انسان مقدم می‌شمارد و بدین سان در کنار ایده‌آلیست‌هایی چون باوئر و اشتیرنر قرار می‌گیرد. «فویرباخ در آن جا که ماتریالیست است به تاریخ نمی‌پردازد، و در آن جا که به تاریخ می‌پردازد ماتریالیست نیست.»^{۴۳}

فویرباخ انسان و طبیعت را در وحدت می‌بیند. اما عامل و میانجی این وحدت را نه تولید و عمل محسوس انسان فعال و واقعاً موجود برای تغییر جهان بلکه صرفاً حواس پنج‌گانه انسان می‌داند. «بی‌گمان، فویرباخ مزیت بزرگی بر ماتریالیست‌های «محض» دارد، زیرا می‌فهمد که انسان نیز «موضوع حواس» است. اما گذشته از این واقعیت که او انسان را فقط «موضوع حواس» می‌داند و نه «فعالیت محسوس»، از آن جا که در قلمرو نظریه باقی می‌ماند و انسان‌ها را در ارتباط اجتماعی معین‌شان، در اوضاع موجود زندگی‌شان، که آنان را به چیزی که هستند تبدیل کرده، نمی‌بیند، هرگز به انسان‌های فعال و واقعاً موجود نمی‌رسد و در حد مفهوم انتزاعی «انسان» متوقف می‌شود...»^{۴۴}

در ماتریالیسم فعال مارکس، لولایی که انسان و طبیعت را وحدت می‌بخشد تولید و عمل دگرگون‌ساز و تاریخی انسان است و نه صرفاً حواس انسان. «... مسئله مهم رابطه انسان با طبیعت... خود به خود منتفی می‌شود هنگامی که می‌فهمیم «وحدت» مشهور «انسان با طبیعت» همیشه در تولید وجود داشته است...»^{۴۵} حال آن که در ماتریالیسم انفعالی فویرباخ، همچون هر گونه ماتریالیسم فلسفی، طبیعت یک چیز است و تاریخ چیز دیگر. البته، به نظر مارکس نیز، طبیعت بر تاریخ مقدم است «اما

این تقدم تا آن جا معنا دارد که انسان متمایز از طبیعت در نظر گرفته شود. از این لحاظ، طبیعت، طبیعتی که بر تاریخ انسان مقدم است، به هیچ وجه طبیعتی نیست که فویرباخ در آن زندگی می‌کند. این طبیعت دیگر در هیچ جا وجود ندارد (مگر شاید در چند جزیرهٔ مرجانی استرالیا که اخیراً کشف شده) و، از همین رو، برای فویرباخ نیز وجود ندارد.^{۴۶} فویرباخ درک نمی‌کند که با پیدایش انسان، طبیعت انسانی و تاریخی شده و طبیعت پیش از انسان دیگر وجود ندارد؛ حتی «...گوسفندها و سگها در شکل کنونی شان، به‌رغم میل خودشان، بی‌گمان محصول فرایندی تاریخی هستند.»^{۴۷} یا «درخت گیلاس، مانند تقریباً همهٔ درختان میوه، چنان که می‌دانیم، تنها چند قرن پیش از طریق تجارت به منطقهٔ ما [آلمان] آمده و کاشته شده است.»^{۴۸}

بدین سان، مارکس با نقد ماتریالیسم انفعالی فویرباخ، تقابل دیرین ایده‌آلیسم و ماتریالیسم فلسفی را پشت سر می‌گذارد و به جای تقدم ماده بر ایده تقدم پراکسیس بر آگاهی را مطرح می‌کند. به نظر او، «آگاهی هرگز نمی‌تواند چیزی جز هستی آگاه باشد»^{۴۹} آگاهی بدون در نظر گرفتن هستی آگاه چیزی جز سایهٔ واقعیت نیست و جنگیدن با سایهٔ واقعیت کار گوسفندی است که خود را متوهمانه گرگ می‌پندارد. آن واقعیتی که مارکس مدعی است به جای جنگیدن با سایهٔ آن باید با خودش جنگید، زندگی اجتماعی - تاریخی و واقعی انسان است. او می‌گوید نخستین شرط برای زندگی انسان خوردن، آشامیدن، پوشیدن، سرپناه داشتن و نظایر آن‌ها است، و تنها پس از ارضای این نیازها است که انسان می‌تواند پی برد که از آگاهی نیز برخوردار است. از آن جا که انجام این کارها مستلزم تغییر دنیای اطراف انسان است، پس انسان نمی‌تواند بدون تغییر جهان زنده بماند. البته، حیوان نیز چنین است. اما، برخلاف فعالیت حیوانی، فعالیت انسانی راستین فعالیتی عملی - نظری است. تمام نکته این است

که در پی وارونه شدن جهانِ واقعیت در اثر پیدایش مبادله و مالکیت خصوصی، انسان تغییر دهندهٔ جهان از عرصهٔ طبیعت بیرون رانده می‌شود: در یک سو، طبیعت بیگانه با انسان و، در سوی دیگر، انسان بیگانه با طبیعت. آنچه در فلسفه به طور کلی می‌بینیم، یعنی تهی شدن طبیعت از انسان و منحصر شدن فعالیت راستین انسانی به فعالیت صرفاً نظری، فقط انعکاس نظری این واقعیت وارونه در ذهن فیلسوف است. مذهب، همین واقعیت وارونه را با مفهوم «هبوط» یعنی رانده شدن انسان از بهشت منعکس می‌کند. هم فلسفه و هم مذهب اجزای جدایی‌ناپذیر واقعیت وارونهٔ جهان هستند، و انسان از دست هیچ یک رها نمی‌شود مگر با تغییر این واقعیت وارونه. نمی‌توان این واقعیت را دست نخورده باقی گذاشت و صرفاً برای تغییر ذهنیت انسان مبارزه کرد. این، آب در هاون کوبیدن یا، به تعبیر مارکس، جنگیدن با سایهٔ واقعیت است. کاری که فیلسوفان و نظریه‌پردازان تاریخ تا پیش از مارکس کرده‌اند، همین است. آنان پنداشته‌اند با تغییر ذهنیت انسان‌ها واقعیت نیز تغییر خواهد کرد. نقطهٔ عزیمت آنان برای تغییر جهان نظریه بوده است و نه جنبش انسان‌های زنده و واقعی. حال آن‌که، به دیدهٔ مارکس، «وجود افکار انقلابی در دوره‌ای خاص مستلزم وجود طبقه‌ای انقلابی است»، یعنی بدون جنبش انقلابی، نظریهٔ انقلابی نمی‌تواند وجود داشته باشد.

پس، به نظر مارکس، باید از جنبش انسان‌های زنده و واقعی عزیمت کرد. اما این جنبش امری کلی و فارغ از محدودیت‌های زمانی و مکانی نبوده و نیست. به عبارت دیگر، جنبش انسان‌های زنده و واقعی پدیده‌ای یکسره تاریخی است. انسان در زمانی که ابزارش برای تولید وسایل معاش خود سنگ نوک تیز است، جهان را فقط به شیوهٔ متناسب با این ابزار می‌تواند تغییر دهد، و روابط او با انسان‌های دیگر به تناسب همین سطح از کامل نیروهای تولیدی تعیین می‌شود. اما همین انسان در زمانی

که ابزار تولیدش به ماشین تبدیل می‌شود نوع دیگری از مناسبات را با انسان‌های دیگر برقرار می‌کند و جهان را به شیوه دیگری تغییر می‌دهد. پس، میزان رشد نیروهای تولیدی جامعه است که نوع رابطه اجتماعی انسان‌ها با یکدیگر و این را که چه تولید شود و چگونه تولید شود، تعیین می‌کند. بدیهی است که نخستین کنش تاریخی انسان در رویارویی با دنیای اطرافش نه کوشش برای شناخت این دنیا بلکه تلاش برای زنده ماندن است. انسان پیش از هر چیز باید بخورد، بیاشامد، بپوشد، اسکان‌گزیند و... تنها پس از ارضای این نیازهای ابتدایی است که نیازهای جدید برای انسان به وجود می‌آید. سومین شرط زندگی انسان تکثیر نوع یعنی زایش انسان‌های دیگر است، زیرا بدون رابطه طبیعی برای تولید انسان‌های دیگر، که ابتدا خود را به صورت خانواده نشان می‌دهد، انسان نمی‌تواند وسایل زیست خود را تولید کند. اما تولید وسایل زیست انسان نه رابطه‌ای صرفاً طبیعی بلکه رابطه‌ای اجتماعی است، یعنی مستلزم همکاری افراد متعدد است. تنها پس از در نظر گرفتن این چهار جنبه از زندگی انسان می‌توان پی برد که انسان از توانایی شناخت دنیای اطراف خود یعنی از آگاهی برخوردار است. بنابر این، آگاهی از همان آغاز فراورده‌ای اجتماعی است. اما این آگاهی آغازین صرفاً آگاهی از محیط محسوس و بی‌واسطه و ارتباط محدود با اشخاص و اشیای دیگر و، در عین حال، آگاهی از طبیعت است که انسان آغازین همچون حیوانات از آن می‌ترسد و با آن چون نیرویی بیگانه و تسخیرناپذیر برخورد می‌کند. این آگاهی حیوانی از راه بارآوری روزافزون و افزایش نیازها و آنچه برای هر دو این‌ها اساسی است، یعنی افزایش جمعیت، رشد و توسعه بیشتر می‌یابد. همزمان با این امر، تقسیم کار گسترش می‌یابد، که در آغاز تقسیم کار بین زن و مرد و سپس تقسیم کار براساس قدرت جسمانی و نیازها و امور طبیعی است. تقسیم کار واقعی از زمانی به وجود می‌آید که تقسیم کار

مادی و ذهنی پیدا می‌شود. از این لحظه به بعد، آگاهی می‌تواند خود را گول بزند که گویا چیزی غیر از آگاهی بر پراکسیس موجود است، که واقعاً نمایانندهٔ چیزی است بی‌آن که چیز واقعی را بنمایاند. از این زمان به بعد، آگاهی در موقعیتی قرار می‌گیرد که می‌تواند خود را از دست جهان رها سازد و به تشکیل نظریهٔ محض، الاهیات، فلسفه، اخلاق و نظایر آن‌ها بپردازد.

پس، درجه رشد نیروهای تولیدی هر جامعه‌ای به میزان تقسیم اجتماعی کار در آن جامعه بستگی دارد. در عین حال، پیدایش هر نیروی تولیدی جدیدی به نوبهٔ خود باعث رشد بیشتر تقسیم کار می‌گردد. تقسیم کار در آغاز به جدایی کار صنعتی و بازرگانی از کار کشاورزی و در نتیجه به جدایی شهر و روستا می‌انجامد. رشد بیشتر تقسیم کار، به جدایی کار بازرگانی از کار صنعتی منجر می‌شود. مراحل گوناگون رشد تقسیم کار، با شکل‌های مختلف مالکیت متناظر است، یعنی مرحلهٔ موجود تقسیم کار تعیین می‌کند که چه طبقه‌ای و به چه شیوه‌ای مالک مواد، ابزار و محصول کار باشد و چه طبقه‌ای فاقد این مالکیت باشد و تحت چه مناسباتی برای طبقهٔ مالک و سایل تولید کار کند. مارکس شکل‌های مالکیت را به ترتیب این‌گونه برمی‌شمارد: مالکیت قبیله‌ای، مالکیت اشتراکی و دولتی باستانی (این دو شکل بر مناسبات برده‌داری مبتنی هستند)، مالکیت فئودالی، و مالکیت سرمایه‌داری.

تقسیم کار در عین حال متضمن توزیع نابرابر کار و فراورده‌های آن است. هسته و نخستین شکل تقسیم کار در خانواده بسته می‌شود که در آن زن و فرزندان بردگان شوهرند. این بردگی پنهان در خانواده نخستین شکل مالکیت است، اما حتی این شکل ابتدایی مالکیت با تعریف اقتصاددانان مدرن از مالکیت که آن را قدرت در اختیار گرفتن نیروی کار دیگران می‌نامند، مطابقت دارد. زیرا تقسیم کار و مالکیت خصوصی

اصطلاحات همسانی هستند: در تقسیم کار با اشاره به فعالیت، همان چیزی تایید می شود که در مالکیت خصوصی با اشاره به محصول کار. همچنین، تقسیم کار بر تضاد بین منفعت فرد جداگانه یا خانواده جداگانه و منافع مشترک تمام افراد جامعه دلالت می کند. در تضاد بین منفعت فرد و منفعت جمع، منفعت جمع شکل مستقلى به خود می گیرد به نام دولت. استقلال و جدایی دولت از منافع افراد جامعه، آن را به قدرتی بیگانه با افراد بدل می کند. این بیگانگی تنها به دو شرط عملی می تواند از میان برداشته شود: اول سلب مالکیت از توده عظیمی از انسان ها، و دوم آفرینش جهانی سرشار از ثروت و تمدن توسط همین توده سلب مالکیت شده. به نظر مارکس، کمونیسم آن جنبش واقعی است که بر بستر تحقق این دو شرط شکل می گیرد: «کمونیسم برای ما اوضاعی که باید استقرار یابد، آرمانی که واقعیت باید خود را با آن منطبق کند، نیست. ما کمونیسم را آن جنبش واقعی می خوانیم که وضع موجود را از میان برمی دارد.»^{۵۰}

نتایج دیگری که از برداشت ماتریالیستی از تاریخ به دست می آیند عبارت اند از:

۱) در جریان تکامل نیروهای تولیدی، مرحله ای پیش می آید که مناسبات موجود سد راه این تکامل می شوند و این نیروها دیگر نه تنها تولیدی بلکه ویرانگر می گردند. این امر به معنی موجودیت طبقه ای است که ناگزیر است بار تمام جامعه را تحمل کند بی آن که از ثروت و تمدن آن برخوردار شود. این طبقه، مطرود جامعه است و ناگزیر با طبقات دیگر جامعه در تضادی آشتی ناپذیر قرار می گیرد، «طبقه ای که اکثریت اعضای جامعه را تشکیل می دهد و آگاهی از ضرورت انقلابی بنیادی، آگاهی کمونیستی، از آن سرچشمه می گیرد.»

۲) شرایط کاربرد نیروهای تولیدی معین شرایط حاکمیت طبقه معینی

از جامعه است که قدرت اجتماعی او، که از مالکیت‌اش ناشی می‌شود، خود را به شکل دولت نشان می‌دهد و، به همین دلیل، هر مبارزهٔ انقلابی متوجه طبقه‌ای است که قدرت سیاسی را در دست دارد.

۳) در تمام انقلاب‌های پیشین، شیوهٔ فعالیت تولیدی انسان یعنی کار همواره دست نخورده باقی مانده و فقط توزیع این شیوهٔ فعالیت در میان انسان‌ها تغییر کرده است. حال آن که انقلاب کمونیستی علیه شیوهٔ فعالیت تاکنون موجود انسان است و کار برای امرار معاش را از میان برمی‌دارد، یعنی حاکمیت همهٔ طبقات را همراه با خود طبقات برمی‌اندازد.

۴) تغییر انسان‌ها در مقیاس توده‌ای، هم برای تولید آگاهی کمونیستی در مقیاس توده‌ای و هم برای موفقیت خودِ هدف، ضرورت دارد، تغییری که فقط در جنبشی عملی، یعنی انقلاب می‌تواند صورت گیرد، بنابر این، انقلاب ضروری است نه فقط از آن رو که طبقهٔ حاکم را به شیوهٔ دیگری نمی‌توان سرنگون کرد بلکه به این دلیل که طبقهٔ سرنگون‌کننده تنها در انقلاب می‌تواند خود را از شر پلیدی‌های قرون و اعصار نجات دهد و شایستگی تاسیس جامعهٔ نوین را کسب کند.

بدین سان، در مقابل فلسفه، که انسان را از طبیعت تبعید می‌کند، و مذهب، که انسان را از بهشت می‌رانند، «برداشت ماتریالیستی از تاریخ» انسان را به طبیعت و طبیعت را به انسان باز می‌گرداند تا بهشت را روی همین کرهٔ خاکی بسازد. مارکس بعدها، هم در *کاپیتال* و هم در *نقد برنامهٔ گوتا*، طبیعت را یکی از دو عامل آفرینش ثروت مادی می‌نامد و با این ایده مخالفت می‌کند که تنها سرچشمهٔ ثروت مادی کار است. او در *کاپیتال* از قول ویلیام پتی می‌گوید کار پدر ثروت و زمین مادر آن است. جامعهٔ طبقاتی و اوج آن یعنی نظام استثمار کارِ مزدی پدر و مادر ثروت (انسان و طبیعت) را از یکدیگر جدا می‌کند، مادر را به تملک طبقهٔ مالک در می‌آورد و پدر را به کسی تبدیل می‌کند که فقط مالک نیروی کار خویش

است و برای زیستن مجبور است آن را به مالک طبیعت یعنی دارنده وسایل تولید بفروشد. بنابر این، براساس تفکر برخاسته از این جامعه، تنها در صورتی که انسان کارگر نیروی کارش را به مالک وسایل تولید یعنی سرمایه‌دار بفروشد، ثروتی در جامعه تولید می‌شود. به عبارت دیگر، برای آن که جامعه ثروت تولید کند باید انسانی وجود داشته باشد که جز نیروی کارش مالک هیچ چیز نباشد تا مجبور باشد آن را به سرمایه‌دار بفروشد. پس، گفتن این که کار تنها سرچشمه ثروت مادی است هم به معنای توجیه بیگانگی انسان با طبیعت و هم به معنای مشروعیت بخشیدن به بردگی مزدی است. براساس همین نگرش مبتنی بر وحدت انسان و طبیعت در فرایند تولید بود که مارکس برنامه‌گوتا (برنامه حزب کارگران آلمان که از وحدت لاسالی‌ها و آیزناکرها به وجود آمد) را به نقد کشید. در این برنامه آمده بود که «کار سرچشمه هر گونه ثروت و فرهنگ است».^{۵۱} مارکس در نقد این جمله چنین نوشت: «کار سرچشمه هر گونه ثروت نیست. طبیعت نیز به اندازه کار، که خود تنها بیان یک نیروی طبیعی یعنی نیروی کار انسان است، سرچشمه ارزش‌های استفاده است (و مگر ثروت مادی چیزی غیر از ارزش‌های استفاده است؟)»^{۵۲} او استدلال خود را این گونه ادامه می‌دهد: «کار انسان تنها به این دلیل سرچشمه ارزش‌های استفاده و بدین سان ثروت می‌شود که او به عنوان مالک طبیعت - سرچشمه اساسی تمام وسایل و مواد کار - عمل می‌کند و از همان آغاز با طبیعت به عنوان مایملک خود برخورد می‌کند. بورژوازی دلیل کاملاً موجهی دارد که یک نیروی تولیدی مافوق طبیعی را به کار نسبت دهد، زیرا از این واقعیت که کار به طبیعت وابسته است مستقیماً این نتیجه به دست می‌آید که انسانی که مالک هیچ چیز جز نیروی کارش نیست مجبور است در هر گونه اوضاع فرهنگی و اجتماعی برده‌کسانی باشد که مالک شرایط مادی کار شده‌اند. او تنها با اجازه آنان

می‌تواند کار و بدین سان زندگی کند.»^{۵۳} به نظر مارکس، نفس تولید، مالکیت و وسایل تولید توسط انسان را پیش فرض می‌گیرد، حال آن‌که مناسبات طبقاتی این مالکیت را از انسان‌ها ربوده و آنان را به موجوداتی در خدمت فربه شدن هر چه بیشتر این مالکیت و در نتیجه فقیر شدن هر چه بیشتر خود بدل کرده است. انقلاب کمونیستی باید این مالکیت غصب شده را دوباره به تملک همه انسان‌های جامعه درآورد.

اما این بازگرداندن انسان به طبیعت و طبیعت به انسان برای ساختن بهشت بر روی همین کرهٔ خاکی به یک برنامه عمل نیاز داشت، و آن مانیفست کمونیسم بود که مارکس در اوایل ۱۸۴۸ آن را به درخواست کارگران متشکل در «اتحادیهٔ کمونیست‌ها» نوشت. (مارکس پیش از مانیفست، کتاب فقر فلسفه را در پاسخ به پرودون نوشته بود). مانیفست با اعلام این که تاریخ تمام جوامع تاکنون موجود تاریخ مبارزهٔ طبقاتی بوده است، کارگران جهان را به اتحاد علیه سرمایه و بدین سان پایان دادن به نظام طبقاتی فراخواند. علاوه بر عملی کردن برداشت ماتریالیستی از تاریخ، نکتهٔ مهم این فراخوان آن بود که اولاً همراه بود با نقد انواع گوناگون سوسیالیسم - از سوسیالیسم ارتجاعی گرفته تا سوسیالیسم بورژوایی و ناکجا آبادی - و ثانیاً، و مهم‌تر از آن، در مقابل سنت تشکل فرقه‌ای و توطئه‌گرانه، که از انقلاب بورژوایی فرانسه در ۱۷۸۹ به کارگران به ارث رسیده بود، «تشکل پرولتاریا به صورت طبقه» را مطرح می‌کرد. مانیفست در مرزبندی با فرقه‌گرایی اعلام کرد که کمونیست‌ها جریان سیاسی جداگانه‌ای در مقابل سایر جریان‌های سیاسی درون طبقهٔ کارگر نیستند. آنان منافع جدا از منافع کل طبقهٔ کارگر ندارند. کمونیست‌ها اصول فرقه‌گرایانه‌ای مطرح نمی‌کنند که بخواهند جنبش کارگری را به قالب آن درآورند. فرق کمونیست‌ها با سایر جریان‌های درون طبقهٔ کارگر فقط این است که اولاً در مبارزات ملی کارگران کشورهای گوناگون منافع

مشترک تمام کارگران جهان را، مستقل از ملیت آن‌ها، در نظر می‌گیرند، و ثانیاً، در مراحل گوناگون مبارزه بخش‌های مختلف طبقه کارگر با بورژوازی همواره و همه جا منافع کل جنبش کارگری را نمایندگی می‌کنند و سرانجام این که هدف فوری کمونیست‌ها عبارت است از تشکیل پرولتاریا به صورت طبقه، برانداختن بورژوازی و تصرف قدرت سیاسی به دست پرولتاریا.

سال ۱۸۴۸ سال انقلاب در بسیاری از کشورهای اروپا بود. دولت فرانسه حکم تبعید مارکس را لغو کرد و او پس از سه سال اقامت در بروکسل از آن جا به پاریس بازگشت و سپس عازم آلمان گردید. مارکس در آلمان نشریه نویه راینیشه تسایتونگ را با هدف سازماندهی کارگران آلمان برای رهبری انقلاب ۱۸۴۸ در آن کشور منتشر کرد. اما انقلاب شکست خورد و مارکس ناچار شد در ۱۸۴۹ دوباره به پاریس بازگردد. پس از اقامت کوتاهی در پاریس، در اثر فشار دولت آلمان و تسلیم دولت فرانسه در برابر آن، مارکس مجبور شد در اوت ۱۸۴۹ عازم لندن شود و تا پایان عمرش در آن جا اقامت گزید، تا ضمن ادامه فعالیت برای سازماندهی کارگران پروژه خود در مورد نقد اقتصاد سیاسی را به انجام رساند. ادامه فعالیت در اتحادیه کمونیست‌ها تا زمان انحلال آن در ۱۸۵۲، دفاع از کمونیست‌های دستگیر شده در کلن به دنبال شکست انقلاب ۱۸۴۸ در آلمان، همکاری با نشریه نیویورک دیلی تریبون از ۱۸۵۲ تا ۱۸۵۸، انتشار کتاب‌های مبارزه طبقاتی در فرانسه (۱۸۵۰) و هجدهم برومر لویی بناپارت (۱۸۵۲)، ادامه مطالعه اقتصاد سیاسی و نوشتن گروندریسه (که بعدها در ۱۹۴۱ منتشر شد) و کاپیتال (که فقط جلد اول آن در زمان حیات مارکس در ۱۸۶۷ و جلد‌های دوم و سوم توسط انگلس و جلد چهارم، یعنی تئوری‌های ارزش اضافی، توسط کائوتسکی منتشر شد)، بنیان‌گذاری انترناسیونال اول که از ۱۸۶۴ تا ۱۸۷۲ فعالیت کرد،

انتشار جنگ داخلی در فرانسه در جریان کمون پاریس در ۱۸۷۱، و سرانجام نقد برنامه گوتا در ۱۸۷۵ از جمله مهم‌ترین فعالیت‌های مارکس در دوران اقامت در انگلستان بود.

رویکرد مارکس به سازماندهی جنبش کارگری

چنان که دیدیم، به نظر مارکس، موتور محرکه تاریخ نه مبارزه صرفاً نظری بلکه مبارزه عملی - نظری طبقه با طبقه است. بنابر این، و در یک کلام، مارکس برای سازماندهی کارگران نه از نظریه بلکه از جنبش طبقه کارگر عزیمت می‌کند. او، در *ایدئولوژی آلمانی*، برای بیان این رویکرد به جای «جنبش» و «نظریه» از استعاره‌های زمین و آسمان استفاده می‌کند: «درست برخلاف فلسفه آلمان که از آسمان به زمین فرود می‌آید، ما از زمین به آسمان صعود می‌کنیم.»^{۵۴} اما عزیمت از جنبش طبقه کارگر دو مؤلفه بسیار مهم را پیش فرض می‌گیرد. اول آن که این عزیمت حاوی آن است که رهایی طبقه کارگر نه در گرو سازماندهی این یا آن بخش طبقه بلکه مشروط به سازماندهی کل جنبش طبقه کارگر است. به سخن دیگر، رهایی طبقه کارگر امر خود طبقه کارگر است و این طبقه فقط به دست خود یعنی با «تشکل پرولتاریا به صورت طبقه» آزاد می‌شود. و دوم، عزیمت از جنبش طبقه کارگر خصلت انقلابی و ذاتاً ضد سرمایه‌داری جنبش خودانگیخته این طبقه را مفروض می‌گیرد، بی‌آن که ضرورت ارتقای این جنبش از شکل در خود و ناخودآگاه به شکل برای خود و خودآگاه را منتفی بداند. مؤلفه اول، از همان آغاز فعالیت برای سازماندهی کارگران، مارکس را به تقابل با فرقه‌گرایی وا می‌دارد، و مؤلفه دوم او را به ضدیت با رفرمیسم اتحادیه‌گرایانه می‌کشاند. ویژگی اصلی رویکرد مارکس به سازماندهی جنبش کارگری، مبارزه با این دو گرایش از ابتدای فعالیت‌اش در پاریس تا پایان عمرش در لندن است.

چنان که گفتم، فعالیت کارگری مارکس با مهاجرت او به پاریس در اکتبر ۱۸۴۳ آغاز شد. او در پاریس با کارگران متشکل در «اتحادیه عدالت» و نیز گروه‌های کارگری دیگر رابطه داشت: «من ضمن اولین دوران اقامتم در پاریس، با رهبران اتحادیه در آن جا رفت و آمد شخصی برقرار کرده بودم، همان طور که با رهبران اکثر جوامع مخفی کارگری فرانسه نیز مراوده داشتم، البته بدون آن که در هیچ یک از آن‌ها عضویت داشته باشم.»^{۵۵} در مورد «اتحادیه عدالت»، انگلس چنین می‌گوید: «در سال ۱۸۳۴، از گروه مهاجرین آلمانی در پاریس سازمانی مخفی به نام «اتحادیه مطرودین» به وجود آمد که ماهیتاً سازمانی دمکراتیک و جمهوری خواه بود. در سال ۱۸۳۶، عناصر افراطی از این سازمان بریدند و سازمان مخفی «اتحادیه عدالت» را بنیاد نهادند که اعضای آن را عمدتاً کارگران تشکیل می‌دادند. «اتحادیه عدالت» شاخه آلمانی کمونیسم فرانسوی بود که عقاید تئوریک خود را عموماً مدیون بايوف بود. در این اتحادیه، تساوی در برخورداری از نعمات جامعه مطالبه می‌شد. نیت اتحادیه عدالت با مقاصد سایر جمعیت‌های مخفی پاریس در آن زمان یکسان بود و فعالیت‌هایش تقریباً به طور یکسان بین کار تبلیغاتی و اقدامات توطئه‌گرانه تقسیم می‌شد... اتحادیه در واقع چیزی بیش از شعبه آلمانی اجتماعات مخفی فرانسوی به ویژه سازمان مخفی به رهبری آگوست بلانکی نبود. در سال ۱۸۳۹، دو تن از رهبران اتحادیه عدالت یعنی کارل شاپر و هاینریش باوئر دستگیر شدند. این دو پس از آزادی به لندن تبعید شدند و در آن جا روابط از هم گسیخته اتحادیه را، که در قیام ۱۸۳۹ پاریس به وجود آمده بود، ترمیم کردند و به این ترتیب لندن به مرکز فعالیت اتحادیه تبدیل شد. در این جا، یوزف مول نیز به آن‌ها پیوست... گسترش اتحادیه احیا شده محسوس بود، به ویژه در سوئیس مردانی چون وایتلینگ سازمانی قوی را تشکیل دادند که اصول آن کم و

بیش از سیستم کمونیستی وایتلینگ گرفته شده بود... از زمان انتقال مرکزیت اتحادیه از پاریس به لندن مرکز ثقل جدیدی پیدا شد، بدین ترتیب که اتحادیه از شکل آلمانی به صورت بین‌المللی درآمد.^{۵۶}

بدین سان، علت عدم عضویت مارکس در «اتحادیه عدالت» بدگمانی او به این فرقه «مخفی توطئه‌گر^{۵۷}» بود. انگلس این مسئله را این گونه بیان می‌کند: «روابط ما با «اتحادیه عدالت» به قرار زیر بود: ما از وجود این اتحادیه مطلع بودیم. در ۱۸۴۳، شاپر به من پیشنهاد عضویت در آن را کرده بود، ولی به علل کاملاً روشنی من دعوت وی را رد کرده بودم. با این وجود، ما با اتحادیه مکاتبه داشتیم... ما بدون این که خود را با مسائل داخلی اتحادیه درگیر کنیم از تمام مسائل مهم آن مطلع می‌شدیم و از طرق شفاهی، نامه و جراید بر بینهش تئوریک مهم‌ترین اعضای اتحادیه تاثیر می‌گذاشتیم... تمام این شرایط به وقوع انقلاب آرامی کمک می‌کرد که در اتحادیه و به ویژه در بین رهبران آن در لندن در جریان آن بود. از لحاظ تئوریک، هم نقصان کمونیسم مساوات‌گرای فرانسوی و هم نوع کمونیسم وایتلینگ برای آن‌ها روشن‌تر می‌شد... در مقابل آن عقاید تئوریکی که دیگر قابل دفاع نبودند و اشتباهات عملی که از این تئوری‌ها ناشی می‌شد، رهبران اتحادیه در لندن هر چه بیشتر به صحت تئوری‌های جدیدی که توسط مارکس و من مطرح می‌گردید، متقاعد می‌شدند.^{۵۸}»

بنابر این، شیوه برخورد مارکس و انگلس با «اتحادیه عدالت» بدین صورت بود که می‌کوشیدند ضمن عدم عضویت در آن از طریق نقد دیدگاه‌هایش روی آن تاثیر بگذارند. مارکس در این مورد می‌گوید: «وقتی گیزو مرا به بروکسل تبعید کرد، در آن جا به اتفاق انگلس، ویلهلم ولف و دیگران باشگاه آلمانی تعلیم کارگران را تاسیس کردیم... همزمان، جزواتی را... بیرون داریم و در آن ملغمه سوسیالیسم یا کمونیسم

فرانسوی و انگلیسی و فلسفه آلمانی را که مشی مخفی اتحادیه از آن‌ها شکل گرفته بود، بیرحمانه مورد انتقاد قرار دادیم.^{۵۹}

علاوه بر نقدهای مارکس و انگلس، عامل دیگری که باعث تغییر نظریه و عمل «اتحادیه عدالت» گردید، انتقال رهبران آن از پاریس به لندن و ارتباط با چارتیست‌های انگلیسی (از طریق انگلس) بود. انگلس در این مورد می‌گوید: «چارتیست‌های انگلیسی به خاطر ویژگی انگلیسی بودن جنبش‌شان، از طرف اتحادیه به عنوان انقلابی به رسمیت شناخته نمی‌شدند. بعدها رهبران اتحادیه در لندن از طریق من با این‌ها در تماس قرار گرفتند. این تماس، سبب تغییرات بیشتری در اتحادیه گردید. هر چند اتحادیه در آن زمان همچنان پاریس را زادگاه انقلاب می‌دانست، اما به تدریج از وابستگی خود به توطئه‌گران پاریس خلاص می‌شد... بالاخره، براساس تجربیات شکست قیام دوازدهم مه ۱۸۳۹ این آموزش کسب شده بود که تلاش‌های کودتاگرانه بی‌ثمرند.»^{۶۰}

مجموعه عوامل بالا باعث نزدیکی رهبران «اتحادیه عدالت» به مارکس و انگلس و دعوت آنان به پیوستن به اتحادیه شد. مارکس و انگلس این بار دعوت آنان را پذیرفتند. مارکس در این مورد می‌گوید: «به دنبال این فعالیت‌ها بود که کمیته مرکزی لندن به مکاتبه با ما پرداخت و در اواخر ۱۸۴۶ یکی از اعضای خود یعنی یوزف مول ساعت‌ساز را سراغ ما فرستاد. مول بدگمانی‌های ما نسبت به اتحادیه را بدین وسیله از بین برد که اظهار داشت کمیته مرکزی قصد دارد کنگره‌ای را در لندن فرا بخواند و در آن نظریات انتقادی ما را به صورت یک مانیفست علنی و به عنوان مشی اتحادیه مطرح کند. ولی از آن جا که رابطه خصوصی با ما موجب مخالفت عناصر قدیمی و لجوج خواهد شد، لذا این کار باید با ورود ما به اتحادیه توأم باشد. بنابر این، عضو اتحادیه شدیم. در کنگره، پس از مباحثات شدید چند هفته‌ای، مانیفست کمونیسم که توسط انگلس و من

تنظیم شده بود، به تصویب رسید.»^{۶۱} انگلس این جریان را کمی مفصل‌تر شرح می‌دهد. «... یوزف مول در بهار ۱۸۴۷ مارکس را در بروکسل ملاقات کرد و سپس برای دیدار من به پاریس آمد... اولین کنگره اتحادیه در تابستان ۱۸۴۷ در لندن برگزار گردید. قبل از هر چیز، مسئله تجدید تشکیلات را بررسی کرد. آنچه از تقسیمات مرموز تشکیلاتی دوره توطئه‌گری اتحادیه باقی مانده بود، تماماً دور ریخته شد: تشکیلات اتحادیه به صورت انجمن‌ها، حوزه‌ها، حوزه‌های رهبری کننده، کمیته مرکزی و کنگره درآمد و «اتحادیه کمونیست‌ها» نام گرفت. ماده اول اساسنامه اتحادیه به این صورت تغییر کرد: «هدف اتحادیه، سرنگونی بورژوازی و استقرار حکومت پرولتاریا، از میان بردن جامعه بورژوازی متکی به اختلاف طبقاتی و بنیان‌گذاری یک جامعه بدون طبقه و بدون مالکیت خصوصی است». سازمان، خود کاملاً دموکراتیک بود. مسئولین آن انتخاب می‌شدند و پاسخگو بودند. این نکته به تنهایی برای پایان دادن به هر گونه هوی و هوس بازگشت به شیوه‌های توطئه‌گرانه کافی بود... دومین کنگره در اواخر نوامبر و اوایل دسامبر همان سال برگزار گردید. این بار، مارکس حضور داشت و تئوری جدید را در جریان یک بحث طولانی توضیح داد. کنگره ده روز طول کشید. تضاد و تردید برطرف شد، اصول پایه‌ای به اتفاق آرا پذیرفته گشت، و به مارکس و من مسئولیت نوشتن مانیفست محول گردید. شعار اتحادیه یعنی «انسان‌ها همه برادرنند» جای خود را به شعار نوینی داد: کارگران جهان متحد شوید.»^{۶۲}

با این همه، و با وجود تمام تغییرات مثبتی که در جریان تبدیل «اتحادیه عدالت» به «اتحادیه کمونیست‌ها» به وجود آمد، «اتحادیه کمونیست‌ها» نمی‌توانست شکل مطلوب مارکس یعنی «تشکل پرولتاریا به صورت طبقه» باشد. از همین رو بود که انگلس بعدها از دوره اتحادیه کمونیست‌ها به عنوان «دوره پرشکوه جوانی جنبش بین‌المللی کارگری»^{۶۳} یاد کرد.

همچنین او یکی از ضعف‌های اساسی «اتحادیه کمونیست‌ها» را بافت پیشه‌وری آن می‌دانست: «... اتحادیه از یک ضعف اساسی رنج می‌برد که ناشی از شرایط موجود بود. اعضای آن به طور کلی از پیشه‌وران تشکیل می‌شدند. اشخاصی که اینان را استعمار می‌کردند خود استادکارانی بیش نبودند. در آن زمان، حتی در لندن هم شیوه استعمار سرمایه‌داران بزرگ مراحل جنینی خود را می‌گذارند. از یک طرف، فرد استثمارگر یک صاحب کار کوچک بود و، از طرف دیگر، کارگران خود آرزو داشتند که روزی تبدیل به یک صاحب کار شوند.»^{۶۴} مارکس بعدها، در سال ۱۸۷۱، در نامه‌ای به بولته فرقه‌گرایی را یکی از ویژگی‌های مرحله آغازین رشد جنبش کارگری برشمرد: «رشد فرقه‌گرایی سوسیالیستی و رشد جنبش واقعی طبقه کارگر همیشه با یکدیگر نسبت معکوس دارند. تا زمانی که طبقه کارگر هنوز برای برپایی یک جنبش تاریخی مستقل پخته نشده است، فرقه‌ها (از نظر تاریخی) مشروعیت دارند. به محض آن که طبقه کارگر به این پختگی برسد، تمام فرقه‌ها اساساً ارتجاعی می‌شوند.»^{۶۵} او همچنین در جایی دیگر می‌نویسد: «ویژگی مرحله نخست مبارزه پرولتاریا علیه بورژوازی وجود یک جنبش فرقه‌ای است... این فرقه‌ها در آغاز به مثابه اهرم جنبش عمل می‌کنند، اما به محض آن که جنبش آن‌ها را پشت سر می‌گذارد به مانع تبدیل می‌گردند و ارتجاعی می‌شوند.»^{۶۶}

به اعتبار این سخنان مارکس، می‌توان گفت که، به نظر او، به لحاظ تاریخی وجود گرایش فرقه‌ای در «اتحادیه کمونیست‌ها» (به رغم مبارزه ستودنی او و انگلس با این گرایش) اجتناب‌ناپذیر بوده است. از همین رو بود که با وجود تمام تلاش مارکس و انگلس برای تبدیل اساسنامه «اتحادیه عدالت» به یک اساسنامه کمونیستی رگه‌های نیرومندی از گرایش فرقه‌گرایانه در این اساسنامه باقی ماند. برای مثال، در مورد شرایط عضویت، مواردی چون «داشتن نحوه زندگی مناسب با هدف

اتحادیه»، «مطلع کردن مسئولین مربوطه در صورت شرکت در هر نوع تشکیلات دیگر»، «اطاعت از تصمیمات اتحادیه»، «سکوت و رازداری در مورد کلیه مسائل مربوط به اتحادیه»، «رهایی از قید تمام ادیان و ممنوعیت هرگونه رابطه با سازمان‌های مذهبی یا شرکت در مراسمی که مطابق با قوانین مدنی ضروری نیستند» در اساسنامه باقی ماندند. یا، در ماده ۴۲ قید شده بود که «اعضایی که از اتحادیه برکنار و یا اخراج می‌شوند و هم‌چنین اصولاً تمام عناصر مظنون باید از طرف اتحادیه تحت نظر قرار گرفته و خنثی گردند. فعالیت این‌گونه افراد باید فوراً به انجمن‌های مربوطه گزارش شود». یا، در ماده ۵۰ آمده بود که «رئیس هر انجمن، پس از خواندن اساسنامه برای هر فرد داوطلب عضویت، از او قول شرف می‌گیرد که تعهدات یک عضو اتحادیه را انجام دهد.»^{۶۷} برای پی بردن به خصلت فرقه‌ای این شرایط عضویت در «اتحادیه کمونیست‌ها»، کافی است که آن‌ها را با شرط عضویت در انترناسیونال اول مقایسه کنیم: «هرکس که اصول جامعه بین‌الملل کارگران (انترناسیونال اول) را بپذیرد و از آن‌ها دفاع کند، واجد شرایط عضویت در آن است.»^{۶۸}

بقا و تداوم همین گرایش فرقه‌ای در «اتحادیه کمونیست‌ها» بود که آن را به انشعاب و سرانجام انحلال کشاند. در پی انقلاب ۱۸۴۸ در فرانسه و آلمان، کمیته مرکزی اتحادیه در لندن مسئولیت خود را به کمیته بروکسل تفویض کرد. اما چون دولت بلژیک مارکس را از بروکسل اخراج کرد، کمیته بروکسل خود را منحل کرد و به مارکس مأموریت داد که کمیته مرکزی را در پاریس برپا کند (مارکس سه سال پیش از آن از فرانسه به بروکسل تبعید شده بود، اما در اثر انقلاب دولت جدید به مارکس اجازه داد به پاریس بازگردد). کمیته مرکزی اتحادیه در پاریس تشکیل شد. اما در مورد نحوه بازگشت اعضای اتحادیه به آلمان در آن اختلاف به وجود

آمد. اپوزیسیون دمکرات آلمان در فرانسه به کمک دولت فرانسه لژیون‌های مسلحی تشکیل داد که وظیفه آن‌ها ورود به آلمان برای سرنگونی دولت بود. بخشی از اعضای اتحادیه کمونیست‌ها معتقد بودند که اتحادیه باید به این لژیون‌ها بپیوندد. مارکس و انگلس با این کار سخت مخالف بودند و آن را «بازی انقلابی» می‌دانستند. آنان بر این باور بودند که اعضای اتحادیه باید برای سازماندهی جنبش کارگری به آلمان باز گردند و دولت آلمان به قدرت جنبش سازمان یافته کارگران سرنگون شود.

لژیون‌های مسلح در همان برخورد اول با دولت آلمان تار و مار گردیدند. از سوی دیگر، روابط اعضای اتحادیه، که سال‌ها در تبعید به سر برده بودند، با کارگران آلمان گسیخته شده بود. هم به این دلیل و هم از آن رو که اساساً اتحادیه کمونیست‌ها کم‌توان‌تر از آن بود که بتواند نقش مهمی در انقلاب ایفا کند، این تشکل نتوانست نقش چندانی در انقلاب داشته باشد. علاوه بر این‌ها، فضای انقلابی آلمان اساساً ضرورت وجود یک سازمان مخفی را منتفی کرده بود. انگلس وضع اتحادیه کمونیست‌ها را در دوره انقلاب ۱۸۴۸ این گونه شرح می‌دهد: «... در آن زمان، اشتیاق بی‌حد برای پیوستن به لژیون‌های انقلابی در پاریس غالب بود... ما با قاطیعت هرچه تمام‌تر با این بازی انقلابی مخالفت ورزیدیم. تهاجم به داخل کشور به قصد پیاده کردن انقلاب صادر شده از خارج آن هم در گرماگرم هیجان آلمان آن زمان خود به معنی ایجاد مانعی در راه انقلاب آلمان، تقویت حکومت‌ها و تسلیم نمودن لژیون‌های بی‌دفاع به دست سربازان آلمانی بود... ما یک کلوب کمونیستی آلمانی تشکیل دادیم و در آن به کارگران توصیه کردیم که از لژیون فاصله بگیرند و، برعکس، به طور انفرادی به کشور باز گردند و در آنجا برای جنبش فعالیت کنند... همان طور که به سادگی قابل پیش‌بینی بود، ثابت شد که اتحادیه در مقابل

جنبش وسیع توده‌ای که به راه افتاده بود، اهرم بسیار ضعیفی بیش نبود. سه چهارم اعضای اتحادیه که قبلاً در خارج به سر می‌بردند در اثر مراجعت به کشور محل اقامت‌شان تغییر کرده بود و به این ترتیب انجمن‌هایی که تاکنون در آن‌ها عضویت داشتند منحل شده بودند و تمام تماس‌های آن‌ها با اتحادیه قطع شده بود... خلاصه کلام، در آن لحظه که علل ضروری وجود یک اتحادیه مخفی منتفی شده بود، وجود خود اتحادیه نیز دیگر معنایی نداشت. این امر برای کسانی که همین تازگی‌ها آخرین بقای توطئه‌گرانه اتحادیه را از بین برده بودند، به هیچ وجه غیرمترقبه نبود.^{۶۹}

انقلاب ۱۸۴۸ سرکوب شد و نشریه نوبه راینیشه تسایتونگ توقیف گردید. مارکس مجبور شد دوباره به پاریس باز گردد. رهبران اتحادیه کمونیست‌ها دوباره در لندن گرد هم آمدند. ابتدا، نظر مارکس و انگلس این بود که انقلاب هنوز شکست نخورده است. از همین رو، آنان سازماندهی مجدد اتحادیه را در دستور کار قرار دادند. اما بعد به این تحلیل رسیدند که بحران به وجود آورنده انقلاب به پایان رسیده و دوره رونق اقتصادی آغاز شده است. اما جناح اقلیت اتحادیه کمونیست‌ها به رهبری ویلیش و شاپر با این تحلیل موافق نبود و همچنان بر طبل «بازی با انقلاب» می‌کوبید.

و همین امر بود که به انشعاب در اتحادیه انجامید. انگلس تاریخ اتحادیه کمونیست‌ها را این گونه ادامه می‌دهد: «با حوادث ۱۳ ژوئن ۱۸۴۹ در پاریس، شکست قیام‌های آلمان و سرکوبی مجارستان توسط روسیه، دوره بزرگ انقلاب‌های ۱۸۴۸ به پایان رسید. ولی، پیروزی ارتجاع به هیچ وجه قطعی نشده بود. سازماندهی مجدد نیروهای انقلابی از جمله اتحادیه که پراکنده و متلاشی شده بود، ضرورت یافت... در پائیز ۱۸۴۹، اکثر اعضای کمیته مرکزی و کنگره سابق بار دیگر در لندن گرد هم

آمدند... [اما] بحران صنعتی ۱۸۴۷ که زمینه انقلاب ۱۸۴۸ را فراهم آورده بود، سپری شد و یک دوره رونق صنعتی که تا آن زمان سابقه نداشت آغاز گشته بود... این چیزی بود که من و مارکس در مطلبی در نشریه نویه راینیشه تسایتونگ نوشته بودیم. البته، این ارزیابی سرد ما از اوضاع در آن زمان برای عده زیادی عذاب آور بود... روش محتاطانه‌ای که ما مدافع آن بودیم مطابق میل این افراد نبود، بلکه از نظر آن‌ها هر کس باید به کار ساختن انقلاب می‌پرداخت. اما ما با شدت از آن امتناع ورزیدیم. به دنبال این ماجرا [در سپتامبر ۱۸۵۲] انشعاب روی داد. ... با محاکمه کلن، اولین دوره جنبش کارگری کمونیستی آلمان به پایان رسید. بلافاصله بعد از صدور احکام فوق، اتحادیه را [در نوامبر ۱۸۵۱] منحل کردیم و چند ماه بعد اتحادیه منشعب ویلیش - شاپر نیز برای همیشه از میان رفت.^{۷۰}

اما سکه فرقه‌گرایی در درون جنبش کارگری روی دیگری داشت و آن رفرمیسم اتحادیه‌گرایانه بود. رویکرد مارکس به سازماندهی جنبش کارگری در عین مبارزه با فرقه‌گرایی متضمن مبارزه با رفرمیسم اتحادیه‌گرایانه نیز بود. مبارزه همزمان مارکس با هر دو روی این سکه از جمله در «کمیته مکاتبات کمونیستی» خود را نشان داد. مارکس، پیش از آن که به «اتحادیه کمونیست‌ها» بپیوندد، در فوریه ۱۸۴۶ همراه با انگلس، فیلیپ ژیگو، ویلهلم ولف و شماری از فعالان کارگری پناهنده آلمانی «کمیته مکاتبات کمونیستی» را در بروکسل تشکیل داد (وایتلینگ نیز مدتی عضو این کمیته بود). هدف این کمیته تشکیل کمیته‌های مشابه در دیگر کشورهای اروپایی و بدین سان ایجاد سازمان بین‌المللی کارگران بود، و از همین رو، فعالان این کشورها را به همکاری دعوت کرد. کمیته مکاتبات کمونیستی از جمله پرودون، اتحادیه عدالت و جناح رادیکال جنبش چارتریست‌ها را دعوت کرد که به این کمیته بپیوندند و در

کشورهای خود کمیته‌های محلی تشکیل دهند. مارکس در نامه مورخ ۵ مه ۱۸۴۶ به پرودون هدف این کمیته را چنین شرح می‌دهد: «من همراه با فریدریش انگلس و فیلیپ ژینگو (که هر دو در بروکسل هستند) مکاتبه پیوسته‌ای را با کمونیست‌ها و سوسیالیست‌های آلمانی سازمان داده‌ام که هم حاوی بحث و گفت و گو در باره مسائل علمی است و هم شامل بررسی انتقادی انتشارات مردمی و نیز تبلیغات سوسیالیستی، که از این طریق می‌تواند در آلمان انجام گیرد. اما هدف اصلی مکاتبات ما برقراری تماس میان سوسیالیست‌های آلمانی [از یک سو] و سوسیالیست‌های فرانسوی و انگلیسی [از سوی دیگر] و قرار دادن خارجیان در جریان جنبش‌های سوسیالیستی‌ای که در آلمان روی خواهد داد، و مطلع ساختن آلمانی‌های مقیم آلمان از پیشرفت سوسیالیسم در فرانسه و انگلستان است. بدین سان، اختلاف عقیده‌ها آشکار می‌شود و تبادل آرا و نقد بیطرفانه تضمین خواهد شد. این کار گامی است که جنبش اجتماعی در شکل ادبی‌اش باید بردارد تا بتواند خود را از محدودیت‌های ملی‌اش رها سازد.»^{۷۱}

پرودون دعوت مارکس را رد کرد و «اتحادیه عدالت» نیز به دلیل فرقه‌گرایی خود عملاً گامی در این جهت برنداشت. اما پاسخ جناح رادیکال جنبش چارتیست‌ها به رهبری جورج هارنی (سردبیر نشریه پرنفوذ ستاره شمال) و ارنست جونز به این دعوت مثبت بود. هارنی و جونز در جنبش چارتیست‌ها انجمنی به نام «دمکرات‌های برادر» تشکیل داده بودند و البته منظور آنان از «دمکراسی» چیزی جز کمونیسم نبود. «دمکرات‌های برادر» در نامه‌ای - که احتمالاً توسط جورج هارنی نوشته شده است - به انجمن دمکراتیک بروکسل به تاریخ دسامبر ۱۸۴۷، منظور از خود را از «برادری دمکراتیک» چنین بیان می‌کنند: «منفعت پرولتراهایی که همه جا مورد ستم اربابان قرار می‌گیرند و غارتگران ثمرات تلاش آنان

را به یغما می‌برند در آن است که با هم متحد شوند.^{۷۲} از نظر تشکیلاتی نیز «دمکرات‌های برادر» در پی ایجاد تشکیلی جدا از جنبش کارگران نبودند. هارنی در این مورد چنین می‌گوید: «یک بار برای همیشه به صراحت می‌گوییم که ما هرگونه ایده تشکیل «حزب»ی علاوه بر احزاب موجود در انگلستان را رد می‌کنیم. ما نمی‌خواهیم [با احزاب دیگر] رقابت کنیم بلکه می‌خواهیم به همهٔ انسانی‌هایی که صادقانه متحد شده‌اند تا مردم را رها سازند، کمک کنیم.»^{۷۳} ارنست جونز در یکی از سخنرانی‌هایش که در ۵ فوریه ۱۸۴۸ در نشریهٔ ستارهٔ شمال منتشر شد، به کارگران اطمینان خاطر می‌دهد که «دمکرات‌های برادر» «حزب» جدا از جنبش کارگری نیستند: «در آغاز تشکیل» «دمکرات‌های برادر»، برادران چارتیست ام‌اندکی نسبت به آن بی‌اعتماد بودند - آنان بیم داشتند که این کار جای جنبش را بگیرد، و حزبی را در درون حزبی دیگر ایجاد کند. اما آنان اکنون دریافته‌اند که هر عضو این انجمن یک چارتیست تمام عیار است و چارتیسم ملاک پذیرش عضویت در آن است.»^{۷۴} میشل لووی در این مورد درست می‌گوید که به نظر می‌رسد مبنای واقعی نظریه‌های مانیفست کمونیسم در مورد رابطهٔ بین کمونیست‌ها و احزاب کارگری و این که کمونیست‌ها حزبی جداگانه در مقابل دیگر احزاب کارگری نمی‌سازند بلکه آنان مصمم‌ترین بخش احزاب کارگری در همه کشورها هستند، همین رابطهٔ بین «دمکرات‌های برادر» و جنبش چارتیست‌ها باشد.^{۷۵}

علاوه بر این، با توجه به همزمانی تاریخ نگارش کتاب فقر فلسفه (۱۸۴۷) و تشکیل «دمکرات‌های برادر» در درون جنبش چارتیست‌ها، به نظر می‌رسد که فصل آخر فقر فلسفه تحت عنوان «اعتصاب‌ها و اتحادهای کارگران» از همین رابطهٔ واقعی بین پیشروان طبقهٔ کارگر و جنبش کارگری انگلستان و نقش پیشروانی چون جورج هارنی و ارنست

جونز در تبدیل طبقه کارگر از یک طبقه در خود به یک طبقه برای خود در جریان مبارزه خود کارگران الهام گرفته شده باشد. مارکس در قسمتی از این فصل می‌نویسد: «اوضاع اقتصادی ابتدا توده مردم کشور را به کارگر تبدیل کرد. سلطه سرمایه برای این توده موقعیتی مشترک و منافع مشترک آفریده است. بنابراین، این توده طبقه‌ای است علیه سرمایه، اما نه طبقه‌ای برای خود. در جریان مبارزه است - مبارزه‌ای که ما فقط مرحله‌ای چند از آن را نشان داده‌ایم - که این توده متحد می‌شود و خود را به یک طبقه برای خود تبدیل می‌کند. منفعی که این طبقه از آن دفاع می‌کند به منافع طبقاتی بدل می‌شود. اما مبارزه طبقه با طبقه مبارزه‌ای سیاسی است.»^{۷۶}

بدین سان، این ایده‌ها که مبارزه طبقه کارگر حتی به صورت در خود مبارزه‌ای است علیه سرمایه و هر مبارزه طبقاتی یک مبارزه سیاسی است - ایده‌هایی که مبارزه انقلابی طبقه کارگر را هم از سکتاریسم و هم از رفرمیسم متمایز می‌کند - از خود مبارزه بالفعل کارگران نشأت گرفته است. مارکس حتی پس از پیوستن به «اتحادیه کمونیست‌ها» و تبدیل «کمیته مکاتبات کمونیستی» به شعبه بروکسل اتحادیه، به طور جداگانه با هارنی و جونز رابطه داشت و ضمن الهام گرفتن از نقش آنان در مبارزه طبقاتی می‌کوشید جناح رادیکال چارتیست‌ها به رهبری آنان را در مقابل رفرمیسم اتحادیه‌گرایانه‌ای که در جنبش چارتیست‌ها وجود داشت، تقویت کند.

مبارزه مارکس با رفرمیسم اتحادیه‌ای از یک سو و فرقه‌گرایی از سوی دیگر در زمان تشکیل انترناسیونال اول نیز ادامه یافت. انترناسیونال اول (جامعه بین‌المللی کارگران) در سال ۱۸۶۴ در لندن در حمایت از قیام لهستان پایه‌گذاری شد و تا ۱۸۷۲ به مبارزه خود برای بسیج بین‌المللی کارگران علیه سرمایه ادامه داد. در انترناسیونال اول، علاوه بر

سوسیالیست‌های مارکسی، طرفداران مازینی، هواداران پرودون، لاسالی‌ها و اتحادیه‌های کارگری انگلستان و بعدها طرفداران باکونین نیز حضور داشتند. تلاش مارکس از یک سو معطوف به فراخواندن اتحادیه‌های کارگری به پیوستن به انترناسیونال اول و بدین‌سان تبدیل این تشکل‌های کارگری به سازمان‌های ضد سرمایه‌داری و از سوی دیگر متوجه مبارزه با فرقه‌گرایی جریان‌های طرفدار مازینی، پرودون، لاسال و باکونین یعنی روی دیگر سکه فرمیسیم بود. مارکس بر این باور بود که اتحادیه‌های کارگری به موازات اهداف فوری و جاری خود نباید هدف عمومی کسب رهایی سیاسی و اجتماعی طبقه کارگر را فراموش کنند، افزون بر این، توفیق نهایی آن‌ها بدون اتحاد بین‌المللی ممکن نیست و تشکل‌های کشوری باید مرزهای کشوری و ملی را پشت سر گذارند. مارکس بین مبارزه اقتصادی و سیاسی طبقه کارگر دیوار نمی‌کشید و در راستای ارتقای مبارزه اقتصادی کارگران به مبارزه سیاسی اتحادیه‌ها را به حمایت از شورش خونین معدنچیان بلژیکی فرا می‌خواند و این سازمان‌های کارگری نیز به این فراخوان پاسخ مثبت می‌دادند. او بر این باور بود که اتحادیه‌های کارگری در عین آن که برای مبارزه روزمره کارگران علیه سرمایه لازم‌اند اما برای فرا رفتن از نظام مزدی و حاکمیت سرمایه ضرورت و اهمیت بیشتری دارند. به نظر مارکس، اتحادیه‌های کارگری باید بیاموزند که برای هدف وسیع‌تر رهایی کامل سیاسی و اجتماعی کارگران مبارزه کنند. آن‌ها باید کل دنیا را قانع کنند که هدف اتحادیه‌ها رهایی تمام ستم‌دیدگان روی زمین است.^{۷۷} بدین‌سان، روشن می‌شود که رویکرد مارکس به اتحادیه‌های کارگری با رویکردی که پس از او شکل گرفت و مثل جن از بسم‌اله از سیاست انقلابی می‌هراسید از زمین تا آسمان تفاوت دارد.

اما فراخوان اتحادیه‌های کارگری به سیاست انقلابی از سوی مارکس

به هیچ وجه از موضع براندازی فراطبقاتی نبود و این بیان روی دیگر رویکرد مارکس یعنی مبارزه او با فرقه‌گرایی بود. نقطه عزیمت مارکس و انترناسیونال اول برای رهبری مبارزه طبقاتی کارگران، مسائل روزمره مبارزه کارگران بود. مسائل مورد بحث در کنگره‌های انترناسیونال اول مسائلی چون کاهش زمان کار روزانه، لغو کار شبانه، محدودیت کار نوجوان و الغای کار کودکان بود. انترناسیونال اول با عزیمت از این مسائل بود که به مسائلی چون انحلال ارتش‌های دائمی و حرفه‌ای و الغای جنگ می‌رسید. به عبارت دیگر، با حرکت از ضدیت با سرمایه به عرصه سیاست انقلابی وارد می‌شد. فراتر از این، هرگونه جنبش سیاسی را تابع رهایی اقتصادی طبقه کارگر از انقیاد سرمایه می‌دانست. این نکته برای انترناسیونال اول از چنان اهمیتی برخوردار بود که در اساسنامه آن که در کنگره ژنو در سال ۱۸۶۶ تصویب شد، قید گردید: «رهایی اقتصادی طبقه کارگر آن هدف بزرگی است که هر جنبش سیاسی همچون یک وسیله می‌بایست تابع آن باشد»^{۷۸}

دو نمونه مهم و شایان ذکر از عزیمت انترناسیونال اول از مبارزه ضد سرمایه‌داری کارگران یکی شرکت در مبارزه کارگران برنزکار پاریس در ۱۸۶۷ و دیگری حمایت از اعتصاب کارگران ساختمانی ژنو در ۱۸۶۸ بود. در سال ۱۸۶۷، ۱۵۰۰ نفر از کارگران برنزکار پاریس به علت عضویت در اتحادیه اخراج شدند. کارگران صندوقی برای کمک به کارگران اخراجی به وجود آوردند و انترناسیونال برای این صندوق از اتحادیه‌های کارگری انگلستان وام گرفت. همچنین کارگران پاریس را به کمک به برنزکارگران فراخواند. در سال ۱۸۶۸ نیز کارگران ساختمانی ژنو برای کاهش کار روزانه از ۱۲ ساعت به ۱۰ ساعت و ۲۰ درصد افزایش دستمزد دست به اعتصاب زدند. شورای عمومی انترناسیونال در لندن مبلغ ۴۰ هزار فرانک به کارگران اعتصابی کمک کرد که بخشی از آن وام و

بخشی دیگر کمک بلاعوض بود. همچنین، کمیته‌های بروکسل و پاریس انترناسیونال برای کارگران اعتصابی ژنو کمک مالی جمع کردند.^{۷۹}

از جمله جریان‌های فرقه‌گرایی درون جنبش کارگری در دوران انترناسیونال اول که مورد نقد مارکس بود یکی سوسیال دمکراسی آلمان بود که بررسی آن به علت تأثیری که پس از مرگ مارکس روی جنبش بین‌المللی کارگران به ویژه کارگران روسیه گذاشت، از اهمیت بسیاری برخوردار است. سوسیال دمکراسی آلمان با همه تأثیرات مثبتی که از مارکس گرفت، هیچ‌گاه نتوانست خود را از قید فرقه‌گرایی ای که از لاسال به ارث برد، رها کند. مارکس در نامه‌ای به شوایتزر (جانشین لاسال که در ۱۸۶۴ در جریان یک دوئل کشته شد) به تاریخ اکتبر ۱۸۶۸ در باره لاسال چنین می‌نویسد: «... همچون کسی که فکر می‌کند داروی همه دردهای توده‌ها را در جیب خود دارد، لاسال از همان آغاز به آژیتاسیون خود خصلتی مذهبی و فرقه‌ای بخشید. در واقع، هر فرقه‌ای مذهبی است. افزون بر این، درست به این دلیل که او بنیان‌گذار یک فرقه بود، هرگونه رابطه طبیعی با جنبش کارگری پیش از خود را، هم در داخل و هم در خارج آلمان، کنار گذاشت، او به همان خطای پرودون دچار شد: به جای آن که مبنای واقعی آژیتاسیون خود را در میان عناصر راستین جنبش طبقاتی جست و جو کند، می‌خواست نوعی نسخه نظری را برای این جنبش تجویز کند. بیشتر نکاتی را که اکنون، پس از واقعه، دارم می‌گویم، قبلاً در ۱۸۶۲ به لاسال گفته‌ام، زمانی که به لندن آمد و با اصرار از من خواست که در کنار او در رأس جنبش جدید قرار بگیرم. شما خود تقابل بین جنبش یک فرقه و جنبش یک طبقه را شخصاً تجربه کرده‌اید. فرقه حقانیت وجودی و حیثیت خویش را نه در وجه مشترک‌اش با جنبش طبقاتی بلکه در عقیده پوسیده خاصی می‌بیند که او را از جنبش متمایز می‌کند...»^{۸۰}

به اعتبار این سخنان مارکس در باره لاسال، می‌توان گفت که

سوسیالیست‌های به اصطلاح طرفدار مارکس در آلمان (آیزناکرها) به رهبری ویلهلم لیبنکنشت با پذیرش برنامه گوتا در واقع با یک فرقه تمام عیار وحدت کردند تا به اصطلاح «حزب کارگران آلمان» را بسازند. مارکس در سال ۱۸۷۵ با نوشتن نقد برنامه گوتا (که لیبنکنشت آن را سال‌ها از دید کارگران مخفی نگه داشت) تمام تلاش خود را کرد تا این وحدت را منتفی سازد. اما کار از کار گذشته بود. و آیزناکرها به جای آن که پیروان لاسال را به سازماندهان جنبش اجتماعی طبقه کارگر علیه سرمایه مبدل کنند خود به فرقه‌ای تبدیل شدند که مسئله‌اش نه برچیدن مناسبات سرمایه‌داری و لغو کارِ مزدی بلکه صرفاً کسب قدرت سیاسی یا خزیدن به قدرت از موضعی فراطبقاتی بود. برنامه ارفورت نیز که در سال ۱۸۹۱ توسط کائوتسکی نوشته شد نه تنها قدمی در جهت زدودن این خصلت فرقه‌ای حزب سوسیال دمکرات آلمان برداشت بلکه «حزب» به معنای فرقه‌ای آن را فرموله و تثبیت کرد و به دو پارگی «حزب سوسیالیست» متشکل از روشنفکران و نخبگان طبقه کارگر در یک سو و اتحادیه کارگری رفرمیست در سوی دیگر رسمیت بخشید. بدین سان، مبارزه‌ای که مارکس به مدت حدود چهل سال از اکتبر ۱۸۴۳ تا مارس ۱۸۸۳ علیه این دوپارگی در سازماندهی جنبش کارگری انجام داد، سرانجام به سود این دوپارگی به پایان رسید، و تاریخ وظیفه نظریه‌مند کردن این دو پارگی را به لنین سپرد.

پی‌نوشت‌ها

- 1- Marx, Karl, *Later Political Writings*, edited and translated by Terrell Carver, Cambridge University Press, 1996, P.31.
- 2- Sohn-Rothel, Alfred, *Intellectual and Manual Labour, A Critique of Epistemology*, Humanities Press, 1978, P.92.

مطالب مربوط به تقسیم کار فکری و دستی عمدتاً از این منبع گرفته شده است.
 ۳- برای مطالب مربوط به فیلسوفان یونان باستان و قرون وسطی از آثار زیر بهره گرفته‌ام:

بازخوانی رویکرد لنین... / ۱۰۹

- فروغی، محمدعلی، سیر حکمت در اروپا، کتاب‌فروشی زوار، ۱۳۱۷.
- ویل دورانت، تاریخ فلسفه، جلد اول ترجمه عباس زریاب خویی، شرکت سهامی کتاب‌های جیبی، چاپ سوم، مرداد ۱۳۴۸.
- راسل، برتراند، تاریخ فلسفه غرب کتاب اول ترجمه نجف دریابندری، شرکت سهامی کتاب‌های جیبی، چاپ سوم، ۱۳۵۱.
- کاپلستون، فردریک، تاریخ فلسفه، جلد یکم، ترجمه سیدجلال الدین مجتوبی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی و انتشارات سروش، ۱۳۶۸.
- ۴- الکساندر کویره، گفتاری درباره دکارت، ترجمه امیرحسین جهانگللو، ویراسته کامران فانی، نشر قطره، ۱۳۷۰، ص ۴۴.
- ۵- رنه دکارت، تأملات در فلسفه اولی، ترجمه احمد احمدی، ستاد انقلاب فرهنگی / مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۱، ص ۴۷.
- ۶- همان، ص ۵۰.
- ۷- همان، ص ص ۹۱-۹۰، با تغییر کلمه «تهور» به «گستاخی».
- ۸- همان، ص ۱۲۲.
- ۹- محمدرضا نیکفر، «دکارت در قبیله ما»، نشریه نگاه نو، شماره ۲۹، مرداد ۱۳۷۵، ص ۶.
- ۱۰- منوچهر صانعی دره بیدی، «دکارت و اخلاق جدید»، نشریه نامه فلسفه، شماره ۳، بهار و تابستان ۱۳۷۷، ص ۱۱۷.
- ۱۱- همان، ص ۱۲۱.
- ۱۲- همان، ص ۱۲۰.
- ۱۳- همان، ص ۱۲۳.
- ۱۴- کارل یاسپرس، کانت، ترجمه میرعبدالحسین نقیب‌زاده، کتاب‌خانه طهوری، ۱۳۷۲، ص ۱۶۳.
- ۱۵- اشتفان کورنر، فلسفه کانت، ترجمه عزت‌اله فولادوند، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۷، ص ص ۲۷۴-۵.
- 16- Kersting, Wolfgang, "Politics, freedom, and order: Kant's political philosophy", edited by Paul Guyer, *The Cambridge Companion to Kant*, Cambridge University Press, 1995, p.342.
- ۱۷- گئورگ لوکاج، هگل جوان، ترجمه محسن حکیمی، نشر مرکز، ۱۳۷۴، ص ص ۳۰۶-۱۳۳.

18- Wood, Allen, "Hegel's ethics", edited by Frederick Beiser, *The Cambridge Companion to Hegel*, Cambridge University Press, 1995, P.211.

19- Beiser, Frederick, "Introduction: Hegel and the problem of metaphysics", edited by Frederick Beiser, *The Cambridge Companion to Hegel*, Cambridge University Press, 1995,

۲۰- همان، ص ۱۲.

۲۱- گئورک لوکاچ، هگل جوان، ترجمه محسن حکیمی، نشر مرکز، ۱۳۷۴، ص ۳۱۴.

22- Beiser, Frederick, "Introduction: Hegel and the problem of metaphysics", edited by Frederick Beiser, *The Cambridge Companion to Hegel*, Cambridge University Press, 1995, pp.14-15.

۲۳- همان، ص ۱۹. آلن وود نیز دیدگاه تقریباً مشابهی درباره دیالکتیک هگل دارد، بی آن که از این سه مرحله نام ببرد. برای مثال، او به نحوه حل خلاف آمد (آنتی نومی) دوم کانت توسط هگل اشاره می‌کند و می‌گوید کانت ایجاد این خلاف آمد را - که تقسیم‌پذیری نامتناهی مکان را با تقسیم‌ناپذیری کوچک‌ترین جزء آن در تناقض قرار می‌دهد - ناشی از بلندپروازی عقل انسان و فرا رفتن از حد تجربه می‌داند، زیرا - به زعم کانت - ماده به عنوان یک پدیدار صرف نه به گونه‌ای پایان‌ناپذیر قبل تقسیم است و نه از اجزای ساده تشکیل شده است. حال آن که هگل با طرح مفهوم کمیت چون مفهومی که این هر دو تعیین متضاد را دربر می‌گیرد، می‌گوید ماده در آن واحد هم بی‌نهایت تقسیم‌پذیر است و هم از اجزای ساده تشکیل شده است. وود همچنین با سنتی که دیالکتیک هگل را با سه گانه «تز، آنتی تز، سنتز» توضیح می‌دهد سخت مخالفت می‌کند و مدعی است که هگل دیالکتیک را هرگز چنین توضیح نداده است. رک به:

Wood, Allen, *Hegel's Ethical Thought*, Cambridge University Press, 1990, pp.2-4.

24- Wood, Allen, "Hegel's ethics", edited by Frederick Beiser, *The Cambridge Companion to Hegel*, Cambridge University Press, 1995, p. 218.

۲۵- جمله مشهور «عقلانی، بالفعل است و بالفعل، عقلانی» در پیشگفتار فلسفه حق آمده است که در ۱۸۲۱ منتشر شد. آلن وود می‌گوید در برخی از درس - گفتارهای هگل که پیش از ۱۸۲۰ ارائه شده‌اند، تعبیر پویاتری از این جمله دیده می‌شود. مثلاً، در ۱۸۱۹ هگل این تز معروف را این گونه بیان می‌کند: «هر آن چه بالفعل است عقلانی می‌شود، و عقلانی [نیز] بالفعل می‌گردد». رک به:

Wood, Allen, *Hegel's Ethical Thought*, Cambridge University Press, 1990, p.13.

26- Wood, Allen, "Hegel and Marxism", edited by Frederick Beiser, *The Cambridge Companion to Hegel*, Cambridge University Press, 1995, P. 432.

۲۷- جان لچت، پنجاه متفکر بزرگ معاصر، از ساختارگرایی تا پسامدرنیته، ترجمه محسن حکیمی، انتشارات خجسته، ۱۳۷۸، ص ۱۵۵.

28- Marx, Karl and Engels, Fredrick, *Collected Works*, Vol.4, Progress Publisher, 1975, P.139.

۲۹- مطالب مربوط به شکل‌گیری اندیشه مارکس جوان از مقاله زیر گرفته شده است: محسن حکیمی، «مارکس جوان»، پی‌گفتار کتاب کارل مارکس، درباره مسئله یهود و گامی در نقد فلسفه حق هگل - مقدمه، ترجمه مرتضی محیط، ویراسته محسن حکیمی و حسن مرتضوی، نشر اختران، تابستان ۱۳۸۱.

30- Marx, Karl, *Selected Writings*, edited by David McLellan, Oxford University Press, 1990, p.156.

«سوژه» و «سوبژکتیو» را در اندیشه مارکس معمولاً و به نادرستی «ذهن» و «ذهنی» ترجمه می‌کنند، حال آن که منظور مارکس از سوژه چیزی جز «انسان فعال» نیست.

۳۱- همان.

۳۲- همان.

۳۳- همان، ص ۱۵۷.

۳۴- همان.

۳۵- همان.

۳۶- همان.

۳۷- همان.

۳۸- همان.

۳۹- همان، ص ۱۵۸.

۴۰- همان.

۴۱- همان، صص ۶۰-۱۵۹.

42- Marx, Karl and Engels, Frederick, *Collected Works*, vol. 5, Progress Publisher, 1976, p. 58.

۴۳- همان، ص ۴۱.

۴۴- همان.

۴۵- همان، ص ۴۰.

۴۶- همان.

۴۷- همان، ص ۸۲.

۴۸- همان، ص ۳۹.

۴۹- همان، ص ۳۶.

۵۰- همان، ص ۴۹.

51- Marx, Karl, *Later Political Writings*, edited and translated by Terrel Carver, Cambridge University Press, 1996, p. 208.

۵۲- همان.

۵۳- همان، ص ص ۹-۲۸.

54- Marx, Karl and Engels, Frederick, *Collected Works*, Vol.5, Progress Publishers, 1976, p.36.

۵۵- کارل مارکس و فریدریش انگلس، *اتحادیه کمونیست‌ها*، ترجمه جعفر رسا، انتشارات نسیم، چاپ اول، ژوئن ۱۹۹۸ (تیر ۱۳۷۷).

۵۶- همان.

۵۷- همان.

۵۸- همان.

۵۹- همان.

۶۰- همان.

۶۱- همان.

۶۲- همان.

۶۳- همان.

۶۴- همان.

65- *Marx and Engels on the Trade Unions*, edited by Kenneth Lapides, International Publishers, 1987, P. 113.

۶۶- همان.

۶۷- کارل مارکس و فریدریش انگلس، *اتحادیه کمونیست‌ها*، ترجمه جعفر رسا، انتشارات نسیم، چاپ اول، ژوئن ۱۹۹۸ (تیر ۱۳۷۷).

۶۸- ویلهلم آیشهف، *جامعه بین‌المللی کارگران*، تاسیس، تشکیلات، فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی و رشد آن، ترجمه فرهاد بشارت، بدون ناشر، ژوئیه ۱۹۸۸ (تیر ۱۳۶۷).

بازخوانی رویکرد لنین... / ۱۱۳

۶۹- کارل مارکس و فریدریش انگلس، اتحادیه کمونیست‌ها، ترجمه جعفر رسا، انتشارات نسیم، چاپ اول ژوئن ۱۹۹۸ (تیر ۱۳۷۷).

۷۰- همان.

71- Marx and Engels, *Selected Correspondence*, Progress Publishers, 1975, p. 24.

72- Löwy, Michael, *The Theory of Revolution in the Young Marx*, Brill, Leiden, 2003, p.129.

۷۳- همان.

۷۴- همان.

۷۵- همان، ص ۱۳۰.

76- *Marx and Engels on the Trade Unions*, edited by Kenneth Lapides, International Publishers, 1987, p.34.

۷۷- همان، ص ص ۶۴-۵.

۷۸- ویلهلم آیشهف، جامعه بین‌المللی کارگران، تاسیس، تشکلات، فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی و رشد آن، ترجمه فرهاد بشارت، بدون ناشر، ژوئیه ۱۹۸۸ (تیر ۱۳۶۷).

۷۹- همان. در مورد مبارزه انترناسیونال اول با گرایش‌های سکتاریستی و سندیکالیستی همچنین به مقاله زیر مراجعه شود:

رحیم قدیری، «انترناسیونال اول و مبارزه با سکتاریسم و سندیکالیسم»، علیه کار مزدی، شماره ۱، ۱۳۸۳.

80- *Marx and Engels on the Trade Unions*, edited by Kenneth Lapides, International Publishers, 1987, p. 111.

خسرو نسیم پور

گزارشی از مبارزات کارگران یخچال سازی لرستان

مقدمه

خصوصی سازی که یکی از اجزای سیاسی نئولیبرالیسم و در واقع مهم ترین رکن این سیاست است، در ایران به سیاست تعدیل اقتصادی شهرت یافته است. این سیاست از سوی نهادهای مالی سرمایه داری جهانی همچون صندوق بین المللی پول، بانک جهانی و به ویژه سازمان تجارت جهانی به بیشتر کشورهای به اصطلاح توسعه نیافته و یا در حال توسعه تحمیل می شود که اکثراً دارای ساختار اقتصادی دولتی هستند، یعنی در این کشورها دولت در عین حال بزرگترین کارفرما نیز به شمار می رود. اما این سیاست، بسیاری از این کشورها را که دولت هایشان به تعهدات و ملزومات ناشی از اجرای این سیاست ها گردن نهاده اند به ویرانی و خانه خرابی کشانده و یا دارد می کشاند. خصوصی سازی بخش های تولیدی، خدماتی و حتی آموزشی، بهداشتی و رفاهی که یکی از اجزای مهم و در واقع مهم ترین جزء این سیاست هاست، تقریباً نیمی از جهان را به نقطه خطر فاجعه انسانی نزدیک کرده است. بیکاری، فقر، تورم، گرانی، فحشا، اعتیاد، جنایت، ناامنی، بزه کاری، اختلاس، رشوه

خواری، تخریب محیط زیست، افزایش بی‌سوادی ناشی از کاهش چشمگیر سطح آموزش، افزایش و فراگیر شدن انواع بیماری‌های ناشی از کاهش خدمات بهداشتی، افزایش آمار طلاق، افزایش سن ازدواج، افزایش بی‌سابقه روان‌پریشی، افسردگی و بی‌انگیزگی، افزایش آمار خودکشی، قتل، کارتن‌خوابی، آوارگی، کودکان و دختران خیابانی و بسیاری بلایای جبران‌ناپذیر دیگر از عوارض اجتناب‌ناپذیر و در عین حال انکارناپذیر اجرای این سیاست‌هاست. بی‌شک، بسیاری از این ناهنجاری‌ها قبل از اجرای این سیاست‌ها هم جامعه را رنج می‌داده‌اند. این بلایا محصول گریزناپذیر بی‌نظمی سرمایه‌داری در هر شکل آن است. اما اجزای سیاست‌های نئولیبرالی - که در واقع ماهیت واقعی سیاست سرمایه‌داری است - نقش تعیین‌کننده‌ای در افزایش چشمگیر و دامنه‌دار این بلایا و تبدیل آن به فاجعه‌ای بزرگ و تا حدی جبران‌ناپذیر داشته است. اما آنچه عجالتاً در این گزارش مورد توجه است، بررسی عوارض ناشی از اجرای خصوصی‌سازی به عنوان مهم‌ترین رکن سیاست‌های نئولیبرالی سرمایه‌داری است.

اولین عارضه اجرای خصوصی‌سازی، تعدیل نیروی کار انسانی در بخش‌های تولیدی است که با این توجیه اجرا می‌گردد که این بخش‌ها خیلی بیش از ظرفیت ضروری و پیش‌بینی شده نیروی کار جذب کرده و این تورم نیروی کار باعث کاهش ظرفیت تولید و افزایش هزینه‌ها شده است. مدافعان و نظریه‌پردازان نئولیبرالیسم ادعا می‌کنند: «درآمد دولت نه تنها متکی به درآمدهای این بخش‌ها نبوده بلکه سوبسیدهای دولت بوده است که این بخش‌ها را تا به حال سرپا نگاه داشته است. در نتیجه، این بخش‌ها بدون نگرانی از افزایش هزینه‌ها و بدون نگرانی از کاهش سود، بعضاً تا چند برابر ظرفیت‌شان نیروی انسانی جذب و در خود متورم کرده است. به عبارت دیگر، دولت به منظور کاستن از فشارهای

اجتماعی ناشی از بیکاری روزافزون، بخشی از ارتش ذخیره کار (نیروی بیکار) را به این بخش‌ها تحمیل کرده است، آن هم با اتکا به درآمدهای نفتی، درآمدهایی که می‌توان آن‌ها را صرف توسعه زیرساخت‌های اقتصادی کرد. بنابراین، تداوم این شرایط نه تنها مانع از توسعه اقتصادی بنیادین جامعه می‌شود، بلکه با استیلای دولت بر تمامی این بخش‌ها و تبدیل دولت از نقش ارائه‌دهنده خدمات و برنامه‌ریز به مالک مطلق العنان، ادامه این شرایط حتی مانع از توسعه سیاسی جامعه نیز شده است.»

توجیه دیگر این حضرات عدم رقابت کالاها و خدمات این بخش‌ها با مشابه خارجی آن‌هاست که این را نیز ناشی از تورم نیرو و مالکیت دولتی می‌دانند که همین امر باعث تنبلی تولید شده است. به عبارت ساده‌تر، دولت این بخش‌ها را نازپرورده بار آورده است و حالا بخش خصوصی مرحمت فرموده و می‌خواهد این بچه‌های لوس و نتر را درست و حسابی تربیت کند.

گرچه نقد و رد این توجیحات فریبکارانه برای طبقه کارگر - با استناد به واقعیت انکارناپذیر زندگی خود کارگران - کار دشواری نیست (کما این که پاسخ کوبنده کارگران به این اراجیف را از زبان خودشان خواهید شنید) اما ما در این جا عجالتاً به همین پاسخ اکتفا می‌کنیم که: گرچه ما نیز مخالف مالکیت دولتی هستیم، اما از نظر ما بین مالکیت دولتی با مالکیت خصوصی - به عنوان دو شکل از مالکیت سرمایه‌داری، دو شکل از استثمار کارگر - تفاوت زیادی وجود ندارد. به نظر ما کارگران، تفاوت این دو چیزی شبیه تفاوت بین چاله و چاه است. اگر معیار، کاهش هزینه‌ها و افزایش تولید با هدف کسب حداکثر سود و ارزش اضافی و انباشت بیشتر سرمایه باشد، بله، نه تنها اکثر موجوداتی که در این بخش‌ها همین جوری برای خودشان می‌پلکند زیادی هستند، بلکه حتی اکثر نیروهای باقی

مانده هم زیادی هستند و ای کاش طوری می شد که سر به تنشان نمی ماند! کاری ندارد، فقط کافی است بر این نیاز لعنتی انسان به خواب و خوراک و استراحت برای بازتولید نیروی کار غلبه کرد و این موجودات می توانستند ۲۴ ساعت کار کنند و صدایشان هم در نیاید.

اما اگر معیار، تولید با هدف ارضای نیازهای واقعی انسان، تولید با هدف ارزش مصرف باشد، آن وقت نه تنها هیچ کدام از این انسان هایی که در این بخش ها، بعضاً در بدترین شرایط زحمت می کشند، زیادی نیستند، بلکه تا چند برابر این نیروها نیز برای بیکارانی که بیرون سرگردان هستند، در این بخش ها کار وجود دارد. فقط کافی است ساعت کار را آن قدر کاهش دهیم تا اوقات فراغت کافی و لازم نه تنها برای استراحت که برای شکوفایی استعداد، خلاقیت و کسب حداکثر لذت از زندگی برای همه وجود داشته باشد، چیزی که الان فقط در انحصار صاحبان سرمایه است که البته فقط به یللی تللی و عیش و عشرت و شکم چرانی می گذرد. اما پاسخ به توجیه فریبکارانه عدم توانایی رقابت کالاها و خدمات این بخش ها با مشابه خارجی شان را به حرف های کارگرانی ارجاع می دهیم که جلوتر در گزارش به آن خواهیم پرداخت.

باری، سیاست نئولیبرالیسم در ایران بلافاصله پس از پایان جنگ تحت عنوان سیاست تعدیل اقتصادی تدریجاً آغاز گردید و طبقه کارگر اجر هزینه های سنگین و گاه جبران ناپذیری را که در جنگ پرداخت کرده بود، دریافت کرد. برخلاف ادعای توجیه گران نئولیبرالیسم، خصوصی سازی نه تنها باعث افزایش سود و تولید در این بخش ها نگردید، بلکه بسیاری از این واحدهای تولیدی را به تعطیلی و تمام کارگران شان را به خانه خرابی کشاند. اتفاقی که افتاد این بود که ناگهان دلالان، بساز بندازها، رانت خواران و تمامی اوباشان سرمایه که هر گروهی از آنان گرد آفازادهای حلقه زده بودند، از سوراخ هایی که از ترس

جنگ به آن خزیده بودند بیرون زدند و با هدف لاشه کردن به این کارخانه‌ها هجوم آوردند. این کارخانه‌ها را با استفاده از رانت آقازاده‌ای با قیمتی بسیار پایین‌تر از قیمت واقعی خریدند، که البته اغلب پولش را هم با وام‌هایی پرداختند که شرایط دریافت‌شان به گونه‌ای است که حتماً باید تحمل درآوردن شاخ را پس از شنیدنش داشته باشید. این وام‌ها نیز اغلب هرگز پرداخت نشد. از آن جا که انگیزه خرید بسیاری از این بخش‌ها با هدف لاشه کردنشان بود، لازم بود که این بخش‌ها ابتدا به تعطیلی کشانده شوند. تعطیلی‌شان هم به توجیه نیاز داشت که انصافاً توجیه‌گران دریغ نکردند. دم‌دست‌ترین این توجیحات نیز همان عدم توانایی رقابت این بخش‌ها با تولیدات وارداتی، عدم تقاضا، ورشکستگی، فرسودگی ابزار و ماشین‌آلات، گرانی و کمبود مواد اولیه، عقب‌ماندگی روش تولید و از این قبیل بود (جواب این چرن‌دیات را از زبان کارگران در این گزارش خواهید خواند). ابتدا چوب حراج به انبارها زدند که انباشته از کالا و مواد اولیه بود، بعد به سراغ ماشین‌آلات و تجهیزاتی رفتند که پیشرفته یا بسیار پیشرفته بودند (دولت کم پول خرج این بخش‌ها نکرده بود، لاقط نئولیبرال‌ها چنین می‌گفتند). بعد گیر دادند به سوله‌ها. باز کردند و فروختند (مال خودشان بود و به کسی هم هیچ ربطی نداشت) درباره زمین‌ها اول به سراغ زمین‌های اطراف کارخانه‌ها رفتند که قبلاً با هدف توسعه کارخانه یا ساخت مجتمع‌ها و شهرک‌های مسکونی برای کارکنان خریداری شده بود و اغلب بلااستفاده و نیمه‌ساز مانده بودند و در نهایت به سراغ زمین کارخانه‌ها رفتند که تقریباً لخت و عور شده بود.

این تصویر با توجه به واقعیت موجود تصویری است کم و بیش اغراق‌آمیز، اما در عین حال با توجه به اهداف و مقاصد واقعی خریداران، تصویری است واقعی. اما به هر حال تصویری است دردناک که اگر هنوز در خیلی جاها اتفاق نیفتاده فقط یک علت داشته است و آن ایستادگی و

استقامت طبقه کارگر بوده است که در برابر این تجاوز چپاول‌گرانه مقاومت کرده‌اند. یکی از برجسته‌ترین نمونه‌های این مقاومت، جنبش خود انگیخته کارگران کارخانه یخچال‌سازی لرستان (بوژان) است که گزارش آن را در ادامه می‌خوانید.

درباره گزارش

برای پرهیز از پاره‌ای سوء‌برداشت‌ها و رفع ابهامات احتمالی، لازم است مقدمتاً توضیحی درباره چگونگی تهیه این گزارش ارائه گردد. این گزارش توسط یکی از فعالین کارگری که اخیراً به جنبش کارگران کارخانه یخچال‌سازی لرستان پیوسته است نوشته شده اما بدیهی است در این کار بی‌نیاز از یاری و مشورت کارگران به ویژه کارگران آگاه و پیشرو این کارخانه نبوده است. نکته دیگر آن که مصاحبه و گفتگوهای نیز با بسیاری از کارگران توسط نگارنده و یکی دیگر از فعالین کارگری - به خصوص در دو تحصن کارگری در تهران - انجام گردیده است که به جای آن که به شکل ضمیمه گزارش یا به طور جداگانه انتشار یابد، در لابه‌لای متن گزارش گنجانده شده است. این کار به دو دلیل انجام گردید. اولاً پاسخ به بسیاری از مسائل مختلفی که در این گزارش آمده است، در همین گفتگوهای ساده و خودمانی، به بهترین، عمیق‌ترین و ملموس‌ترین شکل ممکن بیان گردیده است. به عبارتی، همچنان که گزارش روند طبیعی خود را با طرح مسائل مختلف طی می‌کند بلافاصله پس از طرح هر مسأله‌ای شما با پاسخ مستدل، واقعی و کاملاً تجربی کارگران مواجه می‌شوید و دوماً به این وسیله از تکرار پاسخ‌های مشابه به مسائل مطروحه از سوی نگارنده - که احتمالاً به عمق و عینیت پاسخ کارگران نبوده است - نیز پرهیز شده است.

نکته دیگری که درباره این گفتگوها باید بر آن تأکید کرد، این است که

بخشی از این گفتگوها در همان لحظه‌ای که انجام گردیده یادداشت شده است، اما بخش‌های دیگری از آن یا به یاری حافظه نقل به مضمون شده و یا برداشت و جمع‌بندی نگارنده از مجموعه حرف‌های کارگران درباره موضوع خاصی بوده است.

درباره کارخانه

کارخانه یخچال‌سازی لرستان در کیلومتر ۱۰ جاده خرم‌آباد - اندیمشک واقع شده است. مساحت کارخانه ۳۰ هکتار است که ۳/۵ هکتار آن به سالن تولید اختصاص یافته که به بیشترین تجهیزات مجهز است که عبارتند از ۲ دستگاه پرس ۴۰۰ تنی، ۵ دستگاه پرس ۱۵۰ تنی، ۱ دستگاه سنگ محور (که پس از واگذاری به ۱۲ میلیون تومان فروخته شد) خط کوئل بر به طور کامل، کارگاه پیشرفته تراشکاری، کارگاه رنگ به طور کامل و کارگاه مجهز مکانیکی. مساحت انبار شرکت ۸۰۰۰ متر و مساحت تأسیسات، رخت‌کنی، اداری و رستوران ۱۲۰۰۰ متر است. به اضافه ۸ دستگاه مسکونی ویلایی که در پشت کارخانه ساخته شده است.

این کارخانه در سال ۱۳۵۳ به وسیله سرمایه‌داری به نام بهبهانی تأسیس شد. پس از انقلاب، کارخانه مصادره شد و بهبهانی به امریکا رفت و کارخانه تا سال ۱۳۸۲ به وسیله بانک صنعت و معدن اداره گردید. در سال ۱۳۸۲، بالاخره نیش خصوصی‌سازی به تن کارخانه خورد و به جز ۲۳ درصد سهام که همچنان در اختیار بانک صنعت و معدن باقی ماند بقیه سهام به چهار سرمایه‌گذار فروخته شد که از این مقدار عمده آن که ۲۶ درصد بود به اسدالله پیشدار رسید که همین وی را به مدیرعامل شرکت تبدیل کرد. قیمت واقعی کارخانه توسط کارشناسان ۲۵ میلیارد تومان تخمین زده شده بود. اما قیمت واگذاری به سرمایه‌گذاران ۷/۸ میلیارد تومان تعیین گردید که از این مبلغ ۱۲۵ میلیون نقد پرداخت گردید

و مقرر شد که بقیه به صورت اقساط پرداخت گردد که تا این تاریخ حتی یک قسط آن هم پرداخت نشده است. درباره سهامداران و مدیرعامل از کارگزاران پرس و جو شد که اکثریت آنان هیچ‌یک از سهام‌داران و مدیرعامل را ندیده‌اند. تعداد معدودی از آنان که پیشدار را می‌شناختند می‌گفتند:

– قبلاً در کار خرید و فروش ضایعات بوده است. اولین کاری هم که کرد فروش ضایعات کارخانه و چیزهایی تحت عنوان ضایعات بود.

سؤال شد که کارخانه زمانی که به وسیله پیشدار و دیگر شرکا خریداری شد از نظر مواد اولیه در چه شرایطی بود؟

– به لحاظ مواد اولیه کارخانه چنان تأمین بود که بلافاصله قرارداد ساخت ۱۸۰۰ یخچال را با کمیته امداد بست که پس از تولید و تحویل ۸۰۰ یخچال به کمیته امداد تولید را متوقف کردند و این در حالی بود که پول تمام یخچال‌ها را پس از عقد قرارداد دریافت کرده بودند. فقط مانده بود ۱۵۰ میلیون تومان که بعداً که کارخانه تعطیل شد خود کارگران اقدام به اخذ آن کردند. از این مبلغ، ۷۰ میلیون سهم کارگران بود که بابت بخشی از حقوق معوقه به کارگران توسط نمایندگانشان پرداخت گردید و مابقی را کمیته امداد با توافق استانداری استان به حساب کارفرما واریز کرد. اکنون کارخانه با کمیته امداد بر سر تحویل مابقی یخچال‌ها یا پس دادن بقیه پول، مشکل دارد. به هر حال به لحاظ مواد اولیه هیچ کمبودی وجود نداشت. ما هنوز هم هیچ توجیه مالی و فنی تا آن جا که اطلاع داریم برای توقف تولید به ذهنمان نمی‌رسد.

در زمان تحویل کارخانه به سهامداران آیا یخچال تولید شده در انبار کارخانه وجود داشت؟

– بله. ۳۰۰۰ یخچال تولید شده در انبارهای شرکت بود که بلافاصله پس از تحویل کارخانه توسط پیشدار فروخته شد.

با توجه به چنین وضعی که پیش آمده است شرایط فعلی کارخانه و چشم‌انداز آینده آن را چگونه می‌بینید؟

– در یک روزنامه چند ماه پیش نوشته شده بود که پیشدار درصدد است شرکت دیگری ایجاد کند. البته این مسأله برای ما به طور کامل روشن نیست. همین قدر می‌دانیم که در جاده مخصوص کرج یک سوله خریداری کرده است که به نام همسرش است و زمانی که تجهیزاتی از خارج وارد بندرعباس می‌شود فقط کمی از آن به کارخانه آورده می‌شود و بخش عمده آن به همان انبار جاده مخصوص منتقل می‌شود. اکنون کارخانه و زمین ۳۰ هکتاری آن و پرس‌ها و دیگر تجهیزات آن ده‌ها میلیارد قیمت دارد. با توجه به برخوردی که از سوی سهامداران با کارگران می‌شود به نظر می‌رسد می‌خواهند آنقدر کارگران را سر بدوانند تا خسته شوند و عطای کارخانه را به لقای آن ببخشند و بگذارند و بروند. آنگاه فروش کارخانه به تعطیلی کشانده شده و ورشکسته به لحاظ قانونی بلا مانع و قابل توجیه است. آخر یکی از مواد قرارداد منعقد مابین سهامداران و شرکت آتیۀ دماوند (واگذارکننده شرکت‌های تحت پوشش بانک صنعت و معدن به بخش خصوصی) این است که در صورت تعطیلی عمده کارخانه از سوی سهامداران شرکت آتیۀ می‌تواند قرارداد را فسخ و یا سهام شرکت را به سهامدارانی دیگر واگذار کند. به نظر می‌رسد پیشدار با خسته کردن کارگران قصد دارد این ماده را دور بزند. که البته ما با تمام بدبختی‌ها تاکنون موفق شده‌ایم به مقاومت خود ادامه دهیم.

امیدواریم بتوانید خستگی را خسته کنید. پس به نظر شما آن‌ها قصد فروش کارخانه را دارند؟ آیا احتمال نمی‌دهید که تعطیلی کارخانه دلایل دیگری هم داشته باشد؟

– آخر وقتی که هیچ توجیه مالی و فنی و حتی نبود تقاضا برای تعطیلی کارخانه وجود ندارد، چه طور توقع دارید ما به چیز دیگری جز این مسئله

فکر کنیم؟ در حالی که برای فروش توجیه خوبی وجود دارد. با فروش لاشه لاشه آن - که احساس می‌کنیم که تکه تکه‌های بدن ما و خانواده‌هایمان را می‌خواهند بفروشند - و در نهایت فروش ۳۰ هکتار زمین، آن هم در ۱۰ کیلومتری مرکز استان، کنار جاده بین‌المللی، سرمایه کلانی به جیب می‌زنند. با توجه به این مسئله بعید نیست سوله‌ای را که در جاده مخصوص کرج خریده‌اند مقدمات کار تولیدی یا تجاری جدیدی باشد که پس از فروش کارخانه ما، پولمان را در آن جا به کار اندازند.

عدم توانایی رقابت کالای تولیدی داخل با مشابه خارجی آن چه به لحاظ قیمت و چه به لحاظ کیفیت یکی از توجیهاتی است که درباره تعطیلی کارخانه‌ها تکرار می‌کنند. در این باره از کارگران، به ویژه از چند تن از کارگران ماهر و متخصص سؤال شد که کارخانه با وجود چنین تجهیزاتی آیا قابلیت ارتقای سطح کیفی و کمی تولید را دارد؟

- کارخانه به جز موتور کلیه قطعات مورد نیاز را خود تولید می‌کرد. ظرفیت اسمی تولید ۱۰۰ هزار دستگاه در سال است اما عملاً حداکثر تولیدی که داشته‌ایم ۴۸ هزار دستگاه بوده است. در واقع هیچ‌گاه از ظرفیت واقعی تولید استفاده نشد. پس، مسئله عدم توانایی افزایش تولید حرف بی‌ربطی است. زیرا امکان مادی آن وجود دارد. درباره بالا بردن کیفیت تولید تنها به یک مورد اشاره می‌کنم و آن هم تولید ۳۰ دستگاه یخچال سایدبای ساید در ماه‌های آخر بعد از واگذاری کارخانه بود. که مورد تأیید کارشناسان صنایع هم قرار گرفت و این کار علی‌رغم خواست مدیریت و با ابتکار و پافشاری خود ما انجام گردید. جالب این است که برای تولید این نوع یخچال باید اصلاحاتی در برخی از تجهیزات صورت می‌گرفت. اما ما حتی بدون این اصلاحات و صرفاً با ابتکارات خودمان این کار را کردیم. برخی از کارها را هم حتی با دست انجام دادیم. همه ما تلاش مان را کردیم تا ثابت کنیم که کارخانه قابلیت بالا بردن کیفیت تولید را

دارد. چون همان موقع زمزمه‌های واگذاری کارخانه با این توجیه شروع شده بود که کارخانه چنین قابلیتی ندارد. ما تضمین می‌دهیم چنانچه اندکی اصلاحات در برخی تجهیزات صورت بگیرد - که البته هزینه زیادی هم ندارد - ما قادر به رقابت با خیلی از کالاها هستیم. این چیزی است که ما می‌توانیم در عمل ثابت کنیم.

کارگر دیگری می‌گوید:

- این کارخانه حتی می‌تواند غیر از یخچال چیزهای دیگری هم تولید کند. مثلاً ما از انواع بخاری‌های گازسوز، تعدادی را برای نمونه ساختیم. اما پس از واگذاری کارخانه این مسئله هم مثل خیلی چیزهای دیگر فراموش شد. درباره مسئله عدم تقاضا که این همه روی آن مانور می‌دهند باید بگوییم که این هم حرف بی‌ربطی است. ما طی این سال‌ها هیچ وقت ندیدیم که تولیداتمان برای مدت طولانی در انبار مانده باشند. تولیدات ما حتی صادر هم شده است، به ویژه به عراق و افغانستان. می‌گویند مگر این کشورهای عقب مانده تولیدات ما را بخرند! بعد که آب زیر پوستشان افتاد می‌روند یخچال‌کره‌ای می‌خرند! ما می‌گوییم فعلاً که در آن جا برای یخچال ما تقاضا وجود دارد چه اشکال دارد که یخچال خوب و ارزان برایشان بسازیم. هر وقت هم که آب زیر پوستشان افتاد، ما هم آب زیر پوست یخچال‌هایمان می‌اندازیم.

یک کارگر اخراجی می‌گوید:

- بیاییم جور دیگری به قضیه نگاه کنیم، ما هم قبول داریم که خیلی از کالاهای خارجی هم ارزان‌تر و هم با کیفیت‌تر از کالاهای ایرانی است. بر منکرش لعنت! خود من هم اگر پول داشته باشم می‌روم جنس خارجی می‌خرم. اما سؤال اینجاست که چرا اینجوری شده است؟ کی مقصر است؟ کارگرها؟ یا آن‌هایی که منافعشان در این بوده است که این اتفاق بیفتد؟ باید توی سر جنس ایرانی زده شود تا او که انحصار واردات فلان جنس را دارد

بتواند جنس‌اش را در اینجا با هر قیمتی که عشق‌اش بکشد قالب کند. مثلاً الآن چند سال است که روزنامه‌ها دارند فریاد می‌زنند که با مبلغ سود یک سال واردات شکر می‌توانیم پروژه نیمه تمام رها شده توسعه نیشکر را تمام کنیم. پروژه‌ای که می‌تواند ما را تبدیل به صادرکننده شکر کند، کلی هم اشتغال ایجاد کند، حالا از صنایع جانبی‌اش بگذریم. خوب چرا این اتفاق نمی‌افتد؟ آن کسی که نمی‌گذارد، مگر چه قدر زور دارد؟ بلایی که سر اینجا آورده‌اند، سر کارخانه پارسیلون خرم‌آباد نیز دارند می‌آورند. سر صنایع نساجی آمده و دارند می‌آورند و سر خیلی از کارخانه‌ها آمده و دارد می‌آید. به نظر من، علت اصلی آن همین است. مسئله را الکی دارند می‌پیچانند تا ما سرگیجه بگیریم. نفهمیم چی به چی هست. مسئله دو دو تا چهار تا است. خیلی ساده، یک چیزی هست که نمی‌گذارد من کارگر برای نیاز واقعی تولید کنم، چون اخوی ایشان، عموزاده ایشان، نمی‌خواهد کالاهای وارداتی که انبارهایش را پر کرده است روی دستش بماند. به طور خلاصه سود در واردات است نه تولید برای رفع نیاز مردم.

کارگر دیگری می‌گوید:

— این کاملاً درست است. اما این اتفاق یک شبه که نیفتاده است. مواد اولیه‌ای که من با آن یخچال تولید می‌کنم همان بلایی سرش آمده که سر یخچال من آمده است. همین طور ابزاری که من با آن کار می‌کنم، ماشین‌آلات، لوازم یدکی و... ببینید همه این‌ها زنجیروار به هم متصل هستند و این اتفاق یک دفعه که نیفتاده است. اما قبول دارم که منافع بعضی‌ها در بدبختی ماست.

درباره کارگران کارخانه

تعداد کارگران کارخانه قبل از فروش آن به بخش خصوصی ۳۳۰ نفر بود. اولین اقدام پیشدار پس از تحویل کارخانه، اخراج ۱۰۰ تن از آنان بود که

در راستای همان سیاست تعدیل انجام گرفت. بی‌خود نبود که سیاست نئولیبرالیسم در ایران به سیاست تعدیل موسوم گردید. از تمام آن چه که طرفداران این سیاست وعده داده بودند فقط تعدیل نیروی انسانی آن نصیب ما شد. یکی از کارگران علت اخراج‌ها را اجرای خصوصی‌سازی می‌دانست. اما یک کارگر اخراجی معتقد است:

- مگر کارگران شهرداری‌ها را که اخراج کردند بخش خصوصی بودند، مگر کارگران فولاد اهواز که به صورت تک تک از شرکت‌هایی چون ایران خودرو و... اخراج شدند و می‌شوند، بخش خصوصی هستند؟ یا همین طور کارگران اخراجی ویتانا؟ الآن عدم امنیت شغلی، همه کارگران ایرانی را - چه در بخش خصوصی و چه در بخش دولتی - تهدید می‌کند. به خصوص پس از طرح اصلاحیه قانون کار که برای اخراج کارگران رسمی طراحی شده است، این تهدید خیلی جدی‌تر شده است. یعنی برای اخراج کارگران به کارفرمایان مجوز می‌دهند که پس از اخطار کتبی، کارگران را اخراج کنند. اگر فعلاً تیغ بی‌رحم اخراج بر سر کارگران برخی کارخانه‌ها فرود نیامده است، مثل کارخانه‌های ماشین‌سازی، فولاد مبارکه... به این علت بوده است که اولاً سودآوری این کارخانه‌ها فعلاً بسیار زیاد است، دوماً چند سال است که این کارخانه‌ها کارگر جدید استخدام نکرده‌اند، در حالی که طی این چند سال کارگران زیادی بازنشسته یا بازنشسته شده‌اند و از طرفی از اعتراض کارگران به خاطر اهمیت زیاد کارگری در این بخش‌ها وحشت دارند. در برخی جاها کارفرمایان و مدیران این بخش‌ها در چند سال اخیر کارگران قراردادی و پیمانی را به جای کارگران بازنشسته یا بازنشسته شده استخدام کرده‌اند. اما از رسمی شدن آنان که قرار بوده بعد از ۵ سال انجام شود سر باز زده‌اند. اصلاحیه قانون کار هم که دارد به کمکشان می‌آید. ضمن آن که جدی‌تر شدن تهدید اخراج متأسفانه روی اعتراضات کارگری تا حدودی تأثیر منفی گذاشته است. الآن وضع طوری شده که

کارفرمایان کارگران را برده‌هایی می‌دانند که فاقد هر گونه حق و حقوق طبیعی‌اند و کارفرمایان بزرگوارانه و از روی ترحم مزیت شاغل بودن را به آنان اعطا می‌کنند. الآن وضع طوری شده است که اگر کارفرمایان کارگری را اخراج نمی‌کنند بابت این بزرگواری و فداکاری خود کلی منت سرش می‌گذارند.

اکنون تعداد کارگران رسمی کارخانه یخچال‌سازی ۲۰۰ نفر و کارگران قراردادی ۳۰ نفر هستند، با سابقه کار از ۱۰ سال به بالا، با تعدادی از این کارگران قرارداد ۱ ماهه بسته‌اند، یکی از همین کارگران در حالی که هراس ناشی از تصور بیکاری صدایش را می‌لرزاند می‌گفت:

– امروز ۲۴ دی ماه است و قرارداد من به پایان رسیده است. من ۲ سال است که از دواج کرده‌ام و زخم باردار است. فکر این‌که کارخانه راه نیفتد یا قرارداد مرا تمدید نکنند کاری با من کرده است که شب‌ها خوابم نمی‌برد. من نمی‌خواهم مثل برخی از همکارانم، خانواده‌ام را از دست بدهم، نمی‌خواهم خلاف کنم و مثل چند نفر که می‌شناسمشان از زندان سر دربیآورم. الان برای من بازگشت به کار از هر خواسته دیگری مهم‌تر است. درباره حقوق معوقه کارگران سؤال می‌شود، کارگران می‌گویند:

– از بهمن ماه سال ۸۳ حقوق دریافت نکرده‌ایم. هر کارگری ۲ تا ۶ میلیون تومان از شرکت طلب دارد (البته به همین میزان هم کارگران به این و آن مقروض هستند). در سال ۸۴ شرکت ۲ میلیارد تومان وام جهت پرداخت حقوق معوقه و بدهی شرکت به تأمین اجتماعی و نیز به منظور فعال نمودن کارخانه دریافت کرد. از این مبلغ ۳۰۰ میلیون تومان به کارگران پرداخت گردید، ۱ میلیارد و ۷۰۰ میلیون تومان مابقی ناپدید شد. می‌گویند مقداری از پول را بانک پرداخت‌کننده وام به جای بدهی قبلی برداشته است. وضعیت بیمه کارگران چگونه است؟

– کارفرما ۱ میلیارد و ۱۵۰ میلیون تومان به تأمین اجتماعی بدهکار

است. تأمین اجتماعی هم که دیواری کوتاه‌تر از کارگران پیدا نکرده بود، بدون آن‌که برای کارفرما مشکلی به وجود آورد بیمه کارگران را قطع کرد. حالا شما تصور کنید کارگری که ۲ سال حقوق نگرفته است و در این وانفسای بیکاری هیچ درآمد دیگری هم ندارد، اگر زن و بچه‌اش مریض شود چه خاکی باید به سرش کند. من کارگری از همین کارخانه را می‌شناسم که بچه‌اش ۳ روز تمام مریض بود و چون هیچ‌کس دیگری نبود که قبلاً از او پول قرض نکرده باشد، نتوانسته بود جگرگوشه‌اش را به دکتر ببرد. بعد از چند روز که او را دیدم برای چند لحظه او را شناختم. او داغان شده بود.

طبیعی‌ترین واکنش انسان پس از شنیدن چنین خبری ابراز تأسف است، اما برای درک عمیق احساس این کارگر و زنش در آن شرایط آدم باید بتواند برای یک لحظه هم که شده خودش را به جای او بگذارد. آیا می‌توانیم؟

مبارزات کارگران

تولید کارخانه بدون هیچ توجیهی از بهمن ماه ۱۳۸۳ متوقف شد و با واکنش‌های اولیه کارگران مواجه گردید. این واکنش‌ها به صورت تجمع، تحصن، نامه‌نگاری، نصب پلاکارد، طومارنویسی و از این قبیل بروز یافت. این تحرکات و اعتراضات ابتدا در داخل کارخانه روی می‌دادند، اما به تدریج که کارگران از این قبیل اعتراضات نتیجه نگرفتند، تحصن‌ها، تجمع‌ها و راه‌پیمایی‌ها به بیرون کارخانه کشانده شد. از جمله چند بار تجمع در مقابل اداره کار و امور اجتماعی، استانداری، اداره صنایع و چند راه‌پیمایی با حمل پلاکارد در خیابان‌های اطراف استانداری. چند بار هم جاده مقابل کارخانه که جاده اصلی ترانزیت (تهران - جنوب) به شمار می‌رود نیز توسط کارگران مسدود گردید. تا بالاخره در تیر ماه ۱۳۸۴ که

بار دیگر کارگران جاده را بسته بودند با مداخلهٔ پلیس ضدشورش این حرکت به درگیری انجامید. در این درگیری که به مدت ۳ ساعت به طول انجامید زدوخورد شدیدی بین کارگران و پلیس روی داد. بسیاری از کارگران زخمی شدند که جراحات برخی از آنها شدید بود. ۴۰ نفر از کارگران نیز دستگیر شدند که چند شب را در بازداشت به سر بردند. ۶ نفر از دستگیرشدگان به ۲ سال زندان تعلیقی و ۷۰ ضربه شلاق محکوم گردیدند. کارگران می‌گفتند:

– ما که چیزی جز حق قانونی مان را نمی‌خواستیم مجرم و محکوم شدیم، اما کارفرمایی که قانون را زیر پا گذاشته بود مجرم نبود. آیا به تعطیلی کشاندن کارخانه جرم نیست؟ آیا پرداخت نکردن حقوق کارگران جرم نیست؟ آیا پرداخت نکردن حق بیمهٔ کارگرانی که پول ندارند زن و بچه‌شان را درمان کنند جرم نیست؟ فروش اموال کارخانه جرم نیست؟ دروغ گفتن جرم نیست؟ در این موارد کک دولت نمی‌گزد. اما به محض آن‌که کارگران برای گرفتن حق قانونیشان دست به اعتراض می‌زنند دولت یادش می‌افتد که وظیفه‌اش ایجاد نظم و امنیت است! و آشوبگران را باید سرکوب کرد! اما این آشوبگران همان‌هایی هستند که پیغمبر گفته است باید دستشان را بوسید. اما فعلاً مصلحت این است که به این دست‌ها دست‌بند بزنند.
یک کارگر اخراجی می‌گوید:

– دولت با دست و دل‌بازی وام‌های کلانی و احتمالاً به بهانهٔ پرداخت حقوق معوقهٔ کارگران و ترغیب سرمایه‌گذاری در بخش خصوصی به کارفرماها می‌دهد. اما این‌که این پول‌ها سر از کجا درمی‌آورد، پیگیری نمی‌کنند. این‌که از پولی که به کارفرما داده می‌شود چه مقدارش به کارگران و پرداخت حق بیمه‌شان اختصاص می‌یابد، دولت پیگیری نمی‌کند. اما به محض آن‌که ما نسبت به حیف و میل این پول‌ها که حق ماست اعتراض می‌کنیم، دولت به جای آن‌که خوشحال شود که ما به جای او حساسیت

نشان می‌دهیم و پیگیری می‌کنیم، ناگهان یادش می‌افتد که وظیفه اصلی‌اش حفظ نظم و امنیت است. که معنی‌اش خفه کردن صدای حق طلبانه ماست. کارگران را مورد ضرب و شتم قرار می‌دهد، مجروح و دستگیر می‌کنند، به حبس تعلیقی محکوم می‌کند و تعهد می‌گیرد که در صورتی که به ساحت مقدس سرمایه‌داری تعرض شود احکام تعلیقی به اجرا درمی‌آیند. بنابراین، دولت هم از لحاظ مالی با دادن وام‌های کلان و هم از لحاظ امنیت با سرکوب ما آشوبگران! سرمایه‌داری را مورد حمایت کامل قرار می‌دهد. آیا دولت حاضر است یک بار یکی از این کارها را به خاطر ما انجام دهد؟ بنابراین، آیا ما حق نداریم که دولت را دولت سرمایه‌دارها - چه دولتی و چه خصوصی - بدانیم؟ آیا حق داریم که دولت را دولت خودمان ندانیم؟! کارگری می‌گوید:

هنگامی که ما با اتوبوس برای تجمع در مقابل مجلس عازم تهران بودیم، پلیس و نیروهای امنیتی ما را از گردنه زاغه بازگرداندند. کارگر اخراجی می‌گوید:

این موضوع صرفاً محدود به کارگران یخچال‌سازی نمی‌شود. کارگران خاتون‌آباد شهر بابک که چند روز دیگر (۴ بهمن) سالگرد آن‌ها می‌باشد به جرم اعتراض به اخراج، به گلوله بسته شدند. تازه‌ترین مورد هم تیراندازی به کارگران فرش البرز است. ما هنوز شیرفهم نشده‌ایم که این مستضعف و اقشار آسیب‌پذیر که این‌ها خود را دولت آن‌ها می‌دانند چه کسانی هستند؟ کاش ما هم فلسطینی و لبنانی و افغانی بودیم تا دولت یک ذره هم از ما دفاع می‌کرد. نمی‌گویم از آن‌ها نباید دفاع کرد. ما هم دلمان برای آن‌ها کباب است، ما نمی‌گوییم چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است. می‌گوییم چراغی که به مسجد رواست به خانه هم روا باشد.

اولین تجمع و تحصن در تهران

سرانجام کارگران پس از قریب به ۲ سال مبارزهٔ توأم با درد و رنج و تهدید، پس از آن همه وعده و وعیدها، دست رد به سینه زدن‌ها و سرگردانی‌های فرساینده، پس از آزمودن تمام راه‌های قانونی و آن همه طومار نوشتن‌ها، نامه‌نگاری‌ها و شکایات بی‌پاسخ، پس از تجمع و تحصن‌های بی‌نتیجه در برابر هر جایی که به فکرشان رسیده بود و بالاخره پس از کسب تجارب بسیار، سرانجام اتحاد و همبستگی بر تفرقه، تردید و توهم غلبه کرد و در روز شنبه ۲۲ دی ماه ۸۵ کارگران در محل کارخانه تجمع کردند. این تجمع بلافاصله به یک مجمع عمومی تبدیل گردید که در آن صبح سرد و بارانی، در کنار آتشی که جلو کارخانه برافروخته بودند، برپا شد. در این مجمع عمومی که تا ظهر به طول انجامید، پس از جمع‌بندی و تحلیل تجارب و دستاوردهای ۲ سال فعالیت و تلاش، در نهایت کارگران به این نتیجه رسیدند که باید آستین‌ها را بالا بزنند و دست بر زانوی خود زنند. جنبش آنان اینک از کناره‌های خود لبریز شده بود و چیزی را که خودِ زندگی به آنان پیشنهاد کرده بود به کار بستند. ۴۶ تن از کارگران شبانه‌راهی تهران شدند تا سرنوشت خود را تعیین کنند. با عزمی چنان جزم و اراده‌ای چنان استوار که این بار نتوانستند برخلاف دفعات قبل مانع از عزیمت آنان شوند، یا اتوبوسشان را در بین راه متوقف و مجبور به بازگشت نمایند. کارگران مصمم بودند که تا تحقق تمامی خواسته‌هایشان به تحصن در دفتر شرکت در تهران ادامه دهند. روز یکشنبه ۲۴ دی کارگران در محل دفتر شرکت واقع در خیابان مطهری، خیابان اکبری، کوچه آزادی، پلاک ۱۲ تجمع کردند. چند نفری از سوی کارگران با مسئولین حاضر در شرکت گفتگو کردند و خواستار دیدار با اسدالله پیشدار شدند. مسئولین ابتدا گفتند: مدیرعامل به دفتر مرکزی نمی‌آید. ایشان کسالت دارند و در منزلشان هستند. کارگران تهدید کردند که اگر پیشدار در جمع کارگران حاضر نشود برای عیادت به منزلش خواهند

رفت. چندی نگذشت که فردی بدون آن که حرفی بزند وارد شرکت شد. این فرد، پیشدار بود. پس از چند دقیقه کارگران دسته‌جمعی به دفتر پیشدار که در طبقه سوم ساختمان بود رفتند. پیشدار ابتدا اظهار می‌کرد که قلبش ناراحت است، بعد گفت: من کاره‌ای نیستم و مجمع عمومی سهام‌داران بایستی تصمیم بگیرد. اما کارگران به خوبی می‌دانستند که همه کاره شرکت اوست و تمام این ادا اطوارها برای سردواندن آنهاست. آنها هم یکصدا گفتند: خیلی خوب ما هم تا تشکیل مجمع عمومی همین جا می‌مانیم، ما آمده‌ایم که برای همیشه کار را یکسره کنیم. گفتگوی کارگران با مدیرعامل تا ساعت ۱/۵ بدون نتیجه ادامه یافت. زمانی که پیشدار قصد رفتن کرد، کارگران مانع شدند و گفتند تا فردا که مجمع عمومی برگزار می‌شود شما هم نزد ما خواهید ماند. پیشدار با مشاهده جدیت و قاطعیت کارگرانی که مصمم بودند دیگر فریب نخورند با پلیس تماس می‌گیرد و می‌گوید که او را به گروگان گرفته‌اند. پس از چند لحظه یک سرهنگ پلیس به همراه یک نیروی امنیتی وارد شرکت می‌شوند و به گفتگو با کارگران می‌پردازند. کارگران با همان قاطعیت از مطالبات و تصمیم خود دفاع می‌کنند. در نهایت پیشدار در حضور پلیس کتبا متعهد می‌گردد که فردا صبح به اتفاق همه سهامداران مراجعت کند. کارگران شب را در دفتر پیشدار خوابیدند. این در حالی بود که بیشترشان پولی برای تهیه شام نداشتند. مدیرعامل شرکت هم اقدامی برای تهیه غذای کارگران انجام نداد. کارگران می‌گفتند: به ما غذا بدهید، پولش را از حقوقمان کم کنید. نهایتاً کارگران مجبور شدند از هم‌ولایتی‌های خود در تهران پول قرض کنند.

فردا صبح، دوشنبه ۲۵ دی ماه پنج سهامدار شرکت به اتفاق مدیرعامل در دفتر حاضر شدند و جلسه خود را برگزار کردند. پلیس و نیروهای امنیتی هم در محل حضور یافتند. پیشدار پس از پایان جلسه به

کارگران گفت: شما می‌توانید بروید تا ۱۵ روز دیگر تمام حقوق معوقه‌تان را پرداخت خواهیم کرد. نماینده کارگران در پاسخ گفت: یا تمام مطالبات عقب‌افتاده ما را بپردازید و کارخانه را برای تولید راه بیندازید، یا استعفا بدهید و فعلاً نفری ۱ میلیون تومان علی‌الحساب به کارگران بپردازید تا ما با در دست داشتن استعفانامه شما تکلیف کارخانه و بقیه مطالبات را روشن کنیم. در نهایت، پس از گفتگوی توأم با فریاد اعتراض کارگران، صاحبان کارخانه با توجه به فاطعیت کارگران جان به لب رسیده در طرح مطالباتشان، ناچار شدند در نامه‌ای خطاب به استاندار لرستان ضمن پذیرش مسئولیت خود در پرداخت مطالبات کارگران، استعفای خود را اعلام کنند. و نیز چکی به مبلغ ۵۰ میلیون تومان به عنوان علی‌الحساب در وجه کارگران صادر نمایند.

شایان ذکر است که در هر ۲ روز تجمع، محسن حکیمی و بهرام دزکی از اعضای «کمیته هماهنگی برای ایجاد تشکل کارگری» در تجمع کارگران حضور یافتند و ضمن اعلام حمایت از آنان ضرورت ارتباط و همبستگی با کارگران بیکار و اخراجی کارخانه‌های مشابه در سایر شهرها برای برپایی جنبش سراسری کارگران اخراجی و بیکار و قراردادی و عزیمت از این جنبش برای ایجاد تشکل سراسری طبقه کارگر را برای کارگران تشریح کردند. «کمیته هماهنگی برای ایجاد تشکل کارگری»، اطلاعیه‌ای نیز به همین مضمون در حمایت از کارگران یخچال‌سازی به تاریخ ۲۵ دی ماه صادر نمود.

کارگران به خرم‌آباد مراجعت کردند و استعفانامه را به استانداری تسلیم کردند، اما معلوم شد که چک صادر شده بی‌محل است، و در واقع حساب شرکت مسدود است. در پی اطلاع کارگران از این نیرنگ سرمایه‌داران، حدود ۱۴۰ نفر از کارگران یکشنبه ۱ بهمن ماه عازم تهران شدند. اما بارش برف و مسدود شدن جاده کارگران را مجبور به بازگشت

کرد. قبل از آن که متفرق شوند، مقابل ترمینال مسافربری تجمع نمودند. و قرار گذاشتند که فردا شب برای حرکت به تهران در همین محل جمع شوند و تأکید گردید تا حصول نتیجه قطعی از تهران بازنگردند.

دومین تجمع و تحصن در تهران

فردا شب همان گونه که پیش بینی شده بود کارگران پر تعدادتر، مصمم تر، آماده تر و متحدتر از همیشه عازم تهران شدند. صبح روز سه شنبه سوم بهمن غریو فریاد خشم آلود کارگران جان به لب رسیده در خیابان بخارست طنین انداز شد. کارگران با نزدیک شدن به دفتر شرکت آتیه دماوند یک صدا شعار می دادند: آتیه دماوند ضد کار و کارگر، مرگ بر سرمایه داری. پلاکاردهای اعتراض آمیز کارگران به در و دیوار دفتر شرکت نصب گردید و کارگران در خیابان، مقابل دفتر در حالی که به شعار دادن ادامه می دادند، تجمع کردند. ساعتی بعد رئیس حراست شرکت به وسیله یکی از نگهبانان از نمایندگان کارگران درخواست کرد که به منظور مذاکره به دفترش بروند. اما کارگران دسته جمعی به کریدور طبقه سوم رفتند و خواستار حضور مدیرعامل در جمع خود شدند. قدیری رئیس حراست در جمع کارگران حضور یافت و سعی کرد کارگران را مجاب کند که با چنین وضعی مذاکره امکان پذیر نیست، اما یکی از نمایندگان کارگران با صدای بلند گفت:

لحظه لحظه زندگی ما کارگران در ۲ سال گذشته با درد و رنج و بدبختی همراه بوده است، ما هم موافقیم که شما با نمایندگان ما مذاکره کنید، ما هم معتقدیم مذاکره در چنین شرایطی ناممکن است. اما برای آن که شما درک درستی از زندگی ما و خواسته های ما داشته باشید، باید قبل از جلسه با نمایندگان ما، به حرف های تک تک ما گوش کنید. حتی اگر این حرف ها تا شب هم طول بکشد شما برای شنیدنشان در مقایسه با رنجی که ما برده ایم کار زیادی نکرده اید.

یکی از کارگران نسخه داروی فرزندش که چند روزی بود به خاطر بی‌پولی در جیبش مانده بود را به صورت قدیری پرتاب کرد و در حالی که به سمت او هجوم می‌برد فریاد زد:

می‌دانی این نسخه چند روز است که در جیب من است؟

واکنش خونسردانه قدیری باعث برافروختن خشم کارگران شد. قدیری که مضروب شده بود از جمع کارگران گریخت و این بار توکلی مشاور و معاون مدیرعامل که سابقاً هم از مدیران کارخانه یخچال‌سازی بوده است در جمع کارگران حاضر شد و سعی کرد ضمن ابراز تأسف از وضعی که برای کارگران پیش آمده و ابراز همدلی با آنان، جو متشنج و ملتهبی که ساختمان دفتر را فرا گرفته بود، اندکی آرام کند. اما مذاکره با او هم بی‌نتیجه بود. نهایتاً کارگران به محوطه پارکینگ در طبقه اول بازگشتند و اعلام کردند که تا تحقق تمام مطالباتشان به هیچ‌یک از کارکنان شرکت (به استثنای زنان) اجازه خروج نخواهند داد. آنگاه نمایندگان کارگران قطعنامه‌ای را نوشتند که پس از قرائت توسط یکی از نمایندگان به امضای ۱۸۱ نفر کارگر حاضر در محل رسید. متن قطعنامه به این شرح است:

بدین وسیله ما امضاکنندگان ذیل، کارگران یخچال‌سازی لرستان، ضمن تعیین و انتخاب نمایندگان خود، مطالبات خود را به شرح زیر اعلام می‌کنیم و می‌خواهیم که در اسرع وقت و با عنایت به اولویت‌های حیاتی آن، نسبت به برآورده کردن آن‌ها اقدام عاجل انجام گیرد. خواسته‌های ما به ترتیب اولویت عبارتند از:

۱- پرداخت تمامی حقوق، مزایا، عیدی و پاداش معوقه به طور کامل.
 ۲- انتقال کارخانه از صاحبان فعلی به صاحبان با کفایت به علت نقض تعهدات مندرج در قرارداد فیما بین شرکت سرمایه‌گذاری آتیة دماوند و سهامداران.

۳- جلوگیری از تعطیلی کارخانه و فعال نمودن مجدد آن.

۴- تا زمان انتقال کارخانه به صورت قطعی به سهامداران جدید، کلیه حقوق کارگران به طور منظم پرداخت گردد. این امر از وظایف شرکت آتیۀ دماوند است.

۵- بازگشت به کار کارگران اخراجی.

۶- لغو قراردادهای موقت.

۷- پرداخت حق بیمه و صدور دفترچه درمانی.

لازم به ذکر است که تا زمان تحقق تمام مطالبات فعلاً بند ۱ باید ظرف ۱۰ روز اجرا گردد.

«کمیته هماهنگی برای ایجاد تشکل کارگری» نیز با انتشار بیانیه‌ای برای حمایت از کارگران فراخوان داد. در بخشی از این اطلاعیه آمده است:

خواست کارگران یخچال‌سازی لرستان خواست بخش وسیعی از کارگران ایران است. هم‌اکنون کارگران ده‌ها کارخانه بزرگ و کوچک به همین وضعیت دچارند. سرنوشت کارگران یخچال‌سازی سرنوشت همه این کارگران است. علاوه بر این، این سرنوشت در انتظار بسیاری از کارگران شاغل اعم از رسمی و قراردادی نیز هست. هر روز خیل وسیعی از کارگران به خیابان پرتاب می‌شوند و به جمع کارگران بیکار و اخراجی می‌پیوندند. تنها راه نجات ما از این همه بی‌بشت و پناهی و سیه‌روزی کمک به یکدیگر است. برای حمایت از کارگران یخچال‌سازی لرستان به پا خیزیم. به یاری آنان بشتابیم تا فردا آنان نیز به کمک ما بیایند. هر کمکی، هرچند ناچیز، به این کارگران پشت‌گرمی و اعتماد به نفس می‌دهد و همین امر در پایداری و استقامت آنان برای رسیدن به خواست‌هایشان نقش بسیار مهمی دارد. به یاد داشته باشیم که برای رهایی از دوزخی که نظام سرمایه‌داری برای کارگران آفریده است ما کارگران هیچ راهی جز اتحاد و همبستگی و در نهایت ایجاد تشکل سراسری و ضدسرمایه‌داری طبقه

کارگران نداریم.

در این هنگام پلیس و نیروهای امنیتی سر رسیدند و خواستار مذاکره با نمایندگان کارگران شدند اما از آنجا که اصرار داشتند تنها با ۲ تن از نمایندگان، حاضر به مذاکره هستند و از ورود یکی از نمایندگان به آسانسور به طرز تحریک آمیزی ممانعت کردند، باعث بروز واکنش کارگران شدند، که همین باعث آشفته‌گی و سپس درگیری با پلیس گردید. در این درگیری فرمانده نیروهای انتظامی که یک سرهنگ بود به دست کارگران مضروب شد. نیروهای پلیس به سمت در ورودی ساختمان، عقب‌نشینی کردند و در آنجا موضع گرفتند و بلافاصله با بی سیم خواستار اعزام نیروی بیشتر، و به ویژه نیروهای ضد شورش شدند. از ورود خبرنگارانی که برای تهیه گزارش به آنجا آمده بودند نیز ممانعت به عمل آوردند. یک گزارشگر زن با کمک فعالین کارگری تهران که در آنجا حضور داشتند موفق شد به جمع کارگران راه یابد. ساعتی بعد فتح‌الله حسنونند نماینده خرم‌آباد در مجلس و مرتضی موسوی رئیس مجمع نمایندگان استان لرستان سر رسیدند و در جمع کارگران به سخنرانی پرداختند که بیشتر به درد ستادهای انتخاباتی می‌خورد. آنان ضمن ابراز همدردی و همدلی با کارگران و ابراز تأسف از شرایطی که برای کارگران به وجود آمده است وعده دادند که مسائل آنان را پیگیری خواهند کرد. یکی از کارگران در پاسخ به نمایندگان مجلس گفت:

- این شرایط نتیجه سیاست‌هایی است که شما و همکاران قبلی‌تان با تصویب آن در وقوع آن سهیم هستید. گفتن این‌که این سیاست‌ها در دوره‌های قبلی مجلس تصویب شده است از نظر ما اصلاً قابل قبول نیست. رای به شما به معنی تایید نکردن کارهای قبلی‌ها بوده است. شما یا این سیاست‌ها را قبول دارید که در این صورت نماینده واقعی مردم نیستید. و یا کاری از دستتان ساخته نیست که در این صورت نمایندگان نالایقی هستید.

نمایندگان مجلس پس از کلی‌گویی‌های روده درازانه و حرافی‌های سفسطه‌آمیزی که چنگی که به دل هیچ‌یک از کارگران نزد، نهایتاً قول دادند که همان روز در جلسه‌ای با حضور نمایندگان کارگران و نیز مدیران شرکت تکلیف همه را روشن کنند. بلافاصله جلسه‌ای با همین ترکیب تشکیل گردید. از طرف کارگران ۳ نماینده به اضافه یکی از اعضای تشکل کارگری - که به گفته وی مجوزش ۱۸۱ نفری بود که در محوطه بودند - انتخاب گردیدند. این جلسه پرتنش به مدت ۷ ساعت به طول انجامید، مروج معاون استاندار لرستان نیز با تأخیر به جلسه آمد، خود استاندار هم به وسیله تماس تلفنی که گاه به گاه با او برقرار می شد در جریان بحث‌های جلسه بود. جلسه‌ای بود با بحث‌های خسته کننده و کش دار، با چاشنی مباحث پیچیده حقوقی که هدف از طرح‌شان خسته کردن نمایندگان کارگران بود و در نهایت مغلوب و مقهور کردن آنان و فرسودن توان مقاومتشان. اما کارگران، آگاه از اهداف و مقاصد نمایندگان سرمایه، نمایندگان راسخ، آشتی‌ناپذیر و آگاهی را برگزیده بودند که این حیل‌ها در آن‌ها بی‌تأثیر بود. صورت جلسه پیشنهادی مدیران شرکت از سوی کارگران با قاطعیت رد شد. صورت جلسه تعدیل یافته‌ای که از سوی مرتضی موسوی پیشنهاد شد نیز مورد پذیرش نمایندگان کارگران قرار نگرفت. نهایتاً مدیران - مطمئن از این که کارگران قادر به تنظیم صورت جلسه‌ای که به لحاظ حقوقی مستدل و مقبول باشد نیستند - پیشنهاد کردند که نمایندگان کارگران خود صورت جلسه‌ای که مورد قبولشان باشد را نوشته و پیشنهاد کنند. نمایندگان کارگران، برخوردار از اعتماد به نفسی که کارگران توشه راهشان کرده بودند، این پیشنهاد را توی هوا قاپیدند و در کمتر از ۱۰ دقیقه صورت جلسه‌ای را در هشت بند تنظیم کردند، که تمام بندهای قطعنامه در آن گنجانده شده بود. جای چون و چرا باقی نمانده بود. پس از سکوت سنگینی که یک چند بر فضای جلسه حاکم شد

بالاخره برخی حیران، برخی خشمناک و برخی مردد، صورت جلسه را امضا کردند.

نمایندگان کارگران صورت جلسه به دست با برق شادی در چشمانشان به جمع کارگران بازگشتند. اکنون هوا تاریک شده بود. یکی از نمایندگان بر سکویی رفت و ضمن تاکید بر ادامه همبستگی کارگران و پیگیری مطالباتشان، متن صورت جلسه را قرائت کرد و در پایان تأکید نمود که تنها ضامن اجرای این تعهدات فقط اتحاد و همبستگی کارگران با سایر کارگران قراردادی، بیکار و اخراجی در سراسر کشور برای ایجاد یک تشکل سراسری کارگری است.

کلام آخر

هم اکنون که این گزارش منتشر می شود، کارگران کارخانه یخچال سازی مصمم تر از پیش در حال ادامه مبارزاتشان هستند، مبارزه برای تحقق تمامی مطالبات به حقشان، تا حصول نتیجه قطعی. بی شک، حمایت و دخالتگری مسئولان برخی فعالین کارگری به ویژه اعضای «کمیته هماهنگی برای ایجاد تشکل کارگری» در پیشبرد این مبارزات بی تأثیر نبوده است. جمعی از کارگران و فعالان کارگری جنوب کشور نیز طی اطلاعیه‌ای ضمن تبریک به کارگران یخچال سازی در کسب پیروزی‌ها و دست آوردهایشان، حمایت و همبستگی خلل ناپذیر و بی دریغ خود را با این کارگران اعلام کردند.

ابراز این همبستگی‌ها جای تعجب ندارد. بلایی که سیاست نئولیبرالی سرمایه‌داری بر سر این کارخانه و کارگران و خانواده‌هایشان آورده است، دیر یا زود بر سر همه کارخانه‌ها و کارگرانشان خواهد آمد و این غیر از آن بلای اصلی است که کلیت سرمایه‌داری در هر شکل دولتی و خصوصی آن، بیش از ۲ قرن است بر سر کل طبقه کارگر، در هر جای دنیا آورده

است که همان بهره‌کشی و استثمار است. الآن در همین لحظه چند صد کیلومتر این‌ورتر یا آن‌ورتر، در شهرهای دیگر، یا چند هزار کیلومتر آن‌ورتر در کشوری دیگر، هستند کارگرانی که حرف‌هایی می‌زنند که ما می‌زنیم و به نتایجی رسیده‌اند که اکنون ما رسیده‌ایم. در واقع یک درد مشترک به طور طبیعی و خود به خودی، همه ما کارگران جهان را، صرف‌نظر از رنگ پوست، زبان، جنسیت و عقیده متفاوتمان به هم پیوند داده است.

بنابراین، آیا این درد مشترک از ما یک مقاومت مشترک فراکارخانه‌ای، سراسری و حتی جهانی را نمی‌طلبد؟ آیا ما را به ضرورت اتحاد در قالب یک تشکل کارگری سراسری ضد سرمایه‌داری نمی‌رساند؟ زیرا تنها و تنها از این راه می‌توانیم قدرت عظیم، تعیین‌کننده و دگرگون‌کننده طبقه کارگر را به میدان بیاوریم، تا یک بار برای همیشه سرنوشت خود را خود تعیین کنیم و به هر آن چه که زندگی انسان را به تباهی می‌کشاند پایان دهیم.

فعالان کمیته هماهنگی در خرم آباد و تهران

کالبدشکافی یک تجربه موفق از رویکرد جنبشی

کارگران یخچال سازی لرستان با تجمع و تحصن خود در تهران در دو نوبت موفق شدند خواست های خود را به سرمایه داران بقبولانند. این که آیا سرمایه داران عملاً نسبت به تعهدات خود پایبند خواهند بود یا نه مسئله دیگری است که در آینده و در درجه اول در اثر ادامه و پیگیری مبارزه کارگران تعیین خواهد شد. اما به هر حال حتی اگر این تعهدات روی کاغذ هم بماند باز هم نوعی عقب نشینی سرمایه داران و به این اعتبار پیروزی کارگران محسوب می شود. اطلاعیه های این تجمع، چگونگی حرکت کارگران، مطالبات آنان و در نهایت نتیجه مبارزه کارگران به پیوست این مقاله آمده و خوانندگان را برای آگاهی از این جزئیات به اطلاعیه های پیوست ارجاع می دهیم.

بی تردید، نقش اصلی و تعیین کننده در این پیروزی را خود توده کارگران یخچال سازی ایفا کردند که با تحمل سختی ها و پایداری و پای فشاری بر خواست های خود و نیز مقابله با نیروهای سرکوبگر هیچ راهی را جز عقب نشینی برای سرمایه داران باقی نگذاشتند. بنابراین، بستر اصلی و مادی این پیروزی حرکت خود کارگران بود. اما بر این بستر و

دقیقاً با تکیه بر همین بستر، فعالان کارگری حاضر در این حرکت نیز نقش چشمگیری در این پیروزی داشتند. این فعالان چه با حضور فعال و مسئولانه خود در این تجمع‌ها و چه با انجام کارهای تبلیغی و تدارکاتی مربوط به این حرکت ضمن هماهنگ کردن حرکت کارگران کوشیدند ضرورت پیوند آنان با بخش‌های دیگر جنبش کارگری و در درجه نخست کارگران بیکار و اخراجی و قراردادی برای برپایی یک جنبش سراسری و بدین سان فراهم نمودن زمینه ایجاد تشکل کارگران به صورت طبقه را برای کارگران توضیح و در عمل نشان دهند. هدف از این نوشته، بیان تجربه این فعالان برای کل فعالان جنبش کارگری است، باشد که با این کار به سازمان‌دهی جنبش کارگری کمکی کرده باشند.

این تجربه را در ابعاد زیر می‌توان خلاصه کرد:

۱- عامل اصلی در به حرکت درآمدن کارگران فشار کمرشکن و طاقت‌فرسای زندگی است که حتی برآورده کردن ابتدایی‌ترین نیازهای زندگی را دشوار و گاه ناممکن ساخته است. مادیات و ارضای نیازهای مادی است که کارگران را به مبارزه می‌کشاند. تجمعات کارگران یخچال‌سازی در تهران برای رسیدن به مطالباتشان امری ابتدا به ساکن نبود بلکه مسبوق به دو سال مبارزه برای این مطالبات و در رأس آنها دستمزدهای معوقه بود. این تجمعات پیامد جان به لب شدن کارگران و این در و آن در زدن آنان برای رفع نیازهای ابتدایی زندگی شان بود. اگر این اصل آهنین و بی‌چون و چرای زندگی را به عنوان زیربنای تمام شرایط دیگر بپذیریم، آنگاه به این نتیجه می‌رسیم که کارگران ابتدا و پیش از هر چیز برای امرار معاش خود مبارزه می‌کنند و سپس در جریان این مبارزه به نیازهای دیگر از جمله نیاز تشکل کارگری می‌رسند. این حکم، بسیار ساده و بدیهی به نظر می‌رسد، و از همین رو در برخورد اول ممکن است مورد مخالفت هیچ‌یک از فعالان کارگری قرار نگیرد. اما عملاً چنین

نیست. پیشینه عملکرد بسیاری از فعالان کارگری خلاف این را نشان می‌دهد. این فعالان با رویکرد گروهی خود - به تفکیک از رویکرد جنبشی - به جای تقدم مبارزه مادی کارگران بر تشکل آنان، تشکل را بر مبارزه مقدم شمرده‌اند و می‌شمرند. این تقدم عنصر و انگیزه ذهنی بر عنصر و انگیزه عینی برخلاف واقعیت عریان جنبش کارگری است. تشکل کارگری تنها با عزیمت از بستر عینی و خودانگیخته مبارزه کارگران می‌تواند ایجاد شود. تشکل سازی در خارج از این بستر، کاری بیرون از ریل مبارزه طبقاتی کارگران است و حاصلی جز تکرار تجربه‌های ناکام گروهی نخواهد داشت.

۲- پیشروان و آگاهان جنبش کارگری فقط بر بستر مبارزه توده کارگران می‌توانند متشکل شوند و این مبارزه را رهبری کنند. پیشروان طبقه کارگر تنها در صورتی می‌توانند مبارزه این طبقه را رهبری کنند که بدنه کارگری را مخاطب قرار دهند و نه صرفاً کارگران هم نظر و هم عقیده خود را. فعالان حاضر در حرکت کارگران یخچال سازی رو به توده کارگران داشتند و نه فقط این یا آن کارگر هم عقیده خود. و تنها پس از این مخاطب قرار دادن بدنه و روشنگری بر بستر مبارزه این بدنه بود که کارگران هم عقیده و هم نظر با فعالان کارگری گرد آمدند و به طرح نظرات خود در مورد چگونگی پیشبرد حرکت و اتحاد و همبستگی با کارگران دیگر برای ایجاد تشکل کارگری پرداختند. به این ترتیب، حرکت کارگران رهبران خود را یافت، اما رهبرانی که بر بدنه کارگری و بر اساس سوخت و ساز درونی و ارگانیک مبارزه توده کارگران شکل گرفته بودند، به طوری که وقتی حضور یکی از این رهبران در جمع نمایندگان مذاکره کننده با مخالفت یکی دیگر از نمایندگان روبه‌رو شد (تحت این عنوان که او کارگر یخچال سازی نیست و نباید در جمع نمایندگان حضور داشته باشد) نمایندگان دیگر اعلام کردند که اگر او حضور نداشته باشد ما نیز در مذاکره شرکت نخواهیم

کرد. و به این ترتیب این رهبر و فعال کارگری با پشتیبانی قاطع کارگران حاضر در تجمع در مذاکره شرکت کرد و طرف مقابل مذاکره نیز مجبور به پذیرش او به عنوان یکی از نمایندگان کارگران شد.

این تجربه - حتی در همین مقیاس بسیار کوچک و محلی آن - از آن رو حائز اهمیت است که دغدغه‌ای در میان برخی از فعالان کارگری وجود دارد مبنی بر این که آیا عزیمت از بدنه جنبش کارگری به معنی کم بها دادن به نقش رهبری و درغلطیدن به تز «جنبش همه چیز و هدف نهایی هیچ چیز» نیست؟ بدون شک، جنبش کارگری باید با رهبری و حول هدف مبارزه با سرمایه‌داری سازمان یابد. به عبارت دیگر، بدنه این جنبش باید «سر» داشته باشد. اما مسئله این است که این «سر» چگونه ایجاد می‌شود؟ با عزیمت از بدنه یعنی شرکت فعال در مبارزه توده کارگران و مخاطب قرار دادن کل این توده یا درست کردن یک «سر» جدا از بدنه و سپس درخواست از توده کارگران برای پیوستن به این «سر»؟ تجربه فعالان کارگری شرکت کننده در تجمعات کارگران یخچال‌سازی به حقانیت شق اول گواهی می‌دهد. بدنه کارگری «سر»ی را که با عزیمت از تئوری صرف ساخته شده باشد «سر» خود نخواهد دانست و به آن نخواهد پیوست.

۳- هر چند مبارزه طبقه کارگر مبارزه‌ای اقتصادی - سیاسی است، لیکن کارگران از مطالبات مشخصاً اقتصادی عزیمت می‌کنند و از آن جا به عرصه سیاست و درگیری با نظام سیاسی حاکم می‌رسند. تنها پس از آن که کارگران یخچال‌سازی برای تحقق خواست‌های اقتصادی خویش کارفرما و عوامل او را گروگان گرفتند سر و کله نیروهای انتظامی و ضدشورش پیدا شد. این حکم نه فقط در مورد حرکت کارگران یخچال‌سازی بلکه در مورد هر گونه اعتراض و مبارزه کارگری صادق است. در هر اعتراض و تجمعی کارگران ابتدا با کارفرمای خود و بر سر

مطالبات اقتصادی درگیر می‌شوند. تنها پس از این مرحله است که دولت و نیروهای سرکوب آن برای حمایت از کارفرما وارد ماجرا می‌شوند و بدین سان کارگران وارد درگیری با نظام سیاسی حاکم می‌شوند. به سخن دیگر، به تبع رهایی اقتصادی است که کارگران وارد قلمرو سیاست می‌شوند. به این اعتبار است که می‌گوییم هر مبارزه طبقاتی یک مبارزه سیاسی است. اما نکته مهم و مورد نظر ما در اینجا آن است که از دیدگاه کارگران هر گونه حرکت سیاسی از جمله براندازی نظام سیاسی تابع رهایی اقتصادی آنان است. این مسئله چنان روشن است که نیاز به توضیح بیشتر ندارد. تاکید بر آن صرفاً از این رو ضروری است که کم نیستند کسانی که خود را فعال کارگری می‌دانند اما برعکس این روند حرکت می‌کنند، یعنی از مبارزه با نظام سیاسی حاکم به ضرورت توجه به مبارزه اقتصادی کارگران می‌رسند. غافل از آن که این گونه ضدیت با نظام سیاسی چیزی جز مبارزه فراطبقاتی و بی‌ربط به طبقه کارگر و رهایی او نیست، مبارزه‌ای که کارگران را به سیاهی لشکر طبقات دیگر بدل می‌کند.

۴- از آن جا که مبارزه کارگران مبارزه‌ای اساساً علنی است، رهبران آنان نیز فقط به صورت اساساً علنی می‌توانند این مبارزه را رهبری کنند. توده کارگران به درستی نمی‌توانند این نکته را درک کنند که کسی مبارزه آنان را عملاً و نظراً رهبری کند اما هویت‌اش غیرواقعی باشد. آنان به درستی انتظار دارند که همان‌گونه که خود را با هویت و اسم و رسمی واقعی معرفی می‌کنند فعالان و رهبران کارگری نیز خود را با هویت و اسم و رسم واقعی معرفی کنند. آنان به درستی توقع دارند که همان‌طور که خود از جزئیات زندگی و مشقات و گرفتاری‌های خود سخن می‌گویند، فعالان و رهبران کارگری نیز به همان روشنی و صراحت از زندگی و گرفتاری‌هایشان سخن بگویند. در غیر این صورت، توده کارگران این فعالان و رهبران را از خود نخواهند دانست. به درستی احساس خواهند

کرد که کسی صداقت و حسن نیت آنان را مورد سوءاستفاده قرار داده است. کسی که خود را فعال کارگری می‌داند اما به گونه‌ای با توده کارگران برخورد می‌کند که انگار در خانه تیمی زندگی می‌کند هیچ‌گاه مورد اعتماد توده کارگران قرار نخواهد گرفت. البته این نکته نه به این معنی است که رهبر و فعال کارگری در صورت لزوم نباید مخفی شود و نه حاوی این معنا است که توده کارگران مخفی‌کاری نمی‌کنند و یا ضرورت آن را درک نمی‌کنند. در بسیاری از اوقات، توده کارگران مخفی‌کاری را بسیار بهتر و کارآمدتر از فعالان کارگری مورد بحث درک می‌کنند و انجام می‌دهند. اما مخفی‌کاری توده کارگران نیز همچون مبارزه آنان پای بر زمین سفت واقعیات دارد و در عالم انتزاعیات سیر نمی‌کند. همچنین اگر شرایط حکم کند که فعالان و رهبران کارگری مورد اعتماد کارگران مخفی شوند توده کارگران همچون مردمک چشم از آنان حفاظت خواهند کرد. و آنان این کار را نه به دلایل شخصی بلکه دقیقاً به دلایل طبقاتی می‌کنند. درد و نیاز مشترک طبقاتی است که آنان را به این کار وامی‌دارد. درست از این رو بود که کارگران یخچال‌سازی به طرق مختلف می‌کوشیدند فعالان کارگری حاضر در تجمع را از چشم نیروهای امنیتی و انتظامی مصون نگه دارند.

پیوست ۱

تجمع و تحصن موفقیت‌آمیز کارگران یخچال‌سازی لرستان در تهران

روز شنبه ۲۳/۱۰/۸۵ کارگران صنایع یخچال‌سازی لرستان (بوژان)، که دو سال است پرداخت دستمزدشان عقب افتاده است، در محل کارخانه در شهر خرم‌آباد تجمع کردند. این کارگران، که ۲۳۰ نفر هستند، قبلاً در تیر ماه ۸۴ تجمع کرده بودند که آن تجمع مورد یورش نیروهای انتظامی و امنیتی قرار گرفته و ۳۰ نفر از کارگران دستگیر شده بودند. در تجمع روز ۲۳/۱۰/۸۵، به دنبال شور و مشورت و

پس از آن که خسرو نسیم پور از فعالان کارگری لرستان و عضو کمیته هماهنگی برای ایجاد تشکل کارگری برای کارگران سخنرانی کرد، کارگران تصمیم گرفتند در محل دفتر شرکت در تهران تجمع کنند و برای چندمین بار مطالبات عقب افتاده و وضعیت بلا تکلیف خود را مطرح کنند. به این منظور، ۴۶ تن از کارگران شبانه راهی تهران شدند و روز یکشنبه ۸۵/۱۰/۲۴ در محل دفتر شرکت واقع در خیابان مطهری، خیابان اکبری، کوچه آزادی، پلاک ۱۲ تجمع کردند. مدیرعامل شرکت، که اسدالله پیشدار نام دارد، در محل حضور نداشت و به کارگران گفته شد که او بیمار است و نمی تواند در شرکت حاضر شود. اما کارگران خود تماس گرفتند و او را برای پاسخ گویی به مطالباتشان احضار کردند. پیشدار ناچار در شرکت حاضر شد، اما مدعی شد که هیچ کاره است و نمی تواند کاری برای کارگران بکند. کارگران مدیرعامل را در دفتر کارش گروگان گرفتند و اعلام کردند تا تکلیف مطالباتشان روشن نشود اجازه خروج به او نخواهند داد. تنها پس از آن که پیشدار قول داد که «فردا مجمع عمومی سهامداران شرکت برگزار می شود و تکلیف مطالبات شما روشن خواهد شد» کارگران با گرفتن تعهد از او برای حضورش در روز بعد به وی اجازه خروج از دفتر شرکت را دادند، و خود نیز شب را در همان دفتر متحصن شدند.

روز دوشنبه ۸۵/۱۰/۲۵، پنج سهامدار خصوصی شرکت (۲۳ درصد از سهام کارخانه دولتی است و به مالک قبلی یعنی بانک صنعت و معدن تعلق دارد) از جمله مدیرعامل در دفتر شرکت حاضر شدند و جلسه خود را برگزار کردند. سهامداران در ضمن با نیروی انتظامی تماس گرفتند و اعلام کردند که کارگران آنها را به گروگان گرفته اند. نیروی انتظامی در محل حضور یافت و نماینده کارگران - مراد احسان پور - در حضور نیروی انتظامی از طرف کارگران به صاحبان کارخانه اعلام کرد که یا تمام مطالبات عقب افتاده ما را بپردازید و کارخانه را برای تولید راه بیندازید و یا، اگر نمی توانید، استعفا دهید و فعلاً نفری یک میلیون تومان علی الحساب به کارگران حاضر در تجمع بپردازید تا ما با در دست داشتن

استعفانامه شما تکلیف کارخانه و بقیه مطالبات را روشن کنیم. صاحبان کارخانه با توجه به قاطعیت کارگران جان به لب رسیده در طرح مطالباتشان ناچار شدند شق دوم را بپذیرند، و در نامه‌ای خطاب به استاندار لریستان ضمن پذیرش مسئولیت خود در پرداخت مطالبات کارگران استعفای خود را اعلام کردند. و نیز چکی به مبلغ ۵۰ میلیون تومان به عنوان علی‌الحساب در وجه کارگران صادر نمودند. بی‌تردید، این موفقیت در سایه اتحاد و مبارزه پیگیرانه کارگران مبارز و متحد کارخانه یخچال‌سازی لریستان به دست آمد و ما به سهم خود این پیروزی را به همه آنان تبریک می‌گوییم.

شایان ذکر است که حرکت کارگران یخچال‌سازی لریستان با هماهنگی و تلاش اعضای کمیته هماهنگی برای تشکیل کارگری در خرم‌آباد و تهران صورت گرفت. همچنین، محسن حکیمی و بهرام دزکی از اعضای این کمیته در هر دو روز در تجمع کارگران در تهران حضور یافتند و ضمن اعلام حمایت از آنان ضرورت ارتباط و همبستگی با کارگران بیکار و اخراجی کارخانه‌های مشابه در سایر شهرها برای برپایی جنبش سراسری کارگران اخراجی و بیکار و قراردادی و عزیمت از این جنبش برای ایجاد تشکل ضد سرمایه‌داری و سراسری طبقه کارگر را برای کارگران تشریح کردند.

کمیته هماهنگی برای ایجاد تشکل کارگری (منطقه تهران)

۱۳۸۵/۱۰/۲۵

پیوست ۲

به حمایت از کارگران یخچال‌سازی لریستان برخیزیم

کارگران! مردم آزادی خواه!

چنان که قبلاً به اطلاع رسانده‌ایم، کارگران یخچال‌سازی لریستان با تجمع و تحصن خود در دفتر این کارخانه در تهران در روزهای ۲۴ و ۲۵ دی ماه ۸۵ مدیرعامل و سرمایه‌داران خصوصی این کارخانه را وادار به استعفا و صدور چکی به مبلغ ۵۰

میلیون تومان به عنوان علی الحساب بابت حقوق معوقه خود کردند. اکنون معلوم شده که چک صادر شده بی محل است. در پی اطلاع کارگران از این نیرنگ و کلاهبرداری سرمایه‌داران، ۱۳۶ تن از کارگران این کارخانه دیشب از خرم‌آباد به قصد تهران حرکت کرده و هم‌اکنون (صبح روز ۸۵/۱۱/۳) در محل شرکت آتیه دماوند وابسته به بانک صنعت و معدن، که سهامدار اصلی کارخانه است، تجمع و تحصن کرده و تمام مسئولان حاضر در شرکت را به گروگان گرفته‌اند. خواست‌های اعلام شده به این مسئولان عبارت‌اند از: پرداخت تمام حقوق معوقه به صورت نقدی، انتقال کارخانه، راه‌اندازی تولید، و بازگرداندن کارگران به کار. در حال حاضر، کارگران روی خواست اول تمرکز کرده و اعلام نموده‌اند تا زمانی که این حقوق پرداخت نشود اجازه خروج از شرکت را به هیچ‌کس (به استثنای زنان) نمی‌دهند.

کارگران!

خواست کارگران یخچال‌سازی لرستان خواست بخش وسیعی از کارگران ایران است. هم‌اکنون کارگران ده‌ها کارخانه بزرگ و کوچک به همین وضعیت دچارند. سرنوشت کارگران یخچال‌سازی سرنوشت همه این کارگران است. علاوه بر این، این سرنوشت در انتظار بسیاری از کارگران شاغل اعم از رسمی و قراردادی نیز هست. هر روز خیل وسیعی از کارگران به خیابان پرتاب می‌شوند و به جمع کارگران بیکار و اخراجی می‌پیوندند. تنها راه نجات ما از این همه بی‌پشت و پناهی و سیه‌روزی کمک به یکدیگر است. برای حمایت از کارگران یخچال‌سازی لرستان به پا خیزیم. به یاری آنان بشتابیم تا فردا آنان نیز به کمک ما بیایند. هر کمکی، هرچند ناچیز، به این کارگران پشتگرمی و اعتماد به نفس می‌دهد و همین امر در پایداری و استقامت آنان برای رسیدن خواست‌هایشان نقش بسیار مهمی دارد. به یاد داشته باشیم که برای رهایی از دوزخی که نظام سرمایه‌داری برای کارگران آفریده است. ما کارگران هیچ راهی جز اتحاد و همبستگی و در نهایت ایجاد تشکل سراسری و ضدسرمایه‌داری طبقه کارگر نداریم.

جهت اطلاع برای پیوستن به کارگران، محل تجمع و تحصن کارگران را به شرح زیر اعلام می‌کنیم:

تهران، خیابان بخارست (احمد قصیر)، کوچه ششم، شرکت آتیۀ دماوند.

کمیته هم‌هنگی برای ایجاد تشکل کارگری (منطقه تهران)

۱۳۸۵/۱۱/۳

پیوست ۳

کارگران یخچال سازی لرستان پیروزمندانه به تجمع خود پایان دادند

به دنبال تجمع و تحصن کارگران یخچال‌سازی لرستان در محل دفتر شرکت آتیۀ دماوند در تهران در روز سه‌شنبه ۸۵/۱۱/۳، نیروی ضدشورش جمهوری اسلامی در محل حاضر شد که به درگیری بین کارگران و این نیرو انجامید. چند تن از کارگران توسط نیروی ضدشورش دستگیر شدند اما سایر کارگران آنان را از چنگ این نیرو رها ساختند. در جریان این درگیری، یکی از فرماندهان این نیرو از دست کارگران کتک خورد. پس از این جریان، دو تن از نمایندگان استان لرستان در مجلس شورای اسلامی به نام‌های فتح‌الله حسنونند و سید مرتضی موسوی و نیز معاون استاندار لرستان به نام مروج در محل حاضر شدند. مذاکرات نمایندگان کارگران با مسئولان شرکت آتیۀ دماوند به مدت چندین ساعت در حضور این افراد و با شرکت تلفنی استاندار لرستان ادامه یافت و در نهایت طی صورت جلسه‌ای به تاریخ ۸۵/۱۱/۳ که به امضای سه تن از نمایندگان کارگران، سه تن از مسئولان آتیۀ دماوند و حسنونند نماینده خرم‌آباد و رئیس مجمع نمایندگان لرستان در مجلس شورای اسلامی رسید، شرکت آتیۀ دماوند متعهد به اجرای خواست‌های کارگران به شرح زیر گردید:

۱- پرداخت تمامی حقوق، مزایا، عیدی و پاداش معوقه به طور کامل. در این مورد، محسنی ثانی استاندار لرستان متعهد گردید که مبلغ مورد نیاز جهت این

کالبدشکافی یک تجربه موفق... / ۱۵۳

پرداخت (یک میلیارد و دویست میلیون تومان) را به عنوان وام در اختیار آتیۀ دماوند قرار دهد.

۲- انتقال کارخانه از سهامداران فعلی به سهامداران جدید

۳- جلوگیری از تعطیل کارخانه و فعال نمودن مجدد آن

۴- پرداخت حقوق کارگران به طور منظم تا زمان انتقال کارخانه به سهامداران

جدید

۵- بازگشت به کار کارگران اخراجی

۶- لغو قراردادهای موقت

۷- پرداخت حق بیمه تامین اجتماعی و صدور دفترچه درمانی

همچنین، در صورت جلسه مقرر گردید که بند یک خواست‌های کارگران تا

۱۰ روز و سایر بندها حداکثر تا ۲ ماه پس از تاریخ صورت جلسه اجرا شود.

قابل ذکر است که در زمان امضای این صورت جلسه تعداد کارگران به ۱۸۱ نفر

رسید که طی طوماری که به صورت جلسه پیوست گردید خواست‌های فوق را

مورد تایید قرار دادند.

ما ضمن تبریک این پیروزی به کارگران یخچال‌سازی لرستان، تاکید می‌کنیم که

ضامن اجرای این تعهدات فقط و فقط ادامه تجمع کارگران و تلاش برای ارتباط و

اتحاد و ایجاد تشکل با سایر بخش‌های طبقه کارگر و در درجه اول کارگران

اخراجی و بیکار و قراردادی است.

کمیته هم‌هنگی برای ایجاد تشکل کارگری (منطقه تهران)

۱۳۸۵/۱۱/۴

ناصر پایدار

مناقشات درون بورژوازی جهانی، سازمان‌های «کارگری» بین‌المللی و جنبش کارگری ایران*

«کاندولیزا رایس»، وزیر امور خارجه بورژوازی آمریکا، در یکی از نطق‌های اخیر خود تصریح کرده است که دولت وی و دولت‌های هم‌میتاق و هم نفع دولت آمریکا برای حل و فصل مسائل جاری درون جامعه ایران به تجربه موفق لهستان در شروع دهه ۸۰ قرن پیش رجوع خواهند کرد و برای غلبه بر اختلافات فیما بین خود و دولت اسلامی از دستاوردهای خویش در حادثه لهستان حداکثر بهره‌برداری را به عمل خواهند آورد. پرونده دخالت فعال، حساب شده و برنامه‌ریزی شده دولت آمریکا و کل بورژوازی غرب در رابطه با لهستان تا حدود زیادی در حافظه نیروهای چپ دنیا زنده است. اما در شرایطی که خانم رایس با صراحت تمام از تدارک آمریکا و اتحادیه اروپا برای تکرار همان سیاست و برنامه در مورد ایران صحبت می‌کند، بازخوانی مجدد آن سناریوها و توطئه‌ها برای فعالین کارگری اهمیت بیشتری پیدا می‌کند. ببینیم که ریشه و مضمون واقعی مجادلات میان دولت بورژوازی ایران با آمریکا و غرب بر سر چیست؟ چه تشابهی میان موقعیت آن ایام لهستان با وضعیت کنونی جامعه ایران وجود دارد؟ در لهستان چه گذشت؟ تکرار تاریخی تجربه

لهستان در رابطه با شرایط روز جامعه ایران توسط بورژوازی غرب تا چه حد واقعی و به چه میزان عملی است؟ و بالاخره جنبش کارگری ایران و فعالین ضدسرمایه‌داری طبقه کارگر ایران و جهان باید به مسأله چگونه نگاه کنند و دست به چه کارهای اساسی و جدی بزنند؟ مقاله حاضر به بررسی مختصر این نکات می‌پردازد.

مجادلات میان بورژوازی ایران با آمریکا و دولت‌های غربی

تعیین مکان و موقعیت اقتصاد کاپیتالیستی ایران در تقسیم کار جهانی سرمایه‌داری، چگونگی تعهد و اجرای نظم تولیدی، سیاسی و اجتماعی متناظر با تثبیت این مکان از سوی دولت بورژوازی ایران، شرایط همگن‌سازی این موقعیت با طرح تعدیل ساختاری صندوق بین‌المللی پول و قرارها و قراردادهای بانک جهانی و سازمان تجارت جهانی و بالاخره و به عنوان ماحصل تمامی این‌ها، قطاع سهم سرمایه اجتماعی ایران در کل دایره اضافه ارزش تولید شده در سطح جهانی توسط طبقه کارگر بین‌المللی، شالوده واقعی همه اختلافات و کشمکش‌های سالیان دراز دولت اسلامی سرمایه‌داری ایران با دولت آمریکا و بورژوازی غرب است. مسائلی مانند بنیادگرایی دینی، صهیونیسم ستیزی، تروریسم، انرژی هسته‌ای و نظایر این‌ها موضوعاتی هستند که تنها و تنها به عنوان تبخالی‌ها و تبعات طبیعی جدال یا به صورت ملزومات، مکانیسم‌ها و دستاویزهای پیشبرد این مناقشه از سوی طرفین طرح و مورد استفاده قرار می‌گیرد. هرگونه پافشاری بر اهمیت این مسائل تبعی و ثانوی و یا قرار دادن آن‌ها به عنوان سنگ بنای مشاجرات فیما بین دولت اسلامی و متحدان آمریکا تحلیلی عمیقاً رفرم‌گرا و خارج از مدار دید ماتریالیسم انقلابی و جنبش ضدسرمایه‌داری و برای لغو کارِ مزدی طبقه کارگر است. مسائل بالا به علاوه چگونگی برنامه‌ریزی و اهرم‌ها و مکانیسم‌های

تحمیل کل استثمار و بی حقوقی و بشرستیزی نظام سرمایه‌داری بر طبقه کارگر ایران موضوعاتی بوده‌اند که از همان لحظه پیدایش دولت بورژوازی اسلامی میان این دولت و بورژوازی جهانی از یک سوی و جناح‌های درونی طبقه سرمایه‌دار و دولت سرمایه‌داری ایران از سوی دیگر مورد بحث و گفتگو بوده است. در این میان بر خلاف آنچه عده‌ای می‌پندارند، اصل ادغام سرمایه‌داری ایران در فرایند سراسری بازتولید سرمایه جهانی هیچگاه محور واقعی مناقشه نبوده و نیست، به این دلیل روشن که اساس این ادغام موضوعی مربوط به سرشت شیوه تولید سرمایه‌داری است و به خودی خود وجود دارد. کشمکش‌ها سراسر حول تعیین مکان سرمایه اجتماعی ایران در تقسیم کار جهانی سرمایه‌داری و میزان سهم بورژوازی ایران از اضافه ارزش کل تولید شده توسط طبقه کارگر دنیا است.

صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی، بورژوازی آمریکا و دولت‌های سرمایه‌داری متحد آمریکا همراه با وسیع‌ترین بخش بورژوازی ایران، بازار بی‌دخال دولت و طرح‌های ساختاری و تعدیل اقتصادی تنظیم شده از سوی مراکز مهم برنامه‌ریزی بین‌المللی سرمایه‌داری را تنها طریق مناسب و مقبول پیشبرد پروسه این تعیین مکان اعلام کرده‌اند و خواستار اجرای جامع‌الاطراف همه پیش شرط‌ها و قرارهای اقتصادی و سیاسی و اجتماعی همساز با آن بوده و هستند. این طیف سراسری جهانی و داخلی متفقاً بر این باور بوده و می‌باشند که رقابت بی‌چون و چرای سرمایه در مقیاس جهانی و رقابت هر چه گسترده‌تر و بی‌هیچ قید و شرط نیروی کار در حوزه‌های داخلی و جهانی با هدف تنزل بهای این نیرو به پائین‌ترین سطح ممکن و تحمیل تمامی شروط و ملزومات سودآوری حداکثر سرمایه‌ها بر توده فروشنده نیروی کار یگانه راه درست هموارسازی زمینه‌های انباشت و خودگستری سرمایه در هر گوشه دنیا و از جمله چاره

کار و راهبرد موفق توسعه هر چه افزون‌تر بازار انباشت سرمایه در جامعه ایران است.

برای بورژوازی غرب و مقدم بر همه برای آمریکا تسری هر چه گسترده‌تر و جامع‌تر بازار بی‌دخال دولت همراه با نسخه‌نویسی‌های متمرکز مراکز برنامه‌ریزی بین‌المللی سرمایه‌داری به سراسر جهان از جمله ایران نقش یک رویکرد کاملاً حیاتی و سرنوشت‌ساز را ایفا می‌کند. از منظر این قطب هر نوع رکود یا وقفه در پروسه جهانی شدن این طرح یا اختلال تعهد دولت‌ها به قبول آن به شدت فاجعه‌بار است، فاجعه‌ای که دایره شمول آن به حوزه بازتولید انحصارات بزرگ و کلاً سرمایه‌های امریکایی و غربی محدود نمی‌شود، بلکه کل سرمایه جهانی و موجودیت نظام بردگی مزدی را به گونه‌ای حیاتی در بر می‌گیرد. نمایندگان فکری و اقتصاددانان و دولتمردان این قطب از دهه‌ها پیش فشار هولناک تنزل تاریخی نرخ سود سرمایه‌ها در عین افزایش حیرت‌آور نرخ اضافه‌ارزش‌ها را مورد تعمق قرار داده و ماندگاری سرمایه‌داری را بدون بازسازی ساختاری این نظام در سراسر جهان بر پایه ارزان‌سازی بی‌هیچ قید و شرط و ملاک و معیار نیروی کار غیرممکن یافته‌اند. انحلال کل پروسه بازتولید سرمایه جهانی در طرح‌های تعدیل اقتصادی و اصلاح ساختاری مراکز مسلط مالی و برنامه‌ریزی سرمایه‌داری از منظر طبقاتی اینان تنها و تنها راه ادامه حیات این نظام است و از همین روی انقیاد و تمکین و تعهد کلیه دولت‌های سرمایه‌داری و طبقه سرمایه‌دار کشورها در کل کره زمین یک شرط اساسی و حیاتی تضمین بقای سرمایه‌داری محسوب می‌شود.

کل طبقه سرمایه‌دار و تمامی جناح‌های متشکله دولت بورژوازی ایران مستقل از درجه عقب مانده بودن و پیشرو بودنشان در فهم واقعی این معضل تاریخی شیوه تولید کاپیتالیستی، در ضرورت اجرای طرح‌ها و

پیشبرد سیاست‌های اقتصادی بالا با مراکز مالی و برنامه‌ریزی سرمایه‌ جهانی همداستان بوده و همداستانند. در این میان، بخشی از بورژوازی ضمن پای‌بندی استوار عملی به صحت این راه‌حل‌های کاپیتالیستی، خواستار پاره‌ای جرح و تعدیل‌ها در چگونگی اجرای آن‌ها با توجه به اولویت مصالح کل یا بخش‌هایی از سرمایه اجتماعی ایران بوده و می‌باشد. از منظر منافع و سیاست‌های بخش اخیر، مجرد رقابت نامحدود و بی‌هیچ ضابطه میان سرمایه‌های مختلف یا بخش‌های مختلف سرمایه بین‌المللی و تبعیت بی‌قید و شرط سرمایه اجتماعی ایران از الگوها و طرح‌های تاکنونی صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی، پاسخگوی نیازهای روز پروسه بازتولید و سهم‌بری هر چه بیشتر سرمایه اجتماعی ایران از اضافه ارزش‌های تولید شده توسط کارگران دنیا نیست. اینان استدلال کرده و می‌کنند که رقابت دو تولیدکننده ناهموزن با پیشینه‌های تولیدی متمایز، با متوسط متفاوت ترکیب ارگانیک سرمایه اجتماعی، با سطح نامتوازن بارآوری کار اجتماعی و در یک کلام با مؤلفه‌ها و عناصر مختلف و نابرابر در ترکیب شرایط تولیدی، نمی‌تواند به سود یکی و به زیان دیگری نباشد. نمایندگان فکری و اقتصاددانان این بخش از بورژوازی تاکید می‌کنند که سرمایه اجتماعی ایران در این گذر و در سیطره پذیرش بی‌چون و چرای انتظارات و مصوبه‌های صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی، دولت آمریکا و کلاً بورژوازی غرب نقش یک شریک فرودست را بازی می‌کند و هم در کوتاه‌مدت و هم در درازمدت مدت زیان می‌بیند. نسخه علاج و راه حل چاره‌گر در این راستا از دید نظریه‌پردازان این طیف بورژوازی این است که تقسیم کار مسلط بین‌المللی سرمایه به سود سرمایه اجتماعی ایران نیست و روابط اقتصادی ایران با ممالک دیگر باید در جهت تعدیل این تقسیم کار به نفع سرمایه‌داری ایران باشد. دولت باید مکان ویژه‌ای را در چگونگی تنظیم

این روابط به عهده گیرد. برای افزایش ظرفیت رقابت سرمایه اجتماعی ایران در بازار بین‌المللی به تمامی تدابیر لازم متوسل شد و برای این کار باید کفه انباشت صنعتی و پیش‌ریز سرمایه‌ها در قلمروهای تولیدی را در اولویت قرار داد.

مناقشات مذکور در عرصه برنامه‌ریزی نظم تولید سرمایه‌داری به علاوه مسأله اساسی چگونگی تحمیل تمامی این برنامه‌ها، سیاست‌ها و کل استثمار و سببیت سرمایه‌داری بر طبقه کارگر، به طور طبیعی مجادلات و گفتگوهای میان جناح‌های مختلف بورژوازی در عرصه سیاسی و نظم مدنی و حقوقی و اجتماعی را نیز خواه در وسعت بین‌المللی و خواه در درون قدرت سیاسی بورژوازی ایران همراه داشته است. این کشمکش‌ها با توجه به شرایط خاص ایران معمولاً با درهم‌رفتگی‌های فاقد پایه مشترک جناحی از یک سو و پراکندگی‌های اعتقادی درون جناحی از سوی دیگر به هم آمیخته شده است. اما به هر حال آنچه در دوره‌های مختلف زیر نام اسلام فقاهتی، لیبرالیسم، سازندگی، جنبش اصلاحات و دوم خرداد، محافظه‌کاری، آبادگران و مانند این‌ها در صحنه قدرت سیاسی و در عرصه راه حل‌پردازی سرمایه‌داری ایران خود را نشان داده است، در عالم واقع پاسخ‌های متفاوت مربوط به چگونگی حل و فصل همین مناقشه‌ها بوده است. ریشه تمامی جناح‌سازی‌ها و جناح‌بندی‌ها در همین جا، در تمایز و تفاوت پاسخ‌ها به مصالح بازتولید سرمایه اجتماعی و مکان سرمایه‌داری ایران در تقسیم کار سرمایه‌داری جهانی از یک سو و راهکار و راهبرد تحمیل تمامی استثمار و بشرستیزی سرمایه‌داری بر طبقه کارگر ایران قرار داشته است. سنگر گرفتن در عمق باورهای اسلامی و توسل به فقاهت، راه انداختن کاروان سازندگی با تکمله ولایت فقیه، جامعه مدنی با قرائت جدید اسلامی، صدور اسلام یا گفتگوی تمدن‌ها و هر عنوان و اصطلاح

دیگر صرفاً اسامی رمزی یا اهرم‌ها و مکانیسم‌هائی در کار چالش این معضلات حیاتی نظام سرمایه‌داری بوده‌اند. شعار «جنگ، جنگ» به همان اندازه پژواک الزامات حل و فصل این معضلات بوده است که راهکار مدنیت و قانونیت و اصلاحات بورژوازی.

پیچ و خم مناقشات در دوره‌های متفاوت حیات دولت اسلامی بورژوازی

سطح مراودات و نوع مجادلات دولت‌های سرمایه‌داری آمریکا و اروپا با دولت بورژوازی اسلامی ایران در فاصله میان انقلاب ۵۷ تا امروز از مراحل مشخصی عبور کرده است. این مناسبات و گاه مناقشات، متناسب با مقتضیات ترمیم، استقرار، تحکیم و توسعه نظم تولیدی و سیاسی سرمایه در ایران و متناظر با مصالح و شروط ادغام هر چه ژرف‌تر و جامع‌تر مراکز کلیدی برنامه‌ریزی سرمایه جهانی، افت و خیزهای همگن با ظاهری بعضاً متفاوت را از سرگذرانده است. مراحل مختلف وقوع این پروسه و نوع پیچ و خم‌های آن را در یک نمای کلی می‌توان به شرح زیر از هم تفکیک کرد.

دوره ۱۳۵۸ تا ۱۳۶۷

فاصله وقوع انقلاب تا پایان جنگ هشت ساله ایران و عراق، سال‌های انتظار آمریکا و بورژوازی غرب برای بازتثبیت نظم سیاسی و تولیدی سرمایه در جامعه ایران بود. طی این دوره آمریکا و سایر کشورهای غربی تاکتیک انعطاف و مماسات جامع الاطراف را در مقابل رژیم جدید سرمایه‌داری ایران اتخاذ کرده و به اجرا می‌گذاشتند. دلایل مهم توسل به این تاکتیک و رعایت کلیه قواعد بازی متناظر با آن را می‌توان به شرح زیر خلاصه کرد.

۱. اگر چه انقلاب در همان روز پیروزی خود فشار موحش یک

شکست ژرف را در تمامی تار و پود حیات خود تحمل می‌کرد اما دولت جدید در حال تأسیس بورژوازی ایران برای تحمیل کامل این شکست بر طبقه کارگر ایران به عبور از یک پروسه پرتلاطم پالایش درونی همراه با اعمال قهر عریان بر توده‌های کارگر نیاز حتمی داشت. شوراهای کارگری باید قلع و قمع می‌شدند، گروه‌های چپ باید تار و مار می‌گردیدند، تمامی اشکال اعتراض زنان و هر نوع مبارزه علیه هر ستم جنسی و قومی و عقیدتی باید آماج وسیع‌ترین سلاخی‌ها و حمام خون‌ها قرار می‌گرفت. اهداف و انتظارات توده‌های کارگر و فرودست باید از ساحت اندیشه و ذهن آنان زدوده می‌شد. مبارزات همه جا جاری و حتی توفانی کارگران و ستمکشان جامعه برای حصول مطالبات حقه خود باید گلوله باران می‌گردید. شکست کامل انقلاب و تثبیت نظم سیاسی سرمایه به پیشبرد موفق تمامی این برنامه‌ها نیاز حتمی داشت و دولت تازه تأسیس به سازمان یافته‌ترین شکل ممکن دست به کار اجرای این سناریو بود. در چنین وضعیتی آنچه آمریکا و بورژوازی غرب می‌خواستند دقیقاً همان چیزی بود که دولت نوپای بورژوازی لحظه به لحظه آن را دنبال می‌کرد و انجام می‌داد. این رژیم در این شرایط بر خلاف برخی تحلیل‌ها نه فقط قدرت سیاسی نامطلوب دولت‌های سرمایه‌داری نبود، که کاملاً برعکس کارسازترین و مطلوب‌ترین رژیم بود که انتظارات اساسی سرمایه جهانی را با قدرت تمام به جا می‌آورد. بورژوازی ایران بدون استقرار مجدد پایه‌های نظم سیاسی و دولتی خود بر ویرانه‌های انقلاب ۵۷، نمی‌توانست به از سرگیری متعارف نظم تولیدی و پروسه بازتولید سرمایه اجتماعی گذر کند و آنچه دولت اسلامی سرمایه به عنوان دستور کار روز خود دنبال می‌کرد در مجموع ملزومات عبور پیروزمند از همین فاز بود. نگاهی ساده به سیر حوادث این دوره به روشنی نشان می‌دهد که اطمینان خاطر دولت‌های آمریکا و سایر دولت‌های غربی از اساس سیاست‌ها و

برنامه کار روز دولت اسلامی تا بدان حد بالاست که تمامی مجادلات جاری فیمابین به راحتی در شعاع آن قابل تحمل است. وقایعی مانند حمله به سفارت آمریکا، گروگان گرفتن ایادی سفارت و اسارت طولانی مدت آن‌ها که در بسیاری شرایط برای عزم جزم کاخ سفید به افروختن شعله‌های جنگ و آتش کشیدن بخش وسیعی از جهان کفاف می‌دهد در این زمان بسیار ساده تحمل می‌گردد. هیاهوها و جار و جنجال‌های توخالی ضدآمریکایی امری کاملاً عادی و قابل فهم جلوه می‌کند. شعارهای آکنده از توهم «آزادی قدس» و نابودی اسرائیل نوعی ندای آشنا تلقی می‌شود. ترور شمار کثیر فراریان ایرانی در قلب ممالک اروپایی بسیار عادی قلمداد می‌گردد. داد و فریاد سران حکومت پیرامون «صدور انقلاب» گوش هیچ دولتمرد غربی را آزار نمی‌دهد و در یک کلام همه نغمه‌های ظاهراً ناساز بسیار سازگار و تحمل‌پذیر به نظر می‌رسد. دولت‌های بورژوازی غرب از جمله دولت بورژوازی آمریکا در این روزها در پشت هر کدام از این جار و جنجال‌ها و صف‌کشی‌های به ظاهر خصمانه، افقی روشن از تحقق اهداف دیرپای اقتصادی، سیاسی و بین‌المللی خویش به دست دولت نوپای بورژوازی ایران را مشاهده می‌کنند. تظاهرات «ضدآمریکائی» تا آنجا که از سوی رژیم هدایت می‌شود برای آن‌ها آبی بر آتش انقلاب و ابزاری در خدمت فرو نشانیدن آتش طغیان کارگران است. «فریاد و فلسطینا» در محاسبات آن‌ها به درستی بدیل‌سازی کاپیتالیستی در مقابل حمایت طبقاتی کارگری از جنبش عادلانه توده‌های کارگر و فرودست فلسطین است. گروگان‌گیری عمال سفارت آمریکا در تهران، دقیقاً بر داشتن گامی اساسی در خلع سلاح جنبش کارگری ایران و خارج ساختن این جنبش از ریل مبارزه ضد سرمایه‌داری است. از دید آمریکا و دولت‌های غربی، اجرای همه این نمایش‌ها در کنار کشتار کارگران و نیروهای چپ، فردای بازتثبیت تام و

تمام نظم سیاسی سرمایه و پیش شرط‌های لازم تضمین نظم تولیدی سرمایه را به اندازه کافی نوید می‌دهد.

۲. در دوره مورد اشاره، پروسه بازتولید سرمایه اجتماعی ایران زیر فشار شرایط ناشی از انقلاب ۵۷، دچار اختلالات بسیار جدی بود و بورژوازی آمریکا با محاسبه تمامی مؤلفه‌ها و مشخصات این وضعیت، تقلیل یا حتی قطع برخی مراودات اقتصادی را در کوتاه مدت کاملاً مفروض و قابل تحمل قلمداد می‌کرد. مطابق آمارهای موجود کل واردات سرمایه و کالا توسط سرمایه‌داری ایران در تمامی فاصله میان ۱۳۵۸ تا ۱۳۶۷، حدود ۱۳۵ میلیون تن و معادل ارزشی آن بالغ بر ۹۴۶۴ میلیارد ریال بوده است که با توجه به نرخ ارزها در آن ایام، به طور متوسط حتی به ۳ میلیارد دلار هم نمی‌رسیده است. بر پایه همین آمارها، حجم واردات سرمایه در طی این مدت بسیار اندک و در مجموع از ۰.۲۵٪ کل واردات بالا یا به بیان دقیق‌تر حدود ۷۵۰ میلیون دلار تجاوز نمی‌کرده است. در چنین موقعیتی، «عقل سلیم سرمایه» حکم می‌کرد که «به هوای عیش عاجل لذت آجل منغص نگردد» و چشم‌پوشی از منافع محدود اقتصادی روز بر تدارک پیش شرط‌های سیاسی لازم برای بازتثبیت نظم تولیدی سرمایه و دستیابی به مراودات گسترده اقتصادی در آینده ترجیح داده شود.

۳. در سال‌های نخست پس از وقوع انقلاب وجود «اردوگاه شوروی» و ادامه جنگ سرد یکی از پایه‌های مهم محاسبات سیاست خارجی آمریکا محسوب می‌شد. جمهوری اسلامی در گستره اتوبی پردازی‌های ارتجاعی بخشی از بورژوازی به راهبرد تحکیم مفصل‌بندی اقتصادی سرمایه اجتماعی ایران با قطب دولتی سرمایه‌داری جهانی رغبت بسیار زیادی نشان می‌داد و اردوگاه شوروی برای بهره‌گیری از فرصت طلایی حاصل به همه نوع تلاش دست می‌زد. وجود احزاب و جریاناتی مانند حزب توده و اکثریت و همکاری گسترده و ارگانیک ضدکارگری و

ضدکمونیستی آن‌ها با رژیم اسلامی احتمال جهت‌گیری فعال‌تر اردوگاهی دولت بورژوازی و استحکام رابطه میان دولت و قطب اردوگاه را تقویت و تشدید می‌کرد. فشار این مؤلفه در شرایط تاریخی آن روز به نوبه خود بورژوازی آمریکا و غرب را به مماشات هر چه بیشتر با وضعیت روز رژیم اسلامی سوق می‌داد. در گذرگاه ارزیابی اینان هرگونه فشار بیشتر بر روند جاری سیاست‌های رژیم می‌توانست جهت‌گیری مذکور را سرعت و عمق بخشد و آتیۀ مناسبات آنان با دولت بورژوازی ایران را در محاق مخاطرات بیشتر قرار دهد.

۴. و بالاخره همه این سازش‌ها و مسالمت‌جویی‌های دوران‌دیشانه غرب باید با اقداماتی در زمینه کنترل رویکرد دولت اسلامی بورژوازی، مهار نمودن پاره‌ای تنش‌های نامتوازن فیما بین و تقویت نئولیبرالیسم غرب‌گرای درون حاکمیت نوپای سرمایه پشیمانی می‌گردید. آمریکا و کل بورژوازی غرب از این بخش راه حل‌یابی‌ها و چاره‌اندیشی‌ها هم غافل نبودند. تقویت کفه توازن قوا به نفع دولت صدام در جنگ ایران و عراق، صدور قطعنامه‌های کاریکاتوری سازمان ملل علیه برخی اقدامات رژیم، به میان کشیدن مسائلی نظیر «حقوق بشر» و نوع این علم و کتل‌ها هم می‌توانست فضای خالی این قبیل تلاش‌ها را پر سازد.

در فاصله سال‌های ۱۳۵۸ تا ۱۳۶۷ و پایان جنگ ایران و عراق محتوای مناسبات جمهوری اسلامی با آمریکا و اقمارش کم و بیش با تاثیر از عوامل فوق تعیین می‌شد. اتخاذ کلیۀ تدابیر لازم برای هموارسازی راه شکست کامل انقلاب ۵۷ توسط دولت اسلامی، سرکوب همه جانبه جنبش کارگری و نیروی چپ، بازتثبیت نظم سیاسی و دولتی سرمایه‌داری، جلوگیری از الحاق جمهوری اسلامی به قطب دولتی سرمایه جهانی، تقویت نئولیبرالیسم غرب‌گرای درون وحاشیۀ قدرت سیاسی، مماشات وسیع در مقابل بسیاری جار و جنجال‌ها و

مجادله آفرینی‌های توخالی رژیم اسلامی و تعدیل برخی تنش‌های صوری قابل تحمل، مجموع فاکتورها و محاسباتی هستند که بورژوازی آمریکا بدان‌ها اتکا می‌کند تا در این گذر شالوده‌مراودات اقتصادی و سیاسی و بین‌المللی آتی خود با بورژوازی ایران و دولت سرمایه‌داری این جامعه را مستحکم و مستحکم‌تر سازد.

سال‌های ۱۳۶۸ به بعد

با سرکوب کامل جنبش کارگری و نیروهای چپ در سال‌های ۶۰ تا ۶۲ و سپس پایان جنگ دولت‌های ایران و عراق در سال ۶۷، تراز دوره نخست حیات دولت اسلامی بورژوازی در دیوان محاسبات بورژوازی آمریکا و غرب با رضایت خاطر و موفقیت بسیار چشمگیر بسته شد و دوره دیگری با مشخصه‌ها و پارامترهای کاملاً تازه به جای آن شروع گردید. دوره جدید، دوران بازسازی اقتصاد، گشایش مشکلات گوناگون پویه بازتولید سرمایه اجتماعی و هموارسازی مسیر خودگستری و توسعه همه سویه انباشت کاپیتالیستی بود. دوران جدید با این مشخصه، برنامه‌ریزی نوین مناسبات اقتصادی و بین‌المللی آمریکا و غرب با بورژوازی ایران را طلب می‌کرد. تکیه بر اصل بازسازی و بازتثبیت نظم تولیدی سرمایه‌داری در مسیر پذیرش همه جانبه سیاست‌های مراکز مالی جهانی، اعلام وفاداری عملی در اجرای طرح‌های «تعدیل اقتصادی» و «اصلاح ساختاری» بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول و برنامه‌ریزی ادغام هر چه ژرف‌تر پروسه بازتولید سرمایه اجتماعی ایران در راهکارها و راهبردهای متناظر با تضمین حداکثر سود انحصارات بزرگ بین‌المللی اساس انتظارات دوره جدید سیاست خارجی دولت‌های یاد شده را تعیین می‌کرد.

دولت‌های خاتمی و رفسنجانی هر کدام متناسب با شرایط اقتصادی و سیاسی و اجتماعی خاص دوره‌های زمامداری خود به بخش اعظم چشمداشت‌ها و مطالبات دولت‌های سرمایه‌داری غرب، آمریکا و کل

سرمایه جهانی پاسخ مثبت دادند. برنامه‌ریزی‌ها عموماً در راستای تحقق این انتظارات که به نوبه خود، خواسته‌ها و رؤیاهای بخش غالب بورژوازی ایران نیز بود، با سرعت و زمانبندی لازم به پیش رفت. طی همین دوره است که سیل سرمایه‌ها از همه اطراف و اکناف دنیا به سوی بازار انباشت داخلی ایران سرازیر می‌شود. تنها در سه سال نخست برنامه سوم بیش از یک میلیارد و چهل میلیون دلار سرمایه صادر شده از ممالک دیگر در عرصه‌های مختلف پیش‌ریز گردید. میزان سرمایه‌گذاری‌های سالانه در بخش نفت و گاز از رقم ۱۰ میلیارد دلار بالاتر رفت. حجم مبادلات در گردش بازار داخلی مرز ۵۰ میلیارد دلار را پشت سر نهاد. بزرگ‌ترین قراردادهای اقتصادی تاریخ ایران با کشورهایمانند چین و کانادا و غیره منعقد شد. در آغاز این دوره، سرمایه‌های کلان در شکل وام‌های عظیم چند ده میلیارد دلاری حوزه‌های مختلف انباشت درون جامعه را پر کردند، سرمایه‌های انگلیسی، ژاپنی و فرانسوی و ایتالیایی در انعقاد پرسودترین قراردادها با دولت اسلامی از همدیگر سبقت گرفتند. در این دوره به موازات سرازیر شدن این سرمایه‌ها و پیشرفت پروسه بازسازی اقتصاد سرمایه‌داری، وحشیانه‌ترین شکل تشدید استثمار میلیونی توده کارگر، بستر طبیعی بازتولید رابطه خرید و فروش نیروی کار شد. طومار پدیده‌ای به نام استخدام کارگر در هم پیچید و استثمار ماورای هر نوع معیار و ملاک توده چند میلیونی کارگر جای آن را اشغال کرد. کار برده‌وار فاقد هرگونه حد و مرز کودکان به وسیع‌ترین شکل ممکن ارزانی سوداندوزی هر چه کلان‌تر سرمایه‌ها شد. با انتقال بخش قابل توجهی از پروسه کار و تولید به عمق آلونک‌های مسکونی، نیروی کار رایگان میلیون‌ها زن به رقت‌بارترین شکلی مورد استثمار قرار گرفت. صرفه‌جویی سرمایه‌داران از کار زنان خانه دار و کودکان خردسال در کاهش هزینه‌های بازتولید سرمایه اجتماعی رکوردهای نجومی نوینی را

احراز کرد. اگر در دوره قبل حمام خون فعالین کارگری و کشتار سراسری نیروهای چپ و ثقیه تحکیم پایه‌های قدرت سیاسی سرمایه‌داری بود، در این دوره حمام خون معیشت و سیلاب سود ناشی از تاراج آخرین لقمه‌های نان کارگران و فرزندان مسیر چالش بحران دیرپای اقتصادی و دستیابی سرمایه به سودهای کلان را حفاری کرد.

اجرای بخش‌های مختلف این سناریو با جار و جنجال جامعه مدنی و آنچه زیر نام «دوم خرداد» به وقوع پیوست به نقطه اوج خود رسید. پدیده موسوم به «اصلاحات» در حقیقت آخرین بخش تحقق پروسه استقرار دیکتاتوری سازمان یافته متعارف سرمایه‌داری به عنوان نظم سیاسی منطبق بر مصالح و شروط بازتولید سرمایه اجتماعی ایران و انطباق کامل فرایند بازتولید سرمایه‌داری ایران بر پیش شرط‌ها و الگوهای مقبول مراکز مهم قدرت و برنامه‌ریزی سراسری سرمایه جهانی بود. روند مستمر تمرکز سرمایه‌ها در این دوره و بندبند مصوبات برنامه‌های پنج ساله اقتصادی دولت خاتمی موانع موجود بر سر راه پیوستن ایران به سازمان تجارت جهانی را نیز از حیطة مجادلات فیما بین پاک کرد و متعاقب آن جمهوری اسلامی به عنوان عضو ناظر سازمان تجارت جهانی آماده حصول عضویت رسمی و دائمی در این نهاد مالی جهانی شد.

دولت احمدی‌نژاد تا آنجا که به محتوای اقتصادی برنامه‌ریزی‌ها و رویکردهای بین‌المللی آن برمی‌گردد، همه جا در جهت تداوم طرح‌ها و سیاست‌های دولت سلف خود پیش رفته است. تفسیر جدید اصل ۴۴ قانون اساسی جمهوری اسلامی دایره بر محدودسازی هر چه بیشتر حوزه سرمایه‌گذاری‌های دولتی، سرعت بخشیدن به خصوصی سازی‌ها، احاله بیش از ۹۵٪ حوزه‌های پیش‌ریز سرمایه و تجارت خارجی به قلمرو فعالیت بخش خصوصی، مصوبه جدید شورای عالی اقتصاد متضمن باز هم محدود شدن عرصه مالکیت دولت بر سرمایه‌ها و منحصر کردن

امکان سرمایه‌گذاری دولتی به دو بخش نفت و فولاد و سپس تغییر همین مصوبه و منع پیش‌ریز سرمایه توسط دولت در بخش فولاد، تصمیم اخیر کابینه احمدی‌نژاد و اعلام آن از زبان وزیر کار رژیم دائر بر حذف ۸۰٪ بخش‌های باقی مانده چیزی که به نام «قانون کار» موسوم است، اتخاذ سیاست‌های متناظر با تمرکز هر چه نیرومندتر سرمایه اجتماعی و آمیختگی هر چه ارگانیک‌تر سرمایه‌های داخلی و خارجی و بسیاری برنامه‌های دیگر از این دست، همه و همه در جهت انطباق هر چه گسترده‌تر پویه اقتصاد کاپیتالیستی جامعه بر پیش شرط‌های عضویت دائمی در سازمان تجارت جهانی به اجرا نهاده شده است. برخلاف دعاوی چپ خلقی ضد رژیم خارج از مدار مبارزه ضد سرمایه‌داری، آنچه دولت احمدی‌نژاد در مدت کوتاه ریاست جمهوری خود انجام داده است نه انحراف از مسیر ادغام تام و تمام پروسه بازتولید سرمایه اجتماعی ایران در منشورها و دستورالعمل‌های صندوق بین‌المللی پول که در راستای تسریع و تعمیق هر چه بیشتر همین پروسه بوده است. دولت اخیر نه فقط به برنامه‌ها و رویکرد دولت‌های گذشته هیچ خدشه‌ای وارد نساخته است که قدم به قدم در جهت تداوم اجرای آن‌ها به جلو رفته است.

مناقشات و سویه‌های ناساز پروسه انطباق

تا اینجا آنچه که توسط دولت سرمایه‌داری اسلامی به اجرا درآمده یا در حال اجرا است به طور کامل صلاح حال و مقتضای تشدید استثمار نیروی کار توسط کل سرمایه بین‌المللی بوده است. با همه این‌ها، بخش‌های مختلف سرمایه خواه در فاصله مرزهای داخلی یک کشور و خواه در وسعت جهانی بر سر میزان سهم خود از کل اضافه ارزش تولید شده توسط طبقه کارگر بین‌المللی به طور مستمر در ستیز و کشمکش قرار

دارند. مراودات میان دولت اسلامی بورژوازی با سایر دولت‌های سرمایه‌داری نیز به رغم تمامی مفصل‌بندی‌های مستحکم و موثقی که در فاز فاز و گام به گام آن مشاهده کردیم نمی‌توانست و نمی‌تواند از دایرهٔ شمول این حکم عام خارج باشد. آنچه طی این ۲۷ سال به طور واقعی رخ داد به رغم ظاهر متشتت و مشاجره بار خود در اساس و در عمق همه جا پروسهٔ وحدت و انطباق بود، روندی که حکم سرمایه در موجودیت عام خود آن را به نمایش می‌نهاد. اما در بطن همین تطابق و وحدت، نطفه‌های مقاوم جدال نیز به روند انعقاد و بالیدن خود ادامه می‌داد. تناقضات تعیین کننده و جدی در درون این پروسه در حال رشد بود. این تناقضات را در یک نگاه ساده می‌توان به شرح زیر مورد اشاره قرار داد.

۱. فروپاشی اردوگاه شوروی حداقل در کوتاه مدت کفهٔ انتظارات دولت‌های سرمایه‌داری غرب به ویژه آمریکا را در مقابل دولت اسلامی بورژوازی سنگین‌تر ساخت. آن بخش از مماشات طلبی‌ها و تفلاهای توام با زبونی و استیصال دولت آمریکا که ناشی از شرایط دو قطبی متشتت بورژوازی جهانی بود، از این زمان به بعد جای خود را به سختگیری‌های تهدیدآمیز می‌سپرد. بورژوازی ایالات متحده که قبل از آن در مقابل حادثهٔ گروگان‌گیری عمال خویش به اقدامات بسیار زبونانه شکست‌آمیزی از نوع طبس بسنده کرده بود، اینک حتی با مشاهدهٔ رویکرد ارگانیک و همه‌جانبهٔ دولت اسلامی به ادغام در سیاست‌های صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی، تداوم آن نوع مقابله‌های حقارت‌آمیز را نه ضروری و نه به صلاح کار خود می‌دید. در این دوره، بورژوازی آمریکا نه فقط با مشکل مقابلهٔ قطب حریف در رابطه با ایران روبه‌رو نیست که حتی این قطب سابق را برای قطع پاره‌ای مراودات اقتصادی و نظامی خود با دولت اسلامی زیر فشار قرار می‌دهد.

۲. وضعیت اقتصادی جاری دنیای سرمایه‌داری به ویژه پس از

فروپاشی اردوگاه شوروی، مسائل جدیدی را دستور کار روز بورژوازی بین‌المللی وارد ساخت. بحران دیرپای سرمایه‌داری از مدت‌ها پیش ضرورت محتوم یک بازتقسیم نوین کار اضافی و لازم در سطح جهانی را پیش روی تمامی دولت‌های سرمایه‌داری، مراکز برنامه‌ریزی سراسری سرمایه‌ جهانی و مقدم بر همه دولت بورژوازی آمریکا و متحدان غربی آن قرار داده بود. اگر در شروع قرن بیستم تقسیم اقتصادی جهان بین دولت‌های بزرگ امپریالیستی موضوع جدال درونی سرمایه‌ جهانی بود، در شروع قرن بیست و یکم بازتقسیم ددمنشانه مزد کارگران و اضافه ارزش‌های حاصل از استثمار چند میلیارد کارگر روی زمین محور اساسی سیاست‌گذاری‌ها و رویکرد همگانی کل سرمایه را تعیین می‌کرد. آنچه در دنیا و از جمله در ایران در گستره برنامه‌ها و سیاست‌گذاری‌های وسیع اقتصادی نئولیبرالی با تمامی دقایق لازم به وقوع می‌پیوست باید در عرصه‌های سیاسی و مدنی و اجتماعی نیز تکمیل می‌گردید. دولت‌ها به موازات اجرای مو به موی برنامه‌های اقتصادی منطبق بر وارد ساختن سهمگین‌ترین فشارها بر سطح معیشت و حیات اجتماعی توده‌های کارگر باید همداستانی عملی خود در سازماندهی و اجرای نظم سیاسی متضمن پیشبرد این فرایند را نیز به ظهور می‌رساندند و نسبت به تحقق آن اعلام وفاداری می‌کردند. تحکیم پایه‌های توحش نئولیبرالی سرمایه در سطح جهان به پالایش ساختار کاپیتالیستی نظم سیاسی و اجتماعی مسلط در بخش‌های مختلف دنیا نیاز داشت. پدیده موسوم به «قانونیت»، «مدنیت» و «دمکراسی» موجود در غرب باید در همه وجوه و در تمامی تار و پود خود هر چه عمیق‌تر نئولیبرالی می‌شد و دیکتاتوری‌های هار و عریان سرمایه‌داری نیز در همه جا باید ساختار کنونی خود را با محصول نئولیبرالی این بازسازی سیاسی منطبق و با آن ارگانیک می‌ساختند. اتحادیه‌های کارگری غرب که در تمامی دوره‌های قبل نقش انحلال

سراسری جنبش کارگری در باتلاق نظم بردگی مزدی را ایفا کرده بودند اینک باید چگونگی اجرای این نقش را با تمامی ملزومات سلاخی دهشتبار نیروی کار توسط سرمایه‌ها به هم می‌آمیختند. اتحادیه‌هایی با همین ساختار و رسالت کاپیتالیستی باید در جوامع فاقد اتحادیه هم پدید می‌آمد تا آنچه که تا حال توسط سازمان‌های مسلح نظامی و پلیسی دولت‌ها علیه جنبش کارگری صورت گرفته است از این به بعد توسط این نوع اتحادیه‌های بی‌ساز و برگ نظامی انجام پذیرد. قانونیت رایج در غرب باید در همه شئون نئولیبرالی می‌شد و حاصل این بازآفرینی نئولیبرالی باید به داریست قانونی و مدنی قهر ارتجاعی سرمایه در جوامع زیر سیطره دیکتاتوری‌های هار و کریان پلیسی هم توسعه داده می‌شد. در یک کلام، فرایند اقتصادی بازتقسیم کار اضافی و لازم در سطح جهان به نفع فزونی حداکثر سود سرمایه‌ها و درهم پاشی بساط حداقل معیشت طبقه کارگر جهانی باید در سراسر کره زمین با نظم سیاسی و مدنی و اجتماعی و حقوقی نئولیبرالی متناظر با این فرایند به‌طور ارگانیک درهم می‌آمیخت و کامل می‌گردید.

بخش قابل توجهی از مهم‌ترین حوادث دهه ۹۰ و دهه نخست قرن حاضر، تبلور تلاش گسترده بورژوازی آمریکا و دولت‌های غربی متحد وی برای حصول همین هدف بوده است. جنگ بالکان، جنگ افغانستان و سپس عراق هر کدام گوشه‌ای از پروسه پیگیری این مقصود را دنبال کرده است. ریشه جنگ افروزی‌ها در تمامی موارد این بوده است که دولت‌های سرمایه‌داری این کشورها نسبت به انطباق نظم سیاسی و اجتماعی مسلط موجود سرمایه با نظم سیاسی و مدنی نسخه پیچی شده سرمایه جهانی و مورد قبول قطعی آمریکا حساسیت لازم را نشان نمی‌دادند. دولت بورژوازی آمریکا و اروپا نفس بی‌توجهی این دولت‌ها به ضرورت این جا به جایی‌ها و انطباق و تبعیت را زمینه‌ای برای آسیب‌پذیری بقای

سرمایه‌داری این ممالک، خطری برای کل سرمایه جهانی و مقدم بر همه موقعیت متزلزل اقتصادی کشورهای خویش می‌دیدند. طبیعی است که در هر کدام از این جنگ‌افروزی‌ها انگیزه‌های سودجویانه ضد بشری بسیار دیگری نیز به مسأله اضافه می‌شده است، اما آنچه به طور واقعی آتش جنگ را شعله‌ور می‌ساخت چند و چون مواجهه این دولت‌ها با نسخه‌پیچی مشخص آمریکا و غرب در رابطه با چگونگی برنامه‌ریزی و اجرای نظم توحش بار سیاسی و اجتماعی رابطه خرید و فروش نیروی کار و چگونگی تضمین ظرفیت این نظم برای دفاع از بقای سرمایه‌داری در مقابل هر نوع اعتراض، تحرک و خیزش‌های کارگری در همه جای دنیا بود. تاریخ سرمایه‌داری ضرورت انقیاد همه دولت‌های موجود جهان به بازسازی سیستماتیک نئولیبرالی نظم مدنی و سیاسی بردگی مزدی را پیش روی بورژوازی بین‌المللی قرار داده بود و جمهوری اسلامی نیز در این گذر نمی‌توانست زیر فشار آمریکا و دولت‌های غربی قرار نگیرد.

۳. در فاصله دهه‌های اخیر، زمانی که اقتصاد آمریکا و اروپا امواج سخت بحران را تحمل می‌کرد، سرمایه‌داری چین وارد فاز تاریخی تازه‌ای از انکشاف و خودگستری کاپیتالیستی خود شد. چین ۴۷٪ کل تجارت کشورهای امریکای لاتین را در انحصار خود گرفت. حجم مبادلات بازرگانی این کشور با امریکا مرز ۲۷۰ میلیارد را درنوردید و کسری موازنه تجاری امریکا در این مبادلات از رقم ۲۰۰ میلیارد دلار در سال فراتر رفت. حوزه یورو و کل بازار اروپا از همه سو مورد تهدید سرمایه‌های چینی واقع شد و صاحب‌نظران اقتصادی دنیا عموماً تأکید کردند که چین در آینده بسیار نزدیک مکان اقتصادی مسلط جهان سرمایه‌داری را احراز خواهد کرد و تا سال ۲۰۰۵ حتی درآمد سرانه ناخالص آن از کشورهایمانند سوئد بالاتر خواهد رفت. چین به یمن استثمار بربرمنشأنه نیروی کار شبه رایگان چند صد میلیون کارگر چینی به این موقعیت دست یافت.

عروج سرمایه‌داری چین به این مکان، به نوبه خود معادلات جاری دنیای سرمایه‌داری را به طور چشمگیر تحت تأثیر قرار داد و جمهوری اسلامی از جمله ممالکی بود که در جریان این تغییرات حداکثر بهره‌برداری را به نفع طبقه بورژوازی ایران به عمل آورد. انعقاد قرارداد ۱۰۰ میلیارد دلاری با ظرفیت افزایش تا ۲۰۰ میلیارد دلار تنها گوشه‌ای از حجم عظیم مبادلاتی است که میان سرمایه‌داری دو کشور به اجرا در آمده است. چین در این سالها رقابت بسیار گسترده‌ای را علیه سرمایه‌های اروپایی و ژاپنی در بازار داخلی ایران به نمایش گذاشت. شرکت‌هایی مانند «بنز»، «دایملر کرایسلر»، و «هوندا» را تقریباً از دور خارج ساخت. بازار مصرف و مسائل خانگی را از رقبای غربی گرفت، در زمینه نفت و گاز و پتروشیمی پرحجم‌ترین قراردادها بین دو دولت منعقد گردید. موقعیت سرمایه‌های چینی در قلمرو انباشت داخلی ایران خطری جدی را برای سرمایه‌های برخی کشورهای دیگر و از جمله اتحادیه اروپا پیش روی سرمایه‌داران خصوصی و دولتی این جوامع قرار داد.

عروج چین به موقعیت جدید اقتصادی در دنیای سرمایه‌داری همراه با فرایند تحولات بعدی روسیه و تلاش بورژوازی روس برای احیای نقش پیشین خود در جهان، جهتگیری‌های اخیر نسبتاً مشترک دولت‌های هر دو کشور در پاره‌ای مسائل بین‌المللی، روابط اقتصادی و دیپلماتیک بسیار محکم هر دو دولت با جمهوری اسلامی و کل مؤلفه‌های مهم مربوط به قطب‌بندی‌های جدید دنیای سرمایه‌داری، فضای مراودات اقتصادی و دیپلماتیک میان آمریکا و متحدان غربی‌اش در یک سوی و دولت سرمایه‌داری اسلامی ایران در سوی دیگر را به گونه‌ای جدی آماج تأثیر قرار داد. در سال‌های پایانی سده پیش به گاه سقوط اردوگاه، انتظار دولت‌های غربی و در رأس آنها ایالات متحده این بود که با آغاز حیات یک قطبی جهان سرمایه‌داری و فروپاشی اقتصادی بلوک شرق سرتاسر

قلمروهای شوروی سابق و حوزه‌های پیشین حاکمیت سرمایه‌داری دولتی به حوزه نیروی کار متخصص بی‌بهای سرمایه‌های متمرکز و انحصاری غرب تبدیل خواهد شد. آنچه در طول سال‌های اخیر رخ داده است تا حدود زیادی بی‌پایه بودن این انتظار را ثابت کرده است. سرمایه‌داری روسیه با عبور از یک دوره پالایش درونی و به کارگیری بحران اقتصادی جاری به عنوان یک مکانیسم ضدبحران، با سلاخی گسترده و سراسری معیشت ده‌ها میلیون کارگر روسی همه جا در تدارک احیای موقعیت گذشته اقتصادی و بین‌المللی خود برآمده است. همزمان، چین با سرعت به سوی احراز مکان مسلط اقتصاد سرمایه‌داری در دنیا به پیش می‌رود. روسیه، چین و هند در این سال‌ها، در روزهایی که آمریکا، آلمان، فرانسه، انگلیس، هلند و جاهای دیگر به طور مکرر متحمل بحران‌های کوبنده اقتصادی بوده‌اند، گام به گام موقعیت اقتصادی مناسبی را به چنگ آورده‌اند. مناسبات اقتصادی و دیپلماتیک ایران با این قطب از دنیای سرمایه‌داری در کنار مؤلفه‌های مهم دیگر که بدان اشاره کردیم و پایین‌تر نیز اشاره خواهیم کرد، حساسیت آمریکا و دولت‌های غربی متحدش را نسبت به دولت بورژوازی ایران دامن زده است و ضرورت فشار بیشتر بر این رژیم با هدف تغییر معادلات اقتصادی و سیاسی به نفع خود در مقابل قطب رقیب را بیشتر و بیشتر دستورکار روز آن‌ها ساخته و می‌سازد.

۴. پروسه فعل و انفعالات اقتصادی، سیاسی، نظامی دو دهه اخیر سرمایه‌داری ایران و ظهور این کشور به مثابه قدرت اول منطقه در آسیای خاوری و میانه، به نوبه خود موضوعات تازه‌ای را در پهنه روابط جمهوری اسلامی و دولت‌های غربی وارد ساخته است. در شرایط حاضر، سرمایه اجتماعی ایران عظیم‌ترین و نیرومندترین بخش خاورمیانه و آسیای مرکزی سرمایه جهانی را تعیین می‌کند. فشرده‌ترین

رقابت‌های اقتصادی میان قطب‌های مختلف سرمایه‌ جهانی در حوزه بازتولید سرمایه‌داری این کشور جریان دارد. افزایش جهش‌آسای قیمت نفت و چشم‌انداز صعود بیشتر آن در سال‌های آتی، اهمیت مکان اقتصادی سرمایه‌ اجتماعی ایران در سرمایه‌ بین‌المللی را به ویژه برای آمریکا و کشورهای غربی دو چندان می‌کند. هر دینار فزونی بهای نفت دیناری در گسترش مبادلات اقتصادی سرمایه‌داری ایران با غرب و دیناری در افزایش سرمایه‌های در حال صدور ممالک غربی است. از مجرد مسأله اقتصادی که بگذریم، اقدامات اخیر دولت اسلامی بورژوازی ایران در عرصه نظامی موقعیت متفاوتی را برای رژیم در معادلات جاری منطقه و جهان پدید آورده است. تولید موشک موسوم به شهاب ۳ با ظرفیت حمل کلاهک یک تنی و بُرد پرتاب بسیار طولانی هر چند هم که به طور واقعی هیچ خطری را متوجه اسرائیل و مراکز استقرار نیروهای آمریکایی در منطقه نمی‌کند، اما تسلیح جمهوری اسلامی ایران بدان کفه حساسیت بورژوازی آمریکا و اروپا نسبت به رژیم را سنگین‌تر می‌سازد. آزمایش اخیر موشک فوجر با سرعت بسیار بالا و توان استتار از چشم سیستم‌های رادار که در عین حال به طور همزمان چندین هدف را مورد حمله قرار می‌دهد باز هم بر وسعت دایره این حساسیت می‌افزاید و بالاخره اقدامات اخیر رژیم در راه انداختن چرخه سوخت هسته‌ای به رغم تمامی کشمکش‌های فرساینده میان طرفین برگ تازه‌ای در تیره‌سازی فضای مراودات میان دولت بورژوازی اسلامی و غرب به ویژه آمریکا به حساب می‌آید.

۵. جنگ جنایتکارانه آمریکا علیه مردم عراق به شکست فاحش و فاجعه‌بار بورژوازی آمریکا منتهی شده است. هدف اساسی آمریکا در تدارک سلسله جنگ‌های اخیر از بالکان گرفته تا افغانستان و عراق ایجاد فضای سراسری بین‌المللی برای سرکوب جامع الاطراف جنبش کارگری

جهانی و ادغام ساختار دولتی همه کشورها در نظم سیاسی نئولیبرالی کاپیتالیستی بود. در عراق نه تنها چنین نشده است که پس از گذشت نزدیک به ۴ سال از شروع جنگ، دار و دسته‌های اشرار و هار و مزدور عضو ائتلاف جنگ از اتحادیه میهنی طالبانی و حزب دمکرات بارزانی گرفته تا حزب الدعوه و مجلس اعلا حتی در زیر چتر حمایت اقتصادی و نظامی همه جانبه کاخ سفید نتوانسته‌اند هیچ نوع دولت کارآمدی تشکیل دهند. جمهوری اسلامی تنها برنده واقعی این جنگ بوده است. نیروهای مزدور عضو ائتلاف جنگ زیر فشار استیصال و یأس عمیق ناشی از فقدان هر نوع اعجاز دولت و ارتش آمریکا، هر کدام بیش از دیگری به دولت بورژوازی اسلامی دخیل بسته‌اند. سرمایه‌داری ایران گسترده‌ترین حضور صنعتی و تجاری را در بازار عراق کسب کرده است. فقدان هر نوع افق برون رفت از وضعیت بی سرانجام کنونی حتی خود آمریکا را هم به در یوزگی دخالت جمهوری اسلامی و انتظار معجزه از رژیم بورژوازی ایران مجبور ساخته است. مجموعه این حوادث یا عوارض حمله نظامی آمریکا به عراق و بهره‌برداری‌های گسترده رژیم ایران از وضعیت حاصل، به سهم خود دولت بورژوازی ایالات متحده را به اتخاذ دیپلوماسی فشار در مقابل جمهوری اسلامی سوق می‌دهد. آمریکا می‌کوشد تا دامنه این بهره‌گیری را هر چه بیشتر کاهش دهد و برای این کار به تضعیف موقعیت ایران در منطقه احساس نیاز می‌کند.

۶. آمریکا نه فقط در عراق که در رابطه با اسرائیل نیز به موقعیت اسفباری سقوط کرده است. حملات سبعانه متوالی دولت شارون به خانه و کاشانه مردم آواره فلسطین و افروختن متوالی شعله‌های یک جنگ سراسری ویران‌ساز علیه توده‌های کارگر و فرودست فلسطینی، تاثیر وسیع این جنگ افروزی‌ها در مشتعل کردن آتش انتقام فلسطینی‌ها و استفاده گسترده نیروهای ارتجاعی حماس و حزب الله از آثار جنایات دولت

اسرائیل، در مجموع کفه توازن قوا را به زیان اسرائیل، آمریکا و حتی نیروهای فلسطینی سازش طلب و به سود ارتجاع پان اسلامیستی در منطقه تغییر داده است. دولت اسرائیل در بدترین دوران تاریخی حیات این کشور از بدو تأسیس تا امروز قرار گرفته است. تشتت در صفوف بورژوازی اسرائیل عمق یافته است. ارتش اسرائیل دچار چنددستگی شده است. موج اعتراضات مردم کارگر و فرودست اسرائیل علیه جنایت‌ها و شرارت‌های ضد فلسطینی دولت به طور مکرر خود را نمایان ساخته است. چشم‌اندازهای تحقق نسخه پیچی‌های آمریکایی صلح در قیاس با گذشته تاریک‌تر شده است. به قدرت رسیدن حماس به پیچیدگی موضوع بیش از پیش افزوده است. همه این‌ها، همه این تغییر معادلات تا آنجا که به مشاجرات درون بورژوازی بین‌المللی بر می‌گردد، به زیان آمریکا و متحدان غربی‌اش به وقوع پیوسته است. در این میان دولت بورژوازی اسلامی ایران برنده واقعی تمامی پروسه تحولات بوده است. این مسأله نیز در برگ مناقشات جاری فیما بین بخش‌های مختلف سرمایه جهانی، قطب غربی سرمایه و به طور اخص آمریکا را نسبت به ضرورت اتخاذ پاره‌ای ساز و کارها برای مهار دخالت‌گری‌های جمهوری اسلامی در منطقه حساس‌تر می‌کند.

۷. برنامه چرخه سوخت هسته‌ای جمهوری اسلامی نیز یکی دیگر از موضوعات مشاجره‌آمیز سال‌های اخیر بوده است. در این رابطه چند نکته بسیار بدیهی وجود دارد. اولاً بورژوازی اسلامی ایران در صورت امکان کمترین تردیدی در کار تولید سلاح هسته‌ای به خود را نمی‌دهد. ثانیاً اقدام دولت اسلامی به تأسیس و گسترش فعالیت‌های هسته‌ای ربط چندانی به صرف مسأله انرژی و سود و زیان مستقیم اقتصادی آن ندارد. ثالثاً معضل دولت آمریکا و متحدان غربی‌اش مطلقاً احتمال کاربرد سلاح هسته‌ای توسط رژیم اسلامی نیست. فراموش نکنیم که مطابق اعترافات

صریح دولت ژاپن، در ظرف ۱۵ سال گذشته بالغ بر ۲۰۶ کیلوگرم پلوتونیم در مراکز تولید سوخت هسته این کشور به کلی مفقود شده است. این مقدار پلوتونیم برای ساختن ۴۰ بمب نیرومند اتمی و به تعبیر دیگر برای نابودی کره زمین کفایت می‌دهد. این حادثه مدت‌هاست در ژاپن متحد آمریکا رخ داده است و کمترین مکانی برای هیچ گفتگویی هم در هیچ کجا احراز نکرده است. سوی این، همه مردم دنیا می‌دانند که آمریکا بزرگ‌ترین حامی برنامه‌های تسلیحات اتمی اسرائیل است و توحش و جنگ‌افروزی و جنایت آفرینی دولت بورژوازی اسرائیل هم از دیگر کشورهای منطقه هیچ کمتر نیست. پشتیبانی ایالات متحده از پروژه‌های اتمی هند و پاکستان نیز نیازمند هیچ توضیحی نیست. بر این اساس، در اینجا نیز به سان همه موارد دیگر، میان آنچه که طرفین دعوا به ظاهر مطرح می‌کنند با محتوای اندرونی کشمکش‌ها تفاوت‌های فاحش موجود است. شالوده تلاش دولت بورژوازی اسلامی برای دستیابی به سوخت هسته‌ای صرفاً استحکام بیشتر پایه‌های قدرت و نفوذ خود در منطقه و در سطح بین‌المللی با هدف دفاع از تسلط سرمایه اجتماعی ایران بر شرایط تولیدی برتر و حصه افزون‌تر در اضافه ارزش حاصل از استثمار توده‌های کارگر ایران و دنیاست. بنیاد مخالفت آمریکا و متحدان غربی‌اش در مقابل برنامه هسته‌ای ایران نیز دقیقاً جلوگیری از دستیابی دولت اسلامی به چنین موقعیت و دفاع از نقش هر چه برتر خود در چگونگی توزیع همین اضافه ارزش‌ها است. مجهز شدن رژیم اسلامی به امکانات هسته‌ای ابزاری نیرومند در دست بورژوازی ایران برای ابراز تفوق بیشتر در حوزه خلیج و خاورمیانه و مطالبه سهم عظیم‌تر از کار اضافی طبقه کارگر جهانی است.

عوامل بالا حلقه‌های متصل زنجیره مناقشات میان دولت سرمایه‌داری اسلامی ایران با آمریکا و متحدان غربی‌اش را تشکیل می‌دهد. این

مشاجرات، برخلاف بسیاری از تحلیل‌ها، هیچ ربطی به مخالفت هیچ بخشی از بورژوازی ایران با پروسه ادغام سرمایه اجتماعی ایران در راه حل‌پردازی‌ها و سیاست‌گذاری‌های مراکز کلیدی برنامه‌ریزی اقتصادی دنیای سرمایه‌داری ندارد. ما پیش‌تر نشان دادیم که حتی دولت احمدی‌نژاد در کار هموارسازی مسیر الحاق ایران به سازمان تجارت جهانی یا اجرای قرارها و نقشه‌های صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی نه تنها از دولت‌های رفسنجانی و خاتمی عقب نبوده است که گام‌های بسیار جدی به جلو برداشته است. این کشمکش‌ها همچنین، برخلاف تحلیل‌های رایج برخی گروه‌های چپ، از «تعارضات میان اسلام سیاسی و سرمایه‌داری غرب» نشأت نمی‌گیرد. کل اختلافات حول محور تعیین مکان سرمایه اجتماعی ایران در تقسیم کار جهانی سرمایه‌داری، تقلای دولت اسلامی برای سهم سود بیشتر سرمایه اجتماعی ایران در کل سود تولید شده توسط پرولتاریای جهانی و تحکیم موقعیت سیاسی ایران در معادلات بین‌المللی قدرت و حاکمیت سرمایه دور می‌زند. توجه به مؤلفه‌های بالا نشان می‌دهد که سیر رخدادها در طول این دو دهه در بسیاری موارد کفه مناقشات را به سود دولت اسلامی بورژوازی ایران سنگین کرده است و همین امر بورژوازی غرب و مقدم بر همه بورژوازی آمریکا را به چاره‌اندیشی‌های لازم در عرصه‌های مختلف ناگزیر ساخته است.

راهکارها و راهبردهای جدال

سرنوشت این مناقشات چه خواهد شد؟ یک چیز کاملاً روشن است: محتوای جدال در اساس خود زمینه‌ای برای جنگ و تصادمات حاد نظامی نیست. این موضوعی است که طرفین مناقشه خود نیز به طور مکرر بر آن تاکید می‌کنند. هر نوع لشکرکشی و تهاجمات نظامی آمریکا و

متحدان غربی اش به ایران در اولین گام زیان‌های سنگینی متوجه ممالک عضو اتحادیه اروپا خواهد ساخت. مبادلات سرمایه‌ای میان فرانسه و آلمان و ایتالیا و انگلیس و هلند و سوئد و سایر کشورهای اروپای غربی با ایران چنان عظیم است که هر اختلالی در روند مناسبات جاری می‌تواند برای سرمایه‌های حوزه یورو بسیار تعیین کننده باشد.

وقوع جنگ یعنی خارج شدن یک بازار عظیم ۵۰ میلیارد دلاری از حوزه انباشت و گردش سرمایه‌های اروپایی، و این امر در شرایط کنونی دنیای سرمایه‌داری برای اتحادیه اروپا در حکم استقبال از نوع خودکشی است. تا این زمان هیچ‌کدام از متحدان غربی آمریکا هیچ جمله‌ای در مورد تمایل به جنگ علیه ایران بر زبان نیاورده‌اند و به احتمال زیاد بر زبان نخواهند آورد. نزدیک‌ترین دستیار شرارت و جنگ افروزی‌های آمریکا یعنی دولت بلر به کرات از منتفی بودن حمله نظامی سخن رانده است. سران کاخ سفید و جنگ طلب‌ترین محافظ قدرت سیاسی آمریکا نیز در تهدیدها تنها از اصطلاح «غیرممکن نبودن» احتمال چنین حمله‌ای سخن به میان آورده‌اند، اصطلاحی که در مراودات میان تمامی کشورهای دنیای سرمایه‌داری همیشه می‌تواند مورد استفاده قرار گیرد. واقعیت این است که کشمکش بخش‌های مختلف طبقه بورژوازی در زمینه تقسیم حوزه‌های انباشت و سودآوری سرمایه‌ها حتی در صلح‌آمیزترین شرایط نیز سایه جنگ را به عنوان پدیده‌ای ممکن بر سر سکنه کره زمین سنگین ساخته است و سنگین می‌سازد. از همین روی، تاکید محافظ حکومتی آمریکا بر «غیرممکن نبودن» راه حل نظامی به هیچ‌وجه متضمن مطرح بودن جنگ به عنوان یک راه حل در دستورکار بورژوازی آمریکا نیست. از دید ما وقوع جنگ میان بورژوازی آمریکا و دولت بورژوازی اسلامی در شرایط روز به دلائل زیر تا حدود زیادی منتفی است.

۱. حمله نظامی آمریکا به ایران شرایطی را پدید می‌آورد که بورژوازی

آمریکا به هیچ وجه قادر به تحمل آن نیست. تجربه عراق به اندازه کافی آمریکا را در باتلاق محاسبات کور جنگ افروزانه و تجاوزکارانه کاپیتالیستی خود غرق کرده است. با این وجود، ایران از هیچ لحاظ و در هیچ زمینه‌ای حتی با معیارهای محاسبه منحنی و بی‌بنیاد سکانداران قدرت سرمایه در آمریکا هم هیچ انطباقی پیدا نمی‌کند. در برنامه‌ریزی جنگ عراق، بورژوازی آمریکا می‌توانست بر روی همکاری مزدورمنشانه نیروهای مرتجع‌ی مانند اتحادیه میهنی و حزب دمکرات کردستان و حزب الدعوة و مجلس اعلا و برخی باندهای دیگر قومی و مذهبی حساب باز کند. ناسیونالیسم ارتجاعی کرد از شدت احساسات رقیق وطن‌پرستانه و در لهیب شعله‌های سرکش عشق به میهن و وفاداری به مام کردستان، حاضر بود آخرین کودک معصوم کرد را در آستان قدس قدوم مزدوران دژخیم جنگ افروز آمریکایی قربانی سازد. اشرار مجلس اعلا، انقلاب اسلامی و الدعوة و دار و دسته چلبی و دیگران هم هر کدام در این گذر و در قلمرو فروش خون میلیون‌ها زن و کودک عراقی به نیم میلیمتر دست‌نشاندهی آمریکا در قدرت سیاسی عراق گوی سبقت را از هم می‌ربودند. در عراق این نیروها وجود داشتند و هر کدام بر موج توهم بخشی از سکنه این کشور سواری می‌کردند. در ایران، فرقه‌ها و باندهای سیاه مافیایی نوع این نیروها زیادند، اما هیچ‌کدام حتی در چهار دیواری خانه‌های خود هم از هیچ نفوذی برخوردار نیستند. سلطنت‌طلبان، در روی زمین زندگی و فکر مردم کارگر و فرودست ایران به اندازه عمده و اکره حاکمان کنونی سرمایه منفورند. درجه مطرود بودن و منفور بودن سران سازمان پوسیده مجاهدین خلق در نزد کارگران و توده ستم زده ایران کمتر از دو جریان بالا نیست. حزب دمکرات کردستان و گروه‌های دیگر ناسیونالیست کرد که به سیاق اتحادیه میهنی برای نثار تمامی شور و عشق و احساس وطن‌پرستی خود به خاک پای سران ارتش آمریکا اعلام

آمادگی کرده‌اند در هیچ محاسبه زمینی هیچ مکانی احراز نمی‌کنند. در ایران، متفاوت با آنچه که در عراق جریان داشت یک جنبش نیرومند کارگری با پیشینه یک قرن مبارزه علیه استثمار و بی‌حقوقی و مظالم سرمایه‌داری از جمله سرمایه‌داری آمریکا وجود دارد. بورژوازی آمریکا به همان اندازه کل بورژوازی ایران مورد نفرت و خشم و کین طبقه کارگر ایران است. حمله نظامی آمریکا به ایران بر خلاف پندارهای پوچ نیروهای مرتجع سلطنت طلب و مجاهد و ناسیونالیسم منحط کرد، یک دستکاری ساده مکانیکی و تعمیراتی رژیم اسلامی توسط بورژوازی آمریکا و جایگزینی چند مهره با چند مهره دیگر و یافتن جایی در ماشین قدرت سرمایه برای مسعود رجوی و رضا پهلوی و لیدر حزب دمکرات کردستان نیست. هر اقدام ارتش آمریکا در رابطه با ایران می‌تواند منتهی به ظهور وضعیتی شود که کل معادلات موجود را به زیان دولت آمریکا، دولت بورژوازی ایران و کل بورژوازی جهانی تغییر دهد. یک احتمال رویکرد وضعیت ناشی از حمله نظامی آمریکا می‌تواند عروج قهرآمیز جنبش کارگری ایران علیه کل وضعیت موجود باشد و این مسأله، به رغم تمامی موقعیت اسفبار و دردناک جنبش کارگری ایران، در پروسه بروز رخدادهای پدیده غیرقابل وقوعی نیست، هر چند که شانس اتفاق آن هم چندان زیاد به نظر نمی‌رسد.

از احتمال عروج جنبش کارگری و آلترناتیو سوسیالیستی که بگذریم، حتی تغییر توازن قوا به نفع یکی از اپوزیسیون‌های ارتجاعی بورژوازی مورد حمایت آمریکا از طریق توسل به حمله نظامی نیز مطلقاً به سود ایالات متحده نیست. شرایط متعاقب جنگ بدون شک شرایطی خواهد بود که هیچ اپوزیسیون بورژوایی حتی در صورت سقوط رژیم اسلامی برای مدت‌های بسیار طولانی قادر به کنترل اوضاع و استقرار مجدد نظم تولیدی و سیاسی سرمایه‌داری در ایران نخواهد بود. آنچه جنگ در پی

دارد نه فقط برای توده‌های کارگر و فرودست جامعه که برای بورژوازی اروپا و آمریکا و کل سرمایه‌ جهانی هم به مراتب از وضعیت کنونی نامطلوب‌تر خواهد بود. به همه این دلایل، هر نوع دستبازی سرمایه‌ جهانی به آترناتیو نظامی در رابطه با ایران در حکم حفاری باتلاقی است که کل بورژوازی، از دولت سرمایه‌داری اسلامی و مالکان سرمایه اجتماعی ایران گرفته تا بورژوازی آمریکا و اروپا و دیگران در آن به وخیم‌ترین وضعی به دام خواهند افتاد.

۲. جنگ سرتاسر منطقه خاورمیانه و آسیای غربی را در شعله‌های خود خواهد بلعید. این تنها بازار ۵۰ میلیارد دلاری ایران نیست که هر چه بیشتر و بیشتر از دسترس سرمایه‌های اروپای غربی خارج خواهد شد، بلکه موقعیت بورژوازی غرب در تمامی منطقه دچار مخاطرات جدی خواهد گردید. در نظریاورییم که حتی هنوز هم عظیم‌ترین بخش‌گردشی سرمایه ثابت کل سرمایه اجتماعی ایران به طور روزمره در مجاری سامان‌پذیری سراسری سرمایه جهانی به طور روتین از اروپا به ایران صادر می‌شود و جنگ مسیر عبور روزانه این حجم کلان سرمایه را سخت مختل می‌سازد. جنگ موقعیت آمریکا در عراق را در قیاس با حال نیز بسیار وخیم‌تر خواهد ساخت و معضلاتی را در این بخش از دنیا پدید می‌آورد که اقتصاد کشورهای سرمایه‌داری غرب نمی‌تواند قادر به تحمل آن باشد.

۳. سیر تحولات اقتصادی و اقدامات دولت اسلامی بورژوازی در تغییر قوانین بازار کار ایران در طول دو دهه اخیر سرمایه‌داری ایران را به یکی از منطبق‌ترین و ارگانیک‌ترین حوزه‌های نفوذ منشورها و مقاله‌نامه‌های صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی درآورده است. به تصریح پاره‌ای از کارشناسان اقتصادی رژیم و اقتصاددانان و نظریه‌پردازان محافل اپوزیسیون بورژوازی، قوانین جاری سرمایه‌گذاری، تجارت

خارجی و داخلی و بازار کار ایران هم اکنون حتی از قوانین جاری درون کشورهای غربی و آمریکا نیز بر موازین مقرر مراکز مالی و برنامه‌ریزی اقتصادی دنیای سرمایه‌داری منطبق‌تر است. مصوبات اخیر مجلس اسلامی سرمایه به گونه‌ای که بالاتر اشاره کردیم بیش از ۹۰٪ قلمرو پیش‌ریز سرمایه‌ها را از کنترل دولت خارج و به سرمایه‌داران خصوصی داخلی و خارجی ارجاع داده است. تشدید سیستماتیک و «قانونمند» نئولیبرالی استثمار سبانه کارگران در ایران نه فقط در زیر معیارهای نسخه‌پیچی شده سازمان تجارت جهانی قرار ندارد که در برخی موارد از آن هم بسیار فراتر رفته است. ایران یکی از مطلوب‌ترین و پرسودترین حوزه‌های انباشت برای سرمایه‌های غربی است و سران جمهوری اسلامی در تمامی ادوار، و در دوره احمدی‌نژاد بیشتر از سایر دوره‌ها، برای تشویق سرمایه‌داران اروپایی به پیش‌ریز بیشتر سرمایه‌های خود در بازار داخلی ایران تلاش کرده و می‌کنند. عظیم‌ترین بخش نفت و مواد نفتی مورد نیاز جهان سرمایه‌داری از آب‌های خلیج و تنگه هرمز عبور می‌کند. هرگونه اختلال در کار عبور نفتکش‌های گول‌پیکر از این گذرگاه آبی می‌تواند ضربات سنگین اقتصادی بر اروپا و ژاپن و پاره‌ای ممالک دیگر وارد سازد. حادثه‌ای که به طور قطع اتحادیه اروپا و ژاپن بدان رضایت نخواهند داد.

۴. هر اقدام نظامی آمریکا علیه ایران، بازار داخلی انباشت و سامان‌پذیری سرمایه اجتماعی ایران را به سوی الحاق ارگانیک‌تر با چین و روسیه و هند و محدود شدن مبادلات روتین سرمایه‌ای این کشور با غرب سوق می‌دهد و این امر روند رقابت میان قطب‌های عظیم سرمایه در جهان را به زیان غرب سبک خواهد کرد.

در یک کلام، حمله نظامی با توجه به خصلت مناقشات موجود میان آمریکا و دولت سرمایه‌داری اسلامی ایران نه فقط راه حلی به نفع آمریکا

نیست که، کاملاً برعکس، بورژوازی ایالات متحده را بازنده واقعی این جدال می‌سازد. از راهکار جنگ و نسخه‌پردازی‌های نظامی که بگذریم راه‌حل‌های دیگر مورد اصرار محافل مختلف هیأت حاکمه آمریکا از نوع توسل به محاصره اقتصادی نیز نهایتاً مشکل بورژوازی آمریکا و غرب را در رابطه با ایران حل نمی‌کند. این واقعیتی است که نمایندگان سیاسی سرمایه‌داری آمریکا با تمامی تحجر و عقب‌ماندگی فکری اجتناب‌ناپذیر تاریخی خود و به رغم طفره روی در قبول لفظی آن، در ژرفنای همان شعور مسخ و منجمد کاپیتالیستی خویش، تردیدی در صحت آن به خود راه نمی‌دهند و درست بر همین مبنا است که وزیر امور خارجه ایالات متحده دست به دامن همان راه حلی است که در سطر نخست این نوشته مورد اشاره قرار گرفت.

ما مقاله حاضر را با نقل غیرمستقیم مطلبی از «کاندولیزا رایس» آغاز کردیم. او در گفته‌های خود به نوع دیگری از چاره‌پردازی‌های سران بورژوازی آمریکا در قبال دولت بورژوازی اسلامی ایران اشاره کرده است. «رایس» از رویکرد کاخ سفید به تجربه لهستان سخن رانده است. از دید ما این محتمل‌ترین راه حلی است که دیپلوماسی سال‌های آتی آمریکا در محور پیشبرد آن فرا خواهد چرخید.

بورژوازی جهانی و دولت آمریکا حتی از سال‌ها قبل آستانه پیوستن به این راهبرد و پیگیری اجرای عملی آن را دق الباب کرده‌اند. ببینیم که روی کردن به تجربه لهستان در استراتژی سرمایه‌داری آمریکا و اروپا چه معنایی را احراز می‌کند و چه فعل و انفعالاتی را در خاورمیانه، در رابطه با دولت اسلامی و در ارتباط با جنبش کارگری و مبارزه طبقاتی درون جامعه ایران پدید می‌آورد.

در لهستان چه گذشت؟

جنگ جهانی دوم سطح تازه‌ای از تقسیم اقتصادی دنیای روز میان بخش‌های مختلف سرمایه جهانی و قطب‌های عظیم اقتصادی شرق و غرب را پدید آورد. در دل این ماجرا لهستان به اردوگاه سرمایه‌داری دولتی ملحق شد، اما سیر توازن قوای بین‌المللی سرمایه‌داری و منحنی مبارزه طبقاتی جاری درون این کشور، فراز و فرودهایی کم و بیش متفاوت با سایر اقطار اردوگاه را طی کرد. آمریکا و کل بورژوازی غرب در سال‌های نخست بعد از پایان جنگ، آینده لهستان را با آینده خود همپيوند می‌دیدند و به نقش‌آیادی خویش در دولت ائتلافی وقت از این منظر نگاه می‌کردند. سیر حوادث در کوتاه مدت، خلاف این انتظار را ثابت کرد و حزب پروروس سوسیال بورژوازی موسوم به «حزب کارگران لهستان» با غلبه بر رقبای غربی درون دولت ائتلافی سکاندار پیشبرد پروسه ادغام سرمایه اجتماعی این کشور در اردوگاه سرمایه‌داری دولتی گردید. جدال میان اشکال صوری متفاوت برنامه‌ریزی دولتی یا خصوصی تولید و کار کاپیتالیستی در لهستان تا اینجا به نفع شکل نخست و به زیان حالت دوم به پیش رفت. اما در رویه دیگر ماجرا جنبش کارگری کشور بر خلاف محاسبات اردوگاه بر صلیب اقتدار حزب دولتی مسلط سرمایه‌داری می‌خکوب نشد. در سال ۱۹۵۶، یعنی ۱۰ سال پس از پایان جنگ امپریالیستی دوم، جنبش کارگری در اعتراض به وضعیت نابسامان معیشتی توده‌های کارگر و خشمناک علیه فقر و فاقه و فلاکت ناشی از استثمار سرمایه‌داری دست به یک خیزش گسترده اجتماعی زد. این خیزش اگر چه در ظاهر موفق بود، اما محصول آن فقط شکستی تازه را در کارنامه جنبش کارگری لهستان ثبت کرد. قیام ۱۹۵۶، گومولکا، کارگری از اپوزیسیون حاکمیت سیاسی وقت، را از پلکان قدرت بالا برد و به این ترتیب موج وسیع خیزش کارگران به جای این که نظام سرمایه‌داری و طبقه سرمایه‌دار لهستان را زیر فشار قدرت خود گیرد تسمه نقاله‌ای برای

جا به جایی این مهره و آن مهره در ساختار قدرت دولتی سرمایه‌داری گردید. گومولکا با سازمان دادن رفرم‌های سراسر کاپیتالیستی در منحرف کردن مبارزات کارگران و تیره ساختن هر چه بیشتر افق ضد سرمایه‌داری جنبش کارگری، نقش خویش را در تحکیم هر چه بیشتر بندهای بردگی مزدی بر شانه کارگران ایفا کرد و طبقه کارگر لهستان را در مقابل بورژوازی و حزب سرمایه‌داری دولتی مسلط این کشور بسیار بیشتر از گذشته خلع سلاح کرد. اصلاحات ارتجاعی کارگرنمایانه و در اساس کاپیتالیستی گومولکا همه جا با سرکوب کارگران ناراضی و خفه ساختن نطفه‌های مبارزات ضد سرمایه‌داری توده‌های کارگر تکمیل گردید و کفه توازن قوا را به زیان جنبش کارگری بالا برد. چند سال پس از این تاریخ، در ۱۹۷۶ طبقه کارگر لهستان یک بار دیگر زیر فشار معضلات معیشتی و بی‌حقوقی‌های گسترده سیاسی و اجتماعی خود دست به کار خیزشی نوین شد. خیزش اخیر توسط گومولکا، «کارگر» بالا خیزده از پلکان مبارزه کارگران، و دبیر اول «حزب کمونیست» به شدت سرکوب شد و شمار زیادی از کارگران در جریان آن توسط حزب سرمایه‌داری دولتی لهستان موسوم به «حزب کمونیست» کشته شدند. محصول این خیزش در عین حال عروج یک کارگر دیگر «ادوارد گیرک» به جای کارگر قبلی به صفت قدرت حزب و دولت بود.

طبقه کارگر لهستان در پی وقوع همه این رخدادها به مبارزه خود علیه شدت استثمار و بی‌حقوقی سرمایه‌داری ادامه داد. اما موفق به سازماندهی ضد سرمایه‌داری و رویکرد محو کارِ مزدی این مبارزات نگردید. جنبش سرمایه ستیز وی گام به گام توسط بورژوازی به خون کشیده شد و فضای مختنق آکنده از گرد و غبار و سموم راه‌حل‌های ارتجاعی اردوگاهی مسیر دید او به سمت افق لغو کارِ مزدی را سد ساخت. همه این مؤلفه‌ها دست به دست هم داد و در تاریخ زار برآیند

خود شرایطی پدید آورد که توسل به سوسیال دمکراسی و رفرمیسم راست اتحادیه‌ای به عنوان تنها راهکار نجات به مغز او تزریق شد. سرکوب شدن توسط سرمایه‌داری دولتی با بیرق کمونیسم، فروماندگی و عجز و وسیع از سازماندهی ضد سرمایه‌داری مبارزات، شدت استثمار و ستم‌کشی، همه و همه مجرای نفوذ راه حل‌های ضد سوسیالیستی رفرمیسم راست اتحادیه‌ای شد و سرانجام «اتحادیه همبستگی» را از بطن خود متولد ساخت. بورژوازی آمریکا، دولت‌های غربی، احزاب سوسیال دمکرات این کشورها و اربابان کلیسا در سیر این حوادث شوم و در اجرای پرده‌های مختلف این سناریوی سیاه مؤثرترین نقش‌ها را ایفا کردند. اتحادیه همبستگی به ظرف اتحاد، یکدلی و نرد عشق همه این نیروهای کاپیتالیستی تبدیل شد و مثلث بورژوازی غرب، کلیسا و رفرمیسم راست اتحادیه‌ای از درون آن برای کل جنبش کارگری و سرنوشت مبارزه طبقاتی در لهستان تعیین تکلیف کردند. «لخ والسا» و پاپ اعظم و نظریه‌پردازان قطب غربی سرمایه پروسه ادغام تام و تمام لهستان در نسخه‌های نوع غربی نظم تولیدی، سیاسی و اجتماعی سرمایه را با موفقیت به پیش بردند و جنبش کارگری این کشور را به دردناک‌ترین شکل ممکن در آستان سودآوری بیشتر و بیشتر سرمایه‌های غربی ذبح کردند.

آمریکا و توسل به رفرمیسم راست کارگری در ایران

به دنبال همه مباحثات بالا اینک به نقطه شروع مقاله حاضر باز می‌گردیم. آنچه «کاندولیزا رایس» در ماه‌های اخیر و در لابلای مصاحبه‌های خود بر زبان رانده است حاوی نکته‌ای بسیار جدی است که کارگران آگاه ایرانی و کل کارگران دنیا باید با چشم باز به محتوا، رویکرد و عوارض توحش بار آن خیره شوند. وضعیت موجود ایران و سیر حوادث جاری جامعه ما با

آنچه که در لهستان دهه ۷۰ جریان داشت شباهت‌های زیادی دارد. لهستان در استراتژی کشورهای غربی مکان مهمی را احراز می‌کرد. سرمایه اجتماعی این کشور به لحاظ وسعت استثمار نیروی کار، درجه انکشاف صنعتی، موقعیت آن در پروسه سامان‌پذیری سرمایه جهانی و سرشکن کردن اضافه ارزش ناشی از استثمار شدید ۲۰ میلیون کارگر به فرایند بازتولید سرمایه بین‌المللی بیش از حد مورد توجه دنیای غرب بود. لهستان در قطب‌بندی روز جهان کاپیتالیستی به قطب مخالف سرمایه‌داری غرب متعلق بود، جنبش کارگری کشور با رژیم سرمایه‌داری دولتی مسلط به طور مستمر در مبارزه و جدال به سر می‌برد. لهستان نقش مبادی ورودی امریکا و کل بورژوازی غرب به حوزه نفوذ اردوگاه را ایفا می‌کرد و شکست آن آستانه شکست اردوگاه ارزیابی می‌گردید. جنبش کارگری لهستان جنبشی سرکوب شده و فاقد افق لغو کارِ مزدی بود. رفرمیسم راست اتحادیه‌ای در لهستان به یمن سرکوب جنبش ضد سرمایه‌داری کارگران توسط بورژوازی و بر ویرانه‌های این جنبش مقهور توانسته بود بساط اقتدار و مقبولیت پهن کند. اتحادیه همبستگی توان آن را داشت که نقش پایگاه نفوذ بورژوازی آمریکا و دولت‌های سرمایه‌داری غرب را با موفقیت ایفا کند. اتکا به رفرمیسم راست سندیکالیستی در لهستان برای امریکا و بورژوازی غرب موفق‌ترین و کارسازترین راه حل الحاق جامعه به سرمایه‌داری غرب بود. سران کاخ سفید و متحدان غربی آن‌ها در آویختن به این راهکار و آویختن به امامزاده پراعجاز رفرمیسم راست اتحادیه‌ای هیچ کوتاهی نکردند. آنان بسیار حساب شده و سنجیده به اتحادیه، به لُخ و الساه‌ها و به کل رفرمیسم اتحادیه‌ای آویختند و آنچه را که از طریق جنگ و لشکرکشی و حمله نظامی غیرقابل حصول می‌دیدند به راحتی به چنگ آوردند. کاندولیزا رایس بسیار حساب شده از به‌کارگیری تجربه لهستان دهه

۷۰ قرن بیستم در ایران دهه اول سده بیست و یکم سخن می‌راند. مراد رایس و دولت متبوع او از رجوع به تجربه لهستان به طور قطع تغییر رژیم سیاسی در ایران نیست. ما در همه جا، در نوشته‌های مختلف و از جمله در همین مقاله موجود با ادله و شواهد بسیار شفاف تشریح کرده‌ایم که دولت امریکا به وجوه انطباق عظیم‌ترین بخش برنامه‌ریزی‌ها و سیاست‌گذاری‌های دولت موجود سرمایه‌داری ایران با مقتضیات و مصالح سرمایه‌های غربی در طول ۲۵ سال گذشته وقوف کامل دارد. از دید نظریه‌پردازان بورژوازی آمریکا قرار نیست دولت اسلامی سرمایه‌داری ایران جای خود را به دولتی دیگر بسپارد، بلکه این دولت باید پاره‌ای شاخ و برگ‌های مزاحم خود را هرس کند و در این گذر خود را به طور همه‌سویه با نظم سیاسی و مدنی نئولیبرالی سرمایه جهانی در تطابق قرار دهد. حصول این انطباق منتهی الیه پروسه جدال است و بر همین مبنا از دید بورژوازی آمریکا جمهوری اسلامی باید به اشکال مختلف آماج فشار قرار گیرد، درجه‌ای از فشار و ارعاب که این رژیم را وادار به عقب‌نشینی کند و به قبول تمامی شروط انطباق ناگزیر سازد. تلاش وسیع برای تشکیل یک جبهه واحد متشکل از بیشترین بخش بورژوازی بین‌المللی در مقابل پاره‌ای از رویکردهای دولت اسلامی سرمایه، توسط به محاصره اقتصادی، استفاده از مکانیسم‌ها و اهرم‌های بین‌المللی سرمایه‌داری مانند شورای امنیت و سازمان انرژی اتمی و بانک جهانی و نهادهای مشابه از جمله راهکارهای متعارف اعمال این فشارها و اجرای این تهدیدات است.

بورژوازی آمریکا به همه این راهکارها و اهرم‌ها متوسل می‌شود تا دولت سرمایه‌داری اسلامی را به قبول انتظارات خود مجبور سازد. اما دامنه تأثیر این راه‌ها بسیار محدود است و به هیچ‌وجه چاره‌کار دولت بوش و اخلاف آتی او نیست. رجوع به این راهبردها و شگردها هیچ لطمه

جدی به جمهوری اسلامی وارد نمی‌سازد و چه بسا پایه‌های قدرت آن را تحکیم بخشد. این شگردها و مقابله‌جویی‌ها حتی کفه‌توازن قوا را به نفع امریکا تغییر نمی‌دهد. این موضوعی است که حداقل بخشی از بورژوازی ایالات متحده به رغم تمامی تحجر و کوران‌دیشی تاریخی و طبقاتی‌اش آن را درک می‌کند و درست به همین دلیل خانم رایس و محافظل همسوی او از موفق‌تر بودن به کارگیری تجربه‌لهستان گفتگو به میان می‌کشند. محتوای رجوع به تجربه‌لهستان در منظر سیاسی رایس و کل بورژوازی آمریکا مجبور ساختن رژیم اسلامی به دادن امتیازات بیشتر و انطباق ارگانیک‌تر در نظم سیاسی نئولیبرالی دلخواه آمریکاست. دخیل بستن به دار قدرت رفرمیسم راست اتحادیه‌ای در جنبش کارگری ایران شالوده و استخوانبندی اساسی این راه حل بورژوازی آمریکا و متحدان غربی‌اش را تعیین می‌کند. این تنها راهکاری است که به طور همزمان با یک تیر به دو هدف شلیک می‌کند، یکی بسیار اساسی و سرنوشت‌ساز و دیگری مهم، هر چند تبعی. توسل به رفرمیسم راست اتحادیه‌ای، در بنیاد، قلع و قمع جنبش ضدسرمایه‌داری و سوسیالیستی طبقه‌کارگر را دنبال می‌کند، اما همزمان انتظارات روز بورژوازی آمریکا در زمینه‌وادار نمودن دولت اسلامی به پاره‌ای عقب‌نشینی‌ها را نیز تضمین می‌نماید.

بورژوازی غرب به زعامت آمریکا نه امروز که از مدت‌ها پیش تمرکز بر روی تقویت رفرمیسم راست سندیکالیستی در ایران را با هدف تار و مارسازی جنبش ضدسرمایه‌داری طبقه‌کارگر ایران از یک سو و حصول انطباق جامع الاطراف جمهوری اسلامی با منشورها و انتظارات و توقعات خود در سوی دیگر، در دستور کار قرار داده است و در این راستا به اقدامات وسیعی دست یازیده است. جنبش نئولیبرالی کارگرسستیز دوم خرداد در طول ۸ سال سکان‌داری سفینه‌حیات سرمایه‌داری ایران مجاری ارتباط با رفرمیسم راست اتحادیه‌ای را به مقدار زیادی بر روی

آمریکا و غرب گشود. در این دوره بود که «سازمان‌های کارگری» ساختار نظم تولیدی، سیاسی و مدنی بردگی مزدی از همه سو دست به کار شدند و «بین‌الملل کارگری» نظام سرمایه‌داری با علم و کتل جانبداری از حق تشکیل سندیکا و اتحادیه - و فقط سندیکا و اتحادیه - برای کارگران ایران و یاری جنبش ارتجاعی کارگرکش دوم خرداد شتافت. سازمان جهانی کار و ICFTU در این گذر کوشیدند تا اولاً هر نوع جوانه جنبش ضد کار مزدی و برای محو سرمایه‌داری درون جنبش کارگری ایران را در نطفه خفه سازند و ثانیاً به طور همزمان یاران نئولیبرال زمامدار سرمایه‌داری ایران را در کار نهادینه ساختن نظم مدنی نئولیبرالی سرمایه‌داری یاری رسانند. بالاتر به تفصیل دوره‌بندی‌های حیات دولت اسلامی بورژوازی را توضیح دادیم و محتوای دیپلوماسی آمریکا و سرمایه‌داری غرب با هر کدام از این دوره‌ها را گفتگو کردیم. در آنجا گفتیم که فاصله میان قیام بهمن ۱۳۵۷ تا سال ۱۳۶۷ به طور واقعی دوره‌بازتثبیت نظم سیاسی و قدرت دولتی سرمایه‌داری و دوره سرکوب جامع الاطراف جنبش کارگری و نیروهای چپ بود، دوره‌ای که جمهوری اسلامی از منظر سرمایه جهانی باید با موفقیت از آن عبور می‌کرد تا در گام‌های بعدی به ملزومات نظم تولیدی و بازپردازی برنامه‌ریزی انباشت کاپیتالیستی پاسخ دهد. در همان جا تصریح شد که رویکرد دیپلوماسی آمریکا در مقابل دولت اسلامی در سرتاسر این دوره، انعطاف، مسالمت، صبر و انتظار و تحمل بود. یک نکته بسیار قابل تعمق در این دوره این است که عین همین دیپلوماسی و رویکرد سیاسی را سازمان‌ها و اتحادیه‌های کارگری بین‌المللی نیز مو به مو رعایت و اجرا می‌کنند. اینان نیز از آغاز تا پایان این دوره در هیچ زمینه‌ای در مقابل هیچ یک از اشکال توحش و درندگی و جنایات ثانیه به ثانیه دولت بورژوازی اسلامی علیه کارگران لب از لب نمی‌گشایند. این اتحادیه‌ها و سازمان‌های جهانی «کارگری» در تمامی این دوره درست به

اندازهٔ سران کاخ سفید و کل بورژوازی به اهمیت بازتثبیت نظم سیاسی سرمایه‌داری و به ضرورت و مبرمیت محض کشتار کارگران و نیروهای چپ توسط دولت بورژوازی وقوف و ایمان دارند. در طی این ده سال، همهٔ این اتحادیه‌های عظیم کارگری در مقابل فاجعه حمام خون‌های روز به روز، در مقابل تبدیل شدن کلیهٔ کارخانه‌ها و مراکز کار و تولید جامعه به سلاخ‌خانه بورژوازی، در برابر بلیهٔ قلع و قمع هر اعتراض و خفه ساختن هر نفس کارگران، در رابطه با فرستادن انبوه کودکان خانواده‌های کارگری روی مین، در مواجهه با تیرباران روزمرهٔ زنان کارگر گرسنه به جرم تن‌فروشی و تمامی اشکال دیگر بربریت علیه کارگران، سکوت مطلق اختیار می‌کنند. در دید مراقبت این سازمان‌ها و اتحادیه‌های عظیم «کارگری بین‌المللی» قربانی شدن جمعیت ۴۰ میلیونی طبقه کارگر در مقدم بازتثبیت نظم سیاسی و حکومتی سرمایه در ایران ارمغانی است که باید به حکم و وظیفهٔ اتحادیه کارگری بودن به سرمایه‌داری تقدیم کرد. طی این سال‌ها عظیم‌ترین بخش رفرمیسم اتحادیه‌ای ایرانی در قالب حزب توده و اکثریت و اقمار کارگری آن‌ها خود پاسدار و کمیته‌چی و مزدور و عمله و اکرهٔ دولت اسلامی بورژوازی برای بازتثبیت نظم سیاسی و دولتی سرمایه‌داری هستند. در این دوره اگر زمامداران وقت سرمایه‌داری ایران نه شبکهٔ کارگری سپاه پاسداران و وزارت اطلاعات که حتی خود سپاه پاسداران با ساختار میلیتاریستی آن را روانهٔ اجلاس سالانه سازمان جهانی کار می‌ساختند حتماً مورد استقبال و تکریم و تعظیم بیش از حد قرار می‌گرفتند.

در فاصلهٔ ۶۰ تا ۶۷ در شرایطی که جنبش کارگری ایران از زمین و آسمان آماج ددمنشانه‌ترین یورش‌های تاتاریستی دولت اسلامی بورژوازی بود، پدیده‌ای به اسم ICFTU ۵۰ ساله مولود دست‌قابلهٔ هوشمند کاخ سفید و بورژوازی غرب اصلاً دیده به جهان نگشوده است!

مخفی است و قرار نبود هیچ کارگر ایرانی با نام آن آشنا باشد. مصالح عالیة بازتثبیت نظم حکومتی بورژوازی، ضرورت در هم کوبیدن کامل انقلاب و فضیلت ذبح مقدس هست و نیست طبقه کارگر ایران در این راستا، کل موجودیت این تشکیلات را به غیبت ماوراء کبری گسیل می داشت. ICFTU در تمامی این مدت پدیده ای ناملموس است و برخلاف دوره های بعد، اصلاً ۱۵۰ میلیون کارگر را نمایندگی نمی کند، مطلقاً نماینده ۱۵۶ اتحادیه سراسری بین المللی کارگری نیست. گای رایدر ندارد و گای رایدرهایش نامه نوشتن به رؤسای جمهوری را بلد نیستند. ریاست ICFTU تا این زمان هنوز درس جغرافیا نخوانده و نام ایران و طبقه کارگر ایران را در نقشه جغرافیائی جهان ندیده است. آدرس رئیس جمهوری ایران را نمی داند و از ایجاد هر نوع مزاحمت نامه نگارانه برای رؤسای جمهوری و تکدر خاطر شریف آنها سخت معذور است.

دیپلوماسی سران کاخ سفید و بورژوازی جهانی در رابطه با سیر مبارزه طبقاتی در ایران توسط اتحادیه های کارگری، سازمان جهانی کار و ICFTU با تمامی مختصات و مؤلفه های زمان بندی شده آن گام به گام به اجرا نهاده شد. وقتی که نظم سیاسی و حکومتی سرمایه به طور کامل بازتثبیت شد، وقتی که دولت سازندگی رفسنجانی بر اریکه قدرت نشست و بازسازی نئولیبرالی اقتصاد کاپیتالیستی با سرعت تمام شروع کرد، وقتی که اردوگاه سرمایه داری دولتی از هم پاشید، دیپلوماسی آمریکا در رابطه با ایران نیز راه تغییر در پیش گرفت و متعاقب آن سازمان جهانی کار یادش آمد که این خانه کارگر و شوراها ی اسلامی کار بهتر است در هنگام ورود به اجلاس سالانه این سازمان کمی قیافه خود را دستکاری کنند. مسابقه عظیم دولت رفسنجانی در کار انحلال جامع الاطراف پروسه بازتولید سرمایه اجتماعی ایران در توحش بارترین محاسبات نئولیبرالی، پیشی گرفتن وی در سلاخی آخرین بازمانده های

معیشتی کارگران به نفع کل سرمایه جهانی، پایان جنگ سرد و رفع خطر اردوگاه سرمایه‌داری دولتی، خیلی سریع سازمان جهانی کار را بر آن داشت که آرایش چهره هیأت اعزامی سالانه جمهوری اسلامی به نشست سالانه را دستور کار خود سازد. در این زمان است که سازمان مذکور اندک اندک برای نمایندگان خانه کارگر و شوراهای اسلامی، شناسنامه و عبا و ردای واقعی متناسب با فضای اجلاس مطالبه می‌کند و می‌کوشد تا دولتمردان دینی سرمایه اجتماعی ایران را متقاعد سازد که همین ترکیب ضدکارگری و پلیسی عمده و اکره سرکوب کارگران توسط بورژوازی را زیر نام نمایندگان سندیکایی به محل نشست سالانه اعزام دارد.

شروع کار دولت خاتمی و توسعه تحولات کارگرکش نئولیبرالی اقتصادی به قلمرو ساختار نظم مدنی و سیاسی در ایران بورژوازی غرب و بیشتر از همه آمریکا را در هلهله شادی فرو برد. نئولیبرالیسم امپریالیستی سرمایه‌داری همه توان خود را برای تقویت جنبش ارتجاعی ضدکارگری نئولیبرالی بورژوازی ایران در تیر کرد. بخشی از بورژوازی ایران نیز که به تازگی کار سرکوب سبعمانه جنبش کارگری ایران و حمام خون‌های روزانه بخش‌های مختلف ابوابجمعی طبقه کارگر ایران را با موفقیت به پیش برده بود برای آینده این طبقه نسخه سندیکاسازی پیچید تا در این گذر جنبش سرکوب شده کارگران را در گورستان فرمیسیم راست اتحادیه‌ای دفن کند. این کار مورد حمایت بورژوازی نئولیبرال جهانی بود و سازمان جهانی کار و ICFTU و دیگر نهادهای اتحادیه‌ای بین‌المللی برای به ثمر رساندن آن عزم جزم کردند و برای همکاری با دوم خردادی‌ها کمر همت بستند. در این دوره کل بگو مگوهای ICFTU و سازمان جهانی کار و جنبش اتحادیه‌ای جهانی با جمهوری اسلامی مو به مو عین همان نسخه‌پردازی‌های بورژوازی غرب در سطح جهانی و نمایندگان نئولیبرال بورژوازی در ایران است. ICTFU نقش لبه دوم قیچی

جنبش نئولیبرالی سرمایه‌داری در داخل را ایفا می‌کند و برای طبقه کارگر ایران درست همان راه‌حل‌ها و نوع سازمان‌یابی‌هایی را مطالبه می‌نماید که نئولیبرال‌های داخل طرح و پیشنهاد می‌کنند.

پافشاری بخشی از بورژوازی ایران بر حفظ و ماندگاری نهادهای پلیسی سابق مانند خانه کارگر یا شوراهای اسلامی به عنوان سازمان‌های «کارگری» با همان محتوا و جهتی مورد انتقاد ICTFU قرار می‌گیرد که مورد اعتراض نئولیبرالیسم بورژوازی درون جامعه ایران نیز قرار دارد. دخالت ICTFU در این دوره در رابطه با جنبش کارگری ایران از اعزام نماینده برای بررسی کشتار کارگران خاتون آباد گرفته تا حمایت از دستگیرشدگان اول ماه مه سقز و همه تلاش‌های دیگر این نهاد دقیقاً از همین منظر طراحی می‌شود. نامه‌های مکرر آقای گای رایدنر به خاتمی در این مدت نه حاوی اعتراض او به دولت بورژوازی ایران و نه در جهت هیچ نوع کمکی به مبارزات توده‌های کارگر که صرفاً در راستای فشار بر مقاومت بخشی از ارتجاع هار بورژوازی در مقابل تحولات «مدنی» نئولیبرالی سرمایه‌داری است. ممکن است گفته شود که اگر ICTFU و اتحادیه‌های کارگری دنیا در طول ۲ سال اخیر هر چه انجام داده‌اند در انطباق با سیاست‌های بورژوازی غرب و آمریکا و فقط با هدف تقویت رفرمیسم راست اتحادیه‌ای در ایران بوده است، پس چرا به کشتار کارگران خاتون آباد، دستگیری کارگران شرکت واحد و از همه عجیب‌تر به دستگیری و محاکمه و محکومیت دستگیرشدگان اول ماه ۲۰۰۴ سقز معترض شده‌اند؟ پاسخ این سؤال بسیار روشن و به قدری بدیهی است که نیازمند هیچ توضیحی نیست. تقویت رفرمیسم اتحادیه‌ای نئولیبرالی تنها در زیر چتر جانبداری از مبارزات کارگران است که می‌تواند خود را طرح و توجیه نماید و کسب وجه کند. با دفاع از کشتار کارگران خاتون آباد یا حتی سکوت در قبال آن، با بی‌اعتنایی به سرکوب وسیع اعتصاب کارگران

شرکت واحد و کف زدن در قبال دستگیرشدگان اول ماه مه سقز نمی‌توان با جنبش کارگری وارد دیالوگ شد و طبیعتاً نمی‌توان برای انحلال آن در رفرمیسم راست اتحادیه‌ای کاری انجام داد. ICTFU و سازمان جهانی کار برای رسیدن به اهداف کاپیتالیستی نئولیبرالی به راهکارها و شگردهای خاص خود نیازمندند، آنان در این مقطع خاص زمانی و تا مدت‌ها چه بسا علیه اذیت و آزار عناصر رادیکال ضد سرمایه‌داری درون طبقه کارگر هم دست به اعتراض بزنند، کما این که در مورد دستگیرشدگان اول ماه مه سقز این کار را انجام دادند. حمایت عاجل از فعالین ضد سرمایه‌داری برای ICTFU و ILO یک پیش شرط تعیین‌کننده نابودسازی آجل جنبش ضد سرمایه‌داری طبقه کارگر ایران است.

یادآوری نکات بالا و تعمق در رخدادهای چند سال اخیر گواه بارز این واقعیت است که پروسه اجرای آنچه خانم رایس امروز مورد اشاره قرار می‌دهد، دیری است که آغاز شده است. حق تشکل سندیکایی و فقط سندیکایی برای طبقه کارگر ایران در تمامی این سال‌ها مفصل‌بندی مشترک دخالتگری ICTFU و ILO، جنبش نئولیبرالی دوم خرداد و رفرمیسم راست اتحادیه‌ای درون جنبش کارگری ایران بوده است. عریضه نگاری‌های پی در پی گای رایدر به سران جمهوری اسلامی، اعزام نماینده ICTFU به ایران زیر نام پیگیری مسأله کشتار کارگران خاتون آباد، تظاهر به دفاع از مبارزات کارگران شرکت واحد و اعلام آمادگی ICTFU برای شرکت نماینده‌اش در «دادگاه» دستگیرشدگان اول ماه مه سقز همه و همه همین هدف را دنبال کرده‌اند.

حمایت تمامی چهره‌های سرشناس جنبش نئولیبرالی دوم خرداد از حق تشکل سندیکایی کارگران شرکت واحد دقیقاً جزئی از این پروسه است. فراخوان علی‌افشاری با مضمون ضرورت دفاع از فعالین سندیکای شرکت واحد در سفر اخیر او به آمریکا و به دنبال شرکت در برنامه

ضیافت سناتورهای آمریکایی گوشه‌ای از همین ماجرا است. سمینار سراسری انجمن پژوهش ۲۰۰۰ در ماه ژوئن آینده در شهر استکهلم با هزینه همین پروژه برگزار می‌گردد. دولت آمریکا و متحدان اروپایی وی برای پیشبرد این سیاست از طریق ICTFU و ILO طرح‌های زیادی را در دستور کار داشته و دارند و بورژوازی آمریکا برای اجرای این طرح‌ها هزینه‌های مالی بسیار کلانی را پیش‌بینی کرده است.

یک سؤال مهم در این راستا این است که چرا آمریکا و سران اروپا در کار متقاعد کردن بورژوازی ایران به برخی عقب‌نشینی‌ها و تحمیل انتظارات خود بر دولت اسلامی، به رفرمیسم راست اتحادیه‌ای متوسل می‌شوند و چرا توسل به این راهکار را مهم تلقی می‌کنند؟ پاسخ درست به این سؤال نیازمند تعمق در اساس کشمکش و درجه برآمد و سطح موضوعیت آن است. ما به تفصیل گفتیم که کل ماجرا در تقابل طرفین برای گرفتن امتیاز از همدیگر خلاصه می‌شود. بورژوازی ایران حصه عظیم‌تری از اضافه ارزش تولید شده توسط طبقه کارگر بین‌المللی را مطالبه می‌کند و دولت‌های غربی حاضر به قبول این سهم افزون‌تر به بهای کاهش حصه سرمایه‌های اجتماعی جوامع خویش نیستند. دولت اسلامی برای تحمیل خواست خود نیازمند اعمال قدرت افزون‌تر در سطح منطقه و جهان است و دولت‌های حریف بالاخص آمریکا تلاش می‌کنند که از دستیابی جمهوری اسلامی به ایران موقعیت برتر جلوگیری کنند. در بحث بالا و در بسیاری از نوشته‌های دیگر به کرات تصریح کرده‌ایم که مسأله جنگ و براندازی و جابه‌جایی جمهوری اسلامی در کار نیست. رژیم موجود ایران برای آمریکا و اروپا مطلوب‌ترین و بهترین رژیم است، مشروط به این که از پاره‌ای زیادت‌طلبی‌های خود صرف‌نظر کند. ترجیح رفرمیسم راست اتحادیه‌ای گزینه سنجیده‌ای در این راستا است. در جامعه‌ای که از یک قرن پیش تا حالا سرنوشت رابطه کار و سرمایه محور

اساسی تمامی مجادلات و مرکز رجوع هر سیاست و ستیز و سازش و جابه جایی است، در مملکتی که به ویژه در دهه‌های اخیر طبقه کارگر نیروی سرنوشت‌ساز هر پیروزی و شکست طبقاتی است، در چنین جامعه‌ای بدون تمرکز قوا بر روی تعیین سرنوشت جنبش کارگری نمی‌توان به پیشبرد هیچ سیاست و طرح معینی اهتمام کرد.

توضیح واضح‌تر است که بورژوازی آمریکا و سران اتحادیه اروپا فقط به رفرمیسم راست اتحادیه‌ای درون و حاشیه جنبش کارگری متوسل نمی‌شوند. آنان به هر وسیله‌ای تمسک می‌جویند و از هر دستاویزی برای رسیدن به هدف بهره می‌گیرند. در همین روزهای حاضر مشاهده می‌کنیم که دولت‌های غربی به سرکردگی امریکا، از ماجرایی مبتذل و توخالی چرخه سوخت هسته‌ای چه مستمسکی برای فشار بر رقیب و حصول امتیاز از دولت اسلامی به راه انداخته‌اند! توسل به رفرمیسم راست اتحادیه‌ای تنها راهکار بورژوازی غرب در کار چانه زدن با دولت سرمایه‌داری ایران نیست. اما ما قبلاً با دلایل لازم تاکید کردیم که عمر استفاده از دستاویزهای نوع مسئله هسته‌ای و راهکاری منبعت از آن بسیار کوتاه و بُرد کارآیی آن‌ها کاملاً محدود است. دخیل بستن به دار رفرمیسم راست اتحادیه‌ای از پاره‌ای جهات برای بورژوازی غرب کارساز است و این مسئله در رابطه با ایران ویژگی‌های معینی هم را با خود به همراه دارد.

در ایران، جنبش کارگری به رغم بی‌تشکیلاتی و موقعیت سرکوب شده آن تنها نیروی عظیم سرتاسری در جدال مستمر با دولت اسلامی است. در ایران، سرمایه‌ستیزی جنبش کارگری قهراً با رژیم ستیزی آمیخته است. منظور از طرح این نکته در اینجا فقط این است که جنبش کارگری حتی در وخیم‌ترین، بی‌سازمان‌ترین و بی‌افق‌ترین حالت هم بالاجبار با جمهوری اسلامی در حال مبارزه است. حتی رفرمیسم راست

اتحادیه‌ای که تا مغز استخوان در تار و پود ملزومات ماندگاری سرمایه منحل است باز هم برای حصول مطالبات اولیه فرمیستی خود مجبور است با رژیم سیاسی درگیر شود. این امر بورژوازی آمریکا و اروپا را به سرمایه‌گذاری بر روی فرمیسم راست اتحادیه‌ای بسیار دلگرم می‌سازد. با همه این‌ها، دلیل رویکرد دولت آمریکا و متحدان اروپایی‌اش به فرمیسم راست سندیکالیستی نه فقط در این نکته خلاصه نمی‌شود که خلاصه کردن آن در این مؤلفه می‌تواند افتادن به ورطه نوعی نگاه بورژوائی به ماجرا باشد. توسل به فرمیسم راست اتحادیه‌ای از سوی دولت‌های آمریکا و اروپا در عین حال که آویختن به نیرویی با هدف فشار بر رژیم اسلامی و گرفتن امتیاز از این رژیم است، در اساس سنگ بنای محکمی برای قلع و قمع جنبش ضدسرمایه‌داری و لغو کار مزدی طبقه کارگر است. تمسک به فرمیسم سندیکالیستی، صرف‌نظر از دلایل بالا، برای بورژوازی آمریکا و اروپا این حسن را نیز دارد که بخش قابل توجهی از بورژوازی ایران نیز از آن استقبال می‌کند. جانبداری اپوزیسیون گسترده لیبرال چپ، ناسیونال چپ و نئولیبرال متمایل به غرب از حق تشکیل سندیکا برای کارگران به عنوان بدیلی برای سازمان‌یابی ضدسرمایه‌داری کارگران و اعتراض آن‌ها به زندانی شدن فعالین سندیکایی موضوعی است که بورژوازی آمریکا در ارزیابی تلاش خود برای ایجاد پایگاه نفوذ اتحادیه‌ای در جنبش کارگری ایران بر روی آن حساب می‌کند.

سخنی با کارگران ایران

کمی کمتر از یک قرن است که مسأله تشکل و سازمان‌یابی جنبش کارگری ایران به عنوان جدی‌ترین معضل طبقه کارگر روی دوش فعالین و توده‌های این طبقه سنگینی می‌کند. با همه این‌ها، این جنبش تا این لحظه سخت پراکنده و غیرمتشکل مانده است. تردیدی نیست که فشار

دیکتاتوری هار و عریان بورژوازی همواره و در تمامی دوره‌ها به عنوان اساسی‌ترین مانع بر سر راه سازمان‌یابی مبارزات کارگران قرار داشته است. بورژوازی در کلیهٔ زمان‌ها هر نوع تلاش برای متشکل شدن ما را در نطفه خفه کرده است و همزمان در پاره‌ای شرایط و مراحل کوشیده است که از طریق عمله و اکرهٔ خود نوعی ابزار کنترل و سرکوب و قلع و قمع مبارزهٔ طبقاتی توده‌های ما را به نام تشکل کارگری بر ما تحمیل کند. سندیکاهاى نسخه‌پیچی شدهٔ دولت قوام و سیدضیاء الدین طباطبایی، سندیکاهاى ساخته و پرداختهٔ حزب زحمتکشان بقایی و کاشانی، سندیکاهاى ساواک ساختهٔ دوران شاه، شوراهاى اسلامى کار، خانهٔ کارگر و امثال این‌ها از جملهٔ این نوع نهادها بوده‌اند. ویژگی بارز تمامی این تشکل‌ها، معماری ضدکارگری و گاه فاشیستی آن‌ها از سوی رژیم‌ها با هدف متلاشی کردن جنبش ما از درون و سرکوب آن از بیرون بوده است، اما نوع تشکل‌های سرمایه‌سالار منطبق بر مصالح و منافع طبقهٔ سرمایه‌دار و با ظرفیت بسیار قوی و موثر زمینگیرسازی و انجماد قدرت پیکار طبقهٔ ما مطلقاً در اشکال بالا و در سندیکاها و سازمان‌های پلیسی رژیم ساخته خلاصه نمی‌گردد. معضل واقعی فقط دولتی بودن تشکل‌ها نیست. تشکل باید ظرف مبارزهٔ ما علیه استثمار و ستمکشی و بی‌حقوقی و همهٔ مصائب ناشی از نظام سرمایه‌داری و در همان حال سنگر خروش طبقهٔ ما برای نابودی این نظام باشد. ما طبقه‌ای هستیم که کل سرمایه و ثروت و هست و نیست دنیای موجود را تولید می‌کنیم اما همهٔ محصول کار و رنج و تولید و مرارت‌مان از کف ما، از قلمرو معاش و زندگی اجتماعی و از حیطهٔ هر نوع دخالت ما خارج می‌شود و به سرمایهٔ سرمایه‌داران تبدیل می‌گردد. ما بر همین اساس قهراً و گریزناپذیر به طور مستمر، در کلیه قلمروهای زندگی اجتماعی خود با نظام سرمایه‌داری و برای نابودی سرمایه‌داری در جنگ به سر می‌بریم. ما تشکلی می‌خواهیم

که جبههٔ توفنده این مبارزهٔ سراسری و طبقاتی و ضد سرمایه‌داری باشد. سرمایه‌داران و مدافعان نظام بردگی مزدی اجتناب‌ناپذیری مبارزهٔ ما و تقابل قهری و طبقاتی همیشه جاری ما با خودشان و با نظام مبتنی بر کار مزدی را خوب درک می‌کنند. آنان گریزناپذیری تلاش و تکاپوی ما برای متشکل شدن علیه استثمار سرمایه‌داری و اساس موجودیت این نظام را هم خوب متوجه می‌شوند. به همین دلیل در پاره‌ای شرایط حتی نوعی متشکل بودن بی‌آزار فاقد قدرت تعرض و ستیز علیه استثمار کاپیتالیستی را برای ما معجز می‌بینند و حتی نسخه‌پیچی هم می‌کنند. تشکل‌های منطبق بر قانونیت و مقابله‌پردازی‌ها و منشورسازی‌های سرمایه‌داری از این دست هستند. سازمان‌یابی سندیکالیستی و اتحادیه‌ای از نوع همین نسخه‌پیچی‌ها است. توده‌های کارگر دنیا می‌توانند و طبیعی است که برای ظرف مبارزات خود هر نامی که اراده کنند، انتخاب نمایند. بحث مطلقاً بر سر نام نیست و هیچ کارگر آگاه، هیچ انسان درگیر جنگ واقعی با نظام کاپیتالیستی، هیچ فعال جنبش ضد کار مزدی با نام سندیکا یا نام‌گذاری تشکل‌ها هیچ مشکلی ندارد. بحث بر سر پدیدهٔ معلوم الحال و از همه جهت شناخته شده‌ای به نام جنبش سندیکایی و اتحادیه‌ای است. این نوع سازمان‌یابی کارگری را همه کارگران آگاه و سرمایه‌ستیز دنیا بسیار خوب می‌شناسند. جنبش اتحادیه‌ای، نه جنبش کارگران علیه سرمایه‌داری که فرشتهٔ مقرب این نظام برای قبض روح مبارزات کارگران علیه اساس استثمار و بربریت و بشرستیزی سرمایه‌داری است. اتحادیه و سندیکا نه ظرف جنگیدن با استثمار بردگی مزدی که مکان خلع سلاح مطلق کارگران و تسلیم استراتژیک و تاریخی توده‌های کارگر در مقابل سرمایه‌داری است. سندیکاها و اتحادیه‌ها نه حلال مشکلات کارگران که مناسب‌ترین وسیلهٔ حل مشکل سرمایه‌داران در رابطه با جنبش کارگری و بهترین ابزار جاودانه‌سازی سیاست استثمار کاپیتالیستی بر کار و زندگی و

هستی اجتماعی طبقه کارگر دنیاست. این که کارگران اروپای غربی و شمالی در روزگاران گذشته توانسته‌اند یک حداقل معیشتی و نان بخور و نمیر و سطح بسیار نازلی از رفاه اجتماعی را بر بورژوازی کشورهاشان تحمیل کنند نه دستاورد جنبش اتحادیه‌ای که غنیمت جنگی ناشی از وقوع انقلاب اکتبر، کمون پاریس، انترناسیونال اول، سال‌های طولانی جنگ طبقاتی کارگران فرانسه و آلمان و اسپانیا و ایتالیا و جاهای دیگر علیه سرمایه‌داری بوده است. اتحادیه‌ها در اروپا در هیچ یک از سال‌های سده بیستم میدان کارزار طبقاتی کارگران علیه سرمایه‌داری نبوده‌اند. برعکس تنها کار آن‌ها شقه شقه کردن کارگران در صنف‌ها، تزریق سموم جاودانه بودن تاریخی سرمایه‌داری به عروق و امحاء و احشای حیاتی جنبش کارگری، تقلای جامع الاطراف برای تسلیم استراتژیک طبقه کارگر به سرمایه‌داری و خاموش ساختن شعله‌های سرکش آتشفشان پیکار طبقاتی کارگران علیه این نظام بوده است. اتحادیه‌ها در دنیا در بهترین حالت برای کارگران تنها یک کار کرده‌اند و آن این که هر دو سال یک بار قراردادی برای میزان دستمزد کارگران تنظیم کنند. معنا و مکان کار آن‌ها در این زمینه نیز در عالم واقع تضمین برده مزدی ماندن تاریخی و جاودانه کارگران از یک سو و رهایی کامل نظام سرمایه‌داری از شر جنبش سرمایه‌ستیز کارگران از سوی دیگر بوده است.

با توجه به نکات بالا که فعالین ضد کارِ مزدی طبقه کارگر در سال‌های اخیر در جاهای مختلف پیرامون آن به تفصیل صحبت کرده‌اند، اگر امروز خانم رایس و محافل مختلف هیأت حاکمه کاخ سفید یا سران اتحادیه اروپا مستقیم و عمدتاً از طریق ICTFU و ILO از حق تشکل سندیکایی برای کارگران ایران حرف می‌زنند به هیچ وجه سخن تازه، نسنجیده و عجیب و غریبی نیست. شاید تنها جنبه خاص آن در این شرایط معین این باشد که انتظار استراتژیک دفن کامل جنبش کارگری ایران در گورستان

سکوت اتحادیه‌سازی با مسألهٔ باج‌خواهی و حساب‌کشی از دولت بورژوازی اسلامی ایران یکجا به هم آمیخته شده است. واقعیت این است که امروز در جامعهٔ ما سه راه حل متمایز و متضاد برای سازمان‌یابی جنبش کارگری وجود دارد و در مقابل هم صف‌آرایی کرده است. این سه عبارتند از:

■ تشکل‌سازی پلیسی دولت‌ها

■ تشکل سندیکالیستی و اتحادیه‌ای

■ تشکل ضد کارمزدی و برای محو سرمایه‌داری

تکلیف شکل نخست معلوم است و هیچ کارگر ایرانی نیازمند شنیدن هیچ حرفی در این رابطه نیست. تشکل نوع دوم نیز تشکل تسلیم کارگران به عبودیت نظام سرمایه‌داری است. بخش‌های بسیار وسیعی از بورژوازی دنیا وسیعاً یا مشروط آن را تایید می‌کنند و به عنوان راهکار موثری برای غلبه بر جنبش کارگری از آن حمایت می‌کنند. یک نکته را فراموش نکنیم. این‌که بورژوازی مستمراً و در هر دوره متناسب با ملزومات پایه‌ای بازتولید پروسهٔ ارزش‌افزایی سرمایه در سطح جهانی و حوزه‌های داخلی، حد و حدود دخالت این اتحادیه‌ها، انتظارات مترتب بر موجودیت‌شان، تقویت یا تضعیف آن‌ها، محتوای سیاست‌ها و جا و مکان دخالتگری آن‌ها را موضوع سیاست‌گذاری‌ها و برنامه‌پردازی‌های خود می‌سازد. به طور مثال، اتحادیه‌های کارگری اروپا اگر در بخشی از قرن بیستم با توجه به سطح آرایش قوای طبقاتی درون قاره و نرخ سودهای روز سرمایه اجتماعی این جوامع، محق به طرح برخی مطالبات معیشتی کارگران بودند، امروز دیگر مجاز به پیگیری این مطالبات نیز نیستند. این اتحادیه‌ها در حال حاضر باید مجری سیاست‌های نئولیبرالی سرمایه‌داری و تحمیل این سیاست‌ها بر کارگران باشند و درست همین نوع سازمان‌یابی سندیکالیستی و اتحادیه‌ای با همین نقش و رویکرد است

که اینک توسط سران بورژوازی آمریکا و اروپا، صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی، ICTFU و ILO هم برای جنبش کارگری ایران نسخه‌پیچی می‌شود. بالاتر توضیح دادیم که کل حساس شدن و فعال شدن دو سازمان اخیر در طول ۲ سال گذشته در رابطه با جنبش کارگری ایران درست در همین راستا بوده است و از همین جا نشأت می‌گیرد.

این نوع متشکل شدن کارگران متاسفانه و به طور معمول مورد حمایت طیف نسبتاً گسترده‌ای از نیروهای «چپ» نیز بوده و می‌باشد. در طول همین ماه‌های اخیر این طیف چپ از گروه‌های سیاسی گرفته تا شماری از فعالین کارگری چپ، حتی برخی از فعالین هم‌جوار جنبش ضد سرمایه‌داری، بی‌اعتنا به نقش ICTFU یا ILO در پیشبرد دیپلوماسی آمریکا و بورژوازی غرب، نفس فعال شدن این نهادها در رابطه با جنبش کارگری ایران را مشتاقانه ارج نهادند و از آن استقبال کردند. این استقبال نه محصول بی‌اطلاعی محافل و افراد مذکور از ماهیت کار اتحادیه‌های کارگری و نه نشان توسل این افراد یا گروه‌ها به تاکتیک اغتنام فرصت به نفع جنبش کارگری ایران بلکه تراوش طبیعی نوع نگاه، راهبرد و راه‌حل بافی‌های چپ غیرکارگری است. کاری که اینان انجام دادند مطلقاً بی‌سابقه یا حتی کم سابقه نبود. این طیف تاریخاً بر سر بزنگاه‌ها، به محض مشاهده جنگ و ستیزدرونی میان بخش‌های مختلف بورژوازی، به طور فعال یا منفعل، با اعلام یا بی‌اعلام، به بهانه مقابله با یکی در کنار دیگری قرار گرفته است. حتی اگر به هیچ‌کدام نپیوسته است، قادر به اتخاذ هیچ راهبرد، سیاست و راه حل رادیکال کارگری و ضد سرمایه‌داری نیز نشده است. این بخش چپ در معادلات زمینی حیات خویش، چپ فعال در کارزار طبقاتی توده‌های کارگر علیه سرمایه‌داری نیست. کمونیسم او به رغم نگارش طومارهای نقد کمونیسم بورژوائی، به رغم تدوین رساله‌های مفصل در مورد سرمایه‌داری دولتی بودن اردوگاه شوروی

سابق، همچنان تا مغز استخوان کمونیسم بورژوائی و سرمایه‌داری دولتی است. فعالیت روزمره او در رابطه با جنبش کارگری راهکار ارگانیک تاختن به سوی جایگزینی شکل موجود کارِ مزدی با شکل دیگری از همین شیوه تولید و مناسبات اجتماعی است. روایت وی از متشکل شدن توده‌های کارگر راهبرد تدارک و تجهیز کارگران برای برپایی نوعی سرمایه‌داری دولتی منطبق یا متفاوت با تجربه اردوگاه است. حزب او سازمان دست به کار سقوط جنبش کارگری در همان ورطه است. رژیم‌ستیزی وی نوعی ضد رژیم بودن فراطبقاتی و انقلاب او گذرگاهی برای گشایش دروازه بازآفرینی نظم تولیدی سرمایه در نوع دیگری از برنامه‌ریزی رابطه خرید و فروش نیروی کار است. این بخش از چپ تاریخاً خود را قیم و صاحب اختیار جنبش کارگری دیده است، حزب خود را حزب کارگران تلقی کرده است. توده‌های کارگر دنیا را فاقد ظرفیت مبارزه ضد سرمایه‌داری و برای محو سرمایه‌داری دانسته است. نقش توده‌های کارگر را در پاسخ به فراخوان‌های حزب خلاصه کرده است. از کارگران خواسته است که برای حصول مطالبات روزمره‌شان سندیکا برپای دارند و برای تغییر نظام موجود یا، به بیان دقیق‌تر، برای به قدرت رساندن حزب و استقرار نوعی سرمایه‌داری دولتی، از درون سندیکاهایشان گوش به زنگ فراخوان‌های حزب باشند. انفصال از دخالتگری خلاق پراکسیس در کار سازماندهی پروسه مرکب پیکار روزمره طبقه کارگر علیه استثمار و بی‌حقوقی سرمایه‌داری و کل موجودیت نظام بردگی مزدی، امکان اتخاذ سیاست مستقل کارگری و ضد سرمایه‌داری در مقابل مناقشات درونی طبقه بورژوازی را از این طیف سلب کرده است و، درست به همین دلیل، با وزیدن هر نسیمی هر چند بیجان بسیار ساده به چاله‌های کنده این یا آن بخش بورژوازی سقوط می‌کند. در طول ۲ سال اخیر هیچ یک از این گروه‌ها یا فعالین کارگری از

خود نپرسیدند که چگونه و در چه پروسه‌ای یکبارہ دوران غیبت کبرای ICTFU یا ILO و بی‌اعتنایی مطلق آن‌ها به کشتار سالیان دراز کارگران ایران توسط بورژوازی به دورہ حساسیت مسئولانه و دخالتگری پرشور به نفع حق تشکل سندیکایی برای طبقه کارگر ایران تبدیل شد؟ هیچ یک از این گروه‌ها نگفتند چرا ICTFU یا ILO ساکت و صامت در قبال سلاخی ۲۰ ساله جنبش کارگری ناگهان خونخواه کارگران خاتون آباد شده است؟! فعال کارگری دریافت کننده نامه گای رایدِر هیچ‌گاه به فکر فرو رفت که منظور واقعی نویسنده نامه از این همه عزیزم گفتن و جانم شنفتن چیست؟ بخش اعظم محافل و احزاب و فعالین کارگری چپ حاضر، نسبت به این پرسش‌ها هیچ حساسیتی نشان ندادند، به این دلیل روشن که فعال واقعی آگاه جنبش ضد سرمایه‌داری طبقه کارگر نبودند.

این بخش از چپ و فعالین کارگری نه فقط این مسأله را با نگاهی طبقاتی و ضد کار مزدی نکاویدند که، برعکس، اقدام اتحادیه‌های کارگری و به بیان دیگر باج‌خواهی بخشی از بورژوازی علیه بخش دیگر و مصلبه شدن جنبش کارگری در این راستا را رستخایر عظیم انترناسیونالیستی طبقه کارگر نامیدند! سخنی و ادعایی که اوراق سیاه طرح آن‌ها به صورت برگه فاجعه‌آمیز در کارنامه حیات چپ غیرکارگری و سوسیال بورژوایی باقی خواهد ماند. آنچه این طیف از چپ یا فعالین کارگری انجام داده‌اند در ترجمه واقعی و زمینی خود سواستقبال از تبدیل شدن به پایگاه بخشی از بورژوازی جهانی در مقابل بخش دیگر نیست. فعال کارگری خوشدل به مکاتبه با گای رایدِر بدانند که گای رایدِرها نه در صف طبقاتی او، نه حامی مبارزات وی، نه دشمن سرمایه‌داری، نه معترض به سرکوب کارگران توسط جمهوری اسلامی که خدم و حشم سرمایه جهانی علیه کارگرانند.

گای رایدِرها، ICTFU یا ILO و اتحادیه‌های کارگری ابوابجمعی این

نهادهای تاریخیاً مأموریت کفن و دفن مبارزه ضد سرمایه‌داری کارگران در گورستان تمکین و تسلیم به مناسبات بردگی مزدی را به دوش کشیده‌اند و تلاش آن‌ها برای گشایش باب گفتگو با فعالین کارگری ایران در شرایط روز نیز دقیقاً عین همین هدف را دنبال می‌کند. توسل به رفرمیسم راست اتحادیه‌ای در ایران اینک به یکی از محورهای مهم تلاش آمریکا و متحدان غربی‌اش تبدیل شده است. هدف تبعی اتخاذ این راهکار نوعی باج‌خواهی از دولت اسلامی بورژوازی است. اما هدف اساسی، استراتژیک و تاریخی آن در هم کوبیدن هرگونه جنب و جوش ضد سرمایه‌داری طبقه کارگر است. رفرمیسم راست اتحادیه‌ای قرار است نقش گورکن جنبش ضدکار مزدی را ایفا کند. فعالین کارگری مخاطب گای رایدر و گای رایدرها بناست نقش مزدوران سرمایه جهانی، نقش لخ والسها را بازی کنند. آنان که صدور اطلاعیه ICTFU در حمایت از کارگران ایران را رستاخیز انترناسیونالیستی طبقه کارگر نام نهاده‌اند باید بدانند که آب به آسیاب کثیف‌ترین سناریوی سیاه سرمایه جهانی ریخته و می‌ریزند.

جنبش کارگری ایران در کنار مناقشات جاری میان بخش‌های مختلف بورژوازی باید استوار و مصمم بر توفانی کردن سنگر پیکار طبقاتی خود پای بفشارد. مبارزه با جمهوری اسلامی باید از ژرفای مبارزه علیه کار مزدی و برای محو بردگی مزدی پرطنین شود. دولت اسلامی بورژوازی، کل دولت‌های سرمایه‌داری جهان و طبقه بورژوازی بین‌المللی، همه و همه همسان هم و به اندازه هم دشمن تا بُن دندان طبقه ما هستند. رفرمیسم راست اتحادیه‌ای پایگاه قدرت سرمایه جهانی در درون جنبش کارگری است. مبارزه ما با جمهوری اسلامی و اساس سرمایه‌داری باید با مبارزه علیه رفرمیسم راست اتحادیه‌ای در هم آمیزد. فعالین جنبش ضد سرمایه‌داری و برای لغو کار مزدی در طول سال‌های اخیر به میزان

وسع و توان خود علیه رفرمیسم تلاش کرده‌اند. این تلاش در شرایط حاضر و در روزهایی که تقویت رفرمیسم راست اتحادیه‌ای به یک راهکار پیشبرد مشاجرات درون بورژوازی تبدیل شده است از اهمیت بسیار بیشتری برخوردار می‌گردد.

تلاش فعالین کارگری ضد سرمایه‌داری در طول ۲ سال اخیر به درستی بر روی این مسأله متمرکز بوده است که کارگران به جای آویختن به اشکال سندیکاسازی قانونی بر توان گسترده طبقاتی خود تکیه کنند و با اتکا به قدرت مستقل ضد سرمایه‌داری خویش علیه سرمایه‌داران و دولت آن‌ها متشکل گردند. توده‌های کارگر باید و می‌توانند به صورت طبقه‌ای سرمایه‌ستیز برای تحمیل مطالبات روز خویش بر بورژوازی و دولت سرمایه‌داران و برای مبارزه در راستای نابودی سرمایه‌داری دست در دست هم گذارند. این تنها راه درستی است که پیش پای کارگران قرار دارد. دخیل بستن به قانونیت سرمایه و تلاش برای ساختن امامزاده‌های بی‌معجزه‌ای که صدر و ذیل ظرفیت آن‌ها مرزهای مصالح و منافع و قانون‌پردازی سرمایه است نه فقط متشکل شدن ما و نه فقط راهی برای نمایش قدرت طبقاتی ما نیست که مرداب دفن این قدرت و میدان تسلیم کلیه سلاح‌های جنگی خویش به دشمن است. بورژوازی جهانی بسیار حساب شده مدافع دستیابی ما به حق داشتن سندیکا شده است. زیرا آن‌ها معنای واقعی سندیکاسازی و انجماد قدرت طبقاتی ما در مبارزه قانونی سندیکائی را خوب می‌دانند. آنان یک قرن است که به یمن تسلط اتحادیه‌های سرمایه‌سالار ضدکارگری در اروپای غربی و آمریکا از خطر خیزش‌های ضدسرمایه‌داری طبقه کارگر این جوامع به میزان زیادی مصون مانده‌اند. ILO، ICTFU و اتحادیه‌های تابع آن‌ها جنبش کارگری دنیا را نمایندگی نمی‌کنند و اعلام حمایت آن‌ها از جنبش سندیکالیستی در ایران هیچ ربطی به همبستگی بین‌المللی طبقه کارگر ندارد. آنچه

کارگران ایران و جهان نیاز دارند، اتحاد سراسری انترناسیونالیستی ضد سرمایه‌داری آن‌ها است. ICTFU و ILO علیه این مبارزه و علیه همبستگی طبقاتی کارگران دنیا برای پیشبرد این مبارزه به وجود آمده‌اند. شرایط جاری شرایط بسیار تعیین‌کننده و حساسی برای جنبش کارگری ایران است. احتراز عمیق از غرق شدن در مشاجرات میان بخش‌های مختلف بورژوازی بین‌المللی، اتکا به قدرت مستقل طبقاتی خود، مبارزه با بورژوازی حاکم بر ایران از سنگر پیکار ضد کار مزدی، تلاش برای جلب حمایت توده‌های همزنجیر خود در سراسر جهان علیه کل نظام سرمایه‌داری، تمرکز قوا بر محور سازمان‌یابی ضد کار مزدی و برای محو سرمایه‌داری موضوعاتی هستند که باید حلقه‌های پیوسته زنجیر پیکار ما در این وضعیت را تعیین کنند. مسأله‌ی اخیر یعنی تمرکز قوا در محور برپایی تشکل سراسری ضد کار مزدی سنجدیده‌ترین و آگاهانه‌ترین پاسخی است که باید و می‌توان به وضعیت سیاسی روز داد. مبارزه برای تحقق این هدف در عین حال که پیش شرط اساسی هر گام موفقیت ما علیه دشمن بورژوازی در هر زمان و هر موقعیت است، در قلب شرایط سیاسی خاص روز جامعه و جهان متضمن اتخاذ سنگر مستقل مبارزه طبقاتی در مقابل کل بورژوازی جهانی نیز هست. شعله‌ور ساختن هر چه وسیع‌تر پیکار برای برپایی تشکل ضد سرمایه‌داری و برای محو سرمایه‌داری در وضعیت مشخص روز، به معنای ادامه مبارزه با دولت حاکم از پایگاه ستیز با سرمایه‌داری و متضمن جنگ علیه موجودیت سازمان‌های پلیسی رژیم ساخته مانند خانه کارگر و شوراهای اسلامی است. این کار در همان حال مبین اجتناب آگاهانه ما از در غلطیدن به ورطه توهّم‌آفرینی‌های ناسیونالیستی بورژوازی ایران و اعلام ستیز آگاهانه ما در مقابل بورژوازی امریکا و اروپا و کل سرمایه بین‌المللی است. تمرکز قوا در کار برپایی تشکل ضد کار مزدی همزمان متضمن

رسوا کردن سازمان جهانی کار و کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری آزاد جهانی به عنوان سرسپردگان سرمایه بین‌المللی است. با پیوستن به منشور برپایی تشکل سراسری شورایی ضد سرمایه‌داری می‌توانیم نیروی مبارزه طبقاتی خود را یکجا به همه این هدف‌های اساسی و مهم شلیک کنیم. این کاری است که فعالین آگاه ضد سرمایه‌داری جنبش کارگری ایران به درستی آن را درک کرده و برای پیشبرد هر چه وسیع‌تر آن تلاش می‌کنند. درک این واقعیت که بورژوازی جهانی به همان اندازه دشمن ماست که بورژوازی ایران دشمن ماست، فهم این حقیقت که دولت اسلامی سرمایه‌داری و کل دولت‌های سرمایه‌داری دنیا تا آنجا که به ما و طبقه ما مربوط می‌شود یک نیروی متحد، یکدل، هم عهد و هم پیمان علیه هر نوع حق و حقوق ابتدایی ما را تشکیل می‌دهند، باور به این مسأله که نهادهای بین‌المللی با نام و نشان کارگر نهادهای ساخته و پرداخته سرمایه جهانی هستند و نه نهاد اعمال قدرت انترناسیونالیستی کارگران، درک این حقایق و بسیاری حقایق مشابه آن‌ها اگر برای محافل غیرکارگری اعم از چپ یا راست دشوار باشد برای توده‌های طبقه ما دشواری چندانی ندارد. آنان نسل بعد از نسل صحت همه این واقعیت‌ها را با گوشت و پوست خود لمس کرده‌اند. واکنش کنونی کارگران در برابر حوادث روز به نوبه خود گواه توجه آن‌ها به این حقایق است. تلاش وسیع چند هزار کارگر در روز اول ماه مه برای جدا کردن صف خود از تظاهرات دروغین اول ماه مه سازمان‌های پلیسی رژیم ساخته با طرح شعارهایی مانند «مجلس قانونگذار سر به سر ما نذاز» و یا «فرانسه را نگاه کن، فکری به حال ما کن» به اندازه کافی گویای همین توجه و آگاهی و تعمق است. سر دادن شعار «مجلس قانونگذار سر به سر ما نذار» ساده‌ترین معنایش نوعی ابراز نفرت و بیزاری توده‌های کارگر از قانونیت و قراردادیت و ساختار نظم مدافع نظام ضدانسانی سرمایه‌داری است.

شعار «فرانسه را نگاه کن، فکری به حال ما کن» به صورت بسیار گویا نشانه‌ی توجه کارگران به ضرورت اتکا به قدرت مبارزه‌ی خود به جای آویختن به نهادهای دروغین کارگرنمایانه است. شعار اخیر در عین حال سندی گویا در زمینه‌ی توجه کارگران به ماهیت مشترک دولت‌های بورژوازی در سراسر جهان و معضل واحد و یگانه‌ی کارگران در سرتاسر دنیای سرمایه‌داری است. کارگران در این شعارها با صراحت اعلام داشتند که توسل به قانونیت سرمایه‌چاره‌کار نیست. باید به نیروی لایزال پیکار طبقاتی توده‌های خود اتکا کرد، بورژوازی در همه جای جهان بورژوازی و دشمن تا بیخ دندان دژخیم کارگران است. اتحادیه‌سازی در هیچ کجا حلال مشکل کارگران نیست، کما این که توده‌های کارگر فرانسه را نه سندیکاهای کارگری بلکه اراده‌ی مصمم آن‌ها برای مقاومت در مقابل جنایات سرمایه به خیابان‌ها آورد. در شرایطی که کلیه بخش‌های سرمایه‌ جهانی علیه ما، برای قلع و قمع استراتژیک جنبش ضدسرمایه‌داری ما، برای منحل کردن قدرت پیکار ما در مجادلات درونی خود به نفع این یا آن بخش برنامه‌ریزی می‌کنند، تمرکز نیرو در جبهه‌ی مبارزه برای ایجاد تشکل سراسری شورایی ضدسرمایه‌داری و برای محو سرمایه‌داری مبرم‌ترین و اساسی‌ترین وظیفه‌ی ماست.

* این مقاله در بهار ۱۳۸۵ نوشته و منتشر شده است.

منیژه گازرانی

زنان کارگر و «کمپین یک میلیون امضا»

اخیراً جمعی از فعالان جنبش زنان حرکتی را سازمان داده‌اند که به نام «کمپین یک میلیون امضا برای تغییر قوانین تبعیض آمیز» شناخته می‌شود. هدف این مبارزه همان طور که از نام آن پیداست تلاش برای تغییر قوانین تبعیض آمیز در مجموعه قوانین موجود در ایران با جمع‌آوری یک میلیون امضا برای بیانیه‌ای است که این خواست در آن مطرح شده است. فعالان این حرکت با تهیه و تکثیر جزوه‌ای با عنوان «تأثیر قوانین در زندگی زنان» که بیانیه «یک میلیون امضا برای تغییر قوانین تبعیض آمیز» نیز در آن گنجانده شده و با راه‌اندازی یک سایت اینترنتی به تبلیغ و فعالیت پیرامون این مسئله و جمع‌آوری امضا برای این بیانیه پرداخته‌اند که این حرکت همچنان ادامه دارد.

همان طور که می‌دانیم، مجموعه قوانین جمهوری اسلامی ایران بر مبنای احکام شرع اسلام تنظیم و تدوین شده و جمعی از فقها به نام شورای نگهبان تمام مصوبات مجلس شورای اسلامی را از نظر مغایرت یا عدم مغایرت با احکام شرع اسلام بررسی می‌کنند و تنها در صورتی که این مصوبات هیچ مغایرتی با شرع مقدس اسلام نداشته باشد، به آن

اجازه تصویب می‌دهند. اگرچه، در مواردی ممکن است نظر بعضی از فقها اختلافاتی با هم داشته باشد، اما این اختلافات هرگز اختلافاتی اساسی و ریشه‌ای نبوده است که در ادامه بحث بیشتر به این مسئله خواهم پرداخت. به هر حال، وجود تبعیضات جنسی در قوانین موجود از جمله در مورد حق طلاق، ارث، دیه، شهادت، تابعیت، سن کیفری، سرپرستی و بسیاری حقوق دیگر امری بدیهی و روشن و آشکار است، تا جایی که در بسیاری از قوانین از جمله دیه، شهادت و ارث زن نه یک انسان کامل بلکه یک نیمه انسان، نصف مرد، به شمار آمده است و این آشکارا نقض حقوق زن به عنوان یک انسان و مغایر با حقوق انسانی او و همچنین مغایر با مفاد اعلامیه جهانی حقوق بشر است که از جمله کشور جمهوری اسلامی ایران نیز به آن پیوسته و متعهد به رعایت آن شده است. از این رو، بی‌تردید، اعتراض به این تبعیضات آشکار و مبارزه با آن نه تنها حق بلکه وظیفه هر انسان آزادی‌خواه و عدالت‌طلبی است و این حرکت از این جهت که این مسئله را در سطحی ملی و جهانی مطرح می‌کند و خواهان رفع تبعیض از زنان در کلیه قوانین و بازنگری و اصلاح قوانین می‌شود، در نفس خود حرکتی مثبت است.

اما نگاهی دقیق‌تر به بیانیه و جزوه منتشر شده ما را متوجه رویکردی می‌کند که فعالان و سازماندهندگان این حرکت به مسئله زن و جنبش زنان در ایران دارند و آنچه در اینجا مورد نظر من است نه نفس این حرکت، بلکه نقد این رویکرد است. این جزوه بحث خود را با مثالی شروع می‌کند از دختری که مطابق رسم و رسوم به «خانه بخت» رفته اما متأسفانه کارش به طلاق کشیده و بعد از مدت‌ها دوندگی به دنبال پرونده خود در دادگاه‌های مختلف حالا متوجه شده که «اگر خود دختر و خانواده‌اش موقع ازدواج دنبال انگشتر و مهر نبودند به جای این‌ها پای قانون را وسط می‌کشیدند و نقص‌های آن را با شرط‌هایی که حق داشتند در عقدنامه ذکر

کنند جبران می‌کردند، امروز نه آن دختر و نه خانواده‌اش پیریشان و سردرگم نبودند، یا اگر قوانین مربوط به خانواده طور دیگری - یعنی عادلانه - نوشته شده بود و شروط ضمن عقد نه با امضای داماد بلکه حق طبیعی عروس خانم بود این همه مشکل پیش نمی‌آمد... همه قتل‌های خانوادگی که هر روز در روزنامه‌ها می‌خوانیم، ریشه در ضعف قوانین و ضعف خود ما در شناختن آن‌ها دارند... اما می‌شود از این همه مصیبت پرهیز کرد... نقاط ضعف قوانین را بشناسیم و در درجه اول سعی کنیم با استفاده از راه‌های قانونی و شرط‌هایی که موقع ازدواج می‌گذاریم با آن‌ها مبارزه کنیم و بعد تلاش کنیم تا با حذف قوانینی که غیرانسانی و تبعیض آمیزند و پایه و اساس خانواده‌ها را به خطر می‌اندازند برای خودمان و برای همه انسان‌های دیگری که در کشورمان زندگی می‌کنند دنیای بهتر و آسوده‌تری خلق کنیم. دنیایی که در آن با آسودگی خیال در جشن عروسی دخترانمان شرکت کنیم و بدانیم آن‌ها و همسرانشان به سوی زندگی شاد و سالمی قدم برمی‌دارند، نه به سوی یک جهنم مشترک.»

همین طور که می‌بینیم، نویسندگان این جزوه و فعالان این حرکت ریشه تمام ستم‌ها و بدبختی‌های زن را قوانین نابرابر و ناآگاهی زنان نسبت به این قوانین می‌دانند. آیا این نگاه، در بهترین حالت، ساده‌انگارانه نیست؟ بدیهی است زنی که از نظر مالی وضعیت مناسبی دارد و می‌تواند به تنهایی یا با استفاده از منابع مالی خانواده پدری‌اش زندگی خود را اداره کند، صرف‌نظر از مسائل فرهنگی و فشارهایی که به هر حال برای یک زن مطلقه وجود دارد، حق طلاق این امکان را به او می‌دهد که مجبور نباشد با کسی که نمی‌خواهد، زندگی کند. اما آیا در جامعه ما کم هستند زنانی که از شوهر خود کتک می‌خورند، مدت‌ها با بچه‌های خود تنها، گرسنه و بی‌خرجی می‌مانند، شوهر بدون آن‌ها که ابایی از زن و فرزندان خود داشته باشد، زنان دیگری را به خانه می‌آورد، زن دیگری را صیغه می‌کند، با

رفتار خشونت‌آمیز خود باعث فرار دخترش از خانه می‌شود و هزار بلای دیگر بر سر زن خود می‌آورد، اما با این همه زن حاضر به طلاق نیست؟ چرا؟ به یک دلیل بسیار ساده و روشن. زیرا اگر از شوهر خود طلاق بگیرد، باید برود کنار خیابان بایستد و تن خود را بفروشد تا از گرسنگی نمیرد. زیرا هیچ پشت و پناهی ندارد. تا وقتی این زن فقیر و گرسنه و بی‌پناه است و نیاز به مردی دارد که نان او را تامین کند، حق طلاق چه دردی از او دوا می‌کند؟ بی‌تردید، او باید از حق طلاق برخوردار باشد و برخورداری او از این حق یک گام از وضعیتی که او دارد جلوتر است و بی‌تردید او باید برای این حق مبارزه کند. اما آیا این است ریشه ستمی که به او می‌شود و رنجی که او می‌کشد؟ ستمی که به او می‌شود ریشه در مناسباتی دارد که او را فقیر و وابسته به مرد نان‌آور خود نگه می‌دارد. برابری در حق ارث برای زنی که پدر ثروتمندی دارد، یعنی حق مساوی با برادران خود برای بهره بردن از ثروت پدری. اما برای زنی که پدرش گور ندارد که کفن داشته باشد، پدری که در کودکی یا نوجوانی او را شوهر داده تا نان‌خوری از نان خورهایش کم شود و وقتی بمیرد اگر قرض و بدهکاری از خود به جا نگذاشته باشد، چیزی برای به ارث گذاشتن برای فرزندان خود ندارد، حق برابری در ارث چه خاصیتی دارد؟

بدیهی است که این حق، حق مسلم این زن و هر زن دیگری است و باید آن را طلب کرد. اما آیا اگر این زن از حق ارث برابر با برادرانش برخوردار شود، سهمی مساوی از ثروت جامعه هم به او می‌رسد؟ ثروتی که چه بسا پدر او، مادرش، برادرانش و خود او به عنوان کارگر از تولیدکنندگان آن بوده‌اند. این است آن حقیقتی که بیانیهٔ یک میلیون امضا حرفی از آن نمی‌زند. باید برای رفع تبعیض در قوانین مبارزه کرد و باید گفت که برابری در قانون گام بلندی به سوی برابری واقعی است و باید این گام را برداشت. اما این تنها نیمی از حقیقت است. حقیقت این است

که در عین حال رفع تبعیض در قوانین به معنای رفع تبعیض در زندگی واقعی و در مناسبات اجتماعی میان انسان‌ها نیست.

اما این تبعیض از کجاست؟ اصولاً چرا زن تحت ستم و بی‌حقوق نگه‌داشته می‌شود؟ واقعیت این است که بخش عظیمی از نیروی کار ارزان را نیروی کار زنان تشکیل می‌دهد. هر چه کارگر، از جمله زن کارگر که اکثریت عظیم جامعه ما را تشکیل می‌دهد، بی‌حقوق‌تر باشد، نیروی کارش ارزان‌تر است. بهره‌کشی از نیروی کار ارزان ویژگی جامعه سرمایه‌داری ایران است. چه طور می‌توان این نیروی کار را ارزان نگه‌داشت؟ با بی‌حقوقی، بی‌حقوقی و باز هم بی‌حقوقی.

وقتی می‌گویند مرد سرپرست خانواده است، یعنی مرد نان‌آور خانواده است. پس اگر زن به میل خود می‌خواهد کار کند، چون سرپرست و نان‌آور خانواده محسوب نمی‌شود، حتی اگر در واقع چنین باشد، پس نباید به او مزدی داد که به مرد مسئول، سرپرست و نان‌آور خانواده تعلق می‌گیرد، حتی اگر همان کار یا بیشتر و بهتر از آن را انجام دهد. لازم نیست حق اولاد بگیرد، چون اولاد او مال مرد است. اگر یک عمر حق بیمه داده باشد، مستمری او پس از مرگش به فرزندانش تعلق نمی‌گیرد، مگر آن که شوهرش مرده باشد یا معلول باشد. بنابراین می‌توان به او حقوق و مزایای کمتری داد و از نیروی کار ارزان او سود برد. بیش از ۹۰ درصد کارگران شاغل در ایران را کارگرانی تشکیل می‌دهند که در کارگاه‌های کوچک کار می‌کنند. بخش عظیمی از این نیروی کار نیروی کار زنان است. علاوه بر این، آنچه در هیچ آماری به حساب نمی‌آید کار زنانی است که در خانه‌های خود به کارهایی از قبیل بافندگی، دوزندگی، بسته‌بندی، قطعه کاری و انواع و اقسام کارهای دیگر مشغولند، بدون آن که اصولاً کارگر محسوب شوند. این زنان در بدترین شرایط و با کمترین حقوق ممکن و اغلب با کمک و همراهی بچه‌های کوچک خود به کار شبانه‌روزی

مشغولند. در عین حال، زن چه بیرون از خانه کار کند و چه نکند، با انجام بی‌جیره و موجب کارِ خانه‌کاری را انجام می‌دهد که در واقع باید بخشی از مزد شوهرش باشد و به او پرداخت شود تا او بتواند نیروی کار خود را برای روز بعد بازتولید کند. اما زن بنابه وظیفه‌ای که تقسیم کار سنتی بر دوش او گذاشته و قانون آن را تثبیت کرده است، این کار را مفت و مجانی انجام می‌دهد. او با پختن، شستن، روفتن، دوختن، پرستاری، بچه‌داری و تولید نسل جدیدی از کارگران نقش تعیین‌کننده‌ای در تولید ثروتی دارد که خود هیچ سهمی از آن ندارد و هیچ کس هیچ حقی را برای او به رسمیت نمی‌شناسد. سود بردن از این نیروی کار مفت و ارزان همانا زمینه‌مادی قوانینی است که زن را نصف مرد به شمار می‌آورد و او را بی‌حقوق نگه می‌دارد. برای مبارزه با این نابرابری باید این زمینه‌مادی را تغییر داد و با مناسباتی مبارزه کرد که از نابرابری و بی‌حقوقی زن سود می‌برد.

از این رو، آن حقیقتی که این بیانیه بر آن پرده می‌کشد و هیچ سخنی از آن نمی‌گوید این است که برابری حقوقی در شرایطی که در عمق جامعه نابرابری وجود دارد، برابری صوری و ظاهری است. بی‌شک، برابری صوری نسبت به همین بی‌حقوقی موجود گامی به پیش است و باید این گام را برداشت. اما بحث بر سر این است که همین برابری صوری نیز در جامعه ایران به برابری اجتماعی گره خورده است. قوانین نابرابر و تبعیض‌آمیز لازمه بقای جامعه سرمایه‌داری در ایران است. تا زمانی که سرمایه‌داری در ایران وجود دارد، این قوانین نمی‌تواند تغییری اساسی بکند، همان‌طور که برقراری دمکراسی نوع غربی با حفظ ساخت جامعه سرمایه‌داری ایران امری غیرممکن است. شکست جنبش اصلاح‌طلبی و ناتوانی آن از زمان مصدق تا هشت سال دولت خاتمی این را به ما نشان داده و ثابت کرده است و با گوشت و پوست خود آن را درک کرده‌ایم. همان‌طور که گفتم، ساختار نظام سرمایه‌داری ایران بر استثمار نیروی کار

ارزان بنا شده است و این نیروی کار باید ارزان باشد و ارزان بماند تا سرمایه‌داری در ایران سودآوری داشته باشد.

از این رو هر حکومتی که اداره این جامعه را به عهده داشته باشد و بخواهد این ساختار را حفظ کند، چه مصدق باشد چه خاتمی و چه احمدی‌نژاد، برای ارزان نگه داشتن این نیروی کار و سرپا نگه داشتن این جامعه چاره‌ای جز تحمیل بی‌حقوقی و سرکوب آزادی‌ها ندارد. از این رو، نسبت دادن مقاومت سرکوبگرانه دولتمردان جمهوری اسلامی در برابر خواست زنان صرفاً به دید واپس‌گرایانه آنان، به احکام شرعی، و استناد به اظهارنظرهای برخی از مراجع تقلید که گاه و بی‌گاه در برابر پرسش دیگران در مورد قوانین تبعیض‌آمیز تفسیرهای به قولی نواندیشانه‌تری از بعضی از این احکام می‌دهند و بزرگ کردن این اختلاف نظرها که در واقع چندان بزرگ، با اهمیت و تعیین‌کننده نیستند، و همچنین بحث عدم مغایرت اسلام با حقوق بشر چیزی جز فریب، توهم‌زایی و سرپوش گذاشتن بر ریشه‌ها نیست. این، سیاست شکست خورده‌ای است که اکنون دیگر پس از هشت سال حکومت اصلاح‌طلبان و شکست جنبش اصلاح‌طلبی نخ‌نما شده است، اما متأسفانه نویسندگان بیانیه با چشم بستن بر این واقعیت همچنان بر طبل آن می‌کوبند.

در نتیجه، آنچه باید در نوک تیز حمله تمام جنبش‌های اجتماعی از جمله جنبش زنان قرار گیرد، مناسبات تولیدی است که این بی‌حقوقی را ضروری می‌سازد و برای حفظ خود از شرع، عرف و سنت یاری می‌جوید و آن‌ها را به قالب قانون در می‌آورد و با تکیه بر قانون بر هر کس که با آن مخالفت کند، می‌تازد. از این رو، همه جنبش‌های برابری طلبانه و آزادی‌خواهانه از جمله جنبش زنان راه دیگری ندارند جز این که تمام توهماتی را که از جمله بیانیه «کمپین یک میلیون امضا» به آن را دامن می‌زند، دور بریزند و مبارزات خود را به مبارزه طبقه کارگر علیه کار

مزدی و علیه مناسبات سرمایه‌داری گره بزنند تا به نیرویی قدرتمند تبدیل شوند که تمام مناسباتی را که موجب فقر و سیاه‌روزی انسان و هرگونه ستمی در جامعهٔ امروزی است، یکسره از میان بردارد.

حسن وارث

تأثیر کائوتسکی بر لوکزامبورگ، لنین و تروتسکی

ترجمه محسن حکیمی

در جریان بحث داغ سال‌های ۲۹-۱۹۲۴ در درون حزب بلشویک، رهبران بلشویک عموماً کائوتسکی را مرتد و ضدانقلابی می‌دانستند، بی‌آن‌که بدانند خود تا چه اندازه تحت تأثیر او قرار دارند. لنین پس از جدایی از انترناسیونال دوم در سال ۱۹۱۴ توانست از دترمینیسیم تاریخی و اقتصادی کائوتسکی فاصله بگیرد، اما در زمینه نظریه اقتصادی، در مورد اقتصاد سوسیالیستی، با رویکرد کائوتسکی مخالف نبود. اما علت این عدم مخالفت امری ذهنی نبود. از نظر عینی، تا پیش از سال ۱۹۲۴ مسئله اقتصاد سوسیالیستی در مقیاس اجتماعی مطرح نشده بود. بحث درون حزب به پیروزی نظریه سوسیالیسم استالین («سوسیالیسم در یک کشور») انجامید. که نظریه خود او نبود بلکه ابتدا از طرف تروتسکی مطرح شد. اما طرح تروتسکی برای اقتصاد سوسیالیستی اساساً میراث برداشت کائوتسکی از سوسیالیسم بود - که درست نقطه مقابل برداشت مارکس بود. من در این مقاله نظریات مارکس و کائوتسکی را در دو مورد انقلاب سوسیالیستی و اقتصاد سوسیالیستی، یعنی این مسئله را که چگونه انقلاب را برپا داریم و پس از انقلاب چه چیزی را بسازیم، مقایسه

و در مقابل هم قرار خواهیم داد. بحث من این است که نظریهٔ مارکس دربارهٔ انقلاب و اقتصاد سوسیالیستی با نظریهٔ کائوتسکی متفاوت است، و سوسیالیسم کائوتسکی هر چه باشد سوسیالیسم مارکس نیست، برعکس، جامعهٔ آیندهٔ کائوتسکی همان سرمایه‌داری است منتها بدون پیامدها و اثرات ویرانگر آن. مارکس انقلاب سوسیالیستی را به دو مرحلهٔ سیاسی و اقتصادی (که گاه آن را اجتماعی می‌نامید) تقسیم می‌کرد، و تحقق مرحلهٔ آخر را مهم‌ترین کار طبقهٔ کارگر می‌دانست. او انقلاب اجتماعی، یعنی انقلاب اقتصادی، را مهم‌ترین کار می‌دانست، زیرا در جریان این انقلاب است که شرایط استثمار، کار بیگانه، ستم و سلطه بر انسان از میان خواهد رفت. این شرایط، به نظر مارکس، همان مناسبات تولیدی است که در جریان خودگردانی طبقهٔ کارگر برای پیش‌روی به سوی جامعهٔ کمونیستی باید دستخوش انقلاب شود. به نظر مارکس، سوسیالیسم حتی از همان آغازش یکسره با سرمایه‌داری متفاوت است، اگر چه او این واقعیت را به رسمیت می‌شناسد که سوسیالیسم، چون از «زهدان» سرمایه‌داری بیرون می‌آید، در ابتدا «مُهر و نشان» سرمایه‌داری را بر خود دارد. به زعم مارکس، قانون حرکت اقتصاد سوسیالیستی در تعارض با قانون حرکت اقتصاد سرمایه‌داری قرار دارد. اما کائوتسکی و آنان که از او متأثر بودند، نظیر لوکزامبورگ، تروتسکی و تا اندازه‌ای لنین، نتوانستند اهمیت دگرگونی فرایند و مناسبات تولیدی را درک کنند. سوسیالیسم کائوتسکی نمی‌خواست مناسبات استثمارگرانهٔ محل کار را تغییر دهد؛ هدف آن از میان بردن اثرات استثمار بود. در بخش آخر مقاله، برداشت‌های تروتسکی، لوکزامبورگ و لنین از سوسیالیسم را بررسی خواهیم کرد تا نشان دهیم که برخی از مارکسیست‌های انقلابی پیشرو، که اغلب دشمنان کائوتسکی تلقی می‌شده‌اند، چه بسا بی‌آن که خود بدانند، تا چه اندازه تحت تأثیر کائوتسکی بوده‌اند.

انقلاب و جامعه سوسیالیستی از نظر مارکس

در زمان حیات مارکس، ضرورت برپایی انقلاب سوسیالیستی برای ساختن جامعه‌ای بهتر محل نزاع سوسیالیست‌های مارکسی نبود. پس از سلطهٔ انترناسیونال دوم بود که رفرمیسم و اصلاح‌طلبی تدریجی^۱ در درون جنبش سوسیالیستی به نیرویی اجتماعی تبدیل شد. با این همه، گرایش مسلط در جنبش مارکسیستی سوسیالیسم را گرایشی می‌دانست که باید به نحوی نخست به دولت سرمایه‌داری بپردازد، و این که در واقع دولت است که با رضایت و اعمال زور مناسبات استثمارگرانه بین سرمایه و کار را حفظ و تقویت می‌کند، و دولت برای آن وجود دارد که مناسبات مالکیت را مصون نگه دارد و از منافع طبقهٔ سرمایه‌دار به عنوان یک کل حمایت کند. به ندرت می‌شد مارکسیست کلاسیکی را پیدا کرد که نگوید دولت سرمایه‌داری یک ماشین سرکوب بورژوازی و وسیله‌ای است که طبقهٔ سرمایه‌دار به کمک آن سلطهٔ خود را بر طبقهٔ کارگر و دیگر گروه‌های ستم‌دیده حفظ می‌کند. آنان بر این نظر بودند که درست است که استثمار واقعی در فرایند تولید روی می‌دهد و طبقهٔ کارگر بدون دگرگونی مناسبات تولیدی نمی‌تواند خود را رها سازد، اما بدون رویارویی با دستگاه دولت سرمایه‌داری به عنوان مانع بی‌واسطهٔ انقلاب اجتماعی چگونه می‌توان این انقلاب را متحقق کرد؟

این پرسشی بود که مارکس، نخست در مانیفست و سپس به گونه‌ای پخته‌تر در جنگ داخلی در فرانسه، مطرح کرده بود. در این جا، مارکس برخی از دیدگاه‌های خود را در مانیفست نقد می‌کند. برای مثال، می‌گوید این نظر او در مانیفست که طبقهٔ کارگر می‌تواند بدون نابودی دولت سرمایه‌داری آن را تسخیر کند، نادرست بوده است.

در نظر گرفتن دولت سرمایه‌داری به عنوان مانع و نه ابزار جنبش سوسیالیستی یکی از ویژگی‌هایی بود که مارکس را برای هم عصرانش،

اعم از دوست و دشمن، به فردی به غایت انقلابی تبدیل می‌کرد. در نظر گرفتن دولت سرمایه‌داری به عنوان مانع به این معنی نیست که مارکس نبرد برای اصلاحات همزمان با مبارزه برای نابودی نهایی دولت را منتفی می‌کند. مارکس در بسیاری از نوشته‌هایش به این ترکیب اصلاحات و انقلاب در مبارزه اشاره می‌کند. به نظر او، کمونیست‌ها همراه طبقه کارگر در تمام جبهه‌ها با سرمایه‌داری مبارزه می‌کنند. در جایی می‌گوید «کمونیست‌ها برای دستیابی به هدف‌های فوری، برای تحقق منافع آنی طبقه کارگر، می‌جنگند؛ اما آنان در عین حال در حرکت لحظه کنونی آینده جنبش را نمایندگی و مراقبت می‌کنند.»^۲ منظور مارکس از آینده جنبش، انقلاب کمونیستی است. اما، جامعه کمونیستی نمی‌تواند با اصلاحات تراکمی و تدریجی نظام سرمایه‌داری در درون این نظام به وجود آید. انقلاب سیاسی سوسیالیستی (نابودی کامل دولت سرمایه‌داری و تشکیل حاکمیت طبقه کارگر) برای ایجاد جامعه کمونیستی یک الزام است. در واقع، پیش شرط هرگونه دگرگونی مادی مناسبات اجتماعی تولید است. هرگاه بین نیروهای تولیدی و مناسبات اجتماعی تولید ستیز تعارض آمیز به وجود آید، زمان انقلاب فرا رسیده است.^۳ به نظر مارکس، انقلاب برای پرولتاریا و الغای آن، نه تنها ضروری بلکه حیاتی است. انقلاب سوسیالیستی «نه فقط از آن رو که طبقه حاکم را از هیچ راه دیگری نمی‌توان برانداخت بلکه بدین دلیل نیز که طبقه براندازه آن تنها با انقلاب می‌تواند خود را از تمام گند و کثافت قرون بی‌پالاید و برای بنیان‌گذاری جامعه جدید آماده شود»^۴ ضروری است. بدین سان، به این معنا، سیاست بر اقتصاد مقدم است، زیرا برای دگرگونی انقلابی مناسبات اقتصادی سرمایه‌داری، که منشاء استثمار است، کسب قدرت سیاسی توسط طبقه کارگر لازم است. این نکته در تمام آثار مارکس، از نوشته‌های آغازین گرفته تا آثار واپسین، آشکار است.

در مانیفست، مارکس تأکید می‌کند که «... گام نخست طبقه کارگر در انقلاب ارتقای پرولتاریا به مقام طبقه حاکم و پیروزی در نبرد برای دمکراسی است...»^۵ در سخنرانی در آمستردام در سال ۱۸۷۲، مارکس می‌گوید «کارگر روزی باید قدرت سیاسی را به چنگ آورد تا بتواند سازمان نوین کار را برپا دارد: او باید قدرت سیاسی قدیم را که مؤسسات قدیم را برپا نگه می‌دارد براندازد.»^۶ جای تعجب نیست که مارکس به مرور زمان دریافت خود از حاکمیت کارگران و کارکرد آن را اصلاح کرد. در مانیفست از اهمیت به چنگ آوردن ماشین دولتی توسط طبقه کارگر سخن می‌گوید. او پس از مشاهده و تحلیل کمون پاریس به این مسئله از زاویه دیگری نزدیک می‌شود. در جنگ داخلی در فرانسه می‌گوید «اما طبقه کارگر نمی‌تواند صرفاً به ماشین دولتی حاضر و آماده چنگ بیندازد و آن را در خدمت هدف خویش به کار گیرد.»^۷ اگر طبقه کارگر نمی‌تواند دولت سرمایه‌داری را به کار گیرد، پس برای رسیدن به اهدافش باید آن را درهم شکند. در واقع مارکس پس از تحلیل تجربه کمون پاریس، کموناردها را به خاطر عدم سرکوب کافی بقایای نیروی بورژوازی، که بعداً با کمک پروس دولت کارگری را نابود کردند، به نقد کشید. با این همه، مارکس کمون را به خاطر دستاوردهایش می‌ستاید، دستاوردهایی که او اصول و درس‌هایی را برای جنبش آینده طبقه کارگر از آن‌ها بیرون می‌کشد. در کمون پاریس، پرولتاریا ارتش منظم را سرکوب و مردم مسلح را جایگزین آن کرد. تمام منصب‌ها انتخابی بودند و مردم در هر زمان می‌توانستند برگزیدگان خود را عزل کنند. و دستمزد بالاترین مقام‌های دولتی با دستمزد کارگران برابر بود. «خدمتگزاران، رؤسای دادگاه‌ها و قضات انتخابی، پاسخگو و قابل عزل بودند.»^۸ کمون به جدایی نهادهای مجریه و مقننه پایان داد. در کمون پاریس، کارگران در عمل نشان دادند که برای اداره روزانه امور کارگران باید نوع جدیدی از سازمان به وجود آید.

پارلمان از میان رفت و کمون جای آن را گرفت. و دستیابی به این‌ها همه بدون براندازی دولت بورژوازی در قدم اول ممکن نبود. طبقه کارگر برای تحقق هدف مهم‌ترش، یعنی انقلاب اجتماعی، دگرگونی مناسبات تولیدی سرمایه‌داری، می‌بایست نوع خاص قدرت سیاسی خودش را به وجود آورد.

مارکس در چندین جا به صراحت نظر خویش را درباره مناسبات تولیدی بیان می‌کند. در جایی می‌گوید: «نتیجه عامی را که من بدان رسیدم و پس از آن به اصل راهنمای پژوهش‌هایم تبدیل شد به شرح زیر می‌توان خلاصه کرد: انسان‌ها برای تولید اجتماعی موجودیت خویش ناگزیر وارد مناسبات معینی می‌شوند که مستقل از اراده آن‌ها است، یعنی مناسبات تولیدی متناسب با مرحله معینی از رشد نیروهای مادی تولیدی آنان. کل این مناسبات تولیدی ساختار اقتصادی جامعه را تشکیل می‌دهد، بنیانی واقعی که روی آن روبنایی حقوقی و سیاسی پدید می‌آید و شکل‌های معین آگاهی اجتماعی با آن مطابقت دارند.»^۹ مدعای بالا اصل راهنمایی بود که مارکس، در همکاری با انگلس، در ۱۸۴۵ به آن رسید اما در ۱۸۵۹ آن را بیان و منتشر کرد. کائوتسکی بعدها این تأکید را کم اهمیت شمرد. مارکس در پرتو اصل بالا شیوه تولید سرمایه‌داری را تجزیه و تحلیل کرد، و هر جا که به جامعه کمونیستی اشاره می‌کرد همین اصل را مبنای قرار می‌داد. مارکس در تجزیه و تحلیل سرمایه‌داری همیشه بر این واقعیت تأکید می‌کرد که بنیان این جامعه را مناسبات و نیروهای تولیدی تشکیل می‌دهند و، از همین رو، رابطه حاکم بر این مناسبات رابطه کار - سرمایه است. بدین سان، ماهیت و ریشه سرمایه‌داری عبارت است از کالا شدن نیروی کار، از یک سو، و مالکیت خصوصی و سایل تولید، از سوی دیگر. روبنای سرمایه‌داری تا آنجا باز تولید می‌شود که این ماهیت دست نخورده باقی بماند. حتی اگر پرولتاریا بتواند دولت سرمایه‌داری را

براندازد و حاکمیت سیاسی خود را مستقر سازد - که در ۱۹۱۷ در روسیه چنین کرد - باز هم «حاکمیت سیاسی تولیدکننده نمی‌تواند با دوام این بردگی اجتماعی همزیستی کند.»^{۱۰} در ۱۹۱۷، اگر چه کارگران به رهبری بلشویک‌ها تا حدود زیادی توانستند دستگاه دولتی تزاری را درهم بشکنند و آن را با سازمان‌های کارگری جایگزین سازند، اما به دگرگونی «بنیاد واقعی» جامعه که مارکس از آن سخن گفته بود حتی اقدام هم نکردند. فهم آثار مارکس و پی بردن به این نکته که به نظر او بنیان سرمایه‌داری نظام مزدی است و نه آنارشی تولید، دشوار نیست. او نشان داد که «راز درونی سرمایه‌داری کالا شدن نیروی کار است» و این که کالا شدن نیروی کار است که «اساس استثمار و انباشت سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهد.»^{۱۱} مارکس، در نقد پرودون، او را متهم می‌کند که به جای الغای نظام مزدی و کار بیگانه می‌خواهد همه را به کارگر مزدی تبدیل کند.^{۱۲} و در *مانیفست اعلام می‌کند* که «ویژگی متمایز کننده کمونیسم نه الغای مالکیت به طور کلی بلکه الغای مالکیت بورژوایی است. اما مالکیت خصوصی بورژوازی مدرن آخرین و کامل‌ترین نظام تولید و تصاحب محصولات است که بر تعارض‌های طبقاتی، بر استثمار بسیاری از انسان‌ها توسط شمار اندکی از آنان، مبتنی است. به این معنا، نظریه کمونیست‌ها را می‌توان در یک عبارت خلاصه کرد: الغای مالکیت خصوصی.» و سپس این مضمون را با این گفته توضیح می‌دهد که «مالکیت، در شکل کنونی آن، بر تعارض سرمایه و کار مزدی مبتنی است.»^{۱۳} و در *جلد اول کاپیتال*، در تحلیل به اصطلاح «انباشت خصوصی»، جدایی وسایل تولید از تولیدکنندگان و تبدیل اینان را به کارگران آزادی که کالای خود یعنی نیروی کارشان را به دارندگان پول عرضه می‌کنند، اساس سرمایه‌داری می‌داند.^{۱۴} البته این جدایی از وسایل تولید و کالا شدن نیروی کار تا آن جا که نظام سرمایه‌داری سر جایش

هست هر روز به وقوع می‌پیوندد.

الغای کارِ بیگانه و کالازدایی نیروی کار مهم‌ترین هدف مارکس بود، هدفی که در کمونیسسم باید به طور کامل مادیت یابد. او، آن‌جا که می‌گوید «در کشورهای متمدن کار آزاد است: مسئله نه آزاد کردن آن بلکه الغای آن است.»^{۱۵} کمترین ابهامی در این مورد باقی نمی‌گذارد. او در دست نوشته‌های اقتصادی و فلسفی توضیح می‌دهد که چگونه در فرایند تولید سرمایه‌داری، که در آن نیروی کار، فرایند تولید و محصولات کار با تولیدکننده بیگانه می‌شوند، بیگانگی کار به طور عینی روی می‌دهد. و از این پدیده نتیجه می‌گیرد که بدین سان در همین فرایند انسان از خود بیگانه می‌شود. این کارِ بیگانه هنگامی که ارزش اضافی می‌آفریند - که تنها هدف تولید سرمایه‌داری است - به سرمایه تبدیل می‌شود. نیروی کار به کالا تبدیل می‌شود، کالایی که به نوبه خود دنیایی از کالاها را می‌آفریند.^{۱۶} و بت‌وارگی کالاها به اصل حاکم بر روابط انسان‌ها تبدیل می‌شود. مارکس، در کاپیتال، بت‌وارگی را نوعی رابطه تعریف می‌کند که در آن نه تنها رابطه بین انسان‌ها به رابطه‌ای مادی و رابطه بین کالاها به رابطه‌ای اجتماعی مبدل می‌شود، بلکه دنیای کالاها بر انسان‌ها و مناسبات اجتماعی آنان مسلط می‌گردد.^{۱۷} در فرایند تولید است که استثمار، کالا شدن، استخراج ارزش اضافی، تسلط سرمایه بر کار، استبداد سرمایه، و تصاحب محصولات تولیدکننده روی می‌دهد. بنابراین، می‌توان درک کرد که چرا مارکس این همه بر مناسبات و فرایند تولید تأکید می‌کند.

با توجه به استدلال‌های بالا، الغای مالکیت خصوصی فقط جزئی از الغای نظام مزدی و استثمار است. مالکیت خصوصی باید ملغی شود و مالکیت عمومی و سایل تولید باید متحقق گردد. اما این کار فقط آغاز و پیش شرط نبرد واقعی است، همان‌گونه که براندازی دولت سرمایه‌داری و ایجاد حکومت کارگری فقط نقطه شروع و پیش شرط ساختمان جامعه

کمونیستی است. صرف اجتماعی کردن وسایل تولید هنوز نشان نمی‌دهد که آیا هنوز از کارگران در محل کارشان ارزش اضافی استخراج می‌شود یا نه، و آیا آنان هنوز در محل کارشان استثمار می‌شوند و کار آنان به کار بیگانه تبدیل می‌شود یا نه. فقط بلشویک‌ها نبودند که در این مورد سردرگم بودند و می‌پنداشتند که با حذف مالکیت خصوصی سرمایه‌داری نابود می‌شود. این سردرگمی، همان گونه که مارکس بیان می‌کند، به گونه‌ای ذاتی با حرکت سرمایه تولید می‌شود: «درست است که در نتیجه حرکت مالکیت خصوصی است که ما مفهوم کار بیگانه (زندگی بیگانه) را از اقتصاد سیاسی گرفته‌ایم. اما پس از تحلیل این مفهوم روشن می‌شود که اگر چه به نظر می‌رسد مالکیت خصوصی منشاء و علت کار بیگانه است اما در واقع پیامد آن است، همان گونه که [اعتقاد] به خدایان اولیه نه علت بلکه معلول آشفته‌گی فکری انسان است. این رابطه بعداً معکوس می‌شود.»^{۱۸} به نظر مارکس، مالکیت خصوصی مساوی است با تقسیم کار. این دو، بیان یک امر واحدند. «همان چیزی که در یکی از این‌ها با استناد به فعالیت تأیید می‌شود در دیگری با استناد به محصول فعالیت تأیید می‌گردد.»^{۱۹} بنابراین، الغای مالکیت خصوصی باید با پایان دادن به تقسیم کار، که در جامعه کمونیستی مورد نظر مارکس ملغی می‌شود، توأم گردد.^{۲۰} و در آن هنگام است که می‌توانیم از جامعه کمونیستی سخن بگوییم، جامعه‌ای «که در آن هیچ کس دارای قلمرو انحصاری فعالیت نیست، بلکه هر کس می‌تواند در هر رشته‌ای که می‌خواهد آموزش ببیند. جامعه تولید عمومی را تنظیم می‌کند و، از همین رو، این امکان برای من فراهم می‌شود که امروز کاری را انجام دهم و فردا کاری دیگر را؛ صبح شکار کنم، بعدازظهر ماهی‌گیری، عصر چوپانی و - چون ذهن هم دارم - پس از شام نقد بنویسم، بی آن که اصلاً شکارچی، ماهی‌گیر، چوپان یا منتقد باشم.»^{۲۱} و در خانواده مقدس،

مارکس این مضمون را تکرار می‌کند و به ما می‌گوید که پرولتاریا برای آن که خود را رها سازد، باید نه فقط مالکیت خصوصی را لغو کند بلکه شرایط موجودیت خود را نیز از میان بردارد.^{۲۲} در کمونیسم، تعارض‌ها باید یکی پس از دیگری ملغی شوند، که یکی از آن‌ها دولت است. به نظر مارکس، از زمان تبدیل جامعه انسانی به جامعه طبقاتی، که در آن منافع اجتماع به قالب موجودیتی بیگانه به نام دولت درآمد، تضاد بین منافع فرد و منافع جامعه مسئله‌ای جهان شمول شد. به سخن دیگر، جامعه افراد را از دوران کودکی سرکوب می‌کند و به آنان اجازه نمی‌دهد توانایی‌هایشان را کاملاً شکوفا کنند و نیازهایشان را برآورده سازند. در جامعه کمونیستی، این تضاد بین فرد و جامعه باید ملغی گردد، که خود به از میان رفتن دولت خواهد انجامید. یعنی، دولت از آن‌رو موجود است که بین فرد و جامعه تعارضی آشتی‌ناپذیر وجود دارد.

اما برای آن که انقلاب کمونیستی پایدار باشد، باید دو پیش شرط وجود داشته باشد. اول آن که بخش بزرگی از جمعیت فاقد مالکیت شده و به پرولتاریا تبدیل گشته باشد. دیگر آن که نیروی تولیدی انسان به مرحله معینی از رشد رسیده باشد به طوری که کمونیسم پدیده‌ای محلی نباشد.^{۲۳} درک درست این نکته بسیار مهم است. آنچه مارکس در این جا می‌گوید رشد ملی نیروهای تولیدی نیست. او در باره دورانی سخن می‌گوید که در آن شرایط انقلاب کمونیستی آماده می‌شود. در این دوران، نیروهای تولیدی، و متناظر با آن‌ها فرهنگ و حشر و نشر جهانی انسان‌ها، باید به گونه‌ای باشند که موقعیت برای ایجاد جامعه کمونیستی آماده باشد. در واقع، در کمونیسم قدرت سیاسی محو خواهد شد، زیرا این قدرت «صرفاً قدرت سازمان یافته یک طبقه برای سرکوب طبقه دیگر است. اگر پرولتاریا در جریان مبارزه خویش با بورژوازی بنابه ضرورت مجبور است خود را به مثابه یک طبقه سازمان دهد و اگر با انقلاب خود را

به طبقه حاکم تبدیل می‌کند و بدین سان شرایط کهنه تولید را با زور از میان برمی‌دارد، پس همراه این شرایط، شرایط موجودیت تعارض‌های طبقاتی و به طور کلی طبقات را از میان برداشته و به این ترتیب حاکمیت خود را نیز به عنوان یک طبقه ملغی کرده است.^{۲۴} و لنین و انگلس هر دو، به ویژه انگلس، در این مورد که چه چیزی در کمونیسم جای دولت و قدرت سیاسی را خواهد گرفت، استدلال‌های محکمی می‌کنند. «دخالت دولت در مناسبات اجتماعی، در عرصه‌های مختلف، زائد می‌شود و سپس از میان می‌رود. حکومت بر اشخاص جای خود را به اداره اشیاء و اداره فرایند تولید می‌دهد. دولت «ملغی» نمی‌شود، می‌پژمرد.»^{۲۵}

پس، کمونیسم دوران جهانی نوینی است که در آن نه طبقه وجود دارد، نه مالکیت خصوصی، نه بیگانگی، نه «حقایق جاودان»، نه مذهب و اخلاق، نه دولت و، در یک کلام، نه تضاد بین منافع فرد و منافع جامعه، و «شرط رشد آزادانه همگان رشد آزادانه هر فرد است». آیا مارکس در این جا بیش از حد آرمان‌گرا و ناکجاآبادی به نظر نمی‌رسد؟ مگر خود مارکس نبود که سوسیالیست‌های ناکجاآبادی قرن نوزدهم را به خاطر تلاش برای ساختن دنیایی ناکجاآبادی بدون ربط آرمان‌ها و هدف‌هایشان به شرایط مادی دنیای مدرن مورد حمله قرار می‌داد؟ به نظر می‌رسد که مارکس ناکجاآبادی دیگر یا آرمانی دیگر را بنیان می‌نهد که مردم درباره‌اش خواهند گفت: «عالی است، اما تحقق‌پذیر نیست.» اما اگر نگاه دقیق‌تری به دو اثر از آثار مهم مارکس، نقد برنامه گوتا و گروندریسه بیندازیم، به این نتیجه خواهیم رسید که مارکس همچنان ماتریالیست است و موانع واقعی ایجاد جامعه کمونیستی را می‌شناسد.

مارکس، در نقد برنامه گوتا، دو مرحله کمونیسم را پس از سرنگونی دولت سرمایه‌داری از هم تفکیک می‌کند، مرحله پایین و مرحله بالا. در مورد مرحله پایین، مارکس می‌گوید «آنچه در این جا می‌بینیم نه جامعه

کمونیستی فرا روئیده از ریشه‌های خود بلکه، برعکس، جامعه‌ای است که از دل جامعه سرمایه‌داری بیرون آمده، که به همین دلیل از هر نظر - اقتصادی، اخلاقی و فکری - هنوز مُهر و نشان جامعه کهنه را، که جامعه جدید از زهدان آن بیرون می‌آید، بر خود دارد.^{۲۶} بنابراین، پس از آن که طبقه کارگر انقلاب سیاسی خود را برپا می‌دارد و دولت سرمایه‌داری را نابود و حاکمیت خویش را ایجاد می‌کند، باید به نوعی مشکلات ناخواسته بپردازد. برای مثال، قانون «به هر کس طبق نیازهایش و از هر کس طبق توانایی‌اش» در مرحله پایین کمونیسم اجرا نمی‌شود. بلکه افراد همان چیزی را از جامعه می‌گیرند که به آن داده‌اند، البته پس از آن که جامعه کسورات لازم را از محصولات آنان کم می‌کند. آنچه فرد به جامعه می‌دهد «کمیت فردی کارش» است، و آنچه جامعه در مقابل به او باز می‌گرداند گواهی‌نامه‌ای است مبنی بر این که «او این یا آن مقدار کار (پس از کسر وجوه عمومی از آن) را انجام داده است، و او با این گواهی‌نامه معادل هزینه‌های همین مقدار کار را از انبار اجتماعی وسایل مصرفی تحویل می‌گیرد. او همان مقدار کاری را که به شکلی به جامعه داده است به شکل دیگر از آن پس می‌گیرد.»^{۲۷} منظور از کسورات، «هزینه‌های عمومی اداره بخش‌های غیرتولیدی»، «وجوه مربوط به مدارس، بیمارستان‌ها و نظایر آن‌ها، وجوه مربوط به افرادی که نمی‌توانند کار کنند»، «وجوه مربوط به جایگزینی وسایل تولید استفاده شده»، «وجوه اضافی برای توسعه تولید»، «وجوه ذخیره یا بیمه برای حفاظت افراد از حوادث، اختلال‌های ناشی از مصائب طبیعی و نظایر آن‌ها» است.^{۲۸} در مرحله پایین جامعه کمونیستی، رابطه بین فرد و جامعه رابطه «مبادله ارزش‌های برابر» است، و «همان اصلی حاکم است که مبادله کالا را تنظیم می‌کند.»^{۲۹} اما، مارکس می‌افزاید، «مضمون و شکل تغییر می‌کند، زیرا [از یک سو] در اوضاع و احوال تغییر یافته هیچ‌کس نمی‌تواند جز کارش چیز

دیگری به جامعه بدهد و، از سوی دیگر، هیچ چیز نمی‌تواند به مالکیت افراد درآید جز وسایل مصرفی فردی.^{۳۰} در این جا نکته‌ای را که باید به خاطر داشت آن است که وسایل تولید مبادله نمی‌شوند و هیچ فردی فرد دیگر را استثمار نمی‌کند و، مهم‌تر از این‌ها، نیروی کار خرید و فروش نمی‌شود. با این همه، از آن‌جا که در قلمرو وسایل مصرفی اصل مبادله کالا حاکم است، بین افراد هنوز نابرابری حاکم است و، به نظر مارکس، این امر نقصی است که باید برطرف شود. «اما این نقص‌ها در مرحله نخست جامعه کمونیستی اجتناب‌ناپذیر است، چرا که این مرحله از دل درد سخت زایمان طولانی جامعه سرمایه‌داری بیرون می‌آید. حق هرگز نمی‌تواند فراتر از ساختار اقتصادی جامعه و رشد فرهنگی ناشی از آن باشد.»^{۳۱} در مرحله بالایی کمونیسم است که «جامعه می‌تواند بر پرچم‌اش بنویسد: از هر کس طبق توانایی‌اش، و به هر کس طبق نیازش.»^{۳۲} این امر محقق نخواهد شد مگر آن که «تبعیت اسارت بار فرد از تقسیم کار و همراه آن تضاد بین کار فکری و جسمی» از میان برخیزد، و «کار نه تنها به وسیله زندگی بلکه به نیاز اولیه زندگی تبدیل شود»، و «نیروهای تولیدی نیز همراه با رشد همه جانبه فرد رشد کنند و چشمه‌های تولید سرشار از ثروت همیارانه بشر شود.»^{۳۳} این‌ها همه درست، اما یک سؤال باقی می‌ماند: چه چیزی تضمین می‌کند که جامعه واقعاً به کمونیسم تبدیل شود؟ چگونه می‌دانیم که داریم به سوی جامعه‌ای مطلوب حرکت می‌کنیم که در آن «انجمنی از افراد آزاد» وجود دارد؟ بیشتر درگروندریسه است که مارکس به این سؤال کلیدی پاسخ می‌دهد، آن‌گاه که در باره یک قانون در جامعه کمونیستی، در هر دو مرحله آن، سخن می‌گوید.

مارکس درگروندریسه توضیح می‌دهد که چگونه قانون ارزش در کمونیسم غیرقابل کاربرد می‌شود. او، در توضیح چگونگی کارکرد

مناسبات تولیدی در کمونیسم، سرنخ‌هایی را در بارهٔ سمت و سوی دگرگونی اقتصادی سرمایه‌داری به کمونیسم به دست می‌دهد. در سرمایه‌داری، سرمایه می‌کوشد زمان کار لازم را کاهش دهد تا کار اضافی بیشتری از کارگر بیرون بکشد، که به معنی تولید ارزش اضافی بیشتر است. «آن چه سرمایه‌داری می‌افزاید این است که با استفاده از تمام وسایل علم و صنعت زمان کار اضافی توده‌های کارگر را افزایش می‌دهد، زیرا ثروتش از تصاحب مستقیم زمان کار اضافی تشکیل می‌شود.»^{۳۴} مارکس در این جا می‌گوید مسئله فقط این نیست که سرمایه می‌کوشد زمان مازاد را در مقابل زمان کار لازم افزایش دهد. بلکه نکته این است که در سراسر تاریخ «این ایجاد زمان غیرکاری در مرحلهٔ سرمایه، مانند تمام مراحل پیش از آن، به صورت زمان غیرکاری یا زمان فراغت عدهٔ معدودی در می‌آید.»^{۳۵} به سخن دیگر، انسان‌ها می‌خواهند زمان کار کمتری را صرف کار کنند تا زمان آزاد بیشتری برای فراغت داشته باشند. افزایش بارآوری یکی از راه‌های اصلی است که انسان‌ها به کمک آن می‌توانند در زمان واحد مقدار بیشتری تولید کنند. مثلاً، دیروز یک ماه طول می‌کشید تا یک اتومبیل تولید شود، اما امروز به لطف افزایش بارآوری، تولید همان اتومبیل یا حتی نوع بهتر آن دو هفته طول می‌کشد. وقتی در کل جامعه بارآوری تولید کالا و خدمات افزایش یابد، این امر منطقیاً باید به زمان کار کمتر و زمان آزاد بیشتر برای کارگران منجر شود. اما در سرمایه‌داری نه فقط این امر روی نمی‌دهد، بلکه تعلیق بیشتر یا زمان بیشتری صرف کار می‌شود. مارکس می‌گوید در جامعهٔ کمونیستی وضعیت کاملاً متفاوت است زیرا زمان مازاد عبارت است از زمان فراغت برای همهٔ افراد تا توانایی‌ها و استعدادهای فردی خود را رشد دهند. در کمونیسم نیز، مانند سرمایه‌داری، رشد نیروهای تولیدی افراد و جامعه امری حیاتی است، اما این امر از راه‌های متفاوتی و با اهداف متضادی صورت می‌گیرد.

ایدئولوگ‌ها و نظریه‌پردازان بورژوا می‌گویند دلیل رشد جامعه در سرمایه‌داری آن است که این نظام مبتنی بر رقابت است، که مردم را وامی‌دارد علم، تکنولوژی، بارآوری و تمام چیزهای دیگر را رشد دهند، و با الغای اقتصاد بازار، رقابت و سوداندوزی انسان‌ها هیچ انگیزه‌ای برای رشد هیچ چیز نخواهند داشت. مارکس می‌گوید دلیل این که رشد نیروهای تولیدی در سرمایه‌داری امری حیاتی است نه رقابت یا اقتصاد بازار بلکه اساساً این است که سرمایه نمی‌تواند بدون کاهش مدام زمان کار لازم و افزایش زمان کار اضافی سرپا باقی بماند. کل فلسفه وجودی تولید سرمایه‌داری افزایش سود و انباشت است. با الغای سرمایه‌داری، اندیشیدن، پیشرفت علمی و رشد نیروهای تولیدی توسط انسان‌ها متوقف نمی‌شود. برعکس، در کمونیسم رشد نیروهای تولیدی برای جامعه امری حیاتی است، نه فقط از آن‌رو که با افزایش قدرت تولیدی جامعه افراد نیز رشد خواهند کرد بلکه به این دلیل که افراد زمان غیرکاری و مازاد بیشتری برای رشد استعدادهای خویش خواهند داشت. در کمونیسم، بین فرد و جامعه تضاد آشتی‌ناپذیری وجود نخواهد داشت. «صرفه‌جویی در زمان کار معادل افزایش زمان فراغت یعنی زمان برای رشد کامل فرد است، که به نوبه خود بر نیروی مولد کار تأثیر می‌گذارد زیرا خود بزرگ‌ترین نیروی تولیدی است.»^{۳۶}

در سرمایه‌داری قانون ارزش حاکم است، در کمونیسم قانون رشد توانایی انسان و برآوردن نیازهای انسان و بدین سان قانون صرفه‌جویی در زمان. قانون ارزش می‌گوید ارزش یک چیز معادل زمان کار لازم برای بازتولید آن است. در کمونیسم ثروت واقعی دیگر به هیچ وجه زمان کار نیست بلکه زمان مازاد یعنی زمان فراغت است. «... از یک سو، زمان کار لازم با نیازهای فرد اجتماعی اندازه‌گیری خواهد شد و، از سوی دیگر، قدرت تولید اجتماعی با چنان سرعتی رشد خواهد کرد که اگرچه تولید

دیگر ثروت همگان به حساب می‌آید اما زمان مازاد نیز برای همگان بیشتر خواهد شد.^{۳۷} اما در سرمایه‌داری «زمان کار به عنوان مقیاس ارزش ثروت را براساس فقر، و زمان مازاد را به عنوان آنتی‌تز زمان کار اضافی اصل قرار می‌دهد: یا کل زمان [زندگی] فرد را به عنوان زمان کار اصل قرار می‌دهد و بنابراین فرد را تا حد کارگر صرف و انسان تابع کار پایین می‌آورد.»^{۳۸} «بدین سان، ماشین‌آلات توسعه یافته کارگر را مجبور می‌کند که بیش از انسان غارنشین یا بیش از زمانی که خود با ابزارهای ساده و زمخت کار می‌کرد، کار کند.»^{۳۹}

این یک تغییر کیفی در مناسبات تولید است و یک شبه اتفاق نخواهد افتاد. «همان گونه که نظام اقتصاد بورژوایی فقط به صورت تدریجی برای ما رشد کرده است، نفی آن نیز، که خود نتیجه نهایی است، به تدریج صورت خواهد گرفت.»^{۴۰} اما این دگرگونی باید از ریشه یعنی از فرایند تولید شروع شود. مناسبات تولید همه چیز است، و تأکید بر اهمیت آن ما را به تقلیل‌گرایی اقتصادی سوق نمی‌دهد. جامعه از قلمروهای مکاناً جدا از هم که باید به آن‌ها ارزش برابر داد، تشکیل نمی‌شود. فرهنگ، اقتصاد، سیاست، حقوق و غیره قطعات مکاناً جدا از همی نیستند که بعداً به طور مکانیکی به یکدیگر ربط داده می‌شوند. «... «زیربنا» - فرایند و مناسبات تولید - فقط «اقتصادی» نیست بلکه حاوی و مظهر اشکال و مناسباتی حقوقی - سیاسی و ایدئولوژیک است که نمی‌توان آن‌ها را تا حد یک روبنای مکاناً جدا [از زیربنا] تنزل داد.»^{۴۱} و حق با تامپسون است وقتی می‌گوید «... مناسبات تولید - مناسبات استثمار، سلطه و تصاحب - دفعاتاً و دائماً فشاری را بر تمام جنبه‌های زندگی اجتماعی شکل می‌دهد یا اعمال می‌کند.»^{۴۲} در این مورد، مارکس از این هم صریح‌تر سخن می‌گوید: «اگر جامعه بورژوایی را از دور و در کل نگاه کنیم، در خواهیم یافت که نتیجه نهایی فرایند تولید اجتماعی به عنوان خود جامعه، یعنی به عنوان انسان

در مناسبات اجتماعی اش، ظاهر می شود.»^{۴۳} شگفت آن که درست همین دگرگونی مناسبات تولید است که کائوتسکی و اکثریت عظیم سوسیالیست‌های پس از او آن را نادیده گرفتند.

دیدگاه کائوتسکی درباره انقلاب و اقتصاد سوسیالیستی

برداشت کائوتسکی از انقلاب، اصلاحات و پارلماناریسم پیچیده است. در مورد رابطه اصلاحات و انقلاب، جای هیچ شکی نیست که او از ترکیب مبارزه برای اصلاحات و انقلاب دفاع می‌کند، همان‌گونه که مارکس دفاع می‌کرد: «می‌توان با سرمایه‌داری جنگید، آن را نفی کرد، الغای کامل آن را طلب کرد و در همان حال در پی اصلاحات اثباتی در درون آن بود.»^{۴۴} او باور ندارد که اصلاحات تدریجی به سوسیالیسم خواهد انجامید. از این رو بود که در مقابل برنشتاین ایستاد، زیرا برنشتاین انقلاب سوسیالیستی را رد می‌کرد.^{۴۵} به نظر کائوتسکی، مبارزه برای اصلاحات اگر در چارچوب هدف انقلاب سوسیالیستی هدایت شود به فرایند نابودی سرمایه‌داری تا دگرگونی انقلابی نهایی آن سرعت خواهد بخشید.^{۴۶} بدین سان، به نظر او، «آنچه اصلاح‌طلبی اجتماعی را از انقلابیگری اجتماعی متمایز می‌کند منحصر کردن مبارزه به مبارزه برای اصلاحات اجتماعی است و نه مبارزه برای این اصلاحات.»^{۴۷} اگر به این گفته بسنده کنیم و منظور کائوتسکی را از «انقلاب اجتماعی» نفهمیم، ممکن است چنین به نظر رسد که بین دیدگاه مارکس و کائوتسکی در مورد انقلاب اجتماعی هیچ تفاوتی وجود ندارد. اما اگر جلوتر برویم و منظور کائوتسکی را از شیوه برپایی انقلاب سوسیالیستی توسط طبقه کارگر درک کنیم به نتیجه دیگری خواهیم رسید. گرونو (Grunow) ادعا می‌کند که کائوتسکی هیچ‌گاه از یک انقلابی به یک اصلاح طلب تبدیل نشد، و رویکرد و افکارش از همان آغاز اصلاح طلبانه بود.^{۴۸} اما به نظر

می‌رسد که او یکی از مهم‌ترین آثار کائوتسکی که بحث و جدل بسیاری را برانگیخت، یعنی راه کسب قدرت را نادیده می‌گیرد. کائوتسکی در این اثر در باور خود به انقلاب سوسیالیستی صادق است، و پارلمانتاریسم به عنوان وسیله کسب قدرت سیاسی توسط پرولتاریا را رد می‌کند. علاوه بر این، او می‌گوید پرولتاریا هرگز نمی‌تواند با پارلمان قدرت کامل را به دست آورد، و اهل پارلمان تنها می‌توانند قدرت دولتی را به دست آورند.^{۴۹} اما او بعدها، و به ویژه در رویارویی و دشمنی آشکار با انقلاب اکتبر، موضع خود را تغییر می‌دهد. در این جا، همان‌گونه که گرونو نشان می‌دهد کائوتسکی دیکتاتوری پرولتاریا را به معنای اکثریت حاکمیت در پارلمان می‌داند.^{۵۰} به نظر کائوتسکی، دیکتاتوری پرولتاریا را هنگامی می‌توان اعلام کرد که حاکمیت اکثریت به دست سوسیالیست‌ها بیفتد. منظور او از انقلاب سیاسی درست همین است.^{۵۱} در حالی که، همان‌گونه که پیش‌تر دیدیم، مارکس پارلمان را مانع انقلاب سوسیالیستی می‌دانست و در پی الغای آن به عنوان پیش شرط سوسیالیسم بود. اگر چه کائوتسکی منکر تضعیف نظریه مارکس درباره انقلاب سوسیالیستی می‌شود، اما در حمله‌اش به حکومت کارگران در روسیه مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا را زیر سؤال می‌برد. کائوتسکی به عنوان با نفوذترین رهبر سوسیالیسم بین‌المللی، در حالی که ادعا می‌کند یک مارکسیست ارتدوکس است، می‌گوید: «طبقه می‌تواند حکومت کند، اما نه مدیریت. زیرا طبقه یک توده بی‌شکل است و فقط به صورت یک سازمان می‌تواند مدیریت کند.»^{۵۲} تا این جا اشکالی دیده نمی‌شود، زیرا این جملات را می‌توان این گونه تفسیر کرد که کارگران می‌توانند از طریق تشکیل سازمان‌های توده‌ای حکومت کنند. اما منظور او از «طبقه نمی‌تواند مدیریت کند» این است که کارگران باید در پارلمان و از طریق حزب سیاسی شان حکومت کنند و نه از طریق سازمان‌های توده‌ای شان مانند شوراها. کائوتسکی به این ترتیب

مفهوم بسیار مهم مارکس درباره «رهایی کارگران به دست خود کارگران» را زیر سؤال می‌برد. در این مورد، مارکس هیچ ابهامی باقی نگذاشت. حتی در مانیفست، که مشهورترین سند سوسیالیست‌های زمانه بود و کائوتسکی آن را از حفظ می‌دانست، مارکس می‌گوید رهایی طبقه کارگر کار خود پرولتاریا است. و طبقه کارگر هم در کمون پاریس و هم در انقلاب اکتبر در عمل نشان داد که می‌تواند جامعه را اداره کند. و مهم‌تر از این، حاکمیت پرولتاریا به قدرت دولتی محدود نمی‌شود بلکه حاکمیت در مراکز تولیدی را نیز شامل می‌گردد، که کائوتسکی آن را به حاکمیت سرمایه وامی‌گذارد. کائوتسکی آمادگی پذیرش این واقعیت را نداشت، زیرا نمی‌توانست از پارلمانتاریسم فراتر رود. به نظر او، بدون پارلمان دولت دمکراتیک نمی‌توانست وجود داشته باشد. از همین رو است که مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا را تحریف می‌کند. همان‌گونه که در پیر به درستی می‌گوید، منظور مارکس از دیکتاتوری پرولتاریا حاکمیت طبقه کارگر است.^{۵۳} و این نکته با تحلیل مارکس و انگلس درباره دولت به طور کلی خوانایی دارد. به نظر آنان، دولت، دیکتاتوری یک طبقه علیه طبقات دیگر است، و دولت بورژوازی - با هر شکلی اعم از استبدادی، مطلقه، پارلمانتاریستی و غیره - دیکتاتوری بورژوازی است. بنابراین، به نظر آنان، دیکتاتوری پرولتاریا دوره‌گذاری است که در آن طبقه کارگر حکومت می‌کند، و منظور آنان از این حکومت حذف آزادی‌های مدنی نبود.

بگذارید سری به نوشته‌های کائوتسکی بزنیم تا به شیوه‌ای مشروح‌تر درک او را از جامعه و اقتصاد سوسیالیستی نشان دهیم. برای درک دلایل زیربنایی او در نحوه ارائه نظریه‌اش، ابتدا باید درک او را از «برداشت ماتریالیستی از تاریخ» بفهمیم. نقطه عزیمت و معیار ارزیابی کائوتسکی برای هر جامعه‌ای نه مناسبات تولید بلکه رشد نیروهای تولیدی است. برای او، نیروهای تولیدی کلید تجزیه و تحلیل سیاست هر کشوری است،

و مقایسهٔ سوسیالیسم با سرمایه‌داری یا سرمایه‌داری با سوسیالیسم به نظر او به معنی ارزیابی چگونگی و میزان رشد نیروهای تولیدی در این جوامع است. برای مثال، در مورد استعمار، او برای آن که نشان دهد استعمار امری مذموم است تلاش زیادی می‌کند تا ثابت کند استعمارگران نیروهای تولیدی جوامع مستعمره را رشد نمی‌دهند.^{۵۴} موضع کائوتسکی، برخلاف لحن رادیکال آن، به لحاظ روش شناختی تفاوتی با موضع فان‌کُل و برنشتاین در مورد استعمار در آغاز قرن [بیستم] نداشت. اینان از استعمار دفاع می‌کردند به این دلیل که «فرهنگ بالاتر»، تمدن و بهبود نیروهای تولیدی را با خود به ارمغان می‌آورد. کائوتسکی استعمار را رد می‌کند به این دلیل که چنین ارمغانی ندارد. هر دو در یک نکته همداستانند و آن برخورد با استعمار از زاویهٔ رشد نیروهای تولیدی است. کائوتسکی تا آن‌جا پیش می‌رود که می‌گوید استعمار، جز در مورد انگلستان، برای نیروهای تولیدی جوامع استعمارگر و مستعمره زیان‌آور است.^{۵۵} بنابراین، گرونو بیراه نمی‌رود وقتی می‌گوید رشد نیروهای تولیدی «معیار اصلی کائوتسکی برای ارزیابی متریقی یا واپسگرا بودن جامعه است.»^{۵۶}

تعریف جوامع با درجهٔ رشد نیروهای تولیدی، که فارغ از شکل آن در دوره‌های مختلف یکی از ویژگی‌های تولید انسان است، کائوتسکی را به آن‌جا می‌کشاند که پدیده‌های اجتماعی را به گونه‌ای فراتاریخی و جبری (تقدیرگرایانه) بنگرد. نگاه فراتاریخی او به سرمایه در کتاب مبارزهٔ طبقاتی (انتشار در ۱۸۹۲) بیش از هر جای دیگر به چشم می‌خورد، چنان که قطعهٔ زیر نشان می‌دهد: «کشاورز یا صنعتگر کالا را برای مصرف می‌خرد، تاجر کالا را برای فروش می‌خرد. پس، پولی که برای منظور اخیر به کار می‌رود سرمایه است. هیچ کالا یا پولی را ذاتاً نمی‌توان سرمایه دانست. سرمایه بودن یا نبودن آن‌ها بستگی دارد به استفاده‌ای که از آن‌ها

می‌شود. تنباکویی که تاجر برای فروش می‌خرد سرمایه است، اما تنباکویی که برای کشیدن می‌خرد سرمایه نیست. شکل اولیه سرمایه، سرمایه تجاری (merchant's capital) است.^{۵۷}

چنان که پیداست، به نظر کائوتسکی، سرمایه از عهد دقیانوس وجود داشته است چرا که انسان هزاران سال است که برای مبادله تولید می‌کند، اگرچه این کار در ابتدا بین جوامع مختلف انجام می‌گرفت و نه در درون هر جامعه‌ای. پس، منطقاً، به نظر کائوتسکی، ثروت تاجر حتی پیش از پیدایش سرمایه‌داری سرمایه تجاری است. او این نکته را در همان کتاب چنین بیان می‌کند: «سه نوع سرمایه وجود دارد: سرمایه تجاری، سرمایه ربایی و سرمایه صنعتی. سرمایه صنعتی جوان‌ترین نوع سرمایه است، شاید عمر آن به چند صد سال نرسد، در حالی که عمر دو نوع دیگر هزاران سال است.»^{۵۸} کائوتسکی در اینجا توضیح تحلیلی مارکس درباره سرمایه‌داری را با یک مسئله تاریخی قاطی می‌کند. مارکس دقت می‌کرد که ثروت تاجر را با سرمایه تجاری یا سرمایه پولی اشتباه نگیرد. سرمایه تجاری در سرمایه‌داری وجود دارد و معاملات کالاها را با یکدیگر ممکن می‌کند، کاری که با تجارت پیش از سرمایه‌داری اساساً فرق دارد. اولی جزئی از سرمایه است، در حالی که دومی فقط یک پیش شرط تاریخی است. مارکس این نکته را در گروندریسه توضیح می‌دهد. او، در بخش «انباشت اولیه سرمایه»، از این اصل حرکت می‌کند که ثروت پولی و ثروت تجاری به انحلال فئودالیسم و ایجاد شرایط برای شکل‌گیری سرمایه‌داری کمک کردند؛ اما او در نظر گرفتن آن‌ها را به عنوان سرمایه رد می‌کند، «گویی سرمایه شکل‌گیری عینی تولید-لوازم فرعی، مواد اولیه، ابزار-را ذخیره و ایجاد کرده و سپس آن‌ها را به کارگر، که فاقد این دارایی‌ها بود، ارائه کرده بود.»^{۵۹} او سپس تأکید می‌کند: «تا آن‌جا که به خود شکل‌گیری ثروت پولی مربوط می‌شود، این امر به پیش تاریخ

اقتصاد بورژوایی تعلق دارد.»^{۶۰}

نظام فکری کائوتسکی با برداشتی غیرتاریخی از جامعه و تاریخ سخت درهم تنیده شده است. او انکار نمی‌کند که به نظر او «برداشت مادی از تاریخ به معنی کاربرد روش علوم طبیعی در مورد جامعه است»^{۶۱}، و این که طبیعی کردن تاریخ و تحول اجتماعی را از داروین به وام گرفته است. او در یکی از نوشته‌های متأخرش به نام برداشت مادی از تاریخ، تأثیر عمیق داروینسم را بر خودش توضیح می‌دهد: «من از داروین شروع کردم. داروین پیش از مارکس، یعنی تحول موجودات زنده پیش از تحول اقتصاد، و تنازع انواع و نژادها برای بقا پیش از مبارزه طبقات فکر مرا به خود مشغول کرده بود... با پیشرفت دانش اقتصادی من، شناختم از اهمیت این عامل برای تحول تاریخی نیز رشد کرد، اما علاقه‌ام به [نقش] عامل طبیعی در تاریخ همچنان باقی ماند. به کوشش خود برای ربط تحول تاریخی به تحول موجودات زنده ادامه دادم.»^{۶۲}

«کاربرد روش علوم طبیعی در مورد جامعه» کائوتسکی را به تسلیم در برابر دترمینیسم تاریخی و اقتصادی می‌کشاند و آن را به جزئی اساسی از نظام فکری او تبدیل می‌کند. واژه‌های «طبیعت» و «طبیعی» برای کائوتسکی اصلاً حالت استعاری ندارند یا حاکی از لغزش او نیستند. هر گاه آن‌ها را ذکر می‌کند منظورش همان معنای واقعی آن‌ها است، که «قانون تکامل و پیشرفت» در تاریخ است. این «قانون تکامل» قانون آهنینی است که از جایی در گذشته آغاز شده و راه خود را به سوی یک غایت، انقلاب پرولتاریا و سوسیالیسم، باز می‌کند. برای مثال، او در کتاب مبارزه طبقاتی می‌گوید شکل‌گیری سرمایه‌داری یک ضرورت بوده که «رسالت تاریخی طبقه سرمایه‌دار» آن را متحقق کرده است.^{۶۳} سپس، در صفحه بعد، با یقین شگفت‌انگیزی ادعا می‌کند که: «امروز دیگر این پرسش مطرح نیست که آیا باید نظام مالکیت خصوصی در وسایل تولید را حفظ

کرد یا نه. سقوط آن حتمی است. تنها پرسشی که باید پاسخ گیرد این است: آیا باید به نظام مالکیت خصوصی در وسایل تولید اجازه داد که جامعه را با خود به ورطه نابودی بکشاند، یا جامعه باید خود را از زیر این بارها سازد و آنگاه، آزاد و نیرومند، راه پیشرفت را که قانون تکامل برای آن مقرر کرده از سر گیرد؟» و استفاده از واژه «به طور طبیعی» در قطعه زیر حتی مفتضح تر است: «اما تولید سوسیالیستی باید بیاید و خواهد آمد. پیروزی آن اجتناب ناپذیر است، چرا که پیروزی پرولتاریا اجتناب ناپذیر شده است. طبقه کارگر به طور طبیعی می‌کوشد که به استعمار پایان دهد، و این کار را تنها با انقلاب اجتماعی می‌تواند انجام دهد.»^{۶۴} به نظر می‌رسد که کائوتسکی با دو پارادوکس در اندیشه‌اش روبه‌رو است. نخست، از یک سو، به قانون آهنین پیشرفت و تکامل باور دارد و، از سوی دیگر، مدعی است که پرولتاریا با انقلاب اجتماعی می‌تواند سوسیالیسم را به ارمغان آورد. اگر «تحول تاریخی مستقل از آرزوهای سوسیالیست‌ها یا دشمنانشان انجام خواهد گرفت»^{۶۵}، روشن نیست که چرا کائوتسکی در مقابل تحول تدریجی یا رفرمیسم از انقلاب اجتماعی دفاع می‌کند؟ او هرگز به فکر حل این تناقض نمی‌افتد. دوم، او ادعا می‌کند که انقلاب‌های اجتماعی و سیاسی اجتناب ناپذیرند زیرا «مبارزه طبقاتی و پیروزی پرولتاریا اجتناب ناپذیر است.»^{۶۶} به نظر کائوتسکی، دلیل پیروزی نهایی پرولتاریا، همان‌گونه که پیش‌تر گفته شد، قانون الزام‌آور پیشرفت و تکامل است. اما او توضیح نمی‌دهد که چرا اصلاً این قانون وجود دارد یا باید وجود داشته باشد. در همین جا است که او در عرفان سقوط می‌کند، گویی دستی نامرئی در فراسوی تاریخ وجود دارد که در همه زمان‌ها و مکان‌ها آن را به جلو می‌راند. بعداً خواهیم دید که حتی اگر کسب قدرت توسط پرولتاریا اجتناب ناپذیر باشد، که دلیلی برای آن هم وجود ندارد، ایجاد و ساختمان اقتصاد سوسیالیستی به هیچ وجه اجتناب ناپذیر نیست، همان

گونه که تجربهٔ انقلاب اکتبر نشان داده است.

دترمینیسم تاریخی کائوتسکی به او اجازه نمی‌دهد که نظریهٔ نظام‌مندی در مورد اقتصاد سوسیالیستی داشته باشد. اما اگر انصاف را رعایت کنیم او صادقانه جامعه‌ای سوسیالیستی را از منظر طبقهٔ کارگر و رهایی آن در نظر دارد. در واقع، او با گفتن این که ضرورت اقتصادی طبقهٔ کارگر را تا پیروزی نهایی اش به پیش می‌راند، خوش‌بینی بیش از حد خود را نشان می‌دهد.^{۶۷} در کتاب *انقلاب اجتماعی*، فاش می‌گوید که با مارکس در این نکته همداستان است که طبقهٔ کارگر برای انقلاب اقتصادی باید ابتدا انقلاب سیاسی را برپا دارد.^{۶۸} او می‌گوید طبقهٔ کارگر پس از کسب قدرت سیاسی باید انقلاب اقتصادی را برپا دارد و برپا خواهد داشت، زیرا تحول اقتصادی او را مجبور به این کار می‌کند.^{۶۹} نباید فراموش کنیم که، به نظر او، پیش شرط این رسالت پرولتاریا آمادگی اقتصادی است، که شرایط را برای پختگی پرولتاریا ایجاد می‌کند.

بگذارید برای لحظه‌ای مرحلهٔ اول انقلاب سوسیالیستی کائوتسکی یعنی انقلاب سیاسی را پشت سر گذاریم، و فرض کنیم این مرحله روی داده است و طبقهٔ کارگر، صرف‌نظر از این که چگونه به قدرت رسیده است، اکنون کنترل کامل قدرت دولتی را در دست دارد. بگذارید ببینیم که کائوتسکی پس از انقلاب سیاسی چگونه می‌اندیشد و چه وظایف و نقش‌هایی را برای دولت پرولتاریایی قائل است. نخستین کاری که دولت باید انجام دهد اجرای هر آن چیزی است که طبقهٔ سرمایه‌دار نتوانسته انجام دهد، اگرچه انتظار می‌رفته انجام دهد، یعنی برچیدن تمام بقایای فئودالیسم: حق رأی عمومی، آزادی کامل مطبوعات و تجمع، جدایی کامل دولت از کلیسا، الغای حق وراثت، خودمختاری در جماعت‌های فردی و سرانجام الغای میلیتاریسم.^{۷۰} سپس ارتش حرفه‌ای باید منحل شود و جای خود را به پرولتاریا و ستم‌دیدگان مسلح بدهد. آموزش

عمومی تغییر خواهد کرد، به طوری که «به تمام کودکان به طوری مساوی غذا و پوشاک داده می شود.»^{۷۱} از نظر اقتصادی، تمام مالیات‌های مردم زحمت‌کش باید ملغی شود، بیکاری از میان برداشته شود، و مالکیت خصوصی در برخی بخش‌های اقتصادی لغو شود، و در برخی بخش‌های دیگر مالکیت اجتماعی، نه بی‌درنگ، بلکه به تدریج و به صورت یک فرایند اجرا شود. بخش‌هایی که باید بی‌درنگ توسط دولت ملی شوند عبارت‌اند از حمل و نقل، مانند راه‌آهن، صنایع تولیدکننده مواد اولیه، مانند معادن و مانوفاکتورهای ماشینی، و سرمایه پولی.^{۷۲} سرمایه پولی ملی خواهد شد، اما مالکیت خصوصی زمین و سرمایه تولیدی، یعنی سرمایه صنعتی، ملی نخواهد شد. کائوتسکی مصادره اموال سرمایه‌داران، به استثنای سرمایه پولی، را رد می‌کند و می‌گوید به جای آن باید به سرمایه‌داران مالیات بست و آنان را به ترمیم حقوق و دستمزدها واداشت، که خود به تدریج باعث سلب مالکیت و انتقال اموال سرمایه‌داران به مالکیت دولت پرولتاریا خواهد شد.^{۷۳} دلیل این کار، به نظر کائوتسکی، آن است که [مصادره] «خشونت خود را از دست بدهد» و پذیرش آن بیشتر و درد و عذاب آن کمتر شود.^{۷۴}

اما بر سر نظام مزدی، و مناسبات تولید سرمایه‌داری، که تقسیم کار، استثمار و بیگانگی را تولید و بازتولید می‌کنند، چه می‌آید؟ آیا الغای آن‌ها جزئی از وظایف دیکتاتوری پرولتاریا نیست؟ کائوتسکی تا این‌جا درباره ملی کردن، دمکراتیک‌سازی، دگرگونی فرهنگی و حذف ناهنجاری‌های اجتماعی به عنوان پدیده‌های معلول نظام سرمایه‌داری سخن گفته است. اما دور از حقیقت است اگر بگوییم او این مسائل را نادیده گرفته است. این‌ها مهم‌تر از آنند که نادیده گرفته شوند، به ویژه از سوی کسی که به تعیین‌کنندگی شرایط اقتصادی تعهد زیادی دارد. و گرونو درست می‌گوید که کائوتسکی ماهیت سرمایه‌داری را به اندازه کافی درک نمی‌کرد، در

بهترین حالت تحت تاثیر نظریه حقوق طبیعی بود، و سرمایه‌داری را از منظر نقض حقوق کارگران برای تملک محصولات کار آن‌ها نقد می‌کرد.^{۷۵} کائوتسکی در تحلیل سرمایه‌داری و سوسیالیسم معلول را به جای علت می‌گیرد. «نظام سرمایه‌داری به معنی استثمار کارگرِ مزدی در هر شرایطی است. الغای این استثمار بدون الغای خودِ نظام ممکن نیست.»^{۷۶} به نظر می‌رسد که نحوه درک او از سرمایه‌داری تفاوت اساسی اندکی با درک مارکس داشته باشد. اما راهی که او برای حل مشکلات سرمایه‌داری پیش می‌گذارد اساساً با راه حل مارکس متفاوت است. در جمله آخرِ قطعه بالا، کائوتسکی هم درک خود را از سرمایه و هم نحوه الغای آن را نشان می‌دهد، که به هیچ‌وجه تصادفی و منحصر به این قطعه نیست. او می‌گوید «الغای این استثمار بدون الغای خودِ نظام ممکن نیست»، که معادل این گفته نیست که برای الغای نظام باید استثمار را ملغی کرد، که اساساً در محل و فرایند تولید روی می‌دهد. ذات پروژه کائوتسکی در همین جا نهفته است. او می‌خواهد استثمار را با از میان برداشتن نظام از میان بردارد. اما نظام چیست جز استثمار نیروی کار به عنوان ویژگی اساسی و ذاتی آن؟ چگونه می‌توان نظام را ملغی کرد ولی استثمار را، که بنیاد آن است، دست نخورده باقی گذاشت؟ برای فهم برداشت کائوتسکی از دگرگونی سوسیالیستی، بگذارید کمی بیشتر روی این نکته مکتب کنیم.

به نظر کائوتسکی، بین مناسبات تولیدی سرمایه‌داری و سوسیالیسم گسیختگی مهمی وجود ندارد. در واقع، عناصر دومی در اولی وجود دارد، که پرولتاریا پس از کسب قدرت سیاسی آن‌ها را تکمیل خواهد کرد. پرولتاریا قرار است فرایندی را که در شیوه تولید سرمایه‌داری آغاز شده تکمیل کند. او تضاد اصلی سرمایه‌داری را تضاد بین اجتماعی شدنِ فزاینده تولید از یک سو و شیوه خصوصی تصاحب محصولات از سوی

دیگر می‌داند. بدین سان، سوسیالیسم «جامعه‌ای است که در آن وسایل تولید اجتماعی شده است، و شیوهٔ تصاحب محصول بار دیگر می‌تواند با سرشت تولید، که در واقع در سرمایه‌داری اجتماعی شده است، متناظر شود.»^{۷۷} منظور او از نظام سرمایه‌داری همین است، و الغای آن را درگرو دو چیز می‌داند، اول، «تبدیل مؤسسات سرمایه‌داری جداگانه به نهادهای اجتماعی»، و دوم، «اتحاد تمام مؤسسات مورد نیاز برای ارضای نیازهای مملکت [یعنی جامعهٔ سوسیالیستی] به صورت یک بنگاه بزرگ.»^{۷۸} به عبارت دیگر، سوسیالیسم همان مکانیسم ملی کردن وسایل تولید و برنامه‌ریزی متمرکز توسط یک دولت متمرکز نیرومند است، مکانیسمی که از طریق آن دولت نیازهای مردم را برآورده می‌کند. هیچ سخنی در مورد دگرگونی رابطهٔ استثمارگرانه بین کارِ مزدی و سرمایه در این مرحله در میان نیست. به نظر کائوتسکی، دولت نقش اصلی را در این دگرگونی ایفا می‌کند. او می‌خواهد دولت پرولتاریا اقتصاد را ملی و آناارشی تولید را ملغی کند. پرولتاریا باید دولت سرمایه‌داری را به دست گیرد تا دقیقاً این هدف‌ها را متحقق سازد. به نظر او، دولت سرمایه‌داری می‌تواند وسایل تولید را ملی کند، اما مسئله این است که این دولت نمی‌تواند وسایل تولید را به اندازهٔ کافی و به صورت فشرده و گسترده ملی کند.^{۷۹}

بنابر این، دولت در دگرگونی مناسبات انسان‌ها در جامعه نقش محوری را ایفا می‌کند، جز در مورد مناسبات تولید که، به نظر مارکس، مناسبات انسان‌ها در جامعه معلول آن است. کائوتسکی برداشت خود از جامعهٔ سوسیالیستی را در قطعهٔ زیر بیان می‌کند: «در یک جامعهٔ سوسیالیستی، آشکارترین شکل‌های مالکیت وسایل تولید - ملی، شهری، تعاونی‌های مصرفی و تولید و خصوصی، متنوع‌ترین شکل‌های سازمان صنعتی - دیوان سالارانه، اتحادیه‌ای، تعاونی و انفرادی، متنوع‌ترین شکل‌های دستمزد کار - دستمزد ثابت، دستمزد زمانی،

دستمزد قطعه‌ای، شرکت در اقتصاد مواد اولیه، ماشین‌آلات و غیره، شرکت در نتایج کار فشرده، متنوع‌ترین شکل‌های گردش محصول، توسط دولت، شهرداری‌ها، تعاونی‌ها و غیره، می‌توانند در کنار هم وجود داشته باشد. همان خصلت چندگانهٔ مکانیسم اقتصادی که امروز وجود دارد در یک جامعهٔ سوسیالیستی نیز می‌تواند وجود داشته باشد. فقط خصلت شکارگری و شکارشوندگی، مبارزه و مقاومت، انهدام‌گری و انهدام شونده‌گی مبارزهٔ رقابت‌آمیز موجود و بدین‌سان تقابل میان استثمارگر و استثمارشونده از میان می‌رود.^{۸۰} به نظر کائوتسکی، سرچشمهٔ مسئله نه در مناسبات تولید بلکه در مالکیت خصوصی و وسایل تولید است. اگر مالکیت خصوصی و وسایل تولید ملغی شود و این مالکیت اجتماعی گردد، مهم‌ترین کارکرد پرولتاریا نیز، به لحاظ اقتصادی، متحقق شده است. به همین دلیل است که برای او بسیار اهمیت دارد که این فرایند اجتماعی شدن مالکیت تا آن جا که ممکن است آرام‌تر و بی‌دردس‌تر انجام گیرد. اما، همین که این فرایند پایان‌پذیرد آنگاه سوسیالیسم پیروز شده و به طور کامل ساخته شده است. «اما ریشهٔ استثمار را باید در مالکیت خصوصی و وسایل تولید یافت. پرولتاریا تنها با نابودی دومی می‌تواند اولی را از میان بردارد.»^{۸۱} اما ما دیدیم که مارکس درست عکس این می‌اندیشد، یعنی مالکیت خصوصی را معلول کار بیگانه می‌داند، و بنابر این [از نظر او] الغای اولی نمی‌تواند دومی را از میان بردارد. برای الغای استثمار، همان فرایندی که استثمار در آن روی می‌دهد و بازتولید می‌شود باید دگرگون شود، یعنی فرایند تولید، فرایندی که در آن نظام مزدی آفریده و بازآفریده می‌شود، باید از میان برداشته شود.

از کائوتسکی انتظار می‌رود که به دترمینیسم تاریخی و اقتصادی خویش پای‌بند باشد و به مناسبات عینی و نیروهای اقتصادی اهمیت

بیشتری بدهد تا به اداره عوامل دست‌اندر کار فرایند دگرگونی و مالکان وسایل تولید. اما وقتی پای پراکسیس پیش می‌آید، دترمینیسم به ایده‌آلیسم تبدیل می‌شود. او در توضیح آموزه کاپیتال مارکس، سرمایه را یک رابطه می‌نامد، اما وقتی به پراکسیس بالفعل و پیشنهاد عمل می‌رسد سرمایه را به یک شیء بدل می‌کند، و سرمایه‌داران به جای آن که شخصیت یافتگی رابطه سرمایه باشند به بازیگران واقعی تبدیل می‌شوند. برای مثال، او رشد تکنولوژی را نه در نتیجه انگیزه سرمایه برای تولید ارزش اضافی نسبی بلکه معلول اراده انسان برای زیستن می‌داند. او هم‌چنین ادعا می‌کند که انگیزه تولید و افزایش سود، خواست سرمایه‌داران برای زیستن است، زیرا آنان بدون سود نابود می‌شوند.^{۸۲} آن چه که در این جا دود می‌شود و به هوا می‌رود کشف داهیانۀ مارکس است که می‌گوید انگیزه سرمایه برای ارزش‌افزایی خویش و انباشت است که عناصر شخصیت یافته سرمایه یعنی سرمایه‌داران را به سوی طلب حداکثر سود و انباشت بی‌پایان سوق می‌دهد.^{۸۳} چنان‌که پیداست، کائوتسکی در پاسخ به کسانی که مارکسیسم را به دترمینیسم اقتصادی متهم می‌کنند از دترمینیسم به ایده‌آلیسم می‌جهد. در واقع این دو‌گرایش دو روی یک سکه‌اند. ابتدا شرایط اقتصادی بود که همه چیز را تعیین می‌کرد، اما اکنون اراده انسان است که همه کاره است.^{۸۴} «بدین سان، ما اراده را نیروی محرک کل فرایند اقتصادی می‌دانیم. اراده، نقطه عزیمت است و وجنات خود را در همه کس سرایت می‌دهد.»^{۸۵}

نادیده گرفتن سرمایه به مثابه رابطه بین انسان‌ها و تلقی آن به عنوان شیء یا رابطه بین انسان‌ها (سرمایه‌داران) و اشیاء (وسایل تولید) به حالتی می‌انجامد که در آن، از نظر کائوتسکی، بین سرمایه‌داری و سوسیالیسم در واقع هیچ تفاوت اساسی وجود ندارد. نظام مزدی دست‌نخورده باقی می‌ماند، بیگانگی و کار بیگانه ملغی نمی‌شود، کالا بودن

نیروی کار از میان نمی‌رود، و کار به جای آن که به بازی آزادانه انسان تبدیل شود هم‌چنان فعالیت اجباری باقی می‌ماند. بگذارید معانی مقولات بالا را در کائوتسکی روشن کنیم.

با مطالعه دقیق درک کائوتسکی از دولت و نظام مزدی خواهیم دید که برای او دولت، آن‌گونه که مارکس می‌گفت، عامل دگرگونی انقلابی شرایط و مناسبات تولید نیست،^{۸۶} بلکه کارفرمای بزرگی است که مسئولیت‌اش عبارت است از تضمین این امر که همگان زیر نفوذ آن قرار دارند و حصول این اطمینان که مزدبگیران می‌توانند بدون وقفه تولید کنند. دغدغه کائوتسکی بیشتر رقابت و آناشرشی تولید است تا این واقعیت که نظام مزدی انسان را به بردگی کشانده است. برای او، بردگی مزدی ابهامی ندارد: «در جامعه سوسیالیستی، که وسایل تولید در دست [ارگانی] واحد است، فقط یک کارفرما وجود دارد.»^{۸۷} منظور کائوتسکی از کارفرما دقیقاً کارفرمایی واقعی است که در قلب قلمرو تولید و برای استخراج ارزش اضافی عمل می‌کند. بنابر این، می‌توان گفت، وقتی او تراست را نوع آرمانی و مدل نهادهای اقتصادی در جامعه سوسیالیستی - قطع نظر از روش آن برای کسب سود در جامعه سرمایه‌داری - معرفی می‌کند، چیزی ناسازگار با درک‌اش از سوسیالیسم را بیان نمی‌کند. در واقع، او به صراحت اعتراف می‌کند که «رژیم پرولتاریایی می‌تواند روشی را که تراست‌ها فقط برای قلمرو نسبتاً کوچکی از تولید به کار می‌برند به کل قلمرو تولید اجتماعی تعمیم دهد، زیرا این رژیم مالکیت خصوصی سرمایه‌داری را به کلی ملغی کرده است.»^{۸۸} یعنی کائوتسکی مسئله را صرفاً از زاویه حقوقی می‌بیند و می‌گوید چون مالکیت وسایل تولید تراست‌ها از افراد خصوصی به دولت منتقل می‌شود، مناسبات سرمایه‌داری درون این تراست‌ها نیز ملغی می‌گردد. الغای مالکیت خصوصی چه معنایی دارد اگر قرار باشد تولید با همان روش قبلی اداره

شود؟ معنای این کار مسلماً چیزی جز این نیست که مناسبات مالکیت در قلمرو حقوقی و صوری از افراد سرمایه‌دار به دولت منتقل می‌شود. کائوتسکی می‌خواهد همین روش را در سوسیالیسم دنبال کند، روشی که به زعم او اثرات جانبی مالکیت خصوصی سرمایه‌داری را از میان بردارد: برخلاف حاکمیت سرمایه، که کاهش دستمزدها را در پی می‌آورد، دستمزدها افزایش خواهند یافت. برخلاف حاکمیت تراست‌ها، که کارگران را به موجوداتی زائد بدل می‌کند، بیکاری از میان خواهد رفت.^{۸۹} چنین می‌نماید که کسی که جلد چهارم کاپیتال را ویرایش کرده است نمی‌تواند بفهمد که مزد فقط در مقابل سود معنا دارد. وجود یکی حضور دیگری را پیش‌فرض می‌گیرد. کائوتسکی می‌گوید رژیم پرولتاریا مزدها را افزایش خواهد داد، اما او این واقعیت را نادیده می‌گیرد که تا آن‌جا که این رابطه وجود دارد، یعنی تا زمانی که مزد به عنوان نقطه مقابل سود وجود دارد - قطع نظر از این که چه نسبتی میان آن‌ها هست - وجود مزد به معنی وجود رابطه‌ای استثمارگرانه است. کائوتسکی این نکته را درک نمی‌کند و می‌خواهد ضمن حفظ این رابطه استثمارگرانه اثرات جانبی آن را از میان بردارد.

به نظر می‌رسد که سوسیالیسم کائوتسکی کالا شدن نیروی کار و تبعیت آن از حاکمیت و سلطه سرمایه و ماشین‌آلات در محل کار و فرایند تولید را حفظ می‌کند. او کار مزدی را به مسئله تبدیل نمی‌کند. او نمی‌پرسد که چرا کار مزدی باید کالا باشد. در واقع، برای او خصلت کالایی نیروی کار حتی در سوسیالیسم نیز باید حفظ شود. و به نظر او مسئله و کار اصلی دولت پس از انقلاب حصول اطمینان از این امر است که خصلت کالایی نیروی کار به همان صورتی که هست در فرایند تولید حفظ شود. جالب آن است که کائوتسکی می‌گوید مصادره و سایل تولید از سرمایه‌داران ساده‌ترین کار رژیم پرولتاریایی است.^{۹۰} از او به عنوان

مارکسیست، که قاعداً باید از دیدگاه کارگران به تولید اهمیت بیشتری بدهد، انتظار می‌رود که مناسبات موجود تولید را که از زهدان نظام سرمایه‌داری بیرون آمده است مسئله‌ای بدانند که باید دگرگون شود. اما، در کمال شگفتی، او می‌گوید همین که اموال سرمایه‌داران مصادره شود طبقه سرمایه‌دار نیز دفعاتاً از عرصه تولید ناپدید خواهد شد. دلیل این باور او، همان گونه که پیش‌تر گفته شد، آن است که او سرمایه‌داران را مسئله می‌داند و نه سرمایه را به عنوان یک رابطه اجتماعی. او می‌گوید تولید به هر قیمتی باید ادامه یابد، زیرا تولید را «حتی برای چند هفته نمی‌توان متوقف کرد بی آن که کل جامعه دچار وقفه نشود.»^{۹۱} البته این گفته در مورد دوره آغازین تأسیس دولت پرولتاریا قابل درک است، اما نکته این است که کائوتسکی هیچ نشانی به دست نمی‌دهد که به نظر او مناسبات رایج تولید سرمایه‌داری باید در آینده دگرگون شود. حتی در مراحل آغازین حاکمیت پرولتاریا، کائوتسکی هیچ کاری برای از میان برداشتن یا دست کم کاهش دوگانگی دولت و طبقه کارگر، که در نظام سرمایه‌داری وجود دارد، انجام نمی‌دهد. به نظر او، دولت باید تضمین کند که تولید بدون هیچ وقفه‌ای ادامه خواهد یافت، با این ملاحظه که وسایلی که دولت پرولتاریا به کار می‌برد با وسایل سرمایه‌داران، که از گرسنگی و اجبار جسمی استفاده می‌کنند، متفاوت است.^{۹۲} پرولتاریا «هرگز به استفاده از زندان یا مقررات سربازخانه‌ای راضی نخواهد شد... او نیازی به این گونه کارها ندارد زیرا برای نگه داشتن کار در حاکمیت قانون خود وسایل دیگری در اختیار دارد.»^{۹۳} چنان که می‌بینیم، برخلاف مارکس که پس از تجزیه و تحلیل کمون پاریس کوشید مشکل دوگانگی دولت پرولتاریا و طبقه کارگر را حل کند، کائوتسکی نمی‌تواند موقعیتی را در نظر بگیرد که در آن طبقه کارگر هم تولید کند و هم حکومت. او نمی‌تواند از دولت سرمایه‌داری فراگذرد، و در برداشت‌اش از دولت، نوع جدید دولت

غایب است. کارگران پس از انقلاب باید سرکار برونند. و اگر نروند، یا به هر دلیلی از رفتن سر باز زنند، کسی باید آنان را سرکار بفرستد. دولت پرولتاریا باید پرولتاریا را سرکار بفرستد، و اگر پرولتاریا به علت نیروی عادت از اجابت این امر سر باز زند، باید با استفاده از مقررات انضباطی آن را سرکار فرستاد.^{۹۴} این مقررات انضباطی با مقررات سرمایه‌داری متفاوت است، مقررات پرولتاریایی است، مقررات اتحادیه‌گونه است، مقررات دمکراتیک است.^{۹۵} بنابر این، نقش اتحادیه‌ها در جامعه سوسیالیستی وارد کردن مقررات انضباطی به فرایند تولید است.^{۹۶} به عبارت دیگر، دولت برای فرستادن کارگر اعتصابی به سرکار از رضایت و انضباط استفاده می‌کند. و کائوتسکی هیچ تلاشی نمی‌کند که در باره این واقعیت سخن بگوید که چرا باید بین دولت سوسیالیستی و کارگران چنین رابطه تعارض آمیزی وجود داشته باشد، و چرا اصلاً باید این تعارض منافع پس از انقلاب به وجود آید. در واقع، او این تعارض را مفروض می‌گیرد.

اگر منصفانه قضاوت کنیم باید بگوییم که کائوتسکی علاوه بر مقررات انضباطی از مفهوم دیگری برای جذاب کردن کار برای کارگران سخن می‌گوید و آن تبدیل کار به یک تفریح، یک لذت، است.^{۹۷} این نگرش بسیار عمیقی است که او در تحلیل فرایند تولید آن را بیان می‌کند، اما مضمونی معیوب دارد، زیرا او می‌کوشد نیروی کار را نه با بیگانگی زدایی و کالایزدایی بلکه با کاهش ساعات کار لذت‌آور سازد. او نمی‌تواند درک کند که با کاهش ساعت کار، کار بیگانه‌زدایی و شادی‌آور نمی‌شود بلکه فقط تعداد ساعات کار بیگانه کاهش می‌یابد، همان گونه که تاریخاً زمان کار در نتیجه مبارزه طبقاتی کاهش می‌یابد بی آن که بیگانگی آن از میان برود. او سپس می‌گوید در عین حال دولت «خواهد کوشید که محل کار را بهداشتی‌تر و دوستانه‌تر کند و تا آنجا که ممکن است جنبه مخالفت‌آمیز و

نفرت‌انگیز فرایند کار را از آن بگیرد.^{۹۸} آیا کاربرد عبارت «جنبه مخالفت‌آمیز و نفرت‌انگیز» کار به این معنی است که کار می‌تواند به گونه‌ای موافقت‌آمیز نفرت‌انگیز باشد؟

افزون بر این، کائوتسکی علاوه بر کاهش ساعات کار افزایش دستمزد را برای جذاب‌تر کردن کار برای کارگران پیشنهاد می‌کند. این پیشنهاد آشکارا حاکی از نحوه نگاه سرمایه‌دارانه او به تولید است. کل انقلاب اجتماعی برای الغای نظام مزدی است و نه استفاده از آن به عنوان ابزار. او این تناقض را درک می‌کند و می‌گوید الغای پول و نظام مزدی در آغاز جامعه سوسیالیستی ناممکن است. و این خلاف نظریه مارکس است که، در نقد برنامه گوتا، می‌گوید حتی در مرحله پایینی سوسیالیسم، یعنی همان مرحله‌ای که کائوتسکی از آن سخن می‌گوید، پول به عنوان مقیاس ارزش و وسیله پرداخت از میان می‌رود. به جای آن، کارگر کوپنی یا رسیدی از جامعه دریافت می‌کند که مقدار زمان کاری را که صرف کرده است نشان می‌دهد.

در یک کلام، مضمون برداشت کائوتسکی از سوسیالیسم رفرمیستی است. رفرمیستی است، زیرا هیچ یک از گزاره‌هایی که او برای ساختن جامعه سوسیالیستی پیش می‌نهد، دست به ریشه سرمایه‌داری، یعنی بردگی مزدی، نمی‌برد. جامعه سوسیالیستی او، در اساس، جامعه‌ای سرمایه‌داری است.

لوکزامبورگ، لنین و تروتسکی

درک کائوتسکی از سوسیالیسم توسط انترناسیونال دوم و نشریات آن به مدت سی و پنج سال در سراسر جهان اشاعه داده شد، و بسیاری از سوسیالیست‌ها مارکسیسم و اصول سوسیالیستی را از کائوتسکی فراگرفتند. بنابراین، جای تعجب نیست اگر تروتسکی، لنین و لوکزامبورگ

عمیقاً تحت تأثیر کائوتسکی بوده باشند. نخستین پرسشی که ممکن است به ذهن بیاید این است که چرا این سه شخصیت سوسیالیست را باید در مورد مسئله انقلاب و اقتصادی سوسیالیستی مورد ارزیابی قرار داد؟ دلیل آن این است که این سه متفکر بزرگ به عنوان مارکسیست‌های انقلابی شناخته می‌شوند که در مقابل دترمینیسم تاریخی و اقتصادی انترناسیونال دوم، و در رأس آن کائوتسکی، ایستادند. آنان، دست کم در عمل، به برپایی دو انقلاب سیاسی طبقه کارگر، یکی موفق در روسیه و دیگری شکست خورده در آلمان، کمک کردند. با این همه، آنان هم شبیه مارکس بودند و هم با او متفاوت. در واقع، هدف این ارزیابی هم‌چنین نشان دادن این نکته است که آنان تا چه اندازه تحت تأثیر کائوتسکی بوده‌اند.

لوکزامبورگ، همچون بسیاری از مارکسیست‌های انقلابی زمانه‌اش، تحلیل نظام‌مندی از جامعه سوسیالیستی ارائه نداد، اگر چه اینجا و آنجا درباره آن سخن گفت. برداشت او از سوسیالیسم به برداشت مارکس بسیار نزدیک است، اگرچه تحت تأثیر کائوتسکی است. در مورد انقلاب سوسیالیستی، او جای شکی باقی نمی‌گذارد که مدافع دگرگونی انقلابی دولت سرمایه‌داری است و نه اصلاح تدریجی آن از طریق پارلمان.^{۹۹} همان‌گونه که در مورد هر شرح غیرنظام‌مندی دیده می‌شود، او از جمله در مورد یک مسئله با اکثر سوسیالیست‌های زمانه‌اش همداستان بود و آن شرح جامعه سوسیالیستی با مفاهیم کلی بود، بدون روشن کردن این که برای رسیدن به این هدف چه راهی را باید طی کرد و چه اعمال انقلابی را باید انجام داد. برای مثال، او می‌گوید در جریان توسعه اقتصاد سوسیالیستی، تعارض بین شهر و روستا از میان می‌رود، اما مشخص نمی‌کند چگونه.^{۱۰۰} این امر با توجه به دوره بحرانی که او جنبش کمونیستی آلمان را رهبری می‌کرد، قابل درک است. مبارزه، سخت و

حساس بود و میلیون‌ها کارگر آلمانی مشروعیت طبقه و دولت حاکم را زیر سؤال برده بودند، و هیچ رهبر جدی جنبش نمی‌توانست از پاسخ‌گویی به مسئله انقلاب سیاسی سرباز زند. پرسش حساس این نبود که اقتصاد جدید را چگونه باید ساخت، بلکه این بود که بورژوازی آلمان را چگونه باید برانداخت و به لحاظ سیاسی چه چیزی را باید جایگزین آن کرد. با این همه، لوکزامبورگ در یکی از سخنرانی‌هایش در ۱۹۱۹ جوهر مسئله را نشان می‌دهد. او ضمن توضیح اهمیت کمتر انقلاب سیاسی نسبت به انقلاب اقتصادی، درک روشن خود را در مورد جایگاه تعیین‌کننده و محوری دگرگونی اقتصادی در رسیدن به جامعه سوسیالیستی بیان می‌کند. «مبارزه برای سوسیالیسم را توده‌ها، و فقط توده‌ها، رو در روی سرمایه‌داری باید انجام دهند، این مبارزه را باید کارگران هر حرفه در مقابل کارفرمایانشان انجام دهند. این مبارزات فقط با یک انقلاب سوسیالیستی می‌تواند به انجام رسد.»^{۱۰۱} این دیدگاه نزدیکی لوکزامبورگ را به نظریه سوسیالیسم مارکس، و نه سوسیالیسم کائوتسکی، نشان می‌دهد. او، همچون مارکس، می‌داند که قلب شیوه تولید سرمایه‌داری در مناسبات تولیدی آن می‌زند. او با نقش اساسی طبقه کارگر در برپایی انقلاب سوسیالیستی بیگانه نیست. استقبال او از شوراهای کارگری، به جای پارلمان، نشان می‌دهد که او هدف اصلی انقلاب را دگرگونی مناسبات تولیدی می‌داند. او از شوراهای کارگری عزیمت می‌کند، زیرا این شوراها توان به لرزه درآوردن بنیادهای سرمایه‌داری را دارند. او به صراحت می‌گوید: «آنچه برعهده ما قرار دارد این است که سنجیده تمام نیروهای پرولتاریا را برای حمله به بنیادهای جامعه سرمایه‌داری متمرکز کنیم، به ریشه سرمایه‌داری، یعنی آنجا که هر کارفرمایی با بردگان مزدی خود روبه‌رو می‌شود.»^{۱۰۲} این درک، در دوره لوکزامبورگ، درک تقریباً منحصر به فردی از سرمایه‌داری، و بدین‌سان

سوسیالیسم، است. او قادر بود که سرمایه‌داری را از دیدگاه کارگران مزدی، و نه از چشم‌انداز افراد سرمایه‌داری که در عرصه رقابت می‌پلکنند، تجزیه و تحلیل کند.

با این همه، درک عمیق لوکزامبورگ از سرمایه‌داری با تأثیرهایی از کائوتسکی، که با تصور سرمایه‌داری از دیدگاه آنارشی تولید و نه استثمار کار معلول را با علت اشتباه می‌گرفت، عجین است. لوکزامبورگ در این مورد تا آنجا پیش می‌رود که آنارشی را علت زیربنایی بحران‌های سرمایه‌داری می‌داند. او می‌گوید، «براساس سوسیالیسم علمی، ضرورت تاریخی انقلاب سوسیالیستی خود را بیش از هر چیز در آنارشی فزاینده سرمایه‌داری نشان می‌دهد که این نظام را به بن‌بست می‌کشاند.»^{۱۰۳} او «سوسیالیسم را نتیجه ضرورت اقتصادی - و درک این ضرورت - که به سرکوب سرمایه‌داری توسط توده‌های کارگر می‌انجامد [می‌داند] و این ضرورت پیش از هر چیز خود را در آنارشی سرمایه‌داری نشان می‌دهد.»^{۱۰۴} با وجود این، او به اندازه کافی سرسخت هست که، وقتی به برنشتاین حمله می‌کند، به موضع اصیل مارکسیستی یعنی در نظر گرفتن نظام مزدی به مثابه بنیاد سرمایه‌داری پای‌بند باشد. برنشتاین می‌خواست برنامه لوکزامبورگ را به برنامه‌ای بدل کند که هدف آن «نه تحقق سوسیالیسم بلکه اصلاح سرمایه‌داری، نه سرکوب نظام کار مزدی بلکه تخفیف استثمار یعنی سرکوب پیامدهای سرمایه‌داری به جای سرکوب خود سرمایه‌داری»^{۱۰۵} است. لوکزامبورگ، متأسفانه، نقطه عزیمت درست خود را به تحلیل اقتصاد سوسیالیستی تعمیم نداد. از این رو، بیرون کشیدن یک نظریه از نگرش‌های غیرنظام‌مند او درباره این موضوع نادرست و دشوار است.

لنین نیز، چون لوکزامبورگ، مخالف پارلمانتاریسم بود، زیرا پارلمان را شکلی از سلطه بورژوازی می‌دانست. او بر این باور بود که برای ساختن

جامعه سوسیالیستی باید ابتدا انقلاب سوسیالیستی و سپس دیکتاتوری پرولتاریا برپا شود. او می‌گوید: «گذار از یک جامعه سرمایه‌داری، که دارد به سوی کمونیسم پیش می‌رود، به جامعه کمونیستی بدون یک «دوره گذار سیاسی» ممکن نیست، و دولت این دوره فقط دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا، می‌تواند باشد.»^{۱۰۶} او در ادامه تاکید می‌کند که این دیکتاتوری درست مانند دیکتاتوری بورژوازی ممکن است شکل‌های مختلفی به خود بگیرد. «... شکل دولت‌های بورژوازی بسیار متنوع است، اما ماهیت آن‌ها یکی است: همه این دولت‌ها به این یا آن طریق در تحلیل نهایی صرفاً باید دیکتاتوری بورژوازی باشند. گذار از سرمایه‌داری به کمونیسم نیز البته ممکن است شکل‌های سیاسی فراوان و متنوعی تولید کند، اما ماهیت همه این شکل‌ها ناگزیر یکی است: دیکتاتوری پرولتاریا.»^{۱۰۷} او سپس با نتیجه‌گیری از نامه مارکس به ویدمه‌یر،^{۱۰۸} می‌گوید بدون باور به انقلاب و دیکتاتوری پرولتاریا نمی‌توان مارکسیست بود.^{۱۰۹}

اما دفاع لنین از مارکسیسم انقلابی مانع نمی‌شود که او هدف مهم‌تر طبقه کارگر یعنی برپا داشتن انقلاب در مناسبات تولید سرمایه‌داری را، که مارکس به آن اهمیتی فراوان می‌داد، نادیده بگیرد. در مورد مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا، او بیش از حد بر جنبه منفی ویژگی‌های آن تاکید می‌کرد، اگرچه برای او بدیهی بود که دیکتاتوری پرولتاریا قرار است جامعه‌ای سوسیالیستی را برقرار سازد. «پرولتاریا به قدرت دولتی، به سازمان نیروی متمرکز، سازمان اعمال خشونت هم برای درهم شکستن مقاومت استثمارگران و هم برای رهبری توده‌های میلیونی جمعیت... در امر «استقرار» اقتصادی سوسیالیستی، نیاز دارد.»^{۱۱۰} او این واقعیت را تشخیص می‌داد که استقرار جامعه کمونیستی پس از تشکیل دیکتاتوری پرولتاریا کار آسانی نیست، اما او فرصت تدوین نظریه خود را درباره اقتصاد سوسیالیستی نداشت. لنین یک پراکتیسین و فعال سوسیالیست و

رهبر یک حزب و سپس یک انقلاب بود که با مشکلات مادی بلاواسطه و بدین سان برداشتن موانع بی‌شمار بر سر راه جنبش طبقه کارگر سر و کار داشت. در طول عمرش، این پرسش که «اقتصاد سوسیالیستی را چگونه باید ساخت» هیچ‌گاه در مقیاس اجتماعی برای او به عنوان یک مسئله عملی بلاواسطه مطرح نشد. حتی پس از انقلاب اکتبر، حمله امپریالیسم، جنگ داخلی و قحطی مانع شدند که او و حزب بلشویک روی مسئله دگرگونی سوسیالیستی اقتصاد تمرکز کنند. آنچه بلشویک‌ها از نظر اقتصادی انجام دادند از نظر همگان اقدامات گذرای برای هدف‌های بلاواسطه بود تا برنامه کاملی برای دگرگونی سوسیالیستی اقتصاد. حزب بلشویک نخست «کمونیسم جنگی» را، که اقدام جنگی موقتی برای اداره اقتصاد بود، و سپس «سیاست اقتصادی نوین» [نپ] را،^{۱۱۱} که عقب‌نشینی به «سرمایه‌داری دولتی انحصاری»^{۱۱۲} بود، سازمان داد. پرسش «اقتصاد سوسیالیستی را چگونه باید ساخت؟» فقط در سال‌های ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۸ به مسئله عینی و واقعی میلیون‌ها کارگر تبدیل شد، زمانی که دیگر نه لنین زنده بود و نه لوکزامبورگ. هیچ یک از سیاست‌های اقتصادی که تا زمان مرگ لنین از سوی روسیه انقلابی پذیرفته شد سیاست دگرگونی سوسیالیستی اقتصاد نبود و فقط برای سرپا نگه داشتن دولت سوسیالیستی پذیرفته می‌شدند. لنین کسی بود که شعار معروف «بدون تئوری انقلابی عمل انقلابی ممکن نیست» را جا انداخته بود ولی خود وارد یک انقلاب و رهبر آن شد بدون آن که تئوری انقلاب اقتصادی را داشته باشد. با این همه، این نکته بدان معنی نیست که لنین چیزی درباره اقتصاد سوسیالیستی نگفته است.

در مقاله‌ای به نام «آیا بلشویک‌ها می‌توانند قدرت دولتی را در اختیار گیرند؟» که درست پیش از انقلاب اکتبر نوشته شده است، لنین تأیید می‌کند که پرولتاریا نمی‌تواند ماشین حاضر و آماده دولتی را به دست گیرد

و از نابودی این ماشین و جایگزینی آن با سازمان‌های خودگردان کارگران و دهقانان دفاع می‌کند. اما او همین دگرگونی را برای قلمرو تولید مطرح نمی‌کند. برعکس، اصرار می‌ورزد که روش موجود تولید باید حفظ شود: «ما شکل سازمان کار را اختراع نخواهیم کرد، بلکه آن را حاضر و آماده از سرمایه‌داری می‌گیریم - بانک‌ها، سندیکاها، بهترین کارخانه‌ها، ایستگاه‌های آزمایشی، آکادمی‌ها، و نظایر آن‌ها، تمام آنچه که باید انجام دهیم وام گرفتن بهترین مدل‌هایی است که کشورهای پیشرفته تهیه کرده‌اند.»^{۱۱۳} به عبارت دیگر، دولت سوسیالیستی باید روش‌های سرمایه‌داری در کشورهای پیشرفته برای افزایش نرخ استثمار و ارزش اضافی را بپذیرد. این گفته پیش از آن‌که بلشویک‌ها دولت بورژوازی را سرنگون کنند و حاکمیت خود را برقرار سازند بیان شده است. به سخن دیگر، به دلیل فشار شرایط پس از انقلاب اکتبر نبود که لنین از روش تولید سرمایه‌داری دفاع کرد: به میل و اختیار خود از این روش دفاع کرد. در ۱۹۲۳، لنین پس از آن‌که اقدامات اقتصادی مختلف را پذیرفته بود، که آخرین آن‌ها «سیاست اقتصادی نوین» (NEP) بود، فهمید که این سیاست تا چه اندازه برای پیاده کردن اهداف انقلابی خطرناک شده است، و مجبور شد برای سوسیالیسم به جست و جوی بدیل‌های دیگری غیر از «سرمایه‌داری دولتی انحصاری» برآید.^{۱۱۴} به همین دلیل، کمی پیش از مرگش مقاله‌ای مقدماتی به نام «درباره تعاونی»^{۱۱۵} نوشت که در آن به گونه‌ای اسف‌انگیزی توضیح می‌دهد که گسترش تعاونی‌ها در روسیه تا چه حد الزامی شده است. اما باید پذیرفت که هدف اصلی لنین از طرح تعاونی‌ها نه تغییر مناسبات تولیدی بلکه درگیر کردن توده‌های دهقانان در زندگی سیاسی - اقتصادی دولت پرولتاریا بود. تعاونی‌ها سازمان‌های قلمرو توزیع‌اند و نه تولید. در کمال شگفتی، لنین وعده می‌دهد که با ورود تعاونی‌ها جامعه سوسیالیستی خواهد شد: «و با توجه به مالکیت

اجتماعی و سایل تولید، و پیروزی طبقاتی پرولتاریا بر بورژوازی، نظام تعاونی‌های متمدن همان نظام سوسیالیستی است.»^{۱۱۶} به عبارت دیگر، چون کارگران قدرت سیاسی را به دست آورده‌اند، تعاونی‌ها خود به خود سوسیالیستی می‌شوند. اما پرسشی که در این جا مطرح می‌شود آن است که چرا لنین به جای مسئله‌سازی از رابطه سرمایه در قلمرو تولید نقش دولت پرولتاریا را به قلمرو توزیع محدود می‌کند؟ واقعیت این است که لنین در مورد اقتصاد سوسیالیستی هنوز تحت تأثیر کائوتسکی بود. در واقع، لنین در این مورد هرگز نتوانست از کائوتسکی فاصله بگیرد، او فقط در مورد مسائل سیاسی و ایدئولوژیک، مانند ناسیونالیسم، پارلماناریسم و نظایر آن‌ها به تدریج به مرزبندی با کائوتسکی رسید. دیدیم که کائوتسکی بر این باور بود که به محض اجتماعی شدن و سایل تولید اقتصاد نیز سوسیالیستی خواهد شد. لنین، با آن که به خوبی از این حقیقت آگاه بود که با اجتماعی شدن صرف و سایل تولید جامعه سوسیالیستی نخواهد شد، اما فکر می‌کرد که این کار اقتصاد را سوسیالیستی می‌کند. شگفت آن است که برخلاف مارکس که وظیفه اصلی دیکتاتوری پرولتاریا را انقلاب اقتصادی می‌دانست، لنین در آخرین روزهای عمرش فکر می‌کرد که دگرگونی اقتصادی لازم نیست. برعکس، او قدم بعد برای رسیدن به جامعه سوسیالیستی کامل را «انقلاب فرهنگی» می‌دانست. لنین، در ۱۹۲۳، در مقاله «درباره تعاونی» می‌نویسد: «اکنون ما حق داریم بگوییم که برای ما صرف رشد تعاونی (با استثنای «جزئی»^{۱۱۷} مذکور در فوق) معادل رشد سوسیالیسم است، و در عین حال باید تصدیق کنیم که تغییر رادیکالی در کل نگرش ما درباره سوسیالیسم روی داده است. این تغییر رادیکال چنین است: قبلاً ما تأکید اصلی را بر مبارزه سیاسی، انقلاب، کسب قدرت سیاسی و نظایر آن‌ها می‌گذاشتیم، و باید هم می‌گذاشتیم. اما اکنون این تأکید فرق کرده و دارد

به سوی کارِ مسالمت‌آمیز، سازمانی و «فرهنگی» تغییر می‌کند. اگر به خاطر روابط بین‌المللی مان نبود، اگر به خاطر الزام مبارزه برای رسیدن به موقعیتی در مقیاس جهانی نبود، باید می‌گفتم که اکنون تأکید دارد به سود کار آموزشی تغییر می‌کند. اما اگر این مورد را کنار بگذاریم و خود را به روابط اقتصادی داخلی محدود کنیم، تأکید کار ما بی‌تردید دارد به سود آموزش تغییر می‌کند.^{۱۱۸}

منظور لنین از «آموزش» در این جا راهبردی است که طبقه کارگر برای درگیر کردن توده‌های فقیر و متوسط دهقانان با زندگی سیاسی دولت کارگری باید آن را در پیش گیرد. اما چرا لنین به جای تمرکز بر دگرگونی رابطه سرمایه در سطح اقتصادی، یعنی در سطح تولید بر آموزش دهقانان تأکید می‌کند؟ پاسخ، روشن است: لنین نیز، چون کائوتسکی، فکر می‌کند که با براندازی سرمایه داران از نظر سیاسی و با ملی کردن وسایل تولید جامعه سوسیالیستی می‌شود، و نیازی به براندازی سرمایه در مناسبات تولید نیست، زیرا در آن جا اساساً سرمایه‌ای وجود ندارد. اما تکلیف کار بیگانه، نظام مزدی، کالا بودن نیروی کار و روابط پولی، که در روسیه وجود داشت، چه می‌شود؟ آیا برای ایجاد جامعه‌ای نوین با مناسبات تولیدی کاملاً متفاوت این‌ها باید دگرگون می‌شدند یا نه؟ اما لنین مرد عمل بود و به حل مشکلات بلاواسطه می‌پرداخت. مشکل اصلی رویاروی لنین دیوان سالارانه شدن دولت پرولتاریا و بیگانگی بیشتر دهقانان - اکثریت عظیم جمعیت روسیه - با این دولت بود. اما لنین پیش از آن که با مشکل بلاواسطه و اجتماعی دیگر روبه‌رو شود، درگذشت: مبارزات نظری تعیین‌کننده سال‌های ۱۹۲۹-۱۹۲۴، که در آن‌ها این پرسش در درون حزب بلشویک و جامعه روسیه مطرح شد که اقتصاد سوسیالیستی را چگونه باید ساخت و آیا اساساً امکان ساختن آن در روسیه وجود دارد یا نه. اما تروتسکی زنده بود و در این مباحثات شرکت

کامل داشت و پاسخ خود را به این پرسش‌ها داد، اگرچه راه حل او نیز نتوانست از سرمایه‌داری فراگذرد.

تروتسکی را، که در ۱۹۱۷ به حزب بلشویک پیوست و صادقانه وقت و نیروی خود را صرف آرمان سوسیالیستی کرد، به درستی به عنوان یکی از اعضای رهبری جنبش سوسیالیستی می‌شناسند. اما، سوسیالیست بودن در عمل تروتسکی را از نظر فقدان تحلیل مشخص از جامعه سوسیالیستی پیش از ۱۹۲۴ مستثنی نمی‌کند. در واقع، او این نارسایی را تشخیص می‌دهد اما آن را ضعف نمی‌داند. «درست است، برای ما مسائل کاملاً جدید و مشکلات کاملاً متفاوتی در قلمرو سازمان‌دهی کار به وجود آمد. نظریه سوسیالیسم برای این مسائل پاسخی نداشت، و نمی‌توانست داشته باشد. ما باید راه حل آن‌ها را در عمل پیدا می‌کردیم، و آن‌ها را در عمل می‌آزمودیم.»^{۱۱۹} اما، چنان که در برخورد با کائوتسکی دیدیم، او در این مورد که راه حل این مسائل وجود نداشت درست نمی‌گوید. این راه حل وجود داشت. کائوتسکی آن را ارائه داده بود، و به هر حال رهبران بلشویک، آگاهانه یا ناآگاهانه، شاگرد او بودند. تروتسکی البته قادر بود که «راه حل» را در عمل بیازماید، اما نه راه حل سوسیالیسم بلکه راه حل شکل جدیدی از سرمایه‌داری. ممکن است در زمانی که تروتسکی این سخن را می‌گفت تعیین جزئیات راه‌های سازمان‌دهی کار و ساختمان اقتصاد سوسیالیستی عملی و ممکن نبوده باشد، اما تعیین چارچوب کلی این که چه کارهایی را باید و چه کارهایی را نباید انجام داد چه بسا ممکن بود، گو این که کائوتسکی این کار را کرده بود. ساختمان اقتصاد سوسیالیستی عمل آگاهانه طبقه کارگر است، و عمل آگاهانه طبق تعریف مستلزم آن است که پیش از عمل آگاهی در ذهن وجود داشته باشد، در غیر این صورت مردم آن را به نیروی عادت و آنچه در ذهن دارند یا طبق سنت هایشان خواهند ساخت. برای طبقه‌ای چون پرولتاریا

که دولتی به مستبدی و سرکوبگری دولت تزار را سرنگون کرده بود، وا گذاشتن وظیفه و رسالت اساسی اش، یعنی دگرگونی مناسبات اقتصادی سرمایه‌داری، به نیروی عادت و تصادف خردمندانه نبود. در سال‌های ۲۸-۱۹۲۴، استالین بود که موفق شد برنامه ساختمان اقتصاد سوسیالیستی را پیاده کند، که برنامه سرمایه‌داری دولتی بود. این درست است که استالین فردی بیرحم و دسیسه‌گر بود. ولی واقعیت این است که صرفاً بیرحمی و توطئه‌گری استالین نبود که نقش اصلی را در شکست دیگر رهبران بلشویک ایفا کرد، بلکه این شکست از آن رو بود که او برای مسئله اصلی زمانه‌اش، یعنی چگونگی ساختمان سوسیالیسم، راه حل پیش گذاشت. او سپس با جلب حمایت اکثریت اعضای حزب مخالفان خود را بیرحمانه سرکوب و حذف فیزیکی کرد.

اما بگذارید به تروتسکی باز گردیم. تروتسکی نقش دولت در جامعه سوسیالیستی را نقشی کوتاه‌مدت نمی‌داند. او این دولت را بادوام‌تر می‌داند. می‌گوید «عنصر اجبار دولتی نه تنها از عرصه تاریخ ناپدید نمی‌شود بلکه، برعکس، تا دوره قابل ملاحظه‌ای، نقش بس پراهمیتی بازی خواهد کرد.»^{۱۲} پیداست که دولت در ایجاد جامعه کمونیستی، در دگرگونی مناسبات تولید سرمایه‌داری، نقش پراهمیتی بازی می‌کند، و از نظر مارکس نیز چنین بود. اما از نظر تروتسکی دولت قرار است چه نقشی ایفا کند؟ به نظر او، برقراری کار عمومی اجباری یکی از وظایف دولت است. تروتسکی هیچ ایده‌ای در مورد پژمرده شدن دولت به ما نمی‌دهد. برعکس، او در مورد ساختاری کردن سازمان‌دهی کار برای دولت نقشی توأم با زور و اجبار قائل است. مسئله این نیست که آیا دولت در مورد دشمنان انقلاب و دولت پرولتاریا باید نقشی سرکوب‌گرانه داشته باشد یا نه. مسئله این است که، به نظر تروتسکی، هیچ فرقی بین کار بیگانه و کار غیربیگانه وجود ندارد. به نظر او، «انسان علی القاعده می‌کوشد که از کار

بگریزد، عشق به کار به هیچ روی ویژگی ذاتی انسان نیست، فشار اقتصادی و آموزش اجتماعی است که آن را به وجود می‌آورد.»^{۱۲۱} شگفت است که او در این جا برداشتی بورژواالیبرالی از سرشت انسان ارائه می‌دهد. او انسان را «حیوانی یکسره تنبل» می‌داند.^{۱۲۲} با این همه، او خطری را که این برداشت از انسان می‌تواند برای مبارزه پرولتاریا علیه طبقه سرمایه‌دار داشته باشد، درک می‌کند. می‌گوید «اما ما نباید از این برداشت این نتیجه را بگیریم که حزب و اتحادیه‌های کارگری باید در تبلیغاتشان این ویژگی را به عنوان وظیفه اخلاقی اشاعه دهند.»^{۱۲۳} ممکن است تروتسکی توانسته باشد که در جریان مبارزه با سرمایه‌داری این برداشت غیرمارکسیستی از انسان و کار او را تا حدودی کنار گذاشته باشد. اما او، به عنوان یکی از رهبران حزب بلشویک و انقلاب، چگونه می‌توانست جامعه را به سوی آینده‌ای بی‌طبقه و بی‌دولت و متشکل از انجمنی آزاد از افراد هدایت کند، در حالی که انسان را موجودی ذاتاً تنبل می‌دانست؟

درست است که اندیشه‌های تروتسکی درباره سازمان‌دهی جامعه بر مبنای شالوده‌های نوین سوسیالیستی در کتابش به نام تروریسم یا کمونیسم، همان‌گونه که خود در مقدمه‌اش اذعان دارد، زمخت و عمدتاً جدل‌آمیزند. اما درهم آمیختگی سوسیالیسم با سرمایه‌داری در این جا نیز به صورت جنینی وجود دارد و در نوشته‌های دیگر او نیز که به دقت به تحریر درآمده‌اند به چشم می‌خورد.^{۱۲۴} در بخش «خدمت کار اجباری» و «نظامی کردن کار» به راحتی می‌توان او را رهبر دولتی در نظر گرفت که با تمام مردم به عنوان حاملان نیروی کار برخورد می‌کند که باید به اجبار به تولید، توزیع و نظایر آن‌ها گماشته شوند. «تنها راه حل مشکلات اقتصادی که هم از منظر اصول و هم از دیدگاه عملی درست است در نظر گرفتن جمعیت کل کشور به عنوان منبع - منبع تقریباً پایان‌ناپذیر - نیروی کار لازم

در اعمال مقررات سفت و سخت در امر ثبت نام، بسیج و استفاده از آن است.^{۱۲۵} حق داریم پرسیم که اگر انسان را مالک نیروی کار بدانیم چه فرقی بین سوسیالیسم تروتسکی و سرمایه‌داری وجود دارد؟ تصویری که از سوسیالیسم تروتسکی می‌توان بیرون کشید تصویری است که بر آن بت‌وارگی کالا حاکم است. تنها تفاوت سوسیالیسم تروتسکی با سرمایه‌داری آن است که در سرمایه‌داری افراد سرمایه‌دار نیروی کار کارگران را می‌خرند، حال آن که در سوسیالیسم تروتسکی دولت این نقش را ایفا می‌کند. یا، بهتر بگوییم، دولت نیروی کار مردم را به زور تصاحب می‌کند. هر پدیده تازه‌ای در جامعه نوین تروتسکی به وجود آید، یک چیز همچنان دست نخورده باقی خواهد ماند: بردگی مزدی، چنان که در مورد کائوتسکی دیدیم. جالب آن است که تروتسکی تفاوت خود و منشویک‌ها را نه در مخالفت خود با به کارگیری اجباری نیروی کار بلکه در این می‌داند که به نظر منشویک‌ها کار اجباری کار مولد نخواهد بود،^{۱۲۶} و تروتسکی سخت می‌کوشد که، به طرز غیرقابل قبولی، ثابت کند که کار اجباری مولد است. تروتسکی، برخلاف لوکزامبورگ، مایل نیست که بنیان‌های جامعه و شیوه تولید را به مناسبات محل کار، جایی که «محصولات اضافی از درون تولیدکنندگان به بیرون پمپ می‌شود»، ربط دهد. به جای آن، او دیکتاتوری پرولتاریا را تجلی «الغای مالکیت خصوصی و سایل تولید، برتری کل مکانیسم شوروی [برای به کارگیری] اراده جمعی کارگران، و نه اصلاً شکل اداره مؤسسات اقتصادی انفرادی»^{۱۲۷} می‌داند. اما استثمار واقعی، تصاحب و سلطه بر نیروی کار در فرایند تولید روی می‌دهد. در واقع، همان گونه که آلن وود در دمکراسی علیه سرمایه‌داری می‌گوید، دلیل آن که سرمایه‌داری می‌تواند دمکراسی صوری را در قلمرو سیاست به کار گیرد افتراق سیاست و اقتصاد است، که در آن اقتصاد می‌تواند بدون نیاز به منابع فوق اقتصادی

کارگران را استثمار و محصول اضافی آنان را تصاحب کند.^{۱۲۸} آیا مناسبات تولیدی بنیان جامعه سرمایه‌داری نیست؟ برای تروتسکی نیست؛ برای او این بنیان چیز دیگری است.

اگرچه تروتسکی در یکی از واپسین آثارش به نام انقلابی که به آن خیانت شد (۱۹۳۶) موضع خود را درباره آینده دولت در جامعه سوسیالیستی تغییر می‌دهد و می‌گوید دولت باید در کمونیزم فرومیرد،^{۱۲۹} لیکن در این جا نیز همچنان سخت تحت تأثیر کائوتسکی است. او در ۱۹۳۶ بدون هیچ شک و تردیدی اقتصاد شوروی را سوسیالیستی می‌نامد: «سوسیالیسم حق خود را برای پیروزی به نمایش گذاشته است، آن هم نه در صفحات کاپیتال بلکه در عرصه‌ای اقتصادی که یک ششم کره زمین را در برمی‌گیرد - نه با زبان دیالکتیک بلکه با زبان آهن و سیمان و الکتریسیته.»^{۱۳۰} دلیل آن که تروتسکی کاپیتال مارکس و اقتصاد شوروی را در تقابل با هم قرار می‌دهد این است که می‌داند نقطه عزیمت‌اش با نقطه عزیمت مارکس متفاوت است. در واقع او با گفتن این که دلیل تغییر موضع مارکس پس از ۱۸۴۶، آنگاه که از معیار اساسی استقرار سوسیالیسم سخن می‌گفت، این بود که نیروهای تولیدی در اروپا دیگر به سطح رشد کافی رسیده بودند، به صراحت به وجود این تفاوت اعتراف می‌کند.^{۱۳۱} او بدین سان می‌گوید «معیار اساسی» ارزیابی [سوسیالیستی بودن] اتحاد شوروی باید رشد نیروهای تولیدی باشد. او، بی آن که بفهمد، سخنان کائوتسکی را تکرار می‌کند: «مارکسیسم از رشد تکنیک به عنوان تخته پرش اساسی پیشرفت، و ساختن برنامه کمونیستی بر مبنای دینامیک نیروهای تولیدی، آغاز می‌کند.^{۱۳۲} بنابر این، به نظر او، اتحاد شوروی به دلیل ملی کردن وسایل تولید و مالکیت خصوصی سوسیالیستی شد، و به دلیل رشد نیروهای تولیدی، که در جامعه سرمایه‌داری نمی‌توانست انجام گیرد، به سوسیالیستی بودن خود ادامه

داد. تروتسکی برای تعیین سوسیالیستی بودن اتحاد شوروی از زبان «آهن و سیمان و الکتریسیته» سخن می‌گوید، زیرا نمی‌تواند اقتصاد سوسیالیستی را بر مبنای تغییر اساسی مناسبات اجتماعی ببیند بلکه، برعکس، آن را چون ساختمانی در نظر می‌گیرد که برای ساخته شدن به چیزهای مادی نیاز دارد. به نظر او، «سرمایه‌داری شرایط و نیروهای یک انقلاب اجتماعی، تکنیک، علم و پرولتاریا، را فراهم کرده است.»^{۱۳۳} و تنها چیزی که نیاز داریم دولت دمکراتیکی است که نیروهای تولیدی را رشد دهد و نابرابری در عرصه توزیع را از میان بردارد. در این دیدگاه، آنچه فراموش می‌شود، یا کنار گذاشته می‌شود، مناسبات تولیدی، رابطه سرمایه در تولید، و کالا بودن نیروی کار است. سوسیالیسم تروتسکی در اساس با سوسیالیسم کائوتسکی تفاوتی ندارد: در محتوا سرمایه‌داری است و در شکل سوسیالیستی. مناسبات تولید دست نخورده باقی می‌ماند، اما مناسبات توزیع و ماشین دولتی دگرگون می‌شود.

فرجام سخن

قصدها در این نوشته طرد مارکسیست‌های انقلابی‌ای چون تروتسکی، لنین و لوکزامبورگ به خاطر ناتوانی‌شان در ارائه نظریه‌ای درباره اقتصاد سوسیالیستی نیست. بلکه داریم آنان را از درون جنبش سوسیالیستی‌ای که ساختند نقد می‌کنیم، زیرا آنان نتوانستند از مناسبات تولیدی سرمایه‌داری فراگذرند، مناسباتی که در آن بردگی مزدی، تقسیم طبقاتی، بیگانگی و کالا بودن نیروی کار و، در یک کلام، رابطه سرمایه-کار، تولید و بازتولید می‌شود. مارکس درباره نظام سرمایه‌داری و مناسبات تولیدی آن به عنوان شالوده‌اش درک روشنی داشت. به نظر او، برای دگرگونی انقلابی این نظام، باید در مناسبات تولیدی آن انقلاب شود، و در واقع کل هدف انقلاب سوسیالیستی ساختن جامعه‌ای است که در آن مناسبات

کالایی بین انسان‌ها رخت بر بسته باشد. و جایی که این مناسبات ایجاد و بازتولید می‌شود، تولید است. در واقع، او تا آن‌جا پیش می‌رود که برای اقتصادهای سوسیالیستی و سرمایه‌داری قوانین متفاوتی کشف می‌کند. در سوسیالیسم، قانون افزایش زمان مازاد حاکم است، حال آن‌که در سرمایه‌داری قانون کاهش زمان کار لازم حکومت می‌کند. اما، برای کائوتسکی و انترناسیونال دوم نیروهای تولیدی و رشد آن‌ها بیشترین اهمیت را داشت. کائوتسکی سرمایه‌داری را ناتوان از رشد بیشتر نیروهای تولیدی می‌داند، و از این نکته نتیجه می‌گرفت که سوسیالیسم اجتناب‌ناپذیر است. برای او، سوسیالیسم جامعه‌ای بود که در آن دولت وسایل تولید را ملی می‌کند، و آنارشی تولید، بیکاری، بی‌سوادی و توسعه نیافتگی را از میان برمی‌دارد. دولت، یعنی دولت پرولتاریایی که با انقلاب سیاسی مستقر می‌شود، همچون تراست غول‌پیکری عمل می‌کند که همه کس را در جامعه استخدام می‌کند و چون کارفرما رفتار می‌کند، و فقط از نظر شیوه رفتار با مستخدمان خود با کارفرمایان دیگر فرق می‌کند. دولت از تندرستی، آموزش و کودکان شهروندان خود مراقبت خواهد کرد. اما چیزی که دست نخورده باقی می‌ماند رابطه کارفرمایان با این کارفرمای جدید است، زیرا آنان هنوز هم نیروی کارشان را به موجود جدیدی به نام دولت پرولتاریا می‌فروشند - نیروی کار بیگانه و کالایی باقی می‌ماند. رکن اساس نظام سرمایه‌داری، یعنی نظام مزدی، دست نخورده باقی می‌ماند. آنچه بلشویک‌ها در عمل پیاده کردند، در نظریه توسط کائوتسکی پیش‌بینی شده بود، با این تفاوت که آنان دمکراسی را، که پذیرش آن برای کائوتسکی بی‌چون و چرا بود، نادیده گرفتند. بلشویک‌ها، در مباحثات سال‌های ۲۹-۱۹۲۴، از یک دولت متمرکز نیرومند با یک اقتصاد برنامه‌ریزی متمرکز و دستوری سخن می‌گفتند که می‌بایست روسیه را مدرنیزه و صنعتی کند. آنان آنچه را کائوتسکی در

نظریه نادیده گرفته بود در عمل نادیده گرفتند، یعنی به لرزه درآوردن بنیان سرمایه‌داری، جایی که رابطه کار - سرمایه تولید می‌شود، جایی که ارزش اضافی تولید می‌شود، و جایی که قانون ارزش مسیر خود را طی می‌کند. کائوتسکی علت وجودی انقلاب سوسیالیستی را برای آنچه که مارکس زمانی آن را آموزش آموزش دهنده - مناسبات تولیدی - نامیده بود، نادیده گرفت. کائوتسکی می‌کوشید با معلول‌های سرمایه‌داری بجنگد و برای محو نمودهای آن مبارزه کند. جامعه «نوینی» که کائوتسکی در سر می‌پروراند اصلاً تازه نبود: همان جامعه قدیم بود با چهره‌ای جدید، و احتمالاً با پرچم سرخی بر فراز آن.

لوکزامبورگ تشخیص می‌داد که ریشه سرمایه‌داری بردگی مزدی و رابطه کارگر - کارفرما است، اما او نیز تحت تأثیر کائوتسکی بود، به این معنا که بیش از حد بر آنا‌رشی تولید تأکید می‌کرد، و نتوانست نظریه نظام‌مندی درباره اقتصاد سوسیالیستی ارائه دهد. لنین هم پیش و هم پس از انقلاب اکتبر عمدتاً با مسائل سیاسی و ایدئولوژیک درگیر بود، و نتوانست به فراسوی مشکلات بلاواسطه رویارویی دولت پرولتاریا گذر کند. از نوشته‌های او نمی‌توان نظریه‌ای درباره اقتصاد سوسیالیستی بیرون کشید، زیرا نه نظام‌مندند و نه به قصد ارائه چنین نظریه‌ای بیان شده‌اند. اما از همان چیزهایی که گفته است می‌توان تأثیر کائوتسکی را بر او از نظر اقتصادی مشاهده کرد. او قادر نبود در مورد اقتصاد سوسیالیستی خود را از کائوتسکی جدا کند. همچون کائوتسکی فکر می‌کرد که سوسیالیسم با ملی کردن وسایل تولید مستقر خواهد شد. تروتسکی نیز بر این نظر بود که جامعه با ملی کردن وسایل تولید سوسیالیستی خواهد شد، و از همین رو بود که تا روزی که در ۱۹۳۹ در مکزیک به دست عوامل استالین به قتل رسید از شوروی استالینی به عنوان جامعه سوسیالیستی دفاع می‌کرد. او فقط با جنبه‌های سرکوبگرانه و دیوان سالارانه نظام شوروی مخالف

بود، و این واقعیت را نادیده می‌گرفت که اکثریت عظیم مردم آن جامعه برای مزد کار می‌کردند و از همین رو با نیروی کارشان، با فرایند تولید و محصولات کارشان، بیگانه بودند. نبود افراد سرمایه‌دار در شوروی دلیل کافی به دست تروتسکی می‌داد تا اتحاد شوروی را نظام سوسیالیستی بداند.

انقلاب سیاسی، همان گونه که مارکس نشان داد، باید به قصد از میان برداشتن شرایط واقعی استثمار، تقسیم طبقاتی، و بیگانگی کار و انسان انجام گیرد. پس از آن که کارگران وسایل تولید، ارتباطات، حمل و نقل و توزیع را به دست گرفتند، مناسبات استثمارگرانه تولید باید دستخوش انقلاب گردد. کار دشوار و تعیین‌کننده از اینجا آغاز می‌شود.

پی‌نوشت‌ها

۱- ابتدا ادوارد برنشتاین بود که در پایان قرن نوزدهم اعتبار انقلاب سوسیالیستی را زیر سؤال برد و گفت بدون انقلاب و از طریق اصلاحات تدریجی می‌توان به سوسیالیسم رسید. نگاه کنید به:

Johnson, Carol, "The Problem of Reformism and Marx's Theory of Fetishism," *New Left Review*, Jan-Feb. 1980:70-96, and Braunthal, J., *The History of the International*, Volumes I&II. New York, Praeger 1967.

2- Marx, Engels, *Communit Manifesto*, pp.85.

۳- این دو مفهوم را برخی گرایش‌های درون مارکسیسم، مانند استالینسم و گرایش مسلط بر انترناسیونال دوم، بد تفسیر کرده‌اند. به نظر من، مارکس این مفاهیم را نه از آن رو که می‌خواست تمام جامعه را به آن‌ها فرو کاهد بلکه بدان دلیل به کاربرد که می‌کوشید جوامع را از زاویه تولیدشان و، در مورد جوامع طبقاتی، نحوه‌ای که محصولات اضافی «از تولیدکنندگانشان به بیرون پمپ می‌شوند» ارزیابی کند. اگر جوامع را از این منظر بنگریم، مفاهیم «مناسبات تولیدی» و «نیروهای تولیدی» اهمیت می‌یابند. «نیروهای تولیدی» را می‌توان قدرت تولیدی انسان‌ها همراه با ابزارهای تولید، روش‌های علمی، پیشرفت تکنولوژیکی و نظایر آن‌ها، که انسان‌ها آن‌ها را برای تولید نیازهای اجتماعی جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنند به کار می‌برند، تعریف کرد. «مناسبات تولیدی» نوع

روابطی است که مردم در جریان تولید بین خود برقرار می‌کنند، هم بین خودِ تولیدکنندگان و هم (در مورد جوامع طبقاتی) بین تولیدکنندگان و استثمارگران آن‌ها. نگاه کنید به:

Marx, K., *A Contribution to the Critique of Political Economy*, the preface; and Wood, E., *Democracy Against Capitalism*.

4- Tucker, E., *The Marx-Engels Reader*, pp. 193.

5- Marx; Engels, *Communist Manifesto*, pp. 74.

6- Tucker, E., *The Marx-Engels Reader*, pp. 523.

7- Marx, K., *Civil War in France*, pp. 66.

8- Ibid., pp. 71.

9- Marx, K., *A Contribution to the Critique of Political Economy*, pp. 29.

10- Marx, K., *Civil War in France*, pp. 75.

11- McNally, D., *Against the Market*, pp. 174.

12- Ibid., pp. 147.

13- Marx; Engels, *Communist Manifesto*, pp. 68.

14- See Marx, K., *Capital*, vol. I, pp. 873-943.

15- Rosdolsky, *The Making of Marx's Capital*, pp. 424.

16- Morgan, M., *Classics of Moral and Political Theory*, pp. 1162.

17- Marx, K., *Capital*, vol. I, pp. 172.

18- Morgan, M., *Classics of Moral and Political Theory*, pp. 1166.

19- Tucker, E., *The Marx-Engels Reader*, pp. 160.

20- Kautsky, K., *Ethics and the Materialist Conception of History*, pp. 204-205.

۲۱- همان جا. این قطعه را چندان نقل کرده و مورد سوء استفاده قرار داده‌اند که ممکن است ساده‌اندیشانه و سست به نظر آید. اما منظور مارکس در این جا استدلالی است علیه برداشت مسلط آن زمان درباره تقسیم کار که آن را ابدی و طبیعی می‌دانست. او می‌خواست نشان دهد که تقسیم کار را باید به عنوان امری تاریخی که می‌تواند و باید از میان برداشته شود، نگاه کرد.

22- Tucker, E., *The Marx-Engels Reader*, pp. 134.

23- Ibid., 162.

24- Marx; Engels, *Communist Manifesto*, pp. 75.

25- Engels, F. *Soicalism: Utopian and Scientific*, pp. 58.

26- Tucker, E., *The Marx-Engels Reader*, pp. 530.

27- Ibid.

28- Ibid.

29- Ibid.

- 30- Ibid.
- 31- Ibid.
- 32- Ibid.
- 33- Ibid.
- 34- Marx, K., *Grundrisse*, pp. 708.
- 35- Ibid.
- 36- Ibid., pp. 711.
- 37- Ibid., pp. 708.
- 38- Ibid.
- 39- Ibid.
- 40- Ibid., pp. 712.
- 41- Wood, E., *Democracy Against Capitalism*, pp. 61.
- 42- Ibid., pp. 62.
- 43- Marx, K., *Grundrisse*, pp. 712.
- 44- Kautsky, K., *Socialism and Colonial Policy: An Analysis*, pp. 2.
- 45- See Donald, Moria, *Marxism and Revolution: Karl Kautsky and the Russian Marxists 1900-1924*.
- 46- Kautsky, K., *The Class Struggle*, pp. 92.
- 47- Kautsky, K., *The Social Revolution*, pp. 9.
- 48- Gronow, J., *On the Formation of Marxism*, pp. 125.
- 49- Kautsky, K., *The Road to Power*, pp. 155.
- 50- Gronow, J., *On the Formation of Marxism*, pp. 155.
- 51- Ibid., pp. 232.
- 52- Kautsky, K., *Dictatorship of the Proletariat*, pp. 31.
- 53- Draper, H., *Dictatorship of the Proletariat, from Marx to Lenin*, pp. 22.
- 54- Kautsky, K., *Socialism and Colonial Policy*, pp. 21-22
- 55- Ibid., pp. 23-24
- 56- Gronow, J., *On the Formation of Marxism*, pp. 82.
- 57- Kautsky, K., *The Class Struggle*, pp. 11.
- 58- Ibid., pp. 44.
- 59- Marx, K., *Grundrisse*, pp. 508. (Marx's emphasis)
- 60- Ibid., pp. 509 (his emphasis)
- 61- Kautsky, K., *The Materialist Conception of History*, pp. 19.
- 62- Ibid., pp. 6.
- 63- Kautsky, K., *The Class Struggle*, pp. 86. (emphasis added)

- 64- Ibid., pp. 19. (emphasis added)
- 65- Ibid., pp. 130.
- 66- Kautsky, K., *Ehics and the Materialist Conception of History*, pp. 206.
- 67- Kautsky, K., *The Social Revolution*, pp. 107.
- 68- Ibid., pp. 9.
- 69- Ibid.
- 70- Ibid., pp. 107.
- 71- Ibid.
- 72- Ibid., pp. 114.
- 73- Ibid., pp. 120.
- 74- Ibid., pp. 123.
- 75- Gronow, J., *On the Formation of Marxism*, pp. 235.
- 76- Kautsky, K., *The Class Struggle*, pp. 24.
- 77- Gronow, J., *On the Formation of Marxism*, pp. 227.
- 78- Kautsky, K., *The Class Struggle*, pp. 99.
- 79- Ibid., pp. 109.
- 80- Ibid., pp. 166-167
- 81- Ibid., pp. 190.
- 82- Kausky, K., *The Road to Power*, pp. 25.
- 83- Ibid.
- 84- Ibid.
- 85- Ibid.
- 86- Marx, K., *A Contribution to the Critique of Policital Economy*, pp. 20.
- 87- Kautsky, K., *the Class Struggle*, pp. 150.
- 88- Kautsky, K., *The Social Revolution*, pp. 138.
- 89- Ibid.
- 90- Kautsky, K., *the Social Revolution*, pp. 123.
- 91- Ibid., pp. 124.
- 92- Ibid.
- 93- Ibid., pp. 105.
- 94- Ibid., pp. 125.
- 95- Ibid.
- 96- Ibid.
- 97- Ibid.
- 98- Ibid., pp. 128.

۹۹- نیازی به ارزیابی جنبهٔ انقلابی اندیشهٔ او، که معروف و مستند است، نیست، زیرا در

تأثیر کائوتسکی بر... / ۲۷۷

این جا می‌خواهیم تفاوت یا شباهت اندیشه او را به نظریه اقتصاد سوسیالیستی کائوتسکی نشان دهیم. در هر حال، در مورد حمله او به رفرمیسم و ریویزیونیسم برنشتاین نگاه کنید به:

Luxemburg, R., *Reform or Revolution*.

100- See Mary-Alice Walters, *Rosa Luxemburg Speaks*, pp. 375.

101- Ibid., pp. 419.

102- Ibid., pp. 427.

103- Luxemburg, R., *Reform or Revolution*, pp. 12.

104- Ibid.

105- Ibid., pp. 50.

106- Lenin, V., *State and Revolution*, pp. 78. See also "Can the Bolsheviks Retain the State Power," in *V.I. Lenin On The Soviet State Apparatus*, pp. 61.

107- Ibid., pp. 32.

۱۰۸- مارکس در نامه‌اش به یوزف ویدمه‌یر در ۱۸۵۲ به روشنی گفت که او نخستین کسی است که نشان داده و ثابت کرده است که «مبارزه طبقاتی لزوماً به دیکتاتوری پرولتاریا می‌انجامد». نگاه کنید به:

Tucker, E., *The Marx-Engels Reader*, pp. 220

109- Ibid.

110- Ibid., pp. 25.

111- For an economic analysis of the Soviet Union in the 1920s, see Alec Nove, *An Economic History of the USSR*.

112- See Keshavarz, G., *Marxism and the Issue of the Soviet Union*.

113- Lenin, *V.I. Lenin On The Soviet State Apparatus*, pp. 70. (emphasis added)

۱۱۴- این برجسبی بود که لنین پس از پذیرش «سیاست اقتصادی جدید» به کار برد، که سیاستی بود که طبق آن باید به دو گروه اجتماعی امتیازاتی داده می‌شد: دهقانان برای آن که محصولات اضافی خود را در بازار مبادله کنند و کارشناسان و مدیران برای احراز مناصب بالا در واحدهای تولیدی نگاه کنید به:

Martin McCauley, *The Soviet Union 1917-1991*; Moshe Lewin, *Russia/USSR/Russia*; and Moshe Lewin, *The Making of the Soviet System*.

115- See Lenin, V., *Collected Works*, pp. 467-471.

116- Ibid., pp. 471.

۱۱۷- منظور لنین از «استثنا» بخش‌هایی از اقتصاد است که «دولت تحت شرایط خاص و برای زمانی معین آن‌ها را داوطلبانه به شکل امتیاز به استثمارگران وا می‌گذارد» (همان جا)

- 118- Lenin, *Lenin's Final Fight*, pp. 215.
119- Trotsky, L., *Communism or Terrorism*, pp. 132.
120- Trotsky, L., *Communism or Terrorism*, pp. 133.
121- Ibid.
122- Ibid.
123- Ibid.
124- See Besharat, F., *Marxism and the Issue of the Soviet Union*, pp. 59-79.
125- Ibid., pp. 135.
126- Ibid., pp. 138.
127- Ibid., pp. 162.
128- Wood, E., *Democracy Against Capitalism*, pp. 19.
129- Trotsky, L., *The Revolution Betrayed*, PPS. 42-44.
130- Ibid., pp. 7.
131- Ibid., pp. 48.
132- Ibid., pp. 39.
133- Ibid., pp. 40.

کتاب‌شناسی

- Besharat, Farhad, *Marxism and the Issue of the Soviet Union: a bulletin of opinions and debates*, Vol. I., 1986, Communist Party of Iran.
Braunthal, J, *The History of the International*; volumes I&II. New York, Praeger, 1967
Donald, Moria, *Marxism and Revolution: Karl Kautsky and the Russian Marxism 1900-1924*, Yale University Press, London 1993.
Draper, Hall, *Dictatorship of the Proletariat, from Marx to Lenin*, New York 1987, Monthly Review Press.
Engles, Fredrick, *Socialism: Utopian and Scientific*, New York 1989, Pathfinder.
Foster, William Z., *History of the Three Internationals*; International Publishers, New York 1955.

- Gronow, Jukka, *On the Formation of Marxism*, Commetatones Scientiarum Socialism, 1986, Finland.
- Hekmat, Mansoor; Azarin, Iraj; *Marxism and the Issue of the Soviet Union: a bulletin of opinions and debates*, Vol.III, 1988, Communist Party of Iran.
- Keshavarz, Gholam, *Marxism and the Issue of the Soviet Union: a bulletin of opinions and debates*, Vol. I., 1986, Communist Party of Iran.
- Lenin, V., *State and Revloution*, England, 1992, Penguin Group. ,*What is to be Done*, England 1988, Penguin Group.
- "Can the Bolsheviks Retain the State Power," in *V.I. Lenin On The Soviet State Apparatus*, Progress Publishers 1969. (PPs. 49-90)
- ,*Lenin's Final Fight: 1922-23 Speeches & Writings*; Pathfinder, New York 1995.
- Lewin, Moshe, *Russia/USSR/Russia*, The New Press, New York 1995.
- ,*The Marking of the Soviet System*, Pantheon Books, New York 1985.
- Luxemburg, Rosa, *Reform or Revolution*, New York, Pathfinder Press Inc. 1988.
- ,*Rosa Luxemburg Speaks*, edited by Mary-Alice Walters, New York 1970, Pathfinder Press, Inc.
- Kautsky, Karl, *Dictatorship of the Proletariat*, U.S.A 1964, Tche University of Michigan Press.
- ,*Socialism and Colonial Policy: An Analysis*, First published in 1907, translated in 1975, Athol Bookes 1975
- ,*The Class Struggle*, W.W. Norton & Company. Inc. New York 1971.
- ,*The Social Revolution*, Chicago, Charles H.Kerr & Company 1916.
- ,*Ethics and the Materialist Conception of History*, Chicago, Charles H. Kerr & Company 1913.
- ,*The Materialist Conception of History*, Yale University Press, New Haven and London, 1988.
- ,*The Economics Doctrines of Karl Marx*, N.C.I.C. Publishing Society Ltd. N.W. 1936.
- ,*The Road To Power*, Humanities Press, New Jersey, 1996.
- ,*Thomas More and His Utopia*, New York, Russell & Russel 1959.
- McCauley, Martin, *The Soviet Union 1917-1991*; Longman, London and New York 1994.
- Marx. Karl, *Capital* vol. I. New York 1976. Penguim Books.

- ,*Civil War in France*, China 1977, Foreign Languages Press.
- ,*Critique of Gotha Program*. Moscow 1988, Progress Publishers.
- ,*Grundrisse*, London 1993, Penguin Books.
- ,*A Contribution to the Critique of Political Economy*, New York 1989, International Publishers
- Marx, Karl; Engles, Frederick, *Communist Manifesto*, New York 1988, W.W. Norton & Company.
- McLellan, David, Karl Marx, *Selected Writings*, New York 1990, Oxford University Press.
- McNally, David, *Against the Market: Political Economy, Market Socialism and the Marxist Critique*. New York 1993, Verso.
- Morgan. Michael L., *Classics of Moral and Political Theory*, U.S.A 1992, Hackett Publishing Company.
- Nove, Alec, *An Economic History of the U.S.S.R.*, Penguin Books, England 1990.
- Rosdolsky, Roman, *The Making of Marx's 'Capital'*; Pluto Press, Germany, 1977.
- Trotsky, Leon, *Communism or Terrorism*, U.S.A 1961, The University of Michigan Press.
- Trotsky, Leon, *The Revolution Betrayed; Labor Publications: What is the Soviet Union and Where is it Going?*, Inc. Detroit, 1937.
- Tucker, Eric, *The Marx-Engels Reader*, New York 1978, W.W. Norton & Company.
- Wood, Ellen Meiksins, *Democracy Against Capitalism*, Cambridge University Press, Great Britain 1995.

فریده ثابتی

جنبش اتحادیه‌ای در آلمان

مقدمه

اندکی بعد از ورودم به آلمان در پاییز ۱۹۹۶ آنگاه که هراسم از خو گرفتن با فرهنگ جدید، و شیوه جدید زندگی از بین رفت و روال عادی زندگی برایم آغاز شد دل مشغولیم دوبرابر شد. از یک طرف، با تمام رگ و پی وابسته به مردم دیاری بودم که آن را بنا به دلایلی ترک گفته بودم اما، از طرف دیگر، خود را با جامعه‌ای روبه‌رو می‌دیدم که در آن می‌زیستم، با مردمی که مراوده داشتم، گرچه همدیگر را به خوبی آن دیگری درک نمی‌کردیم اما مسأله‌شان مسأله من نیز شده بود. سردی‌ها و تنهایی‌ها گرچه برایم سخت بود اما باز من خود را به آن‌ها نزدیک می‌دیدم، چرا که جهانی شدن سرمایه ما را به طبقه‌ای واحد وابسته ساخته بود و مرزهای جغرافیایی و ملی را در نوردیده بود. حنای ملیت نیز برایم رنگی نداشت و فلسفه آن و آویختن به آن برایم چون روز روشن شده بود. تصویری را که از طبقه کارگر داشتم به ویژه کارگر صنعتی و به ویژه در صنایع با تکنولوژی پیشرفته، مسأله اتحاد کارگری، همبستگی کارگری و رزمندگی طبقه کارگر به عنوان گورکن سرمایه آن گونه که مارکس و انگلس در

مانیفست کمونیسم تصویر کرده بودند، همه جلوی چشمم رژه می‌رفتند. با کند و کاو در این مسایل، با حضور در مجامع کارگری و دنبال کردن مسائل کارگری دانسته‌هایم و برداشت‌هایم را محک می‌زدم. می‌دانستم طبقه کارگر آلمان در اوج قدرت سوسیال دموکراسی و همراه با چرخش به راست سوسیال دموکراسی از جنگ سرمایه حمایت کرده بود و با شعارهای ناسیونالیستی و برای دفاع از سرزمین پدری وارد جنگ شده بود. می‌دانستم این فاجعه در جنگ دوم هم تکرار شد و ناسیونال سوسیالیسم هیتلری و صنایع نظامی دولتی به عنوان گام‌هایی به سوی سوسیالیسم با عنوان سوسیالیسم جنگی دیده شد. در این جا باید از همه آن‌ها که به سوسیالیسم به عنوان تنها بدیل سرمایه‌داری باور دارند عذرخواهی کنم که مجبورم از واژه ناسیونال سوسیالیسم استفاده کنم. زیرا ناسیونالیسم آچار فرانسه بورژوازی است که از آن برای اهداف اقتصادی و سیاسی خود هر گاه که لازم داشت استفاده می‌کند، با آن منافع خود را به جای منافع توده‌های مردم جا می‌زند، آن را برای مهار جنبش اجتماعی و ضد سرمایه‌داری به کار می‌گیرد و مبارزین را به عنوان ستون پنجم دشمن و خائن به میهن به پیگرد و زندان و شکنجه و مرگ و مهاجرت مخفی می‌کشاند و خفقان را به جای دموکراسی می‌نشانند. این واژه با حکومت هیتلر بسیار خوانایی داشت، زیرا نماینده سرمایه‌داران بزرگ آلمان بود و سهم خود را در غارت جهان می‌خواست. اما سوسیالیسم با هیچ سریشمی به این حکومت نمی‌چسبید. سوسیالیسمی که سرمایه‌داری را پدیده‌ای جهانی می‌دید که در آن دو طبقه در مقابل هم قرار دارند: طبقه سرمایه‌دار و طبقه کارگر. طبقه سرمایه‌دار همه ابزارها را برای سیادت خود به کار می‌گیرد. خود را به صورت طبقه متحد سرمایه‌داران جهان در می‌آورد، گرچه در درون خود تضادهایی را به همراه دارد که در هر بحرانی چون دملی چرکین سرباز می‌کند و برای

دوران نقاهت خود تا بحران بعدی سرمایه‌داران کوچک‌تر را به نیستی می‌کشاند. دایره خود را تنگ‌تر و سرمایه را متمرکزتر می‌کند. اما در مقابل، طبقه کارگر که تنها مالک نیروی کار خود است چیزی ندارد که از دست دهد. اگر در مبارزه ببازد و ضعیف باشد، تحت فشار بیشتری قرار می‌گیرد و زنجیر اسارت سرمایه برگرده‌اش فشرده‌تر و زندگی‌اش سخت‌تر می‌شود و در این صورت برتل سرمایه می‌افزاید و سرمایه‌داران را فربه‌تر و سرمایه‌دارتر می‌کند. اما اگر موفق شود نه تنها زنجیر خود را پاره می‌کند بلکه دنیایی دیگر می‌آفریند که همراه خود بقیه مردم را نیز از شر سرمایه‌داری رها می‌سازد. با این دید و با این درک که نسبت را باید در نظر داشته باشم و یک باره با مقایسه کارگران این جا مثلاً با ایران یا بنگلادش مثل بسیاری‌ها به این نتیجه نرسم که نه این طبقه کارگر آن طبقه کارگر نیست و دیگر برایش زنجیری برای پاره کردن نمانده است که مبارزه کند و تدریجاً در پروسه‌ای سوسیالیسم را همین وضع موجود در اروپا ببینم و خواهان چنین وضعیتی در سایر نقاط جهان از جمله ایران باشم، اوضاع کارگری در آلمان، مطالبات کارگری و نقش اتحادیه‌ها را در عمل دنبال کردم. حاصل این مطالعه سلسله گزارشاتی است که از سال ۲۰۰۱ از وضعیت کارگری در آلمان نوشته‌ام و به دنبال آن این کار درازمدت که اتحادیه را در کلیت خود از زمان تشکیل تا زمان حال مورد بازخوانی و ملاحظه قرار داده‌ام. در این کار، گذشته از پاسخ به سئوالات خودم، مسأله‌ای که بسیار مشوق من بود بحث جاری در چند ساله اخیر در ایران در رابطه با تشکل کارگری و شکل آن است. در این رابطه، همان طور که انتظار می‌رفت برخی گرایش‌ها موجود در ایران از جمله جناح‌هایی از درون حکومت، گرایش‌ها رفرمیستی راست و چپ، همه و همه با چشمداشت به امام‌زاده‌های اتحادیه‌های غربی نسخه سندیکایی و اتحادیه‌ای برای طبقه کارگر ایران می‌پیچند و راه نجاتش را مشروط به آن

می‌کنند. در این نوشته تنها می‌خواهم با نشان دادن واقعیاتی که در یک کشور پیشرفته سرمایه‌داری در این رابطه گذشته، طبقه کارگر ایران را در انتخاب راه یاری داده باشم. دیگر دوران آزمایش و خطا سپری شده است. دیگران آزمایش کردند و ما باید از نتایج آن استفاده کنیم و لزومی به تکرار دوباره نیست. چیزی که به گذشته تعلق دارد و تاریخ مبارزه بی‌حاصلی آن را نشان داده است تنها باید برای درس آموزی مورد توجه باشد و نکات مثبت و دستاوردهایی که در زمینه‌هایی داشته به عنوان گام‌هایی در مسیر مبارزه‌مان مورد استفاده قرار گیرد. در این جا لازم می‌بینم از وینفرید کولمان (Winfried Kullmann) از کتابخانه علوم اجتماعی دانشگاه هانوفر که در انتخاب منابع به من کمک کرد صمیمانه تشکر کنم.

ژانویه ۲۰۰۷، فریده ثابتی

شرایط اجتماعی پیش زمینه‌های ایجاد اتحادیه‌ها

تاریخچه تشکیل اتحادیه

جنبش اتحادیه‌ای در آلمان مانند هر جنبش دیگری منوط به شرایط اجتماعی است، شرایطی که لزوم ایجاد آن را از نظر عینی و ذهنی فراهم آورد. بنابر این، جنبش اتحادیه‌ای در آلمان حاصل پروسه‌ای است که به دنبال یک سلسله تغییرات اجتماعی اقتصادی و حقوقی به وجود آمد. آغاز این تغییرات را می‌توانیم از ۱۸۰۰ دنبال کنیم.

در این زمان، ۸۰٪ جمعیت ۲۵ میلیونی آلمان را دهقانان تشکیل می‌دادند. آن‌ها وابسته به زمین و در تملک اربابان بودند. دهقانان با وجود کار طاقت‌فرسا، بسیار فقیر و تحت فشار بودند. خانواده روستایی، خانواده گسترده‌ای بود که در آن چندین نسل در کنار هم زندگی می‌کردند. پیران و کودکان توسط خانواده مورد مراقبت قرار می‌گرفتند. زندگی آن‌ها

سخت یکنواخت بود و روال ثابتی داشت. آن‌ها دارای هیچ گونه حقوق اجتماعی سیاسی نبودند و تمام مسائل شان از مجرای ارباب رفع و رجوع می‌شد، حتی مسایل خانوادگی.

۲۰٪ بقیه جمعیت را پیشه‌وران و شاگردان آن‌ها، کارمندان، دکانداران، روحانیون و اشراف تشکیل می‌دادند. لایه کوچکی از نیروی کارگری نیز وجود داشت که صاحبان حرف آزاد بودند که از شاگردی به امید رسیدن به استادی و یک زندگی نسبتاً خوب با معیار آن روز آغاز می‌کردند و با طی مراحل می‌توانستند به استادی نایل شوند. بین این گروه رابطه ویژه اجتماعی‌ای وجود داشت که به آن مراوده اخوت یا برادری می‌گفتند که بر اساس آن اعضای صنف به هنگام بیماری، یا حوادث به کمک هم می‌آمدند.

با قدرت‌گیری طبقه تازه رشد یافته بورژوازی، موج تغییرات اجتماعی اقتصادی آلمان را هم - اما دیرتر از انگلیس و فرانسه - در برگرفت و پایه‌های فئودالیسم را سست کرد. با رفرم ارضی سال ۱۸۰۷ دهقانان وابسته به زمین آزاد شدند، زیرا شیوه تولید جدیدی که پا می‌گرفت برخلاف فئودالیسم به نیروی کار آزاد نیاز داشت. رفرم‌های دیگر دولتی بعد از رهاسازی دهقانان از وابستگی به زمین و بعد از تشکیل رایش آلمان شرایط را برای تکامل اقتصادی آلمان فراهم‌تر ساخت. بخشی از دهقانان آزاد شده جذب فعالیت ساختن خطوط راه آهن شدند و پایه‌های طبقه کارگر آلمان را ایجاد کردند. ساختن راه آهن به رشد اقتصادی کمک کرد، به این طریق که اقتصاد را از وابستگی به بازار محلی خارج کرد و یک بازار فرامحلی ایجاد نمود. به همین سبب می‌بینیم که پروژه‌های راه‌سازی و ایجاد خطوط راه آهن در همه جا زیرساخت‌های رشد سرمایه‌داری را ایجاد می‌کند و سهولت حرکت کالا و نیروی کار را فراهم می‌سازد. بخش دیگری از دهقانان آزاد شده به صورت پرولتاریای روستا به مناطق

صنعتی کوچ کردند و به طبقه کارگر صنعتی پیوستند. بخشی نیز که کاری نیافته بودند مانند اسلاف انگلیسی خود به خیل گدایان پیوستند.

در فاصله ۱۸۰۰ تا ۱۸۵۰ جمعیت آلمان از ۲۵ میلیون به ۳۶ میلیون نفر افزایش یافت و در ۱۹۰۰ به ۵۶ میلیون نفر رسید. اما همزمان جمعیت روستایی کاهش یافت. با هجوم جمعیت به مناطقی که دارای مواد خام صنعتی مانند آهن و ذغال و غیره بود جمعیت این مناطق بالا رفت و تعداد شهرهای بزرگ افزایش یافت به نحوی که اگر در ۱۸۰۰ تنها دو شهر بزرگ (هامبورگ و برلین) با جمعیت بیش از ۱۰۰ هزار نفر وجود داشت، در ۱۸۵۰ این تعداد به سه شهر (مونبخ) و در ۱۸۷۱ به ۱۴ شهر و در ۱۹۱۴ به ۴۸ شهر بزرگ رسید. صنعتی شدن محیط، زندگی را تغییر داد. وضعیت بهداشتی نسبت به قبل بهتر شد که خود با بالا بردن امید زندگی و کاهش مرگ و میر اطفال یکی از عوامل افزایش جمعیت بود. بنابراین، ریشه پرولتاریای آلمان را در چهار منبع می‌توان دید:

۱- دهقانان آزاد شده در اثر رفرم‌پروسی ۱۸۰۷ که توان رقابت با مالکان بزرگ را نداشتند و مجبور به ترک روستا شدند. به این طریق مالکین کوچک در سراسر مملکت در جستجوی کارمزدوری سفر می‌کردند و به فروشندگان نیروی کار تبدیل شدند.

۲- صنعتگران و شاگردان‌شان که در مقابل کارخانه توان ادامه شغل خود را نداشتند و باختند.

۳- صاحبان حرف و صنایعی که باز هم در رقابت با کارخانه تاب نیاوردند و به نفع آن کنار رانده شدند.

۴- و جمعیت اضافی.

طول خطوط آهن از ۳۴ کیلومتر در سال ۱۸۳۳ به ۲۵۸۸ کیلومتر در ۱۸۳۷ و ۱۱۵۲۳ کیلومتر در ۱۸۷۰ رسید. مناسبات اقتصادی - اجتماعی دستخوش تغییرات سریع و مداوم بود و تدریجاً شیوه تولید جدید

اقتصادی یعنی سرمایه‌داری صنعتی راه خود را می‌گشود و جای پایش را در زمین محکم می‌کرد. اما هنوز دو شیوه تولیدی کشاورزی و صنعتی در کنار هم و درهم تنیده بودند. تنها در قرن نوزدهم است که می‌بینیم صنعتی شدن شدت و قدرت می‌گیرد. در سال ۱۸۴۸، یعنی سال انقلابات اروپا، در آلمان یک میلیون کارگر مزدبگیر وجود داشت. در فاصله ۱۸۳۰ تا ۱۸۴۸ در مقابل پرولتاریای کشاورزی و پیشه‌وری، کارگران مزدبگیر رشد چشم‌گیری داشتند. آن‌ها چون ابزار تولیدی را در تملک نداشتند، برای تأمین زندگی خود و خانواده خود مجبور شدند نیروی کار خود را به سرمایه‌داران یعنی صاحبان ابزار تولید بفروشند. در مناسباتی قرار گرفتند که خود هیچ نقش و تأثیری در آن نداشتند و مجبور به پذیرش شرایط کار و مزد شدند. از طرفی، به دلیل آمدن مداوم دهقانان آزاد شده و پیشه‌وران صنعتی ساقط شده به درون طبقه کارگر، نیروی کار مازاد ایجاد می‌شد. هرچه هجوم مردم به مراکز کار صنعتی بیشتر می‌شد شرایط کار و زندگی کارگران بیش‌تر سقوط می‌کرد و شرایط شغلی کارگران دائماً در خطر قرار داشت. دیگر همه خانواده مجبور می‌شدند برای یک زندگی بخور و نمیر به سر کار بروند، مرد، زن و کودکان. با هر رشد در تکنیک و بارآوری کار زمانی که کارگران هنوز به مفهوم طبقه خود را متشکل نکرده بودند و همبسته نبودند، اخراج‌ها گسترده‌تر می‌شد، فقر بیش‌تر ریشه می‌دواند و ستم و استثمار بر کارگران شدت می‌گرفت. اما طبقه کارگر در عین حال از نظر مطلق افزایش می‌یافت.

مارکس و انگلس در *مانیفست کمونیسم* این رویکرد را چنین توضیح می‌دهند: «شیوه پیشین فئودالی یا صنفی صنعت اکنون دیگر تقاضا را که به موازات بازارهای جدید در کار افزایش بود، نمی‌توانست تکافو کند؛ جای آن را صناعت یدی گرفت. استادان کارگاه به وسیله صنف متوسط صنعتی رانده شدند،...، اما بازارها دائماً در حال رشد و تقاضا پیوسته در

حال افزایش بود. صناعت یدی هم دیگر از عهدهٔ تکافوی آن بر نمی‌آمد. صناعت بزرگ جای صنایع یدی را گرفت و جای صنف صنعتی را بورژواهای نوین گرفتند... بورژوازی کارگران نوین یا پرولتاریا را نیز به وجود آورد. به همان نسبتی که بورژوازی یعنی سرمایه‌دار رشد می‌پذیرد، پرولتاریا یعنی طبقهٔ کارگر معاصر نیز رشد می‌یابد. کارگران تنها زمانی می‌توانند زندگی کنند که کاری به دست بیاورند و فقط هنگامی می‌توانند کاری به دست آورند که کارشان بر سرمایه بیفزاید. این کارگران که مجبورند فرد فرد خود را بفروشند، کالایی هستند مانند هر کالای دیگر، به همین جهت نیز دستخوش کلیهٔ حوادث رقابت و نوسانات بازار هستند.»

تجدید تکنیک صنایع و به کار گرفتن نوآوری‌های جدید شرایط کار را از نظر تعداد کارگر و کیفیت کار متفاوت کرد و مقدار تولید بالا رفت، مثلاً برای به کار انداختن هزار دوک نخ‌ریسی به ۷۷ کارگر نیاز بود. در دههٔ ۶۰ این نیاز به ۱۴ نفر کاهش یافت. سبک شدن و مکانیزه شدن کار نیاز به نیروی بدنی را کاهش داد و این آغاز به کارگیری کار زنان و کودکان در صنعت بود. در سال ۱۸۳۰ حدود یک سوم کارگران این بخش را کودکان زیر ۱۴ سال تشکیل می‌دادند و نیم همهٔ کارگران را زنان. زیرا دیگر کافی بود که کنار چند کارگر ماهر تعدادی زیادی نیروی کار ساده با دیدن یک دورهٔ کوتاه کارآموزی مشغول به کار شوند. این عمل هزینه‌های تولید را به نحو چشم‌گیری پایین می‌آورد. در دههٔ ۸۰ قرن نوزده حدود ۱۰٪ همهٔ کارگران را کودکان تشکیل می‌دادند. در صنایع خانگی تعداد آن‌ها ۲۰٪ کل کارگران بود. مزدشان نصف مزد کارگران بزرگ‌سال بود. همین امر مطلوبیت و جذابیت کار آن‌ها را برای سرمایه افزایش می‌داد. معمولاً کودکان از ۳ سالگی شروع به کار می‌کردند اما در صنایع خانگی کودکان بسیار کم سن و سال حتی سه و یا چهار ساله نیز کمک کار بودند، زیرا

کودکان و زنان مزد ناچیزی دریافت می‌کردند. به طور کلی دستمزدها سقوط کرد. عرضه زیاد نیروی کار دستمزدهای مردان را که اولین گروه‌های کارگری بودند چنان پایین آورد که دیگر قادر به تأمین مخارج خانواده نبودند. این مسأله به صورت رابطه‌ای دوجانبه، نیاز به کار زنان و کودکان خانواده را ایجاد کرد تا با کار مجموع افراد خانواده شاید بتوان از عهده مخارجی که قرار بود مرد با کارش و حقوقش آن را تأمین کند، برآمد. در حقیقت می‌توان گفت که یک حقوق بین افراد خانواده سرشکن شد. مجموعه این شرایط فشار کار را بالا می‌برد. ساعات کار روزانه در ۱۸۰۰ یعنی آغاز تغییرات از ۱۲ ساعت به ۱۴ ساعت رسید و تدریجاً به ۱۵ و ۱۶ و ۱۷ ساعت در روز افزایش یافت، چیزی که تقریباً مشابه همان شرایطی است که انگلس در کتابش به نام وضع طبقه کارگر در انگلستان شرح می‌دهد و مارکس از آن به عنوان شکل کلاسیک رشد طبقه کارگر در اروپا نام می‌برد.

با به کارگیری ماشین بخار در صنعت و با افزایش رشد مکانیزاسیون و افزایش ساعات کار، شمار بیکاران بالا رفت به نحوی که در بعضی از شهرها بین ۵۰ تا ۷۰ درصد نیروی کار بیکار بودند. آنان که کار می‌کردند، ساعات طولانی کار، شرایط نامناسب محل کار و مسکن، تغذیه ناکافی، شرایط بهداشتی نامساعد محل کار و زندگی، سلامت‌شان را در خطر قرار می‌داد. این شرایط یک جریان مهاجرت به امریکای شمالی را ایجاد کرد که در دهه ۹۰ قرن ۱۹ پایان یافت.

در این دوران کارگران هیچ تشکلی نداشتند و از نظر آگاهی‌های سیاسی فقیر و گاه در حد صفر بودند. هنوز حرفی از اتحاد کارگران در مقابل کارفرمایان مطرح نبود. از نظر سیاسی هیچ گونه حقوقی نداشتند. در این دوران، کارگران به طور منفرد و منزوی به تنهایی علیه ستمی که بر آنان می‌رفت می‌جنگیدند. اما در بطن این مبارزه فردی مبارزه طبقه کارگر

در حال نشو و نما بود. شرایط کار و زندگی مشترک، شرایط استثمار مشترک و فقر مشترک کارگران را به سمت کار مشترک در زمینه درد مشترک شان می‌کشاند و طبقه کارگر به طور عینی به صورت طبقه شروع به عمل کرد. با انقلاب ۱۸۴۸ دوره کوتاهی از آزادی به وجود آمد که تا ۱۸۴۹ ادامه داشت و طی آن انجمن‌های کارگری شکل گرفت. اما این انجمن‌ها بعد از سال ۱۸۴۹ ممنوع شدند و تحت فشار قرار گرفتند به نحوی که تا یک دهه مسکوت ماندند تا دوباره خود را سازمان دادند. اما تا سال ۱۹۱۸ همواره با فشار و سخت‌گیری‌ها مواجه بودند.

قبل از دهه ۱۸۳۰ تنها صندوق‌های حمایت انجمن‌های برادری پیشه‌وری برای ایام بیماری و مرگ و حوادث وجود داشت. بعد از آن آموزش به آن اضافه شد، برلین در ۱۸۴۴ و هامبورگ و هانوفر در ۱۸۴۵. سپس مسئله اعتصاب برای کارگران مطرح شد و خواست مزد عادلانه مهم‌ترین مسئله شکایات کارگران به دادگاه‌ها شد. کارگران مهاجر که به دلیل حرکت، با کارگران سایر کشورها در تماس بودند حاملین خواست تشکیل سازمان‌های کارگری توسط خود کارگران به درون طبقه کارگر آلمان بودند. همین مسئله را ما بعدها در ایران هم مشاهده می‌کنیم که کارگران مهاجر ایران که در صنایع نفت باکو کار می‌کردند با خود تجربه تشکیل کارگری و حزب کارگری را به طبقه کارگر در حال رشد ایران منتقل کردند.

بورژوازی آلمان در مبارزه‌اش علیه فئودالیسم که آن را با کمک کارگران و دهقانان به پیش می‌برد، شعارهای اتحاد ملی، دمکراسی پارلمانی، حق رأی یکسان و اتکا به لیبرالیسم اقتصادی را در مرکز اهدافش قرار داد، لیبرالیسمی که مدعی بود می‌خواهد روابط اقتصادی بین انسان‌ها را براساس توافق آزاد مقرر سازد و آن را چنین تعبیر می‌کردند که انسان‌ها در شرایط آزادی کامل می‌توانند علایق خود را

دنبال کنند و به خوشبختی دست یابند. برای ایجاد چنین شرایطی در وهله نخست احترام به مالکیت خصوصی و آزادی عمل آن در حوزه تولید و اقتصاد می‌باید رعایت می‌شد. دولت می‌بایست مالکیت خصوصی و توافق آزاد را مورد حمایت قرار دهد و تضمین کند. می‌گفتند در صورت ایجاد چنین شرایطی و در صورت عدم تجاوز به بازار آزاد اقتصاد، به طور طبیعی رقابت قادر خواهد بود که تولید را کنترل کند و جامعه را به طور خود به خود به سمت رفاه پیش ببرد. آن‌ها (لیبرال‌ها) معتقد به وجود قانون طبیعی و غیرقابل تغییری در جهان بودند که در صورت توجه به آن نظامی طبیعی در جامعه برقرار می‌شد، درست مثل طبیعت، و هم چیز به سمت تعادل پیش می‌رفت و هماهنگی اجتماعی و اقتصادی به بار می‌آمد. اما آیا واقعاً این گونه بود؟ امروز برای ما قضاوت در این باره آسان است، چون تجربیات سه قرن گذشته سرمایه‌داری را داریم. اما در همان زمان نیز مارکس و انگلس در مقابل خیل ستایش‌گران سرمایه‌داری این شرایط را مورد نقد و بررسی قرار دادند و تجزیه و تحلیل کردند. آن‌ها که به نقش تاریخی و انقلابی بورژوازی در مقابل فئودالیسم، درهم کوبیدن مناسبات ارتجاعی حاکم، تحولات دائمی در ابزار تولید و انقلابی کردن مناسبات اجتماعی از جمله تولید تأکید کردند، مناسبات غیرعادلانه موجود در شیوه تولید جدید یعنی همان چیزی را که لیبرالیسم تبلیغ می‌کرد، یعنی توافق آزاد را شکافتند و نشان دادند که توافق آزادی بین کارگر و سرمایه‌دار وجود ندارد. شرایط آزادی کامل برای ایجاد قرارداد آزاد بی‌معنی است. دو طرف معامله در خرید و فروش کالای نیروی کار، برابر نیستند. کارگر نمی‌تواند در حالی که مالک چیزی جز نیروی کارش نیست به طور برابر در مقابل صاحب ابزار تولید یعنی سرمایه‌دار قرار گیرد. اما از نظر حقوقی و صوری کارگر چون مالک نیروی کار خویش است و مالکیت مورد احترام است پس آزاد است که

نیروی کار خود را که در پیکره زنده‌اش وجود دارد، بفروشد یا نفروشد. او مالک آزاد توانایی کار خویش است و در بازار به دارنده پول که خواهان خرید این کالا مثل هر کالای دیگری است برخورد می‌کند. این رابطه به رابطه دو دارنده کالای متساوی‌الحقوق تعبیر می‌شود. رابطه‌ای که یکی در نقش خریدار و دیگری در نقش فروشنده مقابل هم قرار می‌گیرند، بنابر این، هر دو از نظر حقوقی با هم برابرند. اما واقعیت امر به گونه‌ای دیگر است. کارگر برای ادامه بقا مجبور به فروش نیروی کار خود به عنوان کالا تحت شرایط ارائه شده توسط سرمایه‌دار است و خیل عظیم نیروی بیکار فقط قانون رقابت و کاهش قیمت نیروی کار را به ارمغان می‌آورد - تنها موردی از تبلیغات لیبرالیسم که برای طبقه کارگر نمود واقعی داشت - به نحوی که آن‌ها و خانواده‌شان همواره به حداقلی در زندگی اجتماعی محدود می‌شدند. مجبور می‌شدند شغلی را قبول کنند که هیچ نقشی در آن جز نیروی کار بودن و هیچ تاثیری بر آن نداشتند زیرا که نیروی کارشان به عنوان کالا فروخته شده بود و طی زمان قرارداد این کالا دیگر به سرمایه‌داری که آن را خریده بود تعلق داشت. او حق داشت کالای خریده شده را طبق قانون هر گونه که بخواهد مورد استفاده قرار دهد. در نتیجه، سلطه سرمایه‌دار بر کارگر یعنی سلطه انسان بر انسان تحمیل می‌شد و کارگر با کارش و با خود و با دیگران به بیگانگی می‌رسید. این رابطه اجتماعی همواره تا زمانی که سرمایه‌داری حاکم باشد وجود خواهد داشت.

به هر حال بورژوازی که با این شعارها در رأس مبارزه برای دمکراسی قرار گرفت در میانه راه به کارگران و دهقانانی که ارتش مبارزاتی او را تشکیل می‌دادند خیانت کرد و با سلطنت و اشراف متحد شد و از ترس رخ دادن یک انقلاب اجتماعی، اهداف سیاسی خود را در رابطه با حکومت پارلمانی، حق رأی برابر و غیره کنار گذاشت. از ۱۸۴۹ تا ۱۹۱۸

در شهرهای بزرگ آلمان سه نوع حق رأی وجود داشت که به مقدار مالیات پرداخت شده وابسته بود. یعنی هر نفر برخلاف تبلیغات مبارزاتی بورژوازی دارای یک رأی نبود بلکه مثلاً اقلیت مالیات دهندگان بزرگ به اندازه مجموع آرای مالیات دهندگان طبقه متوسط و پایین دارای رأی بودند. زنان تنها بعد از سال ۱۹۱۸ دارای حق رأی شدند.

اما در این برهه زمانی طبقه کارگر آلمان چگونه عمل می‌کرد؟

در آغاز، طبقه کارگر نوپا که متشکل از افرادی با پیشینه اجتماعی، اقتصادی، سیاسی، خانوادگی و مذهبی متفاوت بود هیچ جمعیتی نبود. تجربه‌ای نداشت. آغشته به عادات دهقانی بود. در نتیجه، اجتماع کارگران مشکل به نظر می‌رسید. در اولین گام می‌بایست شرایط جدید زندگی خود را درک کند. با عادات و شیوه قدیمی زندگی خود و مناسباتی که با آن خو گرفته بود، بدرود گوید. به آگاهی سیاسی دست یابد. به خودیاری و همبستگی باور بیاورد تا بتواند اولین گام‌ها را برای اتحاد طبقاتی بردارد و خود را در مقابل نظم سرمایه و سرمایه‌دار به عنوان یک طبقه متحد ارائه دهد. می‌بایست گام به گام به این اهداف دست یابد.

زمان و ضرورت بهترین معلم طبقه کارگر بود و به تسریع این جریان کمک کرد. کارگران سریعاً خود را با شرایط جدید کار و زندگی منطبق کردند. شیوه جدید زندگی‌شان که برخلاف شیوه سابق زندگی که در آن نظم نسبتاً ثابت حاکم بود و زندگی بدون تغییر و حرکت بود، یکباره دگرگون شد. مکانیزاسیون، تولید انبوه، وابستگی به بازار و رقابت، رشد جمعیت، توسعه خطوط راه‌آهن و امکان آسان نقل و انتقال کالا و هم نیروی کار، فشار بر طبقه نوپا را تشدید کرد. فقر و استثمار دیگر از حد گذشته بود و تضاد بین کار و سرمایه خود را عریان نشان می‌داد. دیگر بورژوازی تازه به دوران رسیده منادی آزادی و برابری نبود بلکه عامل

تشدید نابرابری شده بود.

کارگران منفرد و غیرمجمع اولین عکس‌العمل خود را در برابر شرایط حاکم با درهم شکستن ماشین‌ها نشان دادند و آن‌ها را «شیطان سیاه» نامیدند. اما اندک اندک دریافتند که چاره کار این نیست. اندکی قبل از انقلاب ۱۸۴۸ کارگران اولین سازمان‌های مقاومت و خودیاری اتحادیه‌ای را تاسیس کردند. آن‌ها طی تجربه‌های عملی انفرادی و در پروسه‌ای طولانی به این نتیجه رسیدند که شرایط کار و زندگی‌شان نه یک مسأله فردی، بلکه مسأله‌ای جمعی است و آن‌ها نه افراد تنها بلکه طبقه‌ای در مقابل طبقه دیگرند و تنها با اتحاد و همگامی خواهند توانست شرایط کار و زندگی انفرادی خود را نیز بهبود دهند.

اولین اشکال اتحاد جمعی که در آلمان وجود داشت، انجمن‌های پیشه‌وری و صنفی بود که برای کارگران در آغاز سرمایه‌داری آلمان به عنوان الگوی عمل مورد توجه قرار گرفت. کارگران با تلفیق و ترکیب تجربیات فردی و اشکال جمعی موجود در بطن جنبش کارگری به آموزش طبقاتی دست می‌یافتند که حاصل این آموزش تشکیل اتحادیه‌های جدید بود. جنبش مقاومت فقرای شهری و روستایی و درگیری‌های اجتماعی هم فاکتورهای دیگر موثر در این مسیر بودند.

تشکیل اتحادیه کارگری در آلمان

اولین اتحادیه کارگری را در آلمان، مانند بسیاری دیگر از کشورها، کارگران چاپخانه تشکیل دادند. زیرا این بخش از کارگران به دلیل تماس مستقیم با مطبوعات و کتاب، زودتر از دیگر کارگران به آگاهی‌های سیاسی دست می‌یافتند و گذشته از تجربیات شرایط عینی که برای همه کارگران به نسبت وجود داشت، شرایط ذهنی نیز برای‌شان سریع‌تر قابل درک می‌شد و آن‌ها زودتر از سایر کارگران به سازمان‌دهی خود

می‌پرداختند. نمونه‌اش چارتیست‌ها در انگلستان بود. اولین اتحادیه در ایران نیز توسط کارگران چاپخانه تشکیل شد. در ۱۸۴۵ کارگران چاپ لایپزیک اولین اتحادیه کارگری را در آلمان تاسیس کردند و اولین تعرفه کاری را تنظیم نمودند که در آن در باره سازمان‌دهی جمعی، مزد و شرایط کاری بحث شده بود. در همین سال شاگرد بناها که هنوز در محدوده صنفی بودند و به عنوان کارگران بخش ساختمان در نظر گرفته نمی‌شدند، برای کسب حقوق بیش‌تر دست به اعتصاب زدند که بلافاصله دولت دستور ممنوعیت اعتصاب را صادر کرد تا به صورت هنجار مبارزه در نیاید.

در سال ۱۸۴۷، انجمن‌های کارگری موجود در آلمان با نظرات مارکس و انگلس آشنا شدند و نام خود را به انجمن‌های کمونیست تغییر دادند که جنبش کارگری در رأس مسایل‌شان قرار داشت. جلب شدن کارگران به سمت ایده‌های ضد سرمایه‌داری و ضد کارمزدی مارکس و انگلس، کلیسا و بخش‌هایی از بورژوازی لیبرال را به عکس‌العمل واداشت تا ابتکار عمل را به دست گیرند و از پیوستن کارگران به ایده‌های سوسیالیستی و ضد سرمایه‌داری جلوگیری کنند. به همین سبب کلیسا خواهان رفهم‌های اجتماعی شد و به تشکیل انجمن‌های کارگری اقدام کرد. بدین طریق در فاصله ۱۸۴۷ تا ۱۸۴۸ اولین انجمن کارگری کاتولیک و اوانگلیش تشکیل شد. در سال ۱۸۴۷، مارکس و انگلس توسط کنگره اتحادیه کمونیست‌ها یا سازمان کارگری مأموریت یافتند که برنامه کامل تئوریک و عملی برای حزب بنویسند که انجام این کار در ژانویه ۱۹۴۸ پایان یافت و مانیفست کمونیسم تدوین گردید که با این جمله آغاز می‌شد: «تاریخ کلیه جامعه‌هایی که تاکنون وجود داشته تاریخ مبارزه طبقاتی است». و لزوم اتحاد طبقاتی کارگران را به عنوان طبقه انقلابی در برابر طبقه سرمایه‌دار مطرح می‌کرد و با جمله «پرولتارهای سراسر جهان متحد شوید!» پایان می‌یافت. به دلیل شرایط سرکوب جنبش‌های کارگری، مانیفست تا

مدت‌ها به فراموشی سپرده شد. بعد از شکست قیام ژوئن ۱۹۴۸ پاریس و بعد از محاکمه کمونیست‌های کلنی در ۱۸۵۲، آنگاه که طبقه کارگر اروپا دوباره نیرو گرفت و آماده حمله به بورژوازی شد جمعیت بین‌المللی کارگران (انترناسیونال اول) ظهور کرد تا مبارزه کارگران سراسر اروپا و آمریکا را متحد سازد. مارکس برنامه بین‌الملل را با توجه به ترکیب نیروهای مختلف موجود در آن یعنی تریدیونیون‌های انگلیس که از زاویه دید سندیکالیستی به مبارزه کارگران توجه می‌کردند، پرودونیست‌های فرانسه و بلژیک و ایتالیا و اسپانیا که با مبارزه سیاسی کارگران مخالفت می‌کردند و لاسالی‌های آلمان تنظیم کرد و نوشت. متن نهایی، که در کنگره ژنو در ۱۸۶۶ به تصویب رسید، اعلام می‌دارد که رهایی طبقه کارگر باید به دست خود طبقه کارگر انجام می‌یابد. مبارزه برای رهایی طبقه کارگر مبارزه‌ای است برای حقوق و وظایف برابر و الغای هر نوع سلطه طبقاتی. انقیاد اقتصادی کارگران به انحصارگران و سایل تولید، بنیاد همه اشکال بندگی، فقر اجتماعی، انحطاط معنوی و وابستگی سیاسی است. به هر حال نقش آموزش‌های مارکس و انگلس در تربیت طبقاتی طبقه کارگر آلمان غیرقابل کتمان است.

در سال ۱۸۴۶، بحران غذایی و سپس بحران سرریز تولید در ۱۹۴۷، کارگری مزدی را با موقعیت بدی مواجه کرد. بیکاری گسترش یافت و گرانی به شدیدترین حد خود رسید. ممنوع بودن حق ائتلاف و اتحاد برای کارگران کوشش برای بهبود شرایط کار و زندگی را غیرممکن می‌کرد. مجموعه شرایط ذکر شده به انقلاب مارس ۱۸۴۸ راه برد که در آن کارگران علایق خود یعنی حق ائتلاف، کاهش ساعات کار و بهبود شرایط کار و زندگی و حق اعتصاب را مطرح کردند.

انقلاب ۱۸۴۸ با سیاسی کردن شدید مردم، بستری مناسب برای رشد جنبش اتحادیه‌ای فراهم کرد. با انقلاب، مردم سیاسی شدند و بر

آگاهی‌شان افزوده شد. نیروهای اصلی انقلاب کارگران و پیشه‌وران بودند که در باریکادهایشان برای برقراری دموکراسی و اهداف اجتماعی اقتصادی مبارزه می‌کردند. همراه با بالا رفتن آگاهی‌های سیاسی اقتصادی تعداد کارگرانی که خواهان ایجاد سازمان‌های کارگری بودند افزایش یافت. در آوریل ۱۸۴۸، اشتفان بورن از کمیته مرکزی کارگری به همه انجمن‌های کارگری اعلام کرد که در پایان ماه سپتامبر کنگره عمومی کارگران آلمان تشکیل خواهد شد. مسایل مطروحه در کنگره عبارت بود از بیمه بیماری و عمر، تعاونی‌های تولید و مصرف، ده ساعت کار روزانه و تأسیس یک روزنامه کارگری به نام برادری، هم‌چنین مسأله مهاجرت. چنان که می‌بینیم هنوز حرفی از مبارزه ضد کار مزدی یا مبارزه ضد سرمایه‌داری نیست.

در ژوئن ۱۸۴۸، کمیته مرکزی کارگری به همه انجمن‌های کارگری تشکیل گردهمایی ملی در فرانکفورت را اعلام کرد. در این گردهمایی، علاوه بر مطالبات کنگره عمومی، مسأله تعیین حداقل دستمزد، تعیین ساعات کار روزانه توسط کمیته‌ای از کارگران و استادکاران و کارفرمایان، تنظیم ساعات آموزشی برای کارگران، تشکیل کتابخانه‌های خلقی مجانی، آموزش مجانی، کار برای بیکاران، حمایت دولتی از افراد محتاج به کمک، در دستور کار قرار گرفت. روزنامه برادری کارگران با شعار یکی برای همه و همه برای یکی اعلام کرد که اصول خودیاری، همبستگی و رفم‌های اجتماعی مسایل کلیدی جنبش کارگری است. در ۱۱ تا ۱۴ ژوئن، ۱۲ هزار کارگر صنعت چاپ در ماینس اجتماع کردند و اولین اتحادیه ملی آلمان را تأسیس نمودند و هدفش را مقابله با فشار بر کارگران، مبارزه با کاهش دستمزد و خطرات اجتماعی به ویژه بیکاری فصلی اعلام کردند. هم‌چنین در این سال کارگران سیگارسازی اولین کنگره خود را تشکیل دادند. کنگره اعلام کرد که کار در این صنعت مضر

به سلامت اما آسان است و سبب به کارگیری زنان و کودکان و زندانیان با مزدهای بسیار کم می‌شود. آن‌ها خواهان ممنوعیتِ به کار واداشتن زنان و کودکان و زندانیان در این صنعت شدند. هم‌چنین صندوقی برای کمک به بیوه‌ها ایجاد کردند و مبارزهٔ کاری را در مرکز اهداف خود قرار دادند.

در این سال، کنگرهٔ استادکاران پیشه‌ور تشکیل شد. در اوت ۱۸۴۸، به ابتکار اسلپان، یکی از شاگردان مارکس و انگلس، در کنگرهٔ کارگران در برلین «برادری عمومی کارگران آلمان» تأسیس شد. در آن، برای اولین بار مطالبات واقعی کارگری مطرح شد. در بارهٔ تعیین حداقل دستمزد برای کارگران (در آلمان هنوز حداقل دستمزد وجود ندارد و دو سال اخیر حزب چپ و اتحادیه آن را در دستور کار خود قرار داده‌اند) و حمایت دولت از بیکاران از طریق سازمان کاریابی اتحادیه‌های محلی صحبت شد. در همین سال، کارگران سیگارسازی و چاپخانه با هم «اتحادیهٔ ملی مرکزی» را تأسیس کردند و این اولین اقدام عملی برای اتحاد طبقاتی بدون جدایی بخشی بود.

سه اعتصاب بزرگ توسط اتحادیه‌ها سازماندهی شد. اعتصاب لایپزیک موفق شد اندکی به مزدها بیفزاید اما موفقیت و پیروزی بزرگ اعتصاب نه این امر بلکه حمایت گسترده و سراسری بود که از اعتصاب به عمل آمد که بیانگر رشد آگاهی کارگران بود. نه فقط کارگران چاپ بلکه سایر کارگران هم از اعتصابیون حمایت کردند. صندوق کمک اعتصاب تشکیل دادند و پول جمع‌آوری کردند. چیزی که در شرایطی فعلی وجود ندارد. این اعتصاب و اتحاد و همبستگی کارگری سبب شد که انجمن کارگران چاپ از تحت پوشش بودن انجمن لیبرال کارگران آلمان خارج شود و از ایده‌های طبقهٔ متوسط بگسلد و به این نتیجه برسد که اتحادیه باید فرامنطقه‌ای و مستقل از احزاب دولتی باشد.

همین اشارهٔ کوتاه به فعالیت‌های کارگری در سال ۱۸۴۸ نشان می‌دهد

که چگونه انقلاب در تفکر کارگران تغییر ایجاد کرد به نحوی که از این تاریخ به بعد کارگران در رأس جنبش اجتماعی آلمان قرار گرفتند و به همین دلیل سازمان‌های کارگری در خط مقدم سخت‌گیری‌های ارتجاع واقع شدند. با ظهور مجدد ارتجاع در ۱۸۴۹، اولین سازمان کارگری تازه تاسیس شده به اضافه همه انجمن‌های کارگری که دارای اهداف سیاسی سوسیالیستی و کمونیستی بودند به همراه انجمن‌هایی که در رابطه با آموزش دانش‌آموزان و زنان مطالبی می‌گفتند، ممنوع اعلام شدند و این ممنوعیت تا سال ۱۸۵۴ ادامه داشت. بسیاری از کارگران فعال در آن مجبور به ترک کشور و مهاجرت شدند.

سرمایه‌داری کماکان به رشد خود ادامه می‌داد و همگام با خودشمار کارگران مزدی را بالا می‌برد. در سال ۱۸۴۹، ۴۸/۲ درصد همه مردان و ۲۷ درصد همه زنان بالای ۱۴ سال در صنعت و اقتصاد کشاورزی به صورت کارگران وابسته به مزد مشغول به کار بودند. برخلاف تصور ارتجاع، با ممنوعیت اتحادیه‌ها، ایده‌های ایجاد تشکل کارگری مدفون نشد بلکه مخفیانه و پیوسته به راه خود ادامه داد. در حالی که جنبش مستقل کارگری مورد تهاجم قرار می‌گرفت، انجمن‌های کارگری وابسته به کلیسا بدون مشکل به فعالیت خود ادامه می‌دادند. ارتجاع سیاست شلاق و شیرینی را با هم مورد استفاده قرار می‌داد. بعد از سرکوب جنبش کارگری در ماه مه ۱۸۵۳ در پروس، قانون کارخانه‌های دولتی تصویب شد. اعلام شد که جوانان ۱۲ تا ۱۴ ساله (در حقیقت همان کودکان) حق بیش از ۷ ساعت کار روزانه را ندارند و هم در ۱۸۵۴ قوانینی در رابطه با بیماران و معلولین تصویب شد. یعنی در حقیقت دولت مجبور شد که به خواسته‌های مطرح شده توسط سازمان‌های کارگری ممنوع شده پاسخ دهد، زیرا به خواست جامعه تبدیل شده بود. به همین دلیل، طبقه کارگر موظف است منشور حقوق پایه‌ای خود را همواره در شرایط موجود

سرمایه‌داری اعلام دارد و با آن گام‌های بعدی حرکت ضد سرمایه‌داری را بردارد. فشارهای اجتماعی جنبش کارگری را به سمت رادیکالیسم راند و مسائل سیاسی را در رأس امور آن‌ها قرار داد. می‌شود گفت که ارتجاع با اعمالش ناخواسته باعث تقویت جنبش کارگری و سیاسی شدن آن شد. باید یادآور شد که اصولاً در سیستم سرمایه‌داری هر حرکت کوچک کارگری، خواست هر ریال اضافه دستمزد، خواست دخالت کارگران در امور مربوط به کار و مزد و تولید، خصلتی سیاسی دارد و نمی‌شود از عدم دخالت کارگران در امر سیاست و مشغول بودن تنها و تنها به اقتصاد حرف زد، زیرا اقتصاد و سیاست چنان درهم تنیده‌اند که نقطه جدایی‌شان مشخص نیست.

از دهه ۱۸۵۰ به بعد، جنبش کارگری آلمان وارد فاز جدیدی شد. مزدهای واقعی دائم در حال کاهش بود. و رونق بعد از بحران ۴۷ در سال ۵۷ با بحران شدیدتری روبه‌رو شد. موجی از اعتصابات سراسر آلمان را دربرگرفت. تشکل‌های کارگران دیگر اجازه ندادند که به سادگی ممنوع اعلام شوند. جنبش کارگری دیگر نمی‌خواست و نمی‌توانست درجا بزند و ترمز کند، بلکه همراه با تغییرات اجتماعی و اقتصادی حرکت می‌کرد و به آن‌ها پاسخ می‌داد و خود را به جلو می‌کشانند. در فاصله ۱۸۵۱-۶۰ یعنی طی یک دهه تولیدات صنعتی دوبرابر شد، خطوط راه‌آهن هم همین‌طور. صنعتی شدن آلمان به سرعت پیش می‌رفت و همراه با جامعه ایجاد سازمان‌های کارگری هم با رشد تعداد کارگران و با رشد آگاهی‌های سیاسی در طبقه کارگر و درک ضرورت اتحاد در برابر طبقه سرمایه‌دار رشد می‌یافت.

در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ قرن نوزدهم جامعه به وضوح نشان می‌داد که جامعه‌ای طبقاتی است. شدت درگیری‌های اجتماعی جامعه را به سمت لیبرالیسم حقوقی پیش می‌برد و در نتیجه آن قوانین رفرمی اجتماعی -

دمکراتیک ضروری می‌شد و همگام با این امر راه رشد اتحادیه‌های کارگری هموار می‌شد. اتحادیه‌ها ابتدا در مراکز صنایع سنگین و در مناطق میانی آلمان مثل راین، رور، ریورز و در شهرهای بزرگ آن زمان، هامبورگ، هانوفر، برلین، لایپزیک، مونیخ و نورنبرگ تشکیل شدند. روند ایجاد اتحادیه در دهه ۶۰ متفاوت بود و به صورت شغل مبنا، شاخه مبنا، منطقه‌ای و یا براساس مهارت و جنیست بود، چون اتحادیه کفاشان، کارگران ساده و زنان. با صنعتی شدن و رشد کمی طبقه کارگر جریان‌های فکری فعال در سطح جامعه بر جنبش کارگری تأثیر می‌گذاشتند که سه جریان مهم موجود عبارت بودند از: سوسیال لیبرالیسم، سوسیال دمکراسی، لیبرالیسم و مسیحیت.

سوسیال لیبرالیسم

در بسیاری از مناطق، لیبرال‌های پروسی انجمن‌های آموزشی برای کارگران ایجاد کردند تا بین علایق کار و سرمایه هماهنگی و هارمونی ایجاد کنند. در این مراکز، ملغمه‌ای از لیبرالیسم و فلسفه بورژوازی، تئوری داروین، نظرات فویرباخ و مارکس و انگلس همراه با مذهب و کلیساستیزی آموزش داده می‌شد. از دل این آموزشگاه‌ها برخلاف خواست ترتیب دهندگانش تردید نسبت به علائق مشترک کار و سرمایه شروع به نشو و نما کرد و بحث‌ها به علل اصلی بروز مشکلات و مسائل اجتماعی و اقتصادی کشانده شد، یعنی مسائلی که تئورسین‌های سوسیالیسم به آن‌ها می‌پرداختند. در ادامه، در ماه مه ۱۸۶۳، فردیناند لاسال از آموزشگاه کارگری لایپزیک در فراخوان خود برای تأسیس اولین حزب سیاسی کارگری از راهی به سوی آینده بهتر حرف زد. وی برای تساوی حقوق کارگر، به تأسیس یک جنبش کارگری مرکزی سیاسی اقدام کرد که اولین هدفش حق رأی عمومی و برابر، یعنی همان شعار انقلاب

۱۸۴۸، بود. وی در سال ۱۸۶۴ اتحادیه ADAV را تأسیس کرد که در کنگره برلین در ۱۸۶۸ خود را اتحادیه عمومی کارگران آلمان نامید. او که خود را شاگرد مارکس و پای‌بند به مانیفست کمونیسم می‌دانست برخلاف آن تنها تا محدوده تعاونی‌های تولیدی کارگران پیش رفت. وی با نقد نظرات لیبرال‌ها در مورد بهبود وضع کارگران می‌گفت ایجاد صندوق‌های مختلف بیماری، معلولیت، پس‌انداز و غیره نمی‌تواند مسایل عمومی کارگران را تغییر دهد. وی معتقد بود که کارگر بهتر است برای تسخیر قدرت سیاسی در خط اول قرار بگیرد. بعد از تسخیر قدرت سیاسی، دولت را برای غلبه بر نظم اقتصادی سرمایه‌داری و قانون کارش مورد استفاده قرار دهد. با استفاده از اعتبارات دولتی، تعاونی‌های خود را ایجاد کند و خودش کارفرمای خودش شود. بدین طریق کارگران مالک محصول و سود خواهند شد. در حقیقت، لاسال به کارگران رهنمود می‌دهد که در صف اول برای کسب قدرت سیاسی حرکت کنند و بعد از کسب قدرت سیاسی آن را به بورژوازی تحویل دهند و به آخر صف برگردند و از این دولت تقاضای کمک برای ایجاد تعاونی‌های کارگری را بنمایند. این اتحادیه در سال ۱۸۶۷ تعداد ۶۵۰۰ و در ۱۸۶۹ حدود ۱۰ هزار عضو داشت. بعد از لاسال، دکتر شوایتزر در رأس آن قرار گرفت. مارکس در نقد برنامه‌گوتا نظرات لاسال را دقیقاً مورد نقد قرار می‌دهد.

سوسیال دمکراسی

مارکس و انگلس نیز تئوری‌های خود را در رابطه با کارگران و بورژوازی، دولت و دمکراسی در مانیفست کمونیسم ارائه دادند و پیشنهاد‌های خود را برای رفتن از جامعه سرمایه‌داری اعلام کردند. مارکس نوشت اتحادیه‌ها در مبارزه طبقه کارگر نقشی دوجانبه دارند. از یک طرف در نبردی کوچک با بورژوازی به تعدیل مزد و شرایط کار می‌پردازند، از

طرف دیگر، نبرد بزرگ‌شان نبرد برای انقلاب اجتماعی است. وی در مصاحبه‌ای در ۳۰ سپتامبر ۱۸۶۹ با ج. هامن از «سندیکای عمومی کارگران فلزکار آلمان» در هانوفر در رابطه با عدم وابستگی اتحادیه‌های کارگری به احزاب و افراد می‌گوید، اگر اتحادیه‌ها به احزاب وابسته شوند این وابستگی ضربه مرگ آن‌ها خواهد شد. همه احزاب سیاسی بدون استثنا تنها به طور موقت توده کارگران را به وجد می‌آورند در حالی که اتحادیه‌ها برعکس توده کارگران را در طولانی مدت به مبارزه می‌کشاند. فقط اتحادیه‌ها قادر هستند یک حزب واقعی کارگری را ارائه دهند و در مقابل قدرت سرمایه سنگری ایجاد کنند. در رابطه با وابستگی به افراد می‌گوید آن‌ها «نباید هیچ‌گاه به افراد زنجیر شوند بلکه باید خودشان موضوعات را در نظر بگیرند و تصمیم لازم را اتخاذ کنند، این مسائل چه ربطی به لیکنشت (ویلهم)، به دکتر شوایتزر یا به شخص من دارد؟» وی می‌گوید اتحادیه‌ها مدارسی برای سوسیالیسم هستند. این‌ها نکاتی هستند که امروزه اتحادیه‌ها به فراموشی سپرده‌اند و به همان نبرد کوچک آن‌ها هم نه مداوم بسنده می‌کنند. آن‌ها حتی به همان آموزش‌های لیبرالی نیز تنها در مورد ایجاد آشتی بین کار و سرمایه نزدیک‌اند نه بیشتر.

مارکس، در سخنرانی خود در گردهمایی احزاب سوسیالیست اروپا در باره دستمزد، قیمت و سود در سال ۱۸۶۵، برای اتحادیه‌ها نقش انقلابی قایل شد و در عین حال سیاست اتحادیه را به نقد کشید و برداشت خود را از اتحادیه و وظایف و نقش آن بیان کرد که با روال جاری اتحادیه تفاوتی پرمعنی دارد. او گفت: «طبقه کارگر بهتر است تاثیر نهایی مبارزات روزمره‌اش را زیاد دست بالا نگیرد و به علل اصلی که این تاثیرات را کند می‌کند توجه کند. به جای شعارهای محافظه کارانه «مزد عادلانه برای روزکار عادلانه» راه حل انقلابی خود را مطرح کند، شعار لغو کارمزدی (Nieder mit dem Lohnsystem!) را بدهد. مارکس به

درستی خطر تغییر مسیر حرکت اتحادیه‌ها را به خاطر غلبهٔ رفرمیسم بورژوازی، مشغولیت ذهنی و عملی با خرده‌کاری و سرگرم شدن به مبارزهٔ کوچک، شکل‌گیری اریستوکراسی کارگری و... را درک کرد و هشدار داد.

لیبرالیسم

در کنار این دو نوع برخورد در جنبش کارگری، جنبشی هم با جهت‌گیری لیبرالی وجود داشت که توسط مارک هیرش که در انجمن مرکز آموزشی کارگران نفوذ داشت هدایت می‌شد. او نظراتش را در روزنامهٔ خلق تبلیغ می‌کرد و می‌گفت با تکامل تولید صنعتی، فقر کارگران از بین می‌رود. بنابراین، اتحادیه‌ها باید سازمان‌هایی برای ارائهٔ پیشنهادات و تقاضا در بازار کار باشند و همگام با سیستم به امور نظم دهند و برای دستیابی به مطالبات مجاز کارگران در زمینهٔ خودیاری حرکت کنند! وی پیشنهاد می‌داد که برای انجام این کارکرد اتحادیه‌ها باید بر مبنای الگوی انگلیسی عمل کنند. لیبرال‌ها از بیسمارک حمایت می‌کردند و با پیش‌برد سیاست‌های رفرم اجتماعی خود می‌خواستند جنبش اعتراضی رادیکال در جامعه را که در جنبش کارگری انعکاس می‌یافت کنترل کنند.

مسیحیت (کلیسا)

کلیسا و بیش از همه کلیسای کاتولیک هم مسألهٔ رفرم‌های اجتماعی را تبلیغ می‌کرد و همان‌گونه که در بالا آمد به تأسیس انجمن‌های کارگری اقدام کرد. در این انجمن‌ها ایده‌های ایجاد هماهنگی و آشتی بین کارفرمایان و کارگران پیش برده می‌شد. بیشوف کتدر در کتابچه‌اش به نام مسایل کارگری و مسیحیت (۱۸۶۴) فقر اجتماعی و استثمار را توضیح و کاراکتر کالایی کار را مورد انتقاد قرار می‌دهد. او در موافقت با لاسال در

جنبش اتحادیه‌ای در آلمان / ۳۰۵

ایجاد سازمان‌های مولد (تعاونی‌های تولیدی)، در حمایت عملی بیش‌تر از دولت سرمایه‌داری به جای گرفتن اعتبار از دولت، پیشنهاد استفاده از صدقات و خیرات و هدیه‌ها از مردم خیر را می‌دهد. بیش‌وف کتلت در کنفرانس بیش‌وف‌ها در ۱۸۶۹ در افن باخ، خواهان افزایش دستمزدها، کاهش ساعات کار، ممنوعیت کار کودکان، مادران و دختران جوان در کارخانه‌ها می‌شود.

بین این نگرش‌ها در جنبش کارگری اتحادیه‌ای رقابت شدیدی وجود داشت. انجمن آموزشی لایپزیک که به نظرات مارکس برای جنبش اتحادیه‌ای توجه داشت، در کنگره انجمن کارگران آلمان در ۷-۶ اوت ۱۸۶۷ به جنبش لیبرالی نه گفت و در ۲۸ نوامبر ۶۸ به تأسیس اولین اتحادیه کارگری پرداخت و به هسته اصلی حزب سوسیال دمکرات آلمان که توسط آگوست بیل و ویلهلم لیکنشت در سال ۱۸۶۹ تأسیس یافت، تبدیل شد که برای اولین بار مسأله عضویت زنان کارگر را در اتحادیه مطرح کرد. بنابراین می‌توان گفت که اتحادیه‌ها در آلمان در سه جهت و با سه گرایش تشکیل شدند:

۱- انجمن عمومی کارگران آلمان که لاسالی بود.

۲- اتحادیه هیرشی که به حزب ترقی یعنی حزب لیبرال پروس نزدیک بود.

۳- اتحادیه‌هایی که گرایش به سوسیال دمکراسی داشتند و همه با هم متحد شدند و در سال ۱۸۷۸ اولین کنگره سراسری خود را تشکیل دادند.

اتحادیه مسیحی نیز در کنار این سه جریان اتحادیه‌ای به راهش ادامه می‌داد.

در هر دوره رونق اقتصادی جنبش اتحادیه‌ای رشد می‌یافت و تحکیم می‌شد و خواسته‌های کارگران بالا می‌رفت و اعتصاب‌ها به جریان

می‌افتاد، مثل دورهٔ رونق ۷۳-۱۸۷۱. در این دوره، کارگران از فرم ائتلاف برای اعتصاب استفاده می‌کردند، اتحاد عملی که از نظر زمانی محدود به زمان مشخص بود و در رابطه با مشکلاتی که با کارفرماها پیش می‌آمد تشکیل می‌شد. اتحادیه‌ها از این ائتلاف‌های مبارزاتی در آغاز کارشان بسیار سود می‌بردند چون در حقیقت تاکتیک‌های مبارزه را می‌آزمودند و تجربه کسب می‌کردند، ضمن آن که مبارزات کاری هم به پیش می‌رفت. برعکس، در دوره‌های رکود کارفرماها فعال می‌شدند، مزدها را کاهش می‌دادند و ساعات کار را طولانی می‌کردند. به طور مثال، در دوران رکود بعد از ۱۸۷۳.

بعد از جنگ با فرانسه در ۷۱-۱۸۷۰ و تأسیس رایش آلمان در ۱۸۷۱، توسعهٔ اقتصادی و اتحاد ملی مورد حمایت قرار گرفت و در رأس مسائل واقع شد. همراه آن سرمایه‌داری صنعتی رشد کرد و شیوهٔ تولید سرمایه‌داری و مناسبات موجود در آن شیوهٔ غالب جامعه شد. صنایع و بانک‌ها ایجاد شدند. با قدرت‌گیری بیسمارک، وی ایدهٔ آلمان بزرگ را پرورش داد. بحران اقتصادی دههٔ ۷۰ به تمرکز سرمایه کمک کرد و با ورشکست کردن و بیرون راندن سرمایه‌های کوچک شرایط رشد کنسرن‌ها و کارتل‌های بزرگ اقتصادی فراهم شد که از جملهٔ آن‌ها کنسرن کروپ است. از طرف دیگر، با رشد صنایع و تکامل آن، شدت استثمار بالا رفت و وضع طبقهٔ کارگر اسفبار شد. خانه‌های مسکونی ناسالم، شرایط زندگی وحشتناک، تغذیه نامناسب و مزدها اندک بود. مزدها براساس سن، جنس، شاخه، شغل، آموزش و منطقه بسیار متفاوت بود. مثلاً در سال ۱۸۶۳ مزد هفتگی یک کارگر صنایع ریسندگی و بافندگی در ساکسن ۱ تا ۲ تالر بود. یک کارگر چاپخانه در لایپزیک ۶ تا ۷ تالر و یک کارگر ماشین‌سازی در برلین ۱۲ تا ۱۳ تالر مزد می‌گرفت. این تفاوت عظیم در ایجاد آگاهی جمعیتی که همه‌شان مورد استثمار قرار داشتند

نقش مهمی بازی کرد و به سازمان‌یابی آن‌ها کمک کرد. در دهه ۷۰ قرن نوزدهم کارفرماها برای تأمین و تضمین علایق اقتصادی، سیاسی و اجتماعی خود انجمن کارفرماها را تأسیس کردند و در ۱۸۷۵ اولین انجمن مرکزی صنایع آلمان در صنایع سنگین ایجاد شد. با ترور کایزر (قیصر) ویلهلم و انداختن تقصیر آن به گردن سوسیال دمکرات‌ها، بیسمارک در سال ۱۸۷۸ در پارلمان قانون ضد فعالیت‌های سوسیال دمکراسی را به تصویب رساند که به قانون سوسیالیست‌ها معروف شد. براساس این قانون، حزب سوسیال دمکرات و اتحادیه عمومی ممنوع اعلام گردید. تا سال ۱۸۹۰، مجموعاً ۳۳۲ اتحادیه و سازمان حرفه‌ای و انجمن از ادامه کار محروم شدند. می‌بینیم که در هر برهه‌ای از زمان که اتحادیه‌ها پا را از مسائل مزد و ساعات کار و غیره یعنی نبرد کوچک بیرون گذاشتند و به زیرساخت‌ها و عوامل اجتماعی به عنوان عامل اصلی پرداختند، که در حقیقت نقاط اوج فعالیت‌های کارگری در آلمان بود، سرکوب و یا ممنوع شدند.

اتحادیه‌ها در زمان بیسمارک (۱۸۷۸-۹۰)

سوسیال دمکراسی آلمان در این دوره در ضعف بود و تحت فشار قرار داشت. اتحادیه‌ها نیز ممنوع شده بودند و در حالت دفاعی در مقابل دولت و کارفرمایان قرار داشتند. بیسمارک با «مبارزه فرهنگی» علیه کلیسای کاتولیک و با کمک محافظه‌کاران و لیبرال‌ها در ۱۹ اکتبر ۱۸۷۸ با اکثریت ۲۲۱ رأی در مقابل ۱۴۹ رأی قانون ضد سوسیال دمکراسی را تصویب کرد و در ۲۱ اکتبر آن را به اجرا درآورد. این قانون انجمن‌هایی را که توسط سوسیال دمکراسی و سوسیالیست‌ها یا کمونیست‌ها ایجاد شده بودند ممنوع اعلام کرد. هر نوع گردهمایی آن‌ها ممنوع شد و عضویت در آن‌ها و شرکت در جلسات‌شان تا ۵۰۰ مارک جریمه و سه ماه

زندادان در پی داشت. برای سازمان دهندگان و سخنرانان جریمه‌های سنگین‌تر همراه با تبعید تعیین شد. بیسمارک در پارلمان تأیید کرد که خودش رفرم‌ها را برای بهبود وضع کارگران پیش خواهد برد و نیازی به اتحادیه و احزاب کاری نیست. در ۱۸۸۳، بیمهٔ بیماری و در ۱۸۸۴ بیمهٔ تصادفات و قانون مربوط به پیران، معلولین و کودکان تصویب شد. هم‌چنین در این سال حق بازنشستگی برای سن بعد از ۷۰ سالگی به تصویب رسید. پول بازنشستگی می‌بایست توسط کارگران و کارفرمایان پرداخت شود ولی برای کارگران امیدی به دریافت آن نبود. زیرا در آن زمان امید زندگی در آلمان ۴۰ سال بود و اغلب کارگران به سن ۷۰ سالگی نمی‌رسیدند و نمی‌توانستند از مزایای این قانون استفاده کنند. اما می‌بایست سهم خود را می‌پرداختند.

در فاصلهٔ سال‌های ۹۰-۱۸۷۵ تعداد شاغلین از ۱۸/۶ میلیون به ۲۳/۱ میلیون رسید و کارکنان صنایع و کارگاه‌ها از ۵/۲ میلیون به ۷/۴ و تعداد زنان شاغل از ۹۶۰ هزار به ۱/۵۴ میلیون نفر رسید و شمار کارگران وابسته به سیستم مزدی از ۸/۴ به ۹/۹ میلیون افزایش یافت. اما تحت فشارهای سیاسی و اقتصادی و تحت قانون سوسیالیست‌ها جوانه‌های اتحاد شکفته می‌شد و ضرورت اتحاد در مقابل سرمایه‌داران و دولت سرمایه‌داری بیشتر احساس می‌شد. همکاری تنگاتنگ دولت با کارفرمایان خصوصیت طبقاتی دولت را بر کارگران روشن کرد. آموزش‌های مارکس و انگلس به این دریافت کمک می‌کرد. در سال ۱۸۸۹، احزاب سوسیالیست اروپا در پاریس گرد آمدند. در این نشست مقرر شد که روز اول ماه به عنوان روز کارگر تعطیل باشد و کارگران به تظاهرات و جشن بپردازند و خواسته‌های خود را اعلام دارند.

بیسمارک در ۲۵ ژانویه ۱۸۹۰ قانون سوسیالیست‌ها را دوباره تمدید کرد اما مجبور شد که در ۳۰ سپتامبر آن را پس بگیرد. بعد از لغو

ممنوعیت، سوسیال دمکرات‌ها و اتحادیه‌ها دوباره فعالیت خود را به طور علنی آغاز کردند. آن‌ها به سرعت از نظر تعداد اعضا و هم از نظر سیاسی رشد کردند. در انتخابات ۱۸۹۰، حزب سوسیالیست کارگری آلمان که در سال ۱۸۷۵ توسط حزب سوسیال دمکرات آلمان (گروه آیزناکرها) و اتحادیه عمومی کارگران آلمان (لاسالی‌ها) تأسیس شده بود با وجود این ممنوعیت طولانی مدت توانست به ۱۴۲۷۲۹۸ رأی دست یابد و اکثریت بیسمارک برای حکومت را درهم بشکند و او مجبور به استعفا شود. در همین سال برای اولین بار کارگران هامبورگ در روز کارگر کار را تعطیل کردند. کارفرمایان هامبورگ - آلتونا در مقابل برای نمایش قدرت در برابر اتحادیه بحران را بهانه قرار دادند و کارگران را که در جشن اول ماه مه شرکت کردند اخراج کردند و شرط برگشت به کار آن‌ها را خروج از اتحادیه قرار دادند و این امر خود به مبارزه طبقاتی کارگران دامن زد. مبارزه ماه‌ها ادامه یافت. یک جنبش حمایتی و همبستگی با کارگران اخراجی به وجود آمد. سپس کارگران در کنفرانس برلین ادامه فشار از طرف کارفرماها را محکوم کردند.

کوشش‌های زیادی برای ایجاد اتحادیه سوسیالیستی صورت گرفت. دو سال بعد، انجمن‌های کارگری محلی با هم برای ایجاد یک اتحادیه مرکزی ادغام شدند و ارگانی به نام کمیسیون عالی کل اتحادیه‌های آزاد آلمان تأسیس شد و کارل لگین به دبیرکلی آن انتخاب گردید که تا سال ۱۹۲۰ در این پست باقی ماند. اولین کنگره اتحادیه جدید در سال ۱۸۹۲ تشکیل شد تا بتواند برای انتظام جدید در اتحادیه تصمیم‌گیری کند. در این زمان، اتحادیه آزاد دویست هزار نفر عضو داشت. آلمان از نظر صنعتی نسبت به سال ۸۷ دو برابر شده بود. در سال ۱۹۰۷ در آلمان ۵۰۶ کارگاه با بیش از ۱۰۰ کارکن وجود داشت که در مجموع کارگران آن‌ها حدود یک میلیون نفر بودند. طبقه کارگر نه تنها از نظر کمی گسترده شده

بود بلکه از نظر کیفی هم رشد کرده بود. بین حزب سوسیال دمکرات آلمان و اتحادیه‌های کارگری پیوند تنگاتنگی وجود داشت. با رشد تعداد اعضا، ثبات سازمانی، تمرکز و بالا رفتن قدرت مالی اتحادیه، روابط آن با حزب سوسیال دمکرات بیش تر به هم پیوند خورد. هر چند این دو از نظر سازمانی جدا بودند اما هر دو به جنبش سوسیالیستی آلمان تعلق داشتند. تئودور بوملبورگ نماینده اتحادیه بنایان در این باره می‌گفت که جنبش کارگری آلمان و سوسیال دمکراسی آلمان یکی هستند. در کنگره فرانکفورت اتحادیه کارگران به این پیوند نزدیک اذعان شد که «تا حال ما جنبش اتحادیه‌ای آلمان به سوسیال دمکراسی به عنوان بهترین نماینده مردم کارکن توجه کرده‌ایم و لازم است که در آینده نیز این گونه باشد. اما در مورد نحوه عمل و سیاست طبقاتی، ارزش و کارکرد اتحادیه بین شان اختلاف وجود داشت. آن دسته از اعضای حزب که به نظرات مارکس نزدیک تر بودند می‌گفتند شور و شوق کار اتحادیه‌ای سبب ترمز مبارزه طبقاتی می‌شود و اتحادیه با مشغول کردن خود به کارهای کوچک روزانه هدف بزرگ ایجاد یک جامعه بی طبقه سوسیالیستی را نادیده می‌گیرد. اما بسیاری از رفرمیست‌های درون حزب بر این نظر بودند که با رفرم‌های اجتماعی مداوم در درون جامعه سرمایه‌داری تدریجاً سوسیالیسم دست‌یافتی خواهد شد. ولی به هر حال تا این زمان حزب سوسیال دمکرات مبارزه آزادی‌بخش درون طبقه کارگر را رهبری می‌کرد. اما به تدریج هر چه موقعیت اتحادیه از نظر تعداد اعضا و قدرت مالی بالا می‌رفت، نقش سوسیال دمکراسی به عنوان قدرت اصلی بی‌چون و چرای جنبش کارگری زیر سؤال می‌رفت. در سال ۱۹۰۷، تعداد اعضای اتحادیه به بیش از ۱ میلیون و ۸۰۰ هزار نفر رسید و دارایی‌اش بالغ بر ۳۳ میلیون مارک بود. در سال ۱۹۰۰، اتحادیه کارگری ۶۷۰ هزار، اتحادیه مسیحی ۷۷ هزار و اتحادیه لیبرال هیرش - دونکرت ۹۲ هزار عضو

داشت.

اتحادیه در دوره جمهوری وایمار

جمهوری وایمار ۱۴ سال طول کشید. این سال‌ها بعد از رشد و قدرت‌یابی اولیه سال‌های یأس و سرخوردگی بود. پس از مبارزه برای حق انتخابات در بلژیک و سوئد که کارگران با اعتصابات توده‌ای موفق به گرفتن حق رأی عمومی شدند، و به دنبال یک سلسله اعتصابات کارگری در آلمان که تحت تأثیر انقلاب روسیه بود، اعتصاب بزرگ کارگران معدن در ۱۹۰۴۵ با اعتصابات دیگر دنبال شد و یک دوره هیجانات شدید سیاسی و اقتصادی را در آلمان به همراه آورد. مسأله تحریم کار و اعتصاب توده‌ای و اعتصاب عمومی به بحث اجتماعی تبدیل شد و هم وارد بحث‌های کارگران شد. رهبران اتحادیه سعی کردند مسأله را خاتمه دهند و اعتصاب معدن را فقط به عنوان نمونه مطرح کنند نه به عنوان الگو برای کارگران. رئیس اتحادیه ساختمان چنین استدلال می‌کرد که اتحادیه‌ها باید سازمان خود را تقویت کنند نه این که با اعتصاب توده‌ای سبب ناآرامی شوند. یعنی در این جا مبارزه طبقه کارگر طوری نشان داده می‌شود که گویا هدف مبارزه سازمان کارگران و حفظ آن است نه این که تشکل و سازمان‌یابی طبقه کارگر در خدمت مبارزه طبقاتی و برای رهایی کارگران از نظام استثمار کار مزدی است. چارتیست‌های انگلیس برای اولین بار در سال ۱۸۳۹ مسأله اعتصاب توده‌ای را مطرح کردند و کارگران شمال انگلیس با تعطیل کار در سطح ملی در ژوئیه ۱۸۴۲ آن را به اجرا درآوردند. انقلاب روسیه نخستین تجربه تاریخی موفق براساس الگوی اعتصاب توده‌ای بود. در حزب سوسیال دمکرات آلمان جناح‌های مختلف از رویونیست‌ها به رهبری برنشتاین گرفته تا اگوست بیل نماینده مرکز

مارکسیستی و روزا لوکزامبورگ رهبر «چپ‌های رادیکال» درون حزب به مبارزه نظری در این زمینه مشغول بودند. اعتصاب سیاسی مفهوم مسلط بود. اما حزب با وجود اختلاف نظر سه جناح، اعتصاب توده‌ای را به عنوان نوعی از مبارزه طبقه کارگر شناخت. روزا لوکزامبورگ برای اعتصاب توده‌ای کارکرد دیگری هم قائل شد، بدین معنی که اعتصاب توده‌ای به نظرش چیزی برای یکبار نبود بلکه یک نمایش تاریخی و یک جنبش بیرون آینده از یک موقعیت انقلابی بود. اعتصاب توده‌ای با تصمیم‌گیری محرمانه سران یک حزب یا قراردادهای محرمانه بین هیأت اجرایی حزب و کمیسیون عمومی اتحادیه‌های کارگری به وجود نمی‌آید بلکه یک پدیده تاریخی است که در یک لحظه معین از شرایط اجتماعی و تاریخی اجتناب‌ناپذیر ناشی می‌شود. اعتصاب توده‌ای به نظرش شکل بیرونی مبارزه طبقاتی است که با موقعیت سیاسی رابطه دارد و عموماً شکلی از عمل پرولتاریایی است. وی معتقد است که چون گرد آمدن تمامی طبقه کارگر در یک سازمان برای اعتصاب عمومی اتویایی است، پس ابتدا باید کارگران سازمان یابند. اما او سازمان کارگری را محصول مبارزه می‌بیند. وی مبارزه اتحادیه‌ها و تمام سازمان‌های مبارز پرولتاریا را نه از طریق مبارزه «قورباغه‌ها و موش‌ها» در آب‌های راکد پارلمان‌تاریسم بورژوایی بلکه در شکل انقلابی اعتصاب توده‌ای می‌داند که زمانی موفق می‌شود به یک جنبش توده‌ای واقعی تبدیل شود، نه مبارزه یک گروه کوچک سازمان یافته بلکه مبارزه اقشار وسیع پرولتاریا. جریان راست درون حزب سوسیال دمکرات نیز همچون جریان رفرمیستی درون اتحادیه فعال بود.

پانزدهمین کنگره اتحادیه در کنگره کلن اعتصاب توده‌ای را به عنوان یک تاکتیک مد نظر قرار داد و از اعضایش خواست که به چنین کوشش‌هایی نپیوندند. تصمیم اتحادیه مخالف‌هایی را در برلین، هامبورگ،

برمن، کیل، لایپزیک و کلن برانگیخت. تا این که محدودتر کردن حق رای کارگران در ۱۹۰۶ در هامبورگ منجر به یک اعتصاب سیاسی شد. بین حزب که اعتصاب توده‌ای را امری اصولی می‌دید و اتحادیه که آن را امری تاکتیکی می‌دانست بر سر اعتصاب توده‌ای تضاد وجود داشت. در چنین شرایطی، اکثریت حزب در روز حزب در مانهایم در ۱۹۰۶ تصمیم گرفت که برای هر اعتصابی باید با نتایج کنگره کلن اتحادیه هماهنگ شد تا دو سازمان یعنی حزب و اتحادیه با هم هماهنگ حرکت کنند. به این طریق اعتصاب توده‌ای قربانی این توافق و هماهنگی شد. پیروز این پروسه، تفکر غالب در اتحادیه بود. کار روتین اتحادیه این شده بود که یک سازمان بزرگ و صندوق پر پول آن را اداره کند و بگرداند. علایق بی‌واسطه روزانه اعضایش یعنی مبارزات مزدی و تعرفه‌ای را نمایندگی کند، مفهومی را که از لفظ اتحادیه تجاری برمی‌آید، یعنی تعیین ارزش کار گروهی از کارگران در یک بازار معین بورژوازی و در شرایط رقابت را به منظور فروش آن به بهترین قیمت ممکن پیش ببرد. گاه هم سری به سیاست بزند. سیاست و پرداختن به آن برای بوروکراسی ایجاد شده در اتحادیه دیگر تقدم نداشت و گاه گاهی هم آن را به عنوان مزاحم کارکرد روتینش درک می‌کرد و سعی می‌کرد از آکسیون‌های مخاطره‌آمیز جلوگیری کند. اختلافات دیدگاه بین رهبران اتحادیه و اعضا منجر به هیجانانی بین آن‌ها شد و به یک بحث رادیکال چپ در اتحادیه دامن زد. نیروهای چپ درون اتحادیه می‌گفتند رهبران اتحادیه بی‌توجه به امیدواری‌های سوسیالیستی اعضا سیاستی آستی‌جویانه را در مبارزه طبقاتی در برابر سرمایه‌داری تعقیب می‌کنند. این تمایل بعداً در حزب سوسیال دمکرات هم به صورت تمایل غالب درآمد. دو مورد توسط روزا لوکزامبورگ به شدت مورد انتقاد قرار گرفت. وی می‌گفت «رهبران اتحادیه می‌گویند که ما به اندازه کافی قوی نیستیم تا خود را به خطر

بیندازیم. اما تعداد اعضا معیار تعیین کننده نیست، حوادث منتظر نظر رهبران اتحادیه‌ها نمی‌نشینند. جدایی مبارزه اقتصادی و سیاسی محصول مصنوعی دوره پارلمانتاریسم است که در آن مبارزه اقتصادی منفرد و مبارزه سیاسی تحت رهبری دولت به همراه نمایندگان قانونی انجام می‌گیرد. مبارزه پارلمانتاریستی بنا به ماهیت خود یک مبارزه رفرمیستی است و مبارزه اتحادیه‌های فعلی هم رفرمیستی است. بیان‌گرایشی است که مبارزه سیاسی طبقه کارگر را به مبارزه پارلمانی رفرمیستی تنزل می‌دهد. با این دید سوسیالیسم به صورت ایده‌آلی دور و غیراستراتژیک در می‌آید و به دور انداخته می‌شود، که شد. اما در یک عمل توده‌ای انقلابی این مرز می‌شکند. فقط یک مبارزه طبقاتی وجود دارد نه دو مبارزه مجزای سیاسی و اقتصادی. هدف مبارزه طبقاتی مبارزه همزمان هم برای محدود کردن استثمار سرمایه‌داری و هم برای نابودی سرمایه‌داری است».

در ۱۹۱۰، دوباره دولت پروس حق رأی را محدود کرد که این امر منجر به اعتصابات در شهرهای مختلف شد. در شهرهای کیل، هانوفر و فرانکفورت به اعتصاب سیاسی راه برد. درهم کوبیدن خونین آن‌ها، اعتصابات را گسترش داد و به تمام کشور کشاند. دولت مصوبه خود را پس گرفت. در آوریل ۱۹۱۰ روزا لوکزامبورگ این تظاهرات توده‌ای را شروع یک فاز انقلابی خواند که اعتصاب عمومی را ضروری می‌سازد و نباید گذاشت که این جنبش آغاز شده و به راه افتاده دوباره خاموش شود. او منتظر توضیحی از طرف رهبران اتحادیه‌ها بود، اما رهبران اتحادیه و حزب جنبش را بلوکه کردند. کارل کائوتسکی از تئورسین‌های معروف حزب سوسیال دمکرات به تقابل با روزا پرداخت. کائوتسکی مراحل استحاله از یک مارکسیست به یک لیبرال را تدریجاً از ۱۹۱۳ تا ۱۹۱۸ پیمود. در این سال به شدت علیه انقلاب اکتبر موضع گرفت و کتاب

دیکتاتوری پرولتاریا را منتشر کرد. لنین در انقلاب پرولتری و کائوتسکی مرتد او را در زمره آن‌هایی می‌نامد که «به کمک سفسطه‌های آشکار مارکسیسم را از روح زنده انقلابی آن تهی می‌سازند، همه چیز را در مارکسیسم تصدیق می‌کنند، بجز طرق انقلابی مبارزه، تبلیغ و تدارک آن و تربیت توده‌ها در این جهت بخصوص». او در سال ۱۹۰۳ منتقد برنشتاین بود و در ۱۹۱۴ به جناح چپ حزب سوسیال دمکرات و در ۱۹۱۷ به جناح مستقل حزب پیوست که به زودی در آن منزوی شد و حزب را ترک کرد. وی سپس در سال ۱۹۲۲ دوباره به حزب برگشت و در سال ۱۹۲۵ در تنظیم برنامه حزب در هایدلبرگ که طی آن حزب با سوسیالیسم وداع کرد و به رفرمیسم روی آورد نقشی مهم داشت. در سال ۱۹۱۳، کارگران در برمن کار را تحریم کردند. مشابه آن در شهرهای هامبورگ، فلزبورگ وکیل نیز انجام شد. خطر جنگ جهانی در پیش رو بود.

جنگ جهانی اول

جنبش بین‌المللی کارگری (انترناسیونال دوم) خطر جنگ را در کنگره‌های اشتوتگارت (۱۹۰۷)، کپنهاگ (۱۹۱۰) و بال (۱۹۱۲) گوشزد کرده بود. در کنگره اشتوتگارت قطعنامه‌ای که آگوست بیل در رابطه با جنگ احتمالی تهیه کرده بود مورد تصویب قرار گرفت. در این قطعنامه از طبقه کارگر سراسر جهان و نمایندگان‌شان در پارلمان‌ها خواسته شده بود که همه کوشش خود را برای جلوگیری از جنگ به کار ببرند، یا با تمام توان خود سعی کند جنگ ایجاد شده را به سرعت پایان بخشند و از جنگ و بحران اقتصادی سیاسی حاصله برای تسریع غلبه بر سلطه طبقاتی سرمایه‌داری استفاده کنند. دومین کنگره (۱۹۱۲) در رابطه با کشانده شدن طبقه کارگر به جنگی که پیش‌بینی می‌کرد سرمایه در تدارک آن است این گونه نظر می‌داد: «پرولتاریا این امر را جنایت می‌داند...، پرولتاریا آگاه

است و می‌داند که در این لحظه حامل آینده‌کل بشریت است، برای این که از به خون کشیدن همه خلق‌ها جلوگیری کند...، پرولتاریا باید برای این کار همه نیروی خود را به کار ببرد».

بسیاری از اعضای اتحادیه‌ها انتظار داشتند که اتحادیه‌ها و سوسیال دمکرات‌ها برای واقعیت بخشیدن به تصمیمات و رهنمودهای انترناسیونال علیه جنگ اقدام کنند. تظاهرات زیادی توسط کارگران انجام گرفت که نقطه اوج آن بین ۲۵ و ۳۰ ژوئیه ۱۹۱۴ بود و در آن‌ها یک و نیم میلیون نفر علیه جنگ شرکت کردند.

با پیدایش اختلاف نظر در درون جنبش بین‌المللی کارگری درست در زمانی که به یک سیاست منسجم جهانی در رابطه با جنگ و طرق مقابله با اقدامات سرمایه‌نیاز بود آن رفرمیسم بورژوازی حاکم در اکثریت احزاب و اتحادیه‌های کارگری با حمایت از بورژوازی خودی!! در برابر بورژوازی بیگانه خود را نشان داد. رهبری حزب در ۳۱ ژوئیه ۱۹۱۴ مخفیانه با دولت به توافق رسید و کمیسیون عمومی اتحادیه آزاد آلمان در ۱۲ اوت خواهان پایان اعتصابات و پیوستن کارگران به جنگ شد تا همه نیرو برای تقویت نیروهای مقاومت خلقی برای مقابله با خطر محو آلمان به کار رود. کارل لگین رئیس کمیسیون عمومی اتحادیه‌های آزاد آلمان مانع شد که اتحادیه تصمیمات ضد جنگ بگیرد و خود را قاطی این مسأله کند. منابعی وجود دارد که نشان از تبانی رهبران اتحادیه و جناح راست سوسیال دمکراسی با حکومت دارد. که طی آن قرار شد آن‌ها از جنگ و اعتبارات جنگی حمایت کنند و کوشش نمایند سیاست طبقاتی نرم‌تر و قشنگ‌تری را به اجرا درآوردند، یعنی در حقیقت سیاست آشتی طبقاتی را پایه‌ریزی کنند. قول دادند که در تمام مدت جنگ از اعتراضات و مبارزه برای افزایش مزد و مبارزه طبقاتی جلوگیری کنند و کلاً اعتصابات را بخواهاند. به تأمین نیروی انسانی برای جنگ کمک کنند. در عوض، حکومت نیز

قول داد که اتحادیه را به عنوان نماینده کارگران به رسمیت بشناسد. زمانی که تشکل کارگری مشروعیت خود را نه از کارگران بلکه از سرمایه طلب کند بهتر از این نمی‌شود. لایحه اعتبارات جنگی به پارلمان می‌آید. در دوم اوت، کارل لیبکنشت و جناح چپ به اعتبارات جنگی رأی منفی می‌دهند. این رأی پیامی برای مخالفان جنگ در طبقه کارگر بود. جناح چپ حزب جنگ را در جهت منافع بورژوازی بزرگ آلمان تفسیر می‌کرد. اما برخی از رهبران اتحادیه خود از جناح راست حزب بودند و در پی آن در ۴ اوت ۱۹۱۴ اکثریت حزب سوسیال دمکرات به اعتبارات جنگی در مجلس رأی مثبت داد و با این کار سرنوشت تاریخی بعدی حزب را رقم زد، به فراز و فرود خود پایان داد، رفرمیسم بورژوایی را شفافیت بخشید، از گذشته خود کاملاً برید و به صف بورژوازی پیوست و جناح چپ بورژوازی را سامان داد. به این طریق، دفتر حزب سوسیال دمکرات ضد سرمایه‌داری کاملاً بسته شد.

رایش آلمان جنگ جهانی اول را برای تقسیم جدید جهان و دستیابی به منابع و مواد خام آغاز کرد. زیرا دیرتر از سایر کشورها سیستم استعماری را آغاز کرده بود و به سهم خود در تقسیم جهان راضی نبود. آلمان می‌خواست به عنوان یک قدرت اقتصادی جایگاه و سهم مناسب خود را در میان قدرت‌های اقتصادی و استعماری دیگر چون انگلیس و فرانسه و هلند داشته باشد. بهانه آغاز جنگ را قتل ولیعهد اتریش قرار داد. به این طریق سرمایه اولین جنگ جهانی را راه می‌اندازد.

اتحادیه وابستگی انسان به سرنوشت ملی و وظایف نسبت به مسئله ملی را پیش کشید و این با مسئله قدرت دولتی ملی رشد یابنده رایش ویلهلمی هماهنگی داشت. سیاست قدرت قیصری به سمت جنگ جهانی پیش رفت. اما رهبری اتحادیه در هماهنگی با حزب سوسیال دمکرات با رشد احساسات ناسیونالیستی و کمی بعد از مخالفت‌شان با

سیاست دولت و التیماتوم اتریش به صربستان، برای دفاع از سرزمین پدری به جنگ پیوستند به نحوی که ویلهلم دوم اعلام کرد که هیچ حزبی در آلمان وجود ندارد که با من مخالف باشد. گفت ما مثل برادر به پا می‌خیزیم و خدا به ما کمک می‌کند و به این طریق برادرانه و با کمک خدا توده‌های کارگر دنیا را به قربانگاه سرمایه فرستادند.

اقتصاد دولتی به خاطر جنگ گسترش یافت، زیرا گسترش صنایع نظامی، گسترش مالکیت دولتی را به همراه داشت و نقش مهمی در بازار کار پیدا کرد. اقتصاد جنگی را سوسیال دموکراسی و جنبش کارگری اتحادیه‌ای که به همراه دولت درگیر جنگ بودند تحت عنوان سوسیالیسم دولتی یا سوسیالیسم جنگی تعبیر می‌کردند و خواهان تقویت آن بودند. اما سوسیالیسم واقعی را پس می‌زدند. ۲۴ ساعت بعد از آغاز جنگ توسط آلمان نمایندگان اتحادیه در کنفرانسی تصمیمات اصلی را برای کل دوران جنگ اعلام می‌کنند. بدین طریق که هدف اتحادیه بایستی در دوران جنگ حمایت از بیکاران و خانواده‌های کارگران گسیل شده به جنگ باشد. مقرر کردند که طی دوران جنگ اتحادیه هیچ کنگره‌ای تشکیل نخواهد داد. گفتند آلترناتیوی در مقابل جنگ وجود ندارد و تنها کاری که می‌توانیم انجام دهیم حمایت از جنگ است (فرانک دیپ، صفحه ۱۲۲) و هرگونه نشست طبقاتی به عنوان خیانت به میهن قلمداد شد.

تا سپتامبر ۱۹۱۴ بیش از یک چهارم اعضای اتحادیه به جنگ فرستاده شدند و بخش عظیمی نیز بیکار شدند. از ۵/۴ میلیون کارگر کشاورزی ۲ میلیون‌شان به جنگ گسیل شدند. ۲ میلیون باقی مانده بالای ۵۰ و زیر ۱۴ سال بودند. جنگ را سرمایه برای منافع خود و برای سهم خود در غارت جهان راه انداخت، اما مثل همیشه مخارج اقدامات سرمایه برای خودگستری بر دوش کارگران تلمبار شد. اتحادیه بابت پرداخت به خانواده کارگران سرباز و کارگران بیکار شده در اثر جنگ تا سال ۱۹۱۸

مبلغ ۵۵ میلیون مارک از سرمایه اتحادیه را که از پرداخت حق عضویت کارگران جمع شده بود، به مصرف رساند تا اثبات کند که برای همکاری طبقاتی آماده است.

این کار حزب و اتحادیه به عنوان «خیانت» به پرنسپ‌های بین‌الملل توصیف شد. البته از سال ۱۹۰۰ یعنی زمانی که اتحادیه در جهت تقویت سیاست‌های رفاهی حرکت کرد اختلاف بین مقامات بالا و توده‌های کارگر عضو اتحادیه بالا گرفت. در سال ۱۹۱۳، اتحادیه دو و نیم میلیون عضو و ۸۸ میلیون مارک سرمایه در صندوق داشت که از حق عضویت کارگران جمع شده بود. همراه با جنگ و شرکت اتحادیه در حمایت از قانون نیروهای کمکی احتیاط برای مردان به طور عموم و کارگران از سن ۱۷ تا ۶۰ سال که کارگران به جنگ فرستاده و کشته می‌شدند و خانواده‌هایشان می‌بایست تأمین می‌شدند، و هم‌چنین نارضایتی کارگران و خروج‌شان از اتحادیه، پرداختی‌ها و تعداد اعضا کاهش می‌یافت، چنان که در سال ۱۹۱۵ تعداد اعضا به یک میلیون نفر رسید. از آغاز این سال وضع تغذیه کارگران که به طور طولانی مدت نیز مشغول کار بودند بسیار نامطلوب بود. خستگی از جنگ جای شوق اولیه را که فکر می‌کردند جنگی کوتاه مدت را در پیش رو دارند، می‌گرفت. همکاری اتحادیه با دولت به ویژه در صنایع نظامی زیر سؤال رفت. قرار شد برای تأمین جبهه‌ها کارگران را به جنگ بفرستند و در کارخانه‌ها از کار زنان و جوانان یا کارگران خارجی استفاده کنند. با این تصمیم دوباره ۱/۸ میلیون کارگر به جبهه اعزام شدند. پاول امبرایت یکی از رهبران اتحادیه در باره نقش اتحادیه در این دوران و در اقتصاد جنگی می‌گوید: به نظر می‌آید بدون اتحادیه‌ها نمی‌توان در جنگ مان انتظامی ایجاد کرد! وی جنگ توسعه‌طلبانه نظام سرمایه‌داری را جنگ طبقه کارگر می‌خواند. مشکلات خود را در همه بخش‌های اقتصادی نشان می‌داد. سطح

زندگی دائماً پایین می‌آمد. دستاوردهای ده‌ها سال مبارزات جنبش کارگری یکی بعد از دیگری درهم کوبیده می‌شد. به دلیل مصارف جنگی کود کافی برای زمین‌های کشاورزی وجود نداشت. در نتیجه، تولید کاهش یافت. به دلیل کمبود علوفه، تولیدات دامی نیز پایین آمد و مجموعاً منجر به بالا رفتن قیمت تولیدات کشاورزی و دامی شد. قیمت‌های بالا با حقوق ناچیز که به کمتر از یک چهارم سال ۱۹۱۴ رسیده بود هماهنگ نبود. تازه، با وجود این شرایط، اتحادیه برای سیاست صرفه‌جویی دولت تبلیغ می‌کرد. رهبران اتحادیه کار را به آن جا رساندند که حتی از سیاست ایجاد کلنی یا سیاست استعماری حمایت کردند و آن را حق طبیعی آلمان دانستند.

موج مخالفت در حزب و اتحادیه دوباره بالا گرفت. نیروهای مخالف رادیکال حول فدراسیون اسپارتاکوس گرد آمدند. اعتصاب‌ها و تظاهرات زیادی علیه سیاست جنگی و وضعیت بد اقتصادی سازمان داده شد. به ویژه زمانی که حکومت کارل لیبکنشت را به دلیل مخالفت با جنگ، خائن به میهن اعلام کرد. در برلین ۵۵ هزار کارگر برای آزادی وی اقدام به اعتراض و تعطیل کار کردند. در برمن و برانشوایک هم همین‌طور. مقامات نظامی صدها نفر از کارگران و اعتراض‌کنندگان را دستگیر کردند. از جمله دستگیرشدگان می‌توان از روزا لوکزامبورگ، کلارا زتکین، و فرانتس مرینگ نام برد. خواست این جنبش ضدجنگ عبارت بود از: صلح، پایان دادن به نظامی کردن کارخانه‌ها، آزادی همه زندانیان سیاسی و دمکراتیزه کردن دولت. آن‌ها در مقابل سیاست‌های اتحادیه ایستادند.

ولفگانگ هانیه در نامه‌ای در نوامبر ۱۹۱۷ به بناوئر اخطار کارگران اتحادیه متال به اعتصاب و پخش اعلامیه توسط آن‌ها را مورد انتقاد قرار می‌دهد و می‌گوید درست نیست که جنبش اتحادیه‌ای دست به اعتصاب بزند و یا خود را با آن موافق نشان دهد. او در پایان از بناوئر می‌خواهد که

علناً علیه اعتصاب تدارک دیده شده مطالبی بگویند.

در فاز سوم جنگ و بعد از انقلاب روسیه و تحت تاثیر آن، کارگران در نشست‌های خود جنگ و نظام اجتماعی را که منشأ جنگ بود زیر سؤال می‌کشیدند. در آوریل، اعتصاب بسیاری از شهرها را فرا گرفت و صدها هزار کارگر به اعتصاب پیوستند. کارگران و سربازان در آلمان دست به تجربه ایجاد شوراها زدند، شوراهایی که غیرقانونی بودند. موجی از فعالیت انقلابی سراسر آلمان را دربرگرفت. بحث رایج این دوره عبارت بود از چگونگی پیش‌برد جنبش انقلابی، براندازی ماشین دولتی و کسب قدرت سیاسی، پیش‌برد و حفظ آن. دو گروه فعال در این زمان عبارت بودند از: فدارسیون اسپارتاکوس با روزا لوکزامبورگ و کارل لیبکنشت و جناح چپ حزب سوسیال دمکرات که چون فاقد آلترناتیو بود چندان تاثیری در کارگران نداشت و بعداً دوباره به حزب ملحق شد.

در ژانویه ۱۹۱۸ اعتصاب توده‌ای عظیمی برای پایان جنگ و تشکیل فوری جمهوری دمکراتیک با فراخوان اسپارتاکیست‌ها و با خواست خاتمه فوری جنگ، آزادی مطبوعات، اجتماعات، اعتصاب و حق ائتلاف، آزادی کلیه زندانیان سیاسی و تشکیل شوراهای کارخانه براساس مدل انقلاب شوروی به راه افتاد. مردم هر چه بیش‌تر خواهان صلح می‌شدند و از پیوستن به جنگ طفره می‌رفتند. در کارخانه‌های اسلحه‌سازی حدود یک میلیون کارگر با شعار «صلح، آزادی و نان» هفته‌ها در اعتصاب بودند. آن‌ها تظاهرات می‌کردند و خواهان صلح فوری بدون الحاق زمین، دمکراتیزه کردن جامعه و تأمین بهتر مواد غذایی بودند. تنها در برلین ۴۰۰ هزار کارگر در اعتصاب شرکت کردند. آن‌ها از بین خود ۴۰۰ کارگر مورد اعتماد خود را برای شورای کارگری برلین بزرگ انتخاب کردند. این عده نیز از بین خود ۱۱ نفر را برای شورای عالی برگزیدند، که سه نفرشان از جناح اکثریت و مستقل حزب بودند. طی

اعتصاب‌ها، کارگران در کارگاه‌ها شکل جدیدی از سازمان‌کاری را تکامل دادند که همان ایده‌شوراها بود. بیش‌تر شرکت‌کنندگان این اعتصاب‌ها کارگران جوان، زنان کارگر و کارگران ساده بودند. کارگران وابسته به اتحادیه که ضدجنگ بودند نیز نقش مهمی در سازماندهی داشتند.

کمیسیون عمومی اتحادیه در اطلاعیه خود در رابطه با اعتصاب ژانویه از کارگران می‌خواهد که در اعتصاب شرکت نکنند و اضافه می‌کند که معلوم نیست چه کسانی پشت این جریان ایستاده‌اند و از کارگران می‌خواهد که همان‌گونه که در جریان جنگ تاکنون سازمان خود را یاری داده‌اند با اتحادیه خود هم‌کاری کنند.

اعتصاب برلین در ۴ فوریه ۱۹۱۸ با خشونت درهم کوبیده شد!

انقلاب ۱۹-۱۹۱۸

در جنبش کارگری بر سر جمهوری شورایی و جمهوری آزاد اختلاف بود. اوضاع داخلی و خارجی آلمان بسیار بی‌ثبات بود. شورای کارگران و سربازان صحبت از تغییرات کلی، سیستم شورایی، ارتش کارگری، دمکراتیزه کردن اداری و تبدیل مالکیت خصوصی ابزار کار به مالکیت اجتماعی می‌کرد. در کارخانه‌ها کوشش می‌شد که خود تولیدکنندگان یعنی کارگران و کارکنان، کارخانه و تولید را اداره کنند. در بعضی از کارخانه‌ها حتی توانستند نقش سنتی اتحادیه را ملغی کنند. کارگران و سربازان رادیکال ناراضی خواهان انقلاب بودند. سلطنت مجبور به تسلیم شد. نیروهای انقلابی توانستند بدون مبارزات گسترده به موفقیت دست یابند.

بعد از فروپاشی سلطنت، اکثریت حزب و جناح مستقل آن به قدرتمندترین احزاب آلمان تبدیل شدند. کارگران آگاه سیاسی انتظار

داشتند که حزب تغییر بنای سوسیالیستی اقتصاد را پیش ببرد. آن‌ها در مبارزه علیه سیستم سرمایه‌داری آموخته بودند که اجتماعی کردن وسایل تولید بزرگ‌ترین گام در جهت کسب آزادی، استقلال و عدالت است. اما در درون کل جنبش کارگری معنای اجتماعی کردن ناروشن بود. انقلاب روسیه به عنوان تنها الگو به دلیل مشکلات پیش آمده برای این انقلاب تازه متولد شده نتوانسته بود پاسخ روشنی به آن بدهد، یا چنان که امروز برای ما مشخص است آن‌ها نیز برنامه‌ریزی و آمادگی قبلی برای این کار نداشتند و نمی‌دانستند چگونه باید عمل کنند. و اصولاً در رابطه با نظم جدید آلترناتیو سرمایه‌داری یعنی دمکراسی سوسیالیستی کار نشده بود. در ۱۹۱۸، انتظار عمومی قویاً از سوسیال دمکرات‌ها این بود که فقر، گرسنگی و بی‌نظمی را از بین ببرد. اقتصاد ورشکسته جنگی را نجات دهد. اما سوسیال دمکرات‌ها هم برای این کار آماده نبودند و برنامه منسجمی نداشتند تا از موقعیت انقلابی ایجاد شده استفاده کنند و یک جامعه بی‌طبقه را پی‌ریزی کنند یا حتی جمهوری دمکراتیک ایجاد کنند. البته چنان که در سطور بالا آمد این انتظار، انتظاری توهم‌آلود بود و با بافت غالب حزب خوانانی نداشت.

در اتحادیه در این باره و پیش شرط‌هایش اندکی کار شده بود اما آن‌ها هم نتوانستند به دلیل رفرمیسم حاکم خود را از محدودیت‌های سنتی چشم‌اندازهای اتحادیه‌ای رها کنند. اکثریت حزب و اتحادیه آزاد از سوسیالیزه کردن کامل اقتصاد و برقراری سیستم شورایی می‌ترسیدند. آن‌ها فعالیت خود را معطوف به امر اتحاد ملی کردند در حالی که ملت واقعی یعنی کارگران با آن‌ها بودند.

رهبران حزب سوسیال دمکرات به انقلاب پشت کردند و در برلین با حکومت رایش به همیاری پرداختند. اما بعد وقتی دیدند نمی‌توانند منکر قیام شوند سعی کردند آرامش را برگردانند و قدرت دولتی آسیب دیده را

دوباره تحکیم بخشند. سعی کردند به عنوان آلترناتیو در مقابل شوراها کارگران و سربازان دور شاهزاده ماکس فون بادن (Max von Baden) جمع شوند و کارگران را برای تنظیم قانون اساسی به انتخابات دعوت کنند تا مردم کار را به کاردانان بسپارند و خود به خانه‌ها و کار برگردند و به این طریق جلوی جنبش انقلابی گرفته شود. در ۵ اکتبر ۱۹۱۸، پرنس ماکس فون بادن ریاست دولت را در دست گرفت. یک وزیر از اکثریت حزب سوسیال دمکرات و یک وزیر از کمیسیون کل اتحادیه و یک وزیر از اتحادیه مسیحی وارد کابینه فون بادن شدند تا برای آتش بس اقدام کنند. اسپارتاکیست‌ها این امر را مانوری فریبکارانه برای دفع انقلابی که در راه بود خواندند.

انقلاب در راه بود. در نوامبر، سربازان نیروی دریایی در کیل قیام کردند. سپس در ۹ نوامبر کارگران در برلین به آن پیوستند، ویلهلم دوم مجبور به فرار شد. در ۱۰ نوامبر آن‌ها شورای نمایندگان خلق و دولت موقت را انتخاب کردند و قرار شد کنگره کشوری شوراها مقدمات قانون اساسی جدید و انتخابات جدید را فراهم سازد تا یک حکومت سوسیالیست به عنوان نتیجه انقلاب نوامبر جانشین حکومت رایش شود. در این روز، روزا لوکزامبورگ که دو روز قبل از زندان آزاد شده بود به برلین آمد و به لیکنشت که جمعیت اسپارتاکیست را دوباره سازماندهی کرده بود پیوست و به انتشار روزنامه «پرچم سرخ» پرداخت. روزا در اولین مقاله‌اش در روزنامه خواهان عفو همه زندانیان سیاسی و لغو حکم اعدام شد. ادعا می‌شود که در همین روز فریدریش ابرت به طور محرمانه برای همکاری با حکومت علیه قیام به موافقت رسید. روزا لوکزامبورگ که احتمال می‌داد ابرت از واحدهای ارتش رایش علیه کارگران برلین استفاده کند خواست همه قدرت به دست شوراها، امکان خلع سلاح بدون خشونت و مرخص کردن سربازان را مطرح کرد. جنگ جهانی اول

در ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸ با ۷/۵ میلیون کشته و ۲۰ میلیون زخمی به پایان رسید بدون این که حمایت کنندگان از جنگ - حزب سوسیال دمکرات و اتحادیه - مسئولیت خود در این فجایع به عهده گرفته باشند. آن‌ها اما افتخار پایان دادن آن را به اسم خود نوشتند. در ۲۸ ژوئیه ۱۹۱۹ قرارداد صلح امضا شد.

اما، با وجود این، تیراندازی‌ها در ۶ دسامبر علیه کارگران آغاز شد. رهبران اتحادیه با اقدامات حزب همگام شدند و مانند حزب، انقلاب را ضربه زنده خواندند. وابسته مطبوعاتی اتحادیه در دسامبر ۱۹۱۸ نوشت: «اقتصاد صنعتی آلمان یک انتظام به خوبی سازمان یافته و پیچیده است. در این جا، جایی برای تجربه کردن وجود ندارد. میلیون‌ها رفیق کارگر باید به کارشان برگردند و کار و نان را دنبال کنند...، تنها کار می‌تواند ارزش جدید بیافریند...» با چنین دیدی طبقه کارگر باید مبارزه برای یک زندگی و دنیای عاری از استثمار را به گور بسپارد و بپذیرد که نظم سرمایه‌داری خدشه‌بردار نیست و تنها کاری که می‌تواند بکند این است که هر چه بیشتر کار کند و ارزش بیافریند تا سرمایه انباشته‌تر و جهانگیرتر شود و خود به تکه نانی قناعت کند. حتی سرمایه‌داران جرأت دیکته کردن چنین سرمشقی را ندارند.

وقتی که کارل لیبکنشت برای جمهوری سوسیالیستی آزاد فراخوان داد و این به شعار جنبش تبدیل شد، فیلیپ شایدمن (Philipp Scheidemann) نماینده حزب سوسیال دمکرات با قرار گرفتن در رأس جنبش شعار جمهوری آزاد آلمان را به میان کشید و بالاخره تصمیم‌گیری در این باره را به کنگره ۱۶ تا ۱۹ دسامبر ۱۹۱۸ محول کردند. در کنگره، بدون حضور اسپارتاکیست‌ها، با ۳۴۴ رای موافق در مقابل ۹۸ رای مخالف قرار شد انتخابات پارلمانی انجام گیرد و شوراهای کارگری منحل شوند.

ابرت کوشید شورای برلین را خلع قدرت کند. تیراندازی‌ها در ۲۴ دسامبر از سر گرفته شد. در اول ژانویه ۱۹۱۹ جناح چپ حزب به رهبری کارل لیبکنشت و روزا لوکزامبورگ از حزب سوسیال دمکرات جدا شدند و همراه با سایر گروه‌های سوسیالیست حزب کمونیست آلمان (KPD) را ایجاد کردند. در ۵ ژانویه، حکومت سوسیال دمکرات ریاست پلیس برلین را به فردی از حزب مستقل داد. کارگران اعلام اعتصاب عمومی کردند و به باریک‌دبندی خیابان‌ها پرداختند. لیبکنشت جانب انقلاب را گرفت. کوشش حزب کمونیست برای جلب نظر بعضی از نمایندگان حزب سوسیال دمکرات به جایی نرسید و بالاخره ارتش رایش حمله به کارگران را آغاز کرد. صدها نفر از آن‌ها و هم مردم غیرمسلح که خود را تسلیم کرده بودند مورد تیراندازی قرار گرفتند. از دسامبر ۱۹۱۸ در اعلامیه‌هایی از طرف سرمایه‌داران بزرگ مبارزه ضدبلشویکی اعلام شده و در ۱۰ ژانویه برای کشتن رهبران حزب کمونیست و بعضی از رهبران کارگری جایزه تعیین شده بود و برای این کار ۵ میلیون مارک هدیه کرده بودند. در ۱۵ ژانویه ۱۹۱۹، روزا لوکزامبورگ همراه با کارل لیبکنشت دستگیر شدند و به گارد کوالری سپرده و به هتل ادن منتقل شدند. در آن جا مورد ضرب و جرح قرار گرفتند و به فرمانده والدمار پاپست سپرده شدند و به قتل رسیدند. جسد روزا لوکزامبورگ حدوداً بعد از ۵ ماه در اول ژوئن ۱۹۱۹ در کانال آب برلین پیدا شد و در ۱۳ ژوئن در کنار گور کارل لیبکنشت در گورستان مرکزی فریدریش فلد به خاک سپرده شد.

در ۱۹ ژانویه ۱۹۱۹ انتخابات انجام شد. حزب سوسیال دمکرات اکثریت آرا را با ۱۶۳ کرسی، حزب مستقل با ۲۲ کرسی و کلیه احزاب بورژوازی از راست تا چپ در مجموع ۲۳۶ کرسی پارلمان را به دست آوردند. اما در مجموع حزب سوسیال دمکرات و حزب مستقل دارای

اکثریت مطلق نشدند. حزب کمونیست آلمان در انتخابات شرکت نکرد. ریاست دولت از طرف پرنس فون بادن به رئیس حزب سوسیال دمکرات، فریدریش ابرت (Friedrich Ebert)، واگذار شد. برای جلوگیری از برپایی کنگره کشوری شوراها‌ی کارگران و سربازان، ابرت نیروی نظامی اضافی به برلین اعزام کرد. خیزش‌های مردمی در منطقه رور، برمن، آلمان میانی و در مونیخ نیز با خشونت سرکوب شد. سوسیال دمکرات‌ها یک دولت ائتلافی درست کردند اما نخواستند سیستم قضائی اداری و پلیسی را دمکراتیزه کنند.

بخش بزرگی از کارگران دچار یأس و سرخوردگی عمیق شدند و همین از دست دادن اعتماد به سوسیال دمکراسی سبب شد که آنان تحت تاثیر محافظه کاران و جریان‌های فاشیستی قرار گیرند، که بعدها در جنگ جهانی دوم ابعاد خود را نشان داد. دلیل این بی‌اعتمادی و یأس این بود که نظم جدید دولتی بعد از جنگ به اتحادیه که سنگ زیرین آسیای آن بود نه تنها هدیه‌ای نداد بلکه آن چه را که قبلاً با مبارزات پی‌گیر و طولانی کسب کرده بودند نیز ابقا نکرد. این مسأله نشان می‌دهد زمانی که تشکلات کارگری نه برای هدف اصلی که لغو کار مزدی و پایان دادن به استثمار طبقاتی است بلکه برای منافع کوچک طبقه کارگر و به عنوان یک حزب بازار کار عمل کنند، شرایط بازار کار موقعیت آن‌ها را تعیین خواهد کرد و کارگران قربانی بند و بست‌های جاری خواهند شد و بدون دست یافتن به آگاهی طبقاتی، برای ادامه زندگی در برهوت سرمایه‌داری بازیچه احزاب بورژوائی و رفرمیست خواهند شد.

ماده ۱۵۹ حق ائتلاف را برای کارگران از بین برد. فعالیت مطبوعاتی، اجتماعی و اعتصابات را محدود کرد. ماده ۱۶۵ وظایف اتحادیه‌ها را نظم دادن به مسایل مزد و شرایط کار و همکاری با کل نظام اقتصادی اعلام کرد. به این طریق به طور رسمی اتحادیه به همکاری با سرمایه‌داری

کشانده شد. شوراهای کارگری کارخانه موظف شدند با شوراهای منطقه و شوراهای اقتصادی رایش برای ایجاد نظم همکاری کنند.

جنگ که تمایلات رفرمیستی رهبران اتحادیه را به عمل کشاند سبب همکاری بین اتحادیه‌ها و سرمایه‌داران شد و اشتراکاتی را بین‌شان ایجاد کرد. سرمایه‌داران که از شرایط انقلابی ایجاد شده در جامعه و تبدیل مالکیت خصوصی به اجتماعی می‌ترسیدند، حاضر به دادن امتیازاتی سیاسی به اتحادیه‌ها شدند تا این خطر را از سرمایه‌های‌شان رفع کنند.

در ۱۵ نوامبر ۱۹۱۸ موافقت‌ها حاصل شد. اتحادیه به عنوان نماینده کارگران از طرف کارفرماها به رسمیت شناخته شد. بعد از رسمیت یافتن اتحادیه از طرف دولت و کارفرما طبق قولی که برای حمایت اتحادیه از جنگ داده شده بود، تنظیم قرارداد کار توسط اتحادیه پذیرفته شد و حق ائتلاف ابقا گردید. حق کارگران بر حفظ محل کار تأیید شد. ۸ ساعت کار روزانه با مزد کامل و تصمیم‌گیری شورایی جمعی در مورد مسائل مورد دعوی پذیرفته شد. اطمینانی که کارفرمایان در مقابل کسب کردند این بود که خطر اجتماعی کردن مالکیت ابزار تولید به کلی کنار گذاشته شد و اتحادیه پذیرفت که به عنوان یک سازمان در درون سیستم و با قبول سیستم در حدود وظایف محوله یعنی مسائل مزدی و تعرفه‌ای خود را مشغول دارد. این رسمیت یافتن را هواداران رفرمیست اتحادیه به عنوان موفقیتی عظیم در تاریخ جنبش کارگری و اتحادیه‌ای به حساب می‌آوردند. در حالی که در سنت تا آن زمانی جنبش کارگری این کارگران بودند که به سازمان خود رسمیت می‌دادند و تشکل مستقل خود را خود ایجاد می‌کردند بدون این که به کسب مجوز اقدام کنند. قدرت آن‌ها در مبارزه طبقاتی، دشمن طبقاتی را وادار به پذیرفتن آن‌ها و به این طریق هم رسمیت دادن به آنان می‌کرد.

با این تغییر و تحول، دوباره در درون اتحادیه جنب و جوشی حاصل

شد. اقلیتی در اتحادیه با این شیوه کار موافق نبود. در کنگره نورنبرگ آن‌ها گفتند که این امر امکان تغییر سیستم را در شرایط فعلی که انقلابی است از بین می‌برد. اتحادیه متال اعلام خروج از اتحاد کرد و به عنوان آلترناتیو برای کار مشترک، شوراها را پیش کشید. سیستم شورایی مورد نظر این خصوصیات بنیادی را داشت:

هیچ حزبی نباید رهبری جنبش کارگری را داشته باشد.
اجتماعی کردن مالکیت ابزار تولید نباید به مفهوم دولتی کردن مالکیت یا سوسیالیسم دولتی باشد، همان چیزی که انقلاب روسیه را به بیراهه کشاند.

اداره امور شورا، نباید بوروکراتیک باشد.
شوراهای کارگاه‌ها باید به صورت مستقیم انتخاب شوند.
کارگران باید سیاست کاری را در بحث‌های آزاد بین خود بیابند و تصمیم‌گیری کنند.

شوراها امر تولید، توزیع و چگونگی آن را تعیین می‌کنند.
شوراها مدیریت کارگاه را تعیین و کنترل می‌کنند.
اتحادیه اما چشم‌انداز شورایی را رد کرد و با کارفرما به اشتراک رسید تا علائق مشترک اکثریت کارفرمایان و کارگران را در نظر داشته باشد. اما اتحادیه روشن نکرد که چه علایق مشترکی بین این دو گروه وجود دارد. آیا اصولاً یک رابطه استثماری می‌تواند علایق مشترکی هم ایجاد کند؟
در تابستان ۱۹۱۹ برای اولین بار از شروع جنگ نمایندگان اتحادیه امکان یافتند دور هم جمع شوند و در باره موقعیت انقلابی بحث کنند و تصمیم بگیرند. پاول امبرایت در این نشست گفت که سوسیالیسم فقط از طریق دمکراسی می‌تواند واقعیت یابد. دمکراسی هم از طریق قانونی و توسط نمایندگان مردم در مجلس نه از طریق دیکتاتوری پرولتاریا. اتحادیه متال با این نظر مخالف بود اما اتحادیه‌های معدن، راه آهن و کفشان با آن

نظر موافق داشتند. در این بحث‌ها بر خنثی بودن اتحادیه در برابر احزاب تاکید شد، چیزی که بعد از آن هیچ‌گاه عملاً رعایت نشد. در مارس ۱۹۱۹، اتحادیه عمومی آلمان به فدراسیون اتحادیه‌های آلمان (DGB) تبدیل شد و هدفش را حمایت از جمهوری اعلام کرد. از این اتحادیه در ادامه مطلب به طور خلاصه با عنوان اتحادیه عمومی یاد خواهیم کرد. در اکتبر ۱۹۱۹ حزب کمونیست آلمان (KPD) اتحادیه آنارکوسندیکالیست را تشکیل داد که به عنوان رقیب فدراسیون اتحادیه‌های آلمان مطرح شد. با رفرم اکتبر در آلمان سیستم سلطنت پارلمانی ایجاد شد. اتحادیه عمومی این را حرکت در جهت دمکراسی خواند. در آخرین کابینه سلطنتی سه نماینده از اتحادیه در پست وزارت بودند، این اولین حضور اتحادیه در حکومت بود. اما به دلیل برخوردهای منفی در مقابله با رژیم و رد خیزش توده‌ای، اتحادیه نفوذش را بین کارگران از دست داد.

در نوامبر ۱۹۱۹ در کل آلمان بخش‌های بزرگی از کارگران در تظاهرات اعتراضی علیه جنگ و قیصر شرکت کردند، اما رهبران اتحادیه در آن‌ها شرکت نکردند. هر سه اتحادیه مهم آلمان یعنی اتحادیه عمومی، اتحادیه هیرش و اتحادیه مسیحی خیزش توده‌ای را رد کردند.

در آخرین هفته جنگ در حالی که حکومت مشروعتش را برای کارگران از دست داده بود، اتحاد محکمی بین اتحادیه و دولت به وجود آمد. در مقابل انجام این اتحاد، اتحادیه خواسته‌هایش را مطرح کرد که شامل شناسایی اتحادیه به عنوان نماینده قانونی کارگران، تضمین آزادی ائتلاف برای کارگران، پذیرش قراردادهای جمعی کار، اجازه ایجاد اتحادیه در هر کارگاه با بیش از ۵۰ نفر کارکن، حق برگشت به کار بعد از جنگ و ۸ ساعت کار روزانه بود.

هر دو طرف معامله راضی بودند و فکر می‌کردند که علایق خود را به کرسی نشانده‌اند. برای دولت در حال سقوط به ویژه فرصتی مغتنم بود که

از این طریق با کمک اتحادیه می‌توانست به خیزش توده‌ای فائق آید. در ماه‌های انقلاب دوباره اتحادیه مطرح شد و بحث دوباره شوراهای اجتماعی کردن، بحث روز کارگران شد.

اتحادیه مجبور شد موقعیت و جایگاه خود را مشخص کند: از نظر سیاسی اتحادیه در خط حزب سوسیال دمکرات قرار گرفت و دمکراسی شورایی را رد کرد و به مجلس مؤسسان نظر موافق نشان داد. رهبران اتحادیه سعی کردند کارگران را متقاعد کنند که دولت انقلابی محدود به یک دوره عبوری است بنابراین به اجتماعی کردن هم پاسخ منفی دادند. در این جا این سؤال مطرح می‌شود که اگر میلیون‌ها کارگر متحد از دولت انقلابی حمایت می‌کردند آیا چنین دولتی می‌توانست عبوری و دولت مستعجل باشد، یا با امتناع حمایت اتحادیه از دولت انقلابی و متزلزل کردن کارگران چنین سرنوشتی برای دولت انقلاب رقم خورد.

در چهارم فوریه ۱۹۲۰، پارلمان قانون شوراهای کارخانه را تصویب کرد. اما این شورا شیر بی‌یال و دم و اشکمی بود که با شوراهای کارگری مورد نظر اقلیت اتحادیه متفاوت بود. این شوراهای تفکر انقلابی شوراهای اولیه دور بود و در حقیقت این شورا چیزی در ادامه کار اتحادیه پذیرفته شده و قانونیت یافته بود، یعنی کارش محدود شده بود به مسائل پرسنلی و مزدی. این شوراهای وظایفی دوگانه داشتند که با هم نمی‌خواندند و سازگار نبودند. از یک سو، شورا می‌بایست علائق کارگران را نمایندگی کند اما، از سوی دیگر، می‌بایستی به مدیریت وفادار باشد و علائق سرمایه را در نظر بگیرد. یعنی محور تضاد بین کار و سرمایه به سازمان‌های کارگری سپرده شد اما نه با شیوه انقلابی بلکه با آشتی طبقاتی. اتحادیه مسیحی و اتحادیه هیرش - دونکرت آن را ستودند و از آن استقبال کردند.

رونق بعد از جنگ فازی برای تنفس و تجدید قوا برای اتحادیه‌ها

فراهم کرد. کاهش بیکاری کارگران جدیدی را به اتحادیه کشاند به نحوی که تعداد اعضای اتحادیه در ۱۹۱۹ به ۴/۶ و در ۱۹۲۲ به ۸ میلیون نفر رسید. کارکنان دفتری نیز که قبلاً در فعالیت‌های اتحادیه‌ای شرکت نمی‌کردند به عضویت اتحادیه‌ها درآمدند. ورود گسترده زنان به بازار کار یکی دیگر از دلایل گسترش اعضای اتحادیه‌ها بود.

کودتای کپ

در ۱۹۲۰، جمهوری وایمار دچار بحران شدیدی شد. خیزش‌های رادیکال کارگری توسط نیروهای ارتجاعی نظامی قیصری قبلی دائماً سرکوب می‌شدند. مسئولیت دولت در این زمان با رئیس جمهور فریدریش ابرت و کنستلر گوستاو باوئر (Gustav Bauer) بود. دولت ارتشی ۱۰۰ هزار نفره را در مقابل نیروهای نظامی ارتجاعی درست کرد. در ماه مارس بریگاد ارهارد در برلین رژه رفت و ژنرال کپ (Kapp) پروسی را رئیس جمهوری خواند. کارگران با یک سلسله اعتصابات به آن پاسخ دادند. ۱۲ میلیون کارگر به اعتصاب پیوستند. بخشی از کارمندان بالای دولتی و طبقه متوسط هم با آن‌ها همگام شدند. در جبهه متحدی که تشکیل شد جناح راست تنها براندازی کودتاچیان را هدف قرار داد و هیچ طرحی برای اجتماعی کردن و تشکیل جمهوری سوسیالیستی نداشت. ارتش دولتی اما حرکتی برای حمایت از دولت از خود نشان نداد. بخشی خنثی ماند و خود را دور نگه داشت اما بخشی دیگر جانب کپ را گرفت. آن‌ها شعار می‌دادند ارتش رایش به ارتش رایش شلیک نمی‌کند.

اتحادیه عمومی به همه کارگران برای اعتصاب عمومی فراخوان داد. اتحادیه کارمندان دولت، اتحادیه آزاد کارکنان دفتری، اتحادیه هیرش و بخشی از اتحادیه مسیحی نیز به فراخوان پاسخ مثبت دادند. در ۱۸ مارس، کارل لگین (Carl Legien) التیماتوم داد و خواسته‌های اتحادیه را

مطرح کرد که شامل پایان دادن به اعتصاب عمومی، خلع سلاح کودتاچیان و مجازات آن‌ها، برکناری رئیس ارتش و دو وزیر پروسی، پاکسازی کل سیستم اداره عمومی کشور از افراد وابسته به ارتجاع، دمکراتیزه کردن ادارات و اجتماعی کردن فوری مالکیت معادن و انرژی بود. بیان این خواسته‌ها دوباره سبب جلب اعتماد بسیاری از کارگران اعتصابی به اتحادیه شد. این خواسته‌ها در حقیقت برای دفع شر پذیرفته شد اما هنوز اجرا نشده بود که اتحادیه در مقابل ناآرامی‌های انقلابی اجتماعی ایستاد تا به اعتصاب عمومی پایان داده شود، با آن که خواسته‌هایش به واقعیت نپیوسته بود. با وجود این کودتا انجام گرفت. با اعتصاب عمومی علیه کودتای کپ اتحادیه دوباره خود را در صف مقدم علیه ضدانقلاب قرار داد. بعد از پیروزی بر کودتا، اتحادیه در موضع قدرت قرار گرفت و بحث دولت اتحادیه‌ای بر سر زبان‌ها افتاد. همزمان، موج رادیکالیسم در کارگران اوج گرفت و در جنگ رور در ۱۹۲۰ به اوج خود رسید. دوباره شرایط انقلابی فراهم بود و امکان تشکیل دولت کارگری وجود داشت، اما اتحادیه گرچه در رأس جنبش انقلابی قرار داشت چنین چیزی را قلباً و واقعاً نمی‌خواست و اساساً قادر به اجرای این نقش هم نبود و برای آن آمادگی نداشت. به همین سبب، چنان که خواهد آمد، در رسیدن به اهداف کارگران و واقعیت بخشیدن به آن‌ها موفق نشد و همچون نوامبر ۱۹۱۸ و مارس ۱۹۱۹ نتوانست به دلیل تزلزل و عدم تمایل واقعی دمکراتیزه کردن و اجتماعی کردن را پیش ببرد. اتحادیه عمومی بعد از یک سلسله کوشش‌ها و گفتگوها اعلام کرد که کارگران خواهان بازگشت سیستم ساقط شده وایمار نیستند بلکه نظامی جدید می‌خواهند که در سیاست آن سوسیالیسم کارگری تاثیرگذار باشد! لگین رئیس اتحادیه خواستار تشکیل حکومتی با شرکت اکثریت سوسیال دمکرات و حزب مستقل سوسیال دمکرات به همراه اتحادیه شد.

سال‌های بعد از جنگ و وضعیت اتحادیه

برای درک وضعیت کارگران و وضعیت اتحادیه به عنوان نماینده کارگران در این دوران لازم است که گاه حتی روز به روز مسائل را دنبال کنیم. زیرا از یک طرف شرایط اقتصادی سیاسی در آلمان بسیار پیچیده و در عین حال بی‌ثبات است. دوران جدیدی از رشد سرمایه‌داری آغاز می‌شود که با خود تضاد ذاتی سرمایه را در داخل تعمیق می‌دهد و در عین حال بیش از قبل با مسائل جهانی سرمایه در رابطه تنگاتنگ قرار می‌گیرد در نتیجه بین ثبات و عدم ثبات، بین رونق و رکود و بحران در نوسان قرار می‌گیرد. از طرف دیگر، مسائل بسیار حیاتی جنبش کارگری در این سال‌ها به بوتۀ آزمایش گذاشته می‌شود و نشان می‌دهد که اتحادیه چگونه از این مراحل بیرون خواهد آمد.

با پایان جنگ، شکاف نظری بین اکثریت و اقلیت حزب چنان عمیق شد که دیگر امکان برگشت وجود نداشت در نتیجه حزب مستقل از ائتلاف با اکثریت حزب سرباز زد. رادیکالیسم موجود کارگری بار دیگر بر برخی نظرات اتحادیه غالب شد. اصولاً لگین رهبر اتحادیه موضع دوگانه‌ای داشت و بین رادیکالیسم و رفرمیسم در نوسان بود، گرچه رفرمیسم معمولاً در او و در کل اتحادیه غالب می‌شد. شاید بهتر است گفته شود که در مواقعی که کارگران بدون توجه به وضعیت جاری در اتحادیه مستقلاً دست به اقدام می‌زدند و رادیکالیسم طبقه کارگر را به نمایش می‌گذاشتند اتحادیه مجبور به دنباله روی از این رادیکالیسم می‌شد تا همه راه‌ها را مسدود نکند و بتواند دوباره در فرصت مناسب ابتکار عمل را در دست گیرد. لگین برای ریاست جمهوری پیشنهاد شد، اما او با بیان این که خواهان این است که کنترل کارگری بر احزاب انجام گیرد و حرکت به سمت سیستم شورایی انجام شود این پیشنهاد را، که در

حقیقت نقش فورمالیته و فرستادن اتحادیه به دنبال نخود سیاه را داشت، نپذیرفت. حکومت کارگری تشکیل نشد، اما بالاخره اکثریت حزب یک دولت ائتلافی با پنج وزیر از اتحادیه تشکیل داد. قیام کارگری منطقه رور که با اعتصاب توده‌ای رشد یافته بود با سرکوب نظامی روبه‌رو شد.

اعتصاب عمومی با قول‌های زیادی که دولت به اتحادیه‌ها داد پایان یافت. اتحادیه‌ها اما کوشش‌های لازم را برای اجرای قول‌ها به کار نبردند و انرژی لازم را در این امر مبذول نداشتند. در اثر اعتصاب توده‌ای دوباره بخش عظیمی از کارگران سیاسی شده بودند و به صورت فعال در مسائل اجتماعی روز شرکت می‌کردند. در نتیجه، اتحادیه در کنار ارتش و صنعت به صورت یکی از مهم‌ترین نیروهای دولتی درآمد.

در انتخابات سال ۱۹۲۰ اکثریت حزب نصف آرای خود را از دست داد. زیرا کارگران از عدم انجام قول‌ها از آن‌ها بریده بودند. احزاب سوسیالیست دیگر هم حاضر به ائتلاف و شرکت در حکومت نشدند. در نتیجه، یک حکومت بورژوازی رایشی به رهبری فهرنباخ (Heinrich Fahrenbach) تشکیل شد و بار دیگر باد همه آن چه را که کارگران کاشته بودند درو کرد. بعد از تغییر و تحولات دیگر، خطر اشغال آلمان توسط فرانسه یک مقاومت منفی کارگری و کارمندی را علیه اشغال ایجاد کرد. پرداخت غرامت به فرانسه به معنی فقیرتر شدن جامعه بود و می‌بایستی از جیب مردم پرداخت شود. به دلیل بحران بعد از رونق، بعد از جنگ مزد واقعی روز به روز کاسته می‌شد. توده‌های کارگر و مردم کم درآمد و حتی طبقه متوسط از این امر آسیب جدی می‌دیدند. در مقابل، مالکان بزرگ، کارخانه‌داران و بورس‌بازان می‌توانستند ثروت بادآورده انباشت کنند و کنسرن‌های بزرگ صنعتی را در دست‌های خود متمرکز نمایند. این به معنی رشد تمرکز سرمایه و ورشکست شدن سرمایه‌های کوچک نیز بود که خود از ملزومات رشد سرمایه‌داری بود.

سیاست مزدی اتحادیه با تورم و افزایش قیمت‌ها هماهنگی نداشت. به همین علت بسیاری از کارگران اتحادیه را ترک کردند. با تجدید موقعیت سرمایه بعد از جنگ به همراه ناتوانی اتحادیه در انجام وظایف خود، دستاوردهای سیاسی اجتماعی مبارزات کارگران که اتحادیه هم به آن افتخار می‌کرد پس زده می‌شد و ملغی می‌گردید. در سال ۱۹۲۲، کارفرمایان غرب آلمان خواهان ۴۸ ساعت کار هفتگی شدند. اعتصابات زیادی انجام گرفت اما در بایرن و بادن موفقیت نصیب کارفرما شد و در ۲۲ نوامبر تعداد روز کار در هفته به ۶ روز رسید. سالانه ده روز کار به کار افزوده شد. به جای ۸ ساعت کار که زمانی طولانی از کسب آن می‌گذشت در سال ۱۹۲۳ در بحبویه فقر کارگران و بی‌قدرتی اتحادیه‌ها، دوباره ۱۰ ساعت کار روزانه مقرر شد. حق اعتصاب که از درخشان‌ترین دستاوردهای مبارزات کارگری بود محدود شد. یعنی سرمایه در شرایطی که در ضعف بود و این معمولاً همزمان می‌شد با موقعیت انقلابی در جامعه و قدرت و شدت‌گیری مبارزه طبقاتی کارگران و قدرت‌گیری تفکر شورایی، تن به عقب‌نشینی‌های کوچکی می‌داد تا از یک طرف در اتحاد کارگری خدشه ایجاد کند و خطر انقلاب اجتماعی را که هر بار دوباره تجدید می‌شد از بین ببرد، و از طرف دیگر فرصت بازسازی، تجدید قوا و قدرت حمله پیدا کند. در همین سال، با حمله بلژیک و فرانسه به منطقه رور اتحاد ملی تشکیل شد، اتحادی از نیروهایی با اهداف متفاوت شامل احزاب حکومتی، انجمن‌های کارفرمایی و اتحادیه‌های کارگری. می‌گویند انسان هیچ‌گاه از یک سوراخ دوبار گزیده نمی‌شود. اما برای چندمین بار اتحادیه در چنین ائتلافی که اصولاً ضدکارگری بود شرکت کرد. با وجود این دولت حاضر به حمایت از اتحادیه‌ها نبود. حزب هم حاضر به حمایت از طرح‌های اتحادیه‌ای نبود. کارفرماها هم با خواسته‌های مربوط به ساعات کار و مزد اتحادیه موافق نبودند،

اتحادیه مزد خوش خدمتی‌های خود را می‌گرفت. وضع کارگران در اوت ۱۹۲۳ از سابق بدتر بود. در فاصله سال‌های ۲۴-۱۹۲۳ اتحادیه از نظر مالی به انتها رسیده بود و از نظر سیاسی کاملاً منزوی شده بود به نحوی که سال ۱۹۲۳ «سال سیاه اتحادیه» نامیده شد. بعد از محدودیت‌های ایجاد شده که جنبه قانونی هم یافت در ژانویه ۱۹۲۴ اتحادیه خروج خود را از ادامه کار مشترک با کارفرماها اعلام کرد!

اتحادیه به بازبینی آن چه که تاکنون انجام داده بود پرداخت اما درس لازم را از آن نگرفت. موفقیت‌های نسبی ای را که کسب شده بود چون قانون شوراهای کارخانه مذکور در بالا، بیمه بیکاری، قانون دادگاه کار و غیره را بسیار برجسته کرد. اما آن چه را که می‌توانست ولی نکرد، شانس‌هایی را که از دست داد و می‌باید در برابر آن‌ها مسئول و پاسخ‌گو می‌بود و درس‌هایی را که می‌توانست از این بازبینی بگیرد مورد توجه قرار نداد و کوشش‌هایش را در کنگره ۲۸ در سال ۱۹۲۵ تنها به طرحی معطوف کرد که در سیاست‌های اقتصادی تاثیرگذار باشد. و این را به معنی غلبه بر سلطه مالکیت سرمایه‌داری می‌دانست. طرحی که می‌باید با آن اتحادیه‌ها نه تنها برای اهداف آینده بلکه برای طرح‌ریزی و هدایت کل اقتصاد به طور روزانه مسئولیت داشته باشند. اقتصاد را دمکراتیزه کنند تا پیش شرط انتقال آن به سوسیالیسم فراهم شود. یعنی چنان نظمی در اقتصاد ایجاد شود که امتیازهای مالکیت دیگر پذیرفته نشود. طرح دمکراسی اقتصادی اتحادیه در حقیقت پیاده کردن تئوری رفرمیستی برنشتاین (Eduard Bernstein) بود که می‌گفت سوسیالیسم نمی‌تواند از راه‌های انقلابی انجام یابد، بلکه فقط از طریق رفرم قابل دستیابی است. بنابراین باید به طور فعال در دولت شرکت کرد و آن را جهت داد. نظرات برنشتاین در مبارزه با نظرات مارکسیست‌های درون حزب به صورت نظر غالب در حزب سوسیال دمکرات در آمد و چنان که قبلاً هم در باره رابطه تنگاتنگ

اتحادیه‌ها با این حزب بحث شد این تئوری نیز در رهبری اتحادیه که به اکثریت حزب وابسته بود غالب شد. اما این طرح حتی در خود اتحادیه انعکاس کوچکی یافت چه رسد به این که بخواهد زمینه گذار به سوسیالیسم را آماده کند.

در تاریخ مبارزه کاری سال ۱۹۲۴ یک رکورد بود. در این سال، ۳۶ میلیون روز کار با اعتصاب‌ها از دست رفت. اما در هر ده مبارزه کارفرمایان در هشت مبارزه پیروز بودند و شرایط کار مورد نظر خود را پیش بردند و اتحادیه در استیصال به بیش از ۳۰٪ اعتصاب‌ها بدون دست یافتن به نتیجه پایان داد. اوج مبارزه کاری در این سال مسأله هشت ساعت کار روزانه به عنوان دستاورد انقلاب بود که بی نتیجه پایان یافت. بزرگ‌ترین مبارزه کاری در این سال در رشته‌های کاری چاپخانه، شیمی و بیش از همه در معادن رور بود که در هر سه مورد وزارت کار با افزایش ساعات کار موافقت کرد. در فاصله ۱۹۲۵-۲۶ ساعات کار در سایر رشته‌ها هم افزایش یافت. در نساجی و صنایع فلزی به ۵۰ ساعت و در کارگاه‌های دو شیفی تا ۶۰ ساعت رسید. به هر حال در این دوره از هر دو کارگر یک کارگر بیش‌تر از ۴۸ ساعت در هفته کار می‌کرد. در فاصله سال‌های ۱۹۲۴-۲۶ بیش از چهار پنجم قراردادهای کار را کارفرما تنظیم می‌کرد و اجرایش تقریباً برای اتحادیه اجباری بود. یعنی اتحادیه همان وظیفه‌ای را هم که دولت و کارفرما برایش تعیین کرده بودند، نمی‌توانست انجام دهد.

سال ۱۹۲۵ سال رکود بود و متعاقب آن سال ۱۹۲۶ گرچه با رشد اقتصادی همراه بود اما کماکان با بیکاری توده‌ای کارگران قرین بود و نتیجه آن برای اتحادیه از دست دادن اعضای بیشتر بود. در این زمان اتحادیه عمومی تنها ۳/۹ میلیون نفر عضو داشت. با رونق سال ۱۹۲۷ اقتصاد داخلی بهتر شد. سیاست اقتصادی دولت اما طرف کارفرما بود و

به نفع آن‌ها کار می‌کرد و انتظاری غیر از این از یک دولت نماینده سرمایه‌داری نمی‌بایست می‌رفت. سیاست اتحادیه اما خلاف این بود و اغلب رو به بالا نظر داشت به نحوی که وقتی در سال ۱۹۲۸ یک وزیر کار از حزب سوسیال دمکرات انتخاب شد اتحادیه در بست به سیاست مزدی دولت اعتماد کرد در حالی که اعتماد به دولت سرمایه برای کارگران خطری را کاهش نمی‌داد بلکه آن را قانونی و مستحکم می‌کرد. اتحادیه حاضر بود برای عقلانی کردن کار یعنی آن چه که در ایالات متحده در جریان بود با کارفرماها به مذاکره بنشیند تا سهمی از آن چه که با مدرنیزه کردن پیش می‌آید و شدت و بارآوری کار و در نتیجه مقدار ارزش اضافی را بالا می‌برد، به کارگران نیز تعلق گیرد و ساعات کار به ۸ ساعت تقلیل یابد. با این توجیه که این عمل سبب بهبود عمومی در جامعه می‌شود، یعنی با بالا رفتن قدرت خرید کارگران دور گردش کالا کوتاه می‌شود و برگشت سرمایه به امر تولید سریع‌تر انجام می‌شود. اما کارفرماها که در قدرت بودند حتی حاضر به شنیدن این حرف‌ها هم نبودند. اگر زمانی قدرت و شدت مبارزه طبقاتی ساعات کار را به هشت ساعت تقلیل داده بود امروز استدلال عقلانی کردن هم کاری را از پیش نمی‌برد.

کارفرماها اما خواهان بالا بردن ساعات کار به میزان قبل از جنگ بودند. در نتیجه، مسئله ساعات کار به یک مسئله اجتماعی تبدیل شد. به هر حال، در فاصله سال‌های ۱۹۲۷-۲۹ که کمی اوضاع اقتصادی بهتر شد، اتحادیه‌ها دوباره رشد کردند. بیش از یک میلیون عضو جدید وارد اتحادیه عمومی شد. با وجود این، در سال ۱۹۲۸ هنوز ۷۰٪ کارگران ۴۸ ساعت در هفته کار می‌کردند و طبق قراردادهای کار ۴۵ روز مرخصی سالانه داشتند.

در کنگره اتحادیه در سال ۱۹۲۸ مسئله کاهش ساعات کار روزانه و هم‌چنین مسئله افزایش دستمزدها به خاطر افزایش تورم که قدرت خرید

توده‌های کارگر را پایین آورده بود و مزد واقعی را کاهش داده بود به بحث کشیده شد. مسألهٔ اخیر مسألهٔ کارفرماها نیز بود زیرا دورگردش کالا و برگشت سرمایه را طولانی‌تر می‌کرد و به صرفهٔ اقتصادی نبود. مبارزهٔ بزرگ کاری سال ۱۹۲۷-۲۹ در صنایع فلزی، نساجی، معدن و دخانیات برای بیمهٔ بیکاری آغاز شد. زیرا بیکاری کارگران را تهدید می‌کرد و بیمهٔ بیکاری مسألهٔ مبرم کارگران شده بود. صنایع فولاد به عنوان پیشاهنگ مبارزه بین اتحادیه‌ها و انجمن‌های کارگری برآورد شد و مبارزه در صنایع آهن سمبل مبارزهٔ کارگری نامیده شد. اتحادیه در این زمان برای پیشبرد طرح دمکراسی اقتصادی که شرحش گذشت، کوشید.

اتحادیه با این طرح می‌خواست بین رفرمیسم اتحادیه‌ای و سوسیالیسم آشتی ایجاد کند، به این طریق که نیروی سازمان یافته در اتحادیه چنان در تصمیم‌گیری دخیل شود که بر سلطهٔ کارفرما فائق آید و بتواند حرکت رهبری اقتصاد را برخلاف میل کارفرما در جهت علائق عمومی سوق دهد. این باور بسیار ساده‌انگارانه و یک سویه بود، زیرا طرف مقابل یعنی کارفرما به راحتی تن به چنین کاری نمی‌داد و جلو آن را از همان ابتدا سد می‌کرد، چنان که همین کار را کرد. آن‌ها این خواست را خطرناک و از خواست‌های سوسیالیستی ماه‌های انقلاب خواندند.

در فاصلهٔ بعد از جنگ تعداد زنان در بازار کار بالا رفت و به دو برابر رسید اما بیش از نصف آن‌ها را کارگران ساده تشکیل می‌دادند، در حالی که این نسبت برای مردان یک سوم بود. افزایش شمار زنان کارگر به خاطر خودداری از دست دادن موقعیت اقتصادی و در نتیجه اجتماعی به دست آمده از کار بیرون از خانه در دوران سخت جنگ بود، زمانی که مردان کارگر را به جبهه می‌بردند و کارخانه‌ها نیروی کار خود را از دست می‌دادند و به دلیل رشد اعتماد به نفس در زنان آنان دیگر حاضر نبودند و نمی‌خواستند به آشپزخانه‌ها و کار خانگی برگردند.

زنان بیش‌تر در صنایع نساجی و لباس‌دوزی مشغول کار بودند، اما مردان اکثراً در صنایع فلزی، شیمی و الکترونیک، معدن و ساختمان اشتغال به کار داشتند. این تقسیم کار جنسیتی با شرایط بد کاری، مزدهای ناچیز، کیفیت پایین و بی‌ثباتی شغلی و بیش از همه فشار دوگانه کار خانگی و کار بیرون از خانه زنان را رنج می‌داد. زنان برای رهایی از این وضعیت به اتحادیه و کار جمعی رو آوردند. اما این فاز رشد سریع با بحران سال ۱۳۲۹ خاتمه پیدا کرد. در دهه ۲۰ با روی آوردن زنان، جوانان، کارگران کشاورزی و کارگران کمکی به اتحادیه، اتحادیه سعی در دادن آموزش اتحادیه‌ای کرد، اما آموزشی خنثی. آموزشگاه‌ها و کتابخانه‌هایی ساخت، دستگاه اداری را گسترش داد و اقدام به انتشار مرتب روزنامه و مجله کرد، برنامه‌های تلویزیونی ترتیب داد و در زمینه مسکن، بانک و بیمه سرمایه‌گذاری کرد. بیش از چهل انجمن کاری تشکیل شد. اما با بحرانی که در راه بود دوباره برگشت به عقب آغاز شد. اتحادیه کارمندان دو پنجم اعضایش را از دست داد و خود اتحادیه تحت تاثیر محافظه‌کاران ملی‌گرا سمت و سوی عیان ضدسوسیالیستی هم پیدا کرد.

بحران اقتصادی ۱۹۲۹ که با سقوط بازار بورس نیویورک آغاز شد به کمک اتحادیه آمد و وبال تغییر سیستم را از گردنش برداشت و دوباره مبارزات مزدی را عمده کرد. اتحادیه‌ها حیران ماندند و امید به رشد اقتصادی را از دست دادند بدون این که بتوانند رکود جهانی را بشناسند، و پیش شرط‌ها و عواقب آن را تجزیه و تحلیل کنند. نرخ بیکاری در آلمان به سه برابر آمریکا یعنی ۹/۳٪ در مقابل ۳/۲٪ رسید و در دسامبر به ۳/۲۰٪ و در ادامه تا مارس سال بعد یعنی ۱۹۳۰ به ۳۴٪ رسید.

بودجه دولت با مشکل مواجه بود در نتیجه بر بیمه بیکاری تاثیر می‌گذاشت. دولت دیگر قادر به دادن کمک مالی نبود. بنابراین دولت

سوسیال دمکرات قادر به ادامه رفرمی که همه امیدهای رهبران اتحادیه به آن‌ها بود، نشد. دیگر امید تغییر صلح‌آمیز سیستم با خیزش سوسیال دمکراسی آن طور که برنشتاین تحلیل می‌کرد به باد رفت. در تابستان ۱۹۲۹ مجلس مالیات کشاورزی را بالا برد و سپس مسأله کم کردن پول بیکاری را پیش کشید. مجموعه این اوضاع اتحادیه را برای خروج از ائتلاف به فکر وا داشت، ضمن آن که در همین زمان اپوزیسیون انقلابی اتحادیه‌ای (RGO) شدیداً علیه رفرمیسم اتحادیه‌ای و جمهوری‌ فعالیت می‌کرد و با کارزار رادیکال خود در صنایع معدن و شیمی موفقیت‌هایی به دست آورده بود و اکنون در منطقه رور متمرکز شده بود. مبارزه با این اتحادیه‌های سرخ که توسط حزب کمونیست هدایت می‌شد برای اتحادیه آزاد نیروی زیادی می‌گرفت! که تا سال ۱۹۳۳ ادامه داشت. این حزب که توسط جمعیت اسپارتاکوس تأسیس شده بود دیگر یک حزب پرو روسی بود. در دسامبر ۱۹۲۹، اتحادیه عمومی به همراه اتحادیه کارمندان فراخوان یک اعتراض را دادند و از تخریب بنیان‌های اجتماعی و در نتیجه از مبارزه طبقاتی دوباره حرف به میان آمد.

در اکتبر ۱۹۳۰، کارفرمایان صنایع برلین در یک مبارزه کاری با اتحادیه موفق به کاهش عمومی دستمزدها شدند. این کاهش کارگران معادن رور را هم شامل شد. بنابراین دیگر امید به اعتدال در کارفرمایان و امکان چانه‌زنی برای قراردادهای تعرفه کاری هم از بین رفت. دیگر مبارزات کاری به مبارزات دفاعی برای جلوگیری از کاهش دستمزدها تبدیل شده بود.

در سال ۱۹۳۰، یک سال بعد از بحران جهانی عظیم سرمایه‌داری، سه اتحادیه آلمان در مجموع ۱/۴ میلیون نفر عضو خود را از دست دادند. دوباره از بحران به یک دوره رونق و ثبات می‌رسیم. در این دوران، به دلیل تمرکز ایجاد شده در حال افزایش سرمایه و به دلیل این که بسیاری از

سرمایه‌های کوچک در اثر عدم توانایی رقابت ورشکست شدند بسیاری از سرمایه‌های کوچک در سرمایه‌های بزرگ‌تر حل شدند، به طوری که تمرکز سرمایه همان‌گونه که مارکس تحلیل کرده بود به خوبی در این دوره شتاب یافت و به عنوان یکی از مشخصه‌های مهم سرمایه‌داری جا پای خود را محکم کرد. ابداعات جدید تکنولوژیک و آموزش‌های ضمن کار، هم شدت‌یابی کار و هم بارآوری آن را بالا می‌برد. کارگران دیگر در همان ساعات قبلی چندین برابر تولید می‌کردند اما باز با یورش سرمایه‌داران برای بالا بردن ساعات کار و هم‌کوشش برای بهبود مجدد تکنیک روبه‌رو بودند.

برای کارگران مسئله عینی‌ای که روزانه با آن درگیر بودند به صورت مسئله ذهنی در می‌آمد: این فکر که چگونه باید در برابر شتاب و تمرکز رشد‌یابنده سرمایه ایستاد. اکنون سر و کار کارگران با سرمایه‌های تمرکز یافته بسیار بزرگ بود و لزوماً شکل جدیدی از مبارزه را می‌طلبید. اتحادیه نیز خود را در برابر این سؤال دید که چگونه باید در برابر کارفرماهای بزرگ عمل کند. چگونه ضربات فازهای رکود و تورم را تحمل کند یا کاهش دهد و متوازن سازد.

در سال ۳۲ مزد واقعی کارگران نسبت به سال ۲۹ بین ۲۰-۱۵٪ کاهش یافته بود. ۴۴/۲٪ کارگران عضو اتحادیه بیکار بودند و ۲۲٪ بقیه کار تمام وقت نداشتند. در کنگره بحران، نمایندگان تصویب کردند که برای کاهش بیکاری توده‌ای با کمک دولتی کارگران در ساختن خیابان‌ها، آپارتمان‌ها، ایجاد سیل‌گیرها، زه‌کشی زمین، ساخت خطوط راه آهن دولتی و ادارات پست به کار گرفته شوند. این پروژه تحت پوشش بازسازی اقتصاد عمل می‌کرد.

اتحادیه آزاد درحالی که در دولت ائتلافی با حزب سوسیال دمکرات شرکت داشت اما، همان‌گونه که آمد، در مسائلی چون بهبود اجتماعی

سیاسی، بیمه‌ها از جمله بیمهٔ تصادفات ضمن کار و بیمهٔ بیکاری، حمایت از زنان و جوانان، ایجاد تسهیلات مسکن از طریق ایجاد آپارتمان‌های کوچک در اکثر مواقع ناموفق بود. اقلیت پارلمانی اما نظرات خود را پیش می‌برد که از جمله آن‌ها افزایش مالیات کشاورزی، تولید تانک و غیره بود. حتی انجمن کارفرمایان با کمک حزب (DVP) خواهان افزایش سهم کارگران در پرداخت بیمهٔ بیکاری بود. در ماه مارس ۱۹۳۰ اتحادیه خواهان افزایش بیمهٔ بیکاری به میزان ۵/۰ درصد یعنی از ۳/۵ به ۴/۰٪ شد. اما هر دو حزب ائتلافی با آن مخالفت کردند. بالاخره اتحادیه تصمیم به خروج از ائتلاف گرفت. با شکست ائتلاف، دولت در ۲۷ مارس استعفا داد و این آخرین حکومت پارلمانی وایمار بود.

با شکست ائتلاف، ضد انقلاب به سمت قدرت می‌خزید و با موفقیت راست افراطی در انتخابات سپتامبر خطر دیکتاتوری فاشیستی محتمل می‌شد. جامعه به طور آشکار هرچه بیش‌تر قطبی می‌شد. کابینهٔ جدید را برونینگ (Heinrich Brüning) که در اوایل دههٔ ۲۰ مدیر اجرایی اتحادیهٔ مسیحی بود و سپس وزیر کار شد، تشکیل داد. کابینهٔ او بلافاصله مورد استقبال اتحادیهٔ مسیحی قرار گرفت و رهبر وقت اتحادیهٔ مسیحی اشتگروالد و وزیر کابینهٔ برونینگ شد. بین اکتبر و سپتامبر مسألهٔ اتحاد انجمن‌های کار و سرمایه مطرح شد و به تصویب مجلس رسید و توضیح داده شد که ضروری است مزدها تغییر کند و اصول تعرفهٔ کاری و مزدی نیز کنار گذاشته شود. اتحادیهٔ آزاد طی نامه‌ای به برونینگ انتظاراتش را از کابینهٔ او برشمرد. حکومت جدید آماده شد که مخارج بازسازی بحران را مثل همیشه بر دوش توده‌های مردم بگذارد. کار به جایی کشید که حتی اتحادیهٔ مسیحی علیه حکومت موضع گرفت و بارها همراه با سایر اتحادیه‌ها در اعتراضات شرکت کرد.

در یک نظرخواهی در اکتبر ۱۹۳۰، کارگران عضو اتحادیهٔ متال با

اکثریت ۸۵٪ کاهش دستمزدها را رد کردند. در ۱۵ اکتبر، ۱۳۰ هزار کارگر به عنوان اعتراض به تحریم کار پرداختند اما اتحادیه تحریم را رد کرد و در مقابل خواست کارگران ایستاد! وقتی اتحادیه آزاد مبارزه کاری را برای بهبود اوضاع کار و مزد رد کرد، حزب کمونیست آلمان در مقابل انجمن‌های خود را تشکیل داد. حملات قانونی به تعرفه‌های مزدی کماکان ادامه یافت. در ۲۴ اوت ۱۹۳۱ حمله به تعرفه‌های بخش عمومی آغاز شد که شامل کاهش ۱۵-۱۰٪ مزد و حقوق بود.

مجموعه آن چه که در فاصله بعد از جنگ جهانی اول تا این زمان و به ویژه در فاصله ۳۲-۱۹۳۱ گذشت سبب شد که کارگران از اتحادیه‌ها و از حزب سوسیال دمکرات قطع امید کنند و به دلیل نداشتن افق سوسیالیستی ضد کار مزدی و آگاهی طبقاتی بدبختانه به راست بچرخند، راستی که با آگاهی از وضعیت طبقه کارگر و در غیاب آلترناتیو راستین سوسیالیستی کارگری، سوسیالیسم را برای جلب آن‌ها مورد سوء استفاده قرار داد.

اتحادیه در آغاز قدرت‌گیری حزب ناسیونال سوسیالیست

در سال ۱۹۳۳ به استثنای اتحادیه عمومی همه اتحادیه‌های دیگر طی تلگرام روی کار آمدن حزب ناسیونال سوسیالیست را خیر مقدم گفتند. در ۲۸ ژانویه، اتحادیه طی تلگرامی به رئیس جمهوری روی کار آمدن یک حکومت ارتجاعی و کارگرستیز را یک مبارزه طلبی خواند. اما وقتی این حکومت روی کار آمد آن گونه که در زیر خواهد آمد در آن موقعیت حساس با وجود اختطاری که داده بود همراه با حزب در برابر این مبارزه طلبی منفعل ماند و در ۳۱ ژانویه اعلام کرد که شعار ما (حفظ) سازمان است نه تظاهرات. اتحادیه علایق کارگران را در برابر سازمانی که می‌بایست در خدمت این علایق باشد قربانی کرد.

اتحادیه‌ها چشم به انتخابات و آرای مردم داشتند و شعار خود را «خنثی بودن حزبی سیاسی» اعلام کردند، در حالی که تا دیروز خود مستقل نبودند و وابسته به احزاب عمل می‌کردند. در انتخابات ۵ مارس ۱۹۳۳ حزب ناسیونال سوسیالیست که از ۳۰ ژانویه به قدرت رسیده بود، اکثریت مطلق را کسب کرد و دو سوم کرسی‌های پارلمان را به دست آورد و هیتلر را به عنوان رئیس دولت انتخاب کرد. زنگ خطر به صدا درآمده بود! دولت جدید در اولین اقدام در ۷ مارس حزب کمونیست را ممنوع اعلام کرد. در همین ماه ترور خونین رهبران اتحادیه‌ها آغاز شد. تنها در ۱۳ مارس به بیست مرکز اتحادیه حمله شد. در ۱۷ مارس، اتحادیه مسیحی برای همکاری با دولت جدید اعلام آمادگی کرد. سپس اتحادیه مسیحی و اتحادیه هیرش خود را ارگان‌هایی صنفی و غیرسیاسی خواندند و متعاقب آن در ۲۱ مارس اتحادیه آزاد در بیانیه‌ای دولت هیتلر را به رسمیت شناخت و این کار را احترام به رای و علایق عمومی و خواست مردم خواند! حکومت اعلام کرد که اتحادیه‌ها باید مستقل از احزاب باشند. اتحادیه آزاد تصمیم گرفت دیگر با SPD قطع رابطه کند و خود را هر چه بیش‌تر از آن کنار بکشد و دوباره به استقلال رو آورد. اما بسیار دیر شده بود! این استقلال‌طلبی در زمانی که بیش‌ترین ضرورت برای همکاری‌ها و جبهه مقاومت توده‌ای در برابر حکومت کلیت‌خواهی چون ناسیونال سوسیالیست‌ها وجود داشت بی‌معنی بود! اعلام کرد حاضر است با کارفرماها به طور مشترک کار کند. این کارگرچه چیزی تازه‌ای نبود اما در مجموع این تصمیمات گامی به سوی سقوط هر چه بیشتر بود.

در ۱۳ آوریل لایپارت (Theodor Leipart) که بعد از مرگ لگین ریاست اتحادیه آزاد را به عهده داشت همراه با گراس من و لوشیز نمایندگان اتحادیه با نمایندگان اتحادیه هیتلری NSBO به مذاکره نشستند

و قرار شد لایپارت به نفع یکی از نمایندگان اتحادیه هیتلری کنار برود. سازمان ناسیونال سوسیالیست کارگاهی در سال ۱۹۲۸ تاسیس شد تا کارگران را برای اهداف حزب ناسیونال سوسیالیست سازماندهی کند. این سازمان در سال ۳۳ تعداد ۷۰۰ هزار عضو داشت. در همین سال سازمان دیگری به نام جبهه کارگری آلمان DAF تاسیس شد که با سازمان کارگاهی مبارزه‌ای داخلی را پیش می‌برد و می‌خواست به موقعیت قدرتی مستقل در سیستم ناسیونال سوسیالیستی دست یابد. بعدها این جبهه به یک سازمان توده‌ای فراطبقاتی تبدیل شد که ۲۰ میلیون عضو داشت و در سال ۳۹ مهم‌ترین وظیفه‌اش مدیریت خلق در کارگاه‌ها و تنظیم اوقات فراغت کارگران بود، بدین معنی که می‌خواستند به این طریق تمام ساعات زندگی کارگران و توده‌ها را در کنترل کامل داشته باشند. اکنون که تکلیف اتحادیه‌ها مشخص شده بود نوبت به شوراهای کارخانه رسید که می‌بایست به اشغال در می‌آمد. ابتدا از طریق انتخابات پیش آمدند اما کارگران با آرای خود رای عدم اعتماد به دولت دادند. در انتخابات شوراهای اتحادیه آزاد ۷۳/۴٪ آرا را به دست آورد در حالی که اتحادیه هیتلری تنها موفق به کسب ۱۱/۷٪ آرا شد. اما دولت نظمی دیگر می‌خواست.

در این زمان برای اتحادیه‌ها حفظ سازمان به مسأله اصلی تبدیل شده بود. انتظار می‌رفت چون در سال ۱۹۲۰ به هنگام کودتای کپ کارگران با اعتصابات عمومی حکومت را ساقط کردند این بار نیز کارگران اقدام کنند. حزب کمونیست خواهان اعتصاب عمومی و تشکیل جبهه متحد برای مقاومت توده‌ای شد. اما اتحادیه و حزب سوسیال دمکرات با توجه دادن به این که ۶ میلیون بیکار وجود دارد و پلیس ناسیونال سوسیالیست قدرت دارد این کار را غیرممکن می‌دانستند. آن‌ها تردید داشتند که زمان برای چنین کاری مناسب باشد. در نتیجه با همان درک قدیمی خود نسبت به

حزب کمونیست به مسأله تشکیل جبهه پاسخ منفی دادند. هم‌چنین آن‌ها نمی‌خواستند در چنین شرایطی به حزب کمونیست که در نوک حملهٔ راست قرار داشت نزدیک شوند.

آن‌ها فکر می‌کردند چنین رادیکالیسمی قربانیان زیادی خواهد داد. تشکیل جبههٔ متحد نفی شد. در نتیجه، اکسیون‌ها و اعتصاب عمومی هم ناممکن شد. در حالی که می‌باید در چنین شرایطی با تمام قوا در برابر قدرت راست می‌ایستادند و تودهٔ مردم را به مخالفت و مبارزه می‌کشاندند و از تمام تجربیات تاکنونی در این مورد استفاده می‌کردند. چنین کارزاری انجام نگرفت. اما بالاخره اتحادیهٔ آزاد تصمیمی گرفت که برای کارگران غیرمنتظره بود. در ۷ مارس، رهبری اتحادیه با ناسیونال سوسیالیست‌ها تماس گرفت. اتحادیهٔ آزاد سپس از کارگران دعوت کرد که در روز اول ماه مه در مراسمی که از طرف حزب ناسیونال سوسیالیست به عنوان «روز ملی کار» تعیین شد شرکت کنند. تغییر نام روز کارگر به روز کار در این زمان انجام گرفت، نامی که هنوز ۵۵ سال بعد از سقوط هیتلر بر روی این روز سنگینی می‌کند و هر سال از آن با نام روز کار یا جشن کار نام می‌بردند تا نشان دهند که این جشن پاداش کار خالصانهٔ کارگران برای تولید ارزش اضافی است نه روز یادآورندهٔ مبارزات خونین طبقهٔ کارگر جهانی برای یک زندگی بهتر و رهایی از استثمار کارِ مزدی.

روز اول ماه مه جشن گرفته شد و راه‌پیمایی‌های توده‌ای در سراسر آلمان برگزار شد که بسیاری از اعضای اتحادیه هم در آن شرکت کردند. اما در دوم ماه مه همهٔ مراکز اتحادیهٔ آزاد و اتحادیه‌های منفرد توسط نیروهای هیتلری اشغال شد. دستگیری‌های گستردهٔ کارگران عضو اتحادیه‌ها، زندان و شکنجه و مرگ و فرار آغاز شد.

جسد بعضی از این کارگران یک سال بعد کشف شد. این تراژدی نشان داد که برخلاف نظر رهبران حزب و اتحادیه حتی بدون آن رادیکالیسمی

که آنان از آن می‌ترسیدند باز هم بربریت سرمایه‌قربانیان بیشماری را طلب می‌کرد. این پایانی بود بر جنبش اتحادیه‌ای از آغاز جمهوری وایمار تا روی کار آمدن حزب ناسیونال سوسیالیست.

چرا چنین وضعیتی پیش آمد، چرا اقدامی برای جلوگیری از این وضعیت صورت نگرفت، چگونه راست افراطی به قدرت رسید، آیا این قدرت‌گیری امری ناگهانی و غیرقابل پیش‌بینی بود که اتحادیه‌ها و احزاب چپ و کارگری چنان حیران ماندند؟ پاسخگویی به این سئوالات امروز چندان دشوار نیست. آن‌ها ظهور راست افراطی را جدی نگرفته بودند. استراتژی منسجمی نداشتند و به دلیل غلبه رفرمیسم نتوانسته بودند حتی زمانی که در قدرت بودند آلترناتیوی کارگری برای حل مسائل ارائه دهند و بهتر است گفته شود که انتظار چنین آلترناتیوی از آن‌ها انتظاری غیرواقعی بود. علاوه بر این، آن قدر بین خود دارای اختلاف نظر و مشکل بودند که همان‌گونه که گذشت حتی نتوانستند به یک اقدام مشترک دست بزنند، درحالی که توده‌های کارگر برای چنین کاری آماده بودند. در آغاز روی کار آمدن ناسیونال سوسیالیست‌ها حتی بعضی از اعضای بالای اتحادیه برای حل مشکلات به آن امیدهایی بسته بودند.

کارگران و مقاومت در برابر قدرت‌گیری حزب ناسیونال سوسیالیست
با وجود مخالفت رهبری اتحادیه، کارگران و فعالان چپ کارگری نیروی واقعی مخالف ناسیونال سوسیالیست‌ها بودند. با وجود ترور، زندان و شکنجه هزاران کارگر بدون توجه به دعواهای سیاسی گروهی و اتحادیه‌ای در کنار هم علیه حکومت هیتلر مبارزه و مقاومت کردند. اتحادیه‌ها به دلیل رفرمیسم حاکم در آن‌ها خود را برای کار زیرزمینی تحت حکومت راست فاشیستی‌ای که در راه بود آماده نکرده بودند. در سال ۳۳ بعضی اعضای اتحادیه به طور غیرسازمانی، گروه‌های مقاومت

تشکیل دادند اما اکثر افراد این گروه‌ها در سال ۳۷ قربانی عملیات گشتاپو شدند و آن‌هایی که به دام گشتاپو نیفتادند مجبور به فرار از کشور شدند. بالاخره با دستگیری توده‌ای کارگران راه آهن که وابسته به اتحادیه آزاد بودند آخرین کوشش گروهی کارگران برای مقاومت سرکوب شد. در سال ۱۹۳۶ تعداد ۱۱۰ هزار نفر و در سال ۱۹۳۷ تعداد ۸۰ هزار نفر از کارگران به خاطر فعالیت سوسیالیستی غیرقانونی دستگیر شدند. تا پایان جنگ ۲۲۵ هزار نفر مجموعاً به ۶۰۰ هزار سال زندان محکوم شدند که ۹۰٪ آن‌ها وابسته به جنبش کارگری بودند.

برای کارگران همه راه‌های قانونی مبارزه جهت دفاع از دستاوردهای جنبش کارگری و برآورد نیازهای اجتماعی، ارتباط با سایر کارگران و حتی شرکت در انجمن‌های ورزشی سد شده بود. تنها راه باقی مانده، راه مقاومت غیرقانونی بود. بنابر این، هر رابطه اجتماعی و دوستانه‌ای برای پیشبرد این امر مورد استفاده قرار می‌گرفت و خانه‌ها جای آن مراکز را گرفت. در نتیجه، مبارزه طبقاتی جایگاهش را عوض کرد و فرم مناسب زمان خود را گرفت. دیگر هر کارگری به شیوه خود مبارزه طبقاتی را پیش می‌برد. اگر امکان اعتصاب وجود نداشت کارگران کم کاری می‌کردند. عامدانه به اشتباهات کاری دست می‌زدند که تولید را مختل و طولانی کنند. روزهای نیامدن سرکار به خاطر بیماری بالا رفت. گرچه این رفتارهای فردی از کارگرانی که قبلاً در اتحادیه‌های چند ملیونی سازمان یافته بودند ساده به نظر بیاید اما به هر حال مبارزه بود و در مجموع خود به صورت کار جمعی در می‌آمد و شاید در آن شرایط آخرین و تنها امکان مقاومت بود. آن‌ها به این طریق مقررات پلیسی دیکتاتوری حاکم را پس می‌زدند و زیر چتر اتحادیه کارگاهی ناسیونال سوسیالیست می‌خزیدند. دولت فاشیستی هم در مقابل خود را برای مقابله با این شیوه مبارزه آماده کرد و سازمانی را سر و سامان داد تا اوقات فراغت کارگران و توده‌های

مردم را که به اشکال متفاوت مبارزه اختصاص یافته بود از آن‌ها بر باید. در سال ۱۹۳۴، قانون نظم‌دهی به کار اجتماعی همه حقوق مربوط به دخالت کارگری در تصمیم‌گیری‌ها را لغو کرد و نظمی اجباری را برای کارگران به اجرا درآورد که با سلسله مراتب شدید طبقاتی همراه بود. اما کارگران عدم اعتماد خود را به سیستم سرکوب فاشیستی در انتخابات شورای معتمد سال ۳۴ نشان دادند. نماینده رایش در جبهه کارگران آلمانی کمتر از ۴۰٪ آرا را به دست آورد. بهبود شرایط اقتصادی بیکاران زیادی را جذب کار کرد و همراه با آن تلاش برای کنترل همه جانبه کارگران، فشارهای اجتماعی را هم تشدید کرد. شدت کار در کارگاه‌ها مرگ‌آور بود. ساعات کار را گویی پایانی نبود که همراه با کنترل شدید همبستگی کارگری را از بین می‌برد. نظامی کردن کار، گرفتن همه حقوق کارگری در کارگاه‌ها به ضد خود تبدیل شد و اعتماد کارگران فریب خورده به تبلیغات کارگری ناسیونال سوسیالیسم را لرزاند و سست کرد. براساس گزارشی از گشتاپو در سال ۳۹ بیش از ۱۱۲۵۰۰ آلمانی در اردوگاه‌های تمرکز و زندان‌ها و ۲۷۵۰۰ نفر در بازداشتگاه‌ها بودند. اکثر این افراد سیاسی و از جنبش کارگری بودند. می‌شود گفت اولین مقاومت ضد جنگ و ضد فاشیسم در خود آلمان سازمان یافت و بعدها به صورت بریگادهای بین‌المللی تکامل یافت و این جزو افتخارات جنبش کارگری و مردم آلمان است. اما متأسفانه به دلیل این که به جنبش کارگری سوسیالیستی تعلق داشتند یادی از آن‌ها نمی‌شود و فقط شرم از نازیسم و فاشیسم هیتلری بر چهره آلمان سایه انداخته است، در حالی که در هر دوران سیاهی و در هر سرزمینی همواره پیشگامان افتخار آفرین مقاومت وجود دارند که نمی‌گذارند سنگر انسانیت خالی بماند. در صد ساله اخیر همواره و اکثر این پیشگامان با وجود همه انحرافات دیدگاهی و تاکتیکی از جنبش سوسیالیستی کارگری بوده‌اند.

در اواخر جنگ، کارگران کشورهای اروپایی درگیر در جنگ شامل کارگران آلمان، انگلیس، فرانسه و ایتالیا بین خود ارتباطاتی تحت نام اتحادیه جهانی کارگران ایجاد کردند تا فعالیت هایشان را علیه جنگ و علیه فاشیسم و سرمایه‌داری هماهنگ سازند و در همبستگی با هم در کشورهای متخاصم عمل کنند. این کوشش خصلت انترناسیونالیستی طبقه کارگر را در برابر سرمایه و ناسیونالیسم بورژوازی نشان می‌دهد. اما با پایان جنگ این اتحادیه که می‌توانست در واقع یک انترناسیونالیسم کارگری را از پایین سازمان دهد درهم شکست.

هم‌چنین قبل از پایان جنگ بین نظامیان مخالف و جنبش کارگری تماس حاصل شد و آن‌ها در ۲۰ ژوئیه ۱۹۴۴ برای یک اکسیون مشترک توافق کردند و اتحادیه متحد را ایجاد کردند و سیاست نظم جدید را اعلام نمودند. این اتحادیه می‌بایست بر مبنای دمکراسی از پایین و برابری در تصمیم‌گیری استوار باشد. هر کارگری بدون توجه به وابستگی گروهی و حزبی می‌توانست با پذیرش اصول اتحادیه به آن بپیوندد. شروع و پایان هر اعتصابی می‌بایست با تصمیم‌گیری جمعی باشد. اما چنان که خواهیم دید باز هم شکل سازمان‌یابی خصلت اتحادیه‌ای خود را حفظ کرده بود و سازمان ضدسرمایه‌داری و ضدکارمزدی کارگران نبود بلکه می‌بایست نقش اتحادیه‌های قبلی را ایفا کند یعنی سازمانی برای مسائل تعرفه‌ای و مزدی طبقه کارگر باشد، در حالی که در آن شرایط طبقه سرمایه‌دار آلمان به علت جنگ بسیار تضعیف شده بود و توان ایستادن روی پای خود را نداشت و شرایط برای مبارزه‌ای کاری و قاطع و تعیین‌کننده وجود داشت. گرچه طبقه کارگر نیز درهم شکسته و بی‌سازمان بود اما مهم‌ترین مسأله و مشکل طبقه کارگر چون گذشته نداشتن افق شفاف ضدسرمایه‌داری بود. فجایع سرمایه‌داری را می‌دید اما آن را به افراد احاله می‌داد. هیتلر و موسولینی و... عاملان اصلی می‌شدند و سرمایه سر

سالم بیرون می‌برد. به بیانی، رفرمیسم چندان ریشه دوانده بود که رهایی از آن دشوار بود.

این اتحادیه بر شکل زیر استوار بود: انجمن‌های محلی که می‌بایست در اجتماع خود اعضای اداری را برمی‌گزیدند. این اعضا به منطقه وصل می‌شدند و کارمندان منطقه را تعیین می‌کردند. بالاترین ارگان اتحادیه می‌بایست پارلمان اتحادیه باشد. اتحادیه متحد با کارفرماها روی مسائلی چون مزد، شرایط کار و قرارداد تعرفه مذاکره خواهد کرد و در رابطه با اعتصاب و تحریم کار، بیماری و از کار افتادگی و سایر اتفاقات کمک‌های حقوقی ارائه خواهد نمود! در حقیقت باید گفت از کوزه همان برون تراود که در اوست. چنان که می‌بینیم تمام کوشش اتحادیه به رتق و فتق امور بوروکراتیک متمرکز شده بود.

جنگ با ویرانی بنیان‌های اقتصادی اروپا به نفع نیروهای متفق و با جنایتی تازه یعنی کاربرد اولین بمب اتمی در هیروشیما و ناکازاکی توسط قدرت جدیدی که می‌رفت سرکردگی جهانی را از اروپا بریابد و دوران جدیدی از یورش سرمایه بر تار و پود زندگی کارگران و آحاد مردم سراسر دنیا را به نمایش بگذارد، یعنی ایالات متحده آمریکا، پایان یافت و دوران جدید سرمایه‌داری آغاز شد. ایالات متحده آمریکا که برنده واقعی جنگ شده بود و جای قدرت مسلط آن زمان یعنی انگلیس را گرفته بود طرح‌هایی برای سرکردگی جهانی خود داشت که به طور مختصر به آن‌ها خواهیم پرداخت.

جنگ جهانی دوم سبب رشد قابل توجه اقتصاد آمریکا شد. در دهه‌های ۱۹۳۰-۵۰ اقتصاد آمریکا دچار رکود بود. به طور مثال، مصرف فولاد در صنایع، ساختمان، اتومبیل و غیره از ۵۶/۴ میلیون تن به ۱۳/۷ میلیون تن کاهش یافته بود. این زمان نیز جنگ محرک مناسب موتور اقتصاد آمریکا شد، همان‌گونه که در جنگ آمریکا-اسپانیا و جنگ جهانی

اول شده بود. بسیج برای جنگ سیستم اقتصاد آمریکا را از حالت رکود بیرون آورد. بیکاران آن به جنگ اعزام شدند و اشتغال کامل به وجود آمده سبب بهبود و رونق اقتصادی شد، در حالی که در این زمان اروپا داشت ویران می‌شد. با پایان جنگ، آمریکا سرکردگی جهانی سرمایه را به عهده گرفت و با آوردن طرح مارشال اهداف چند جانبه‌ای را پیش می‌برد: بحران سرریز انباشت سرمایه آمریکایی را که ارمغان رونق دوران جنگ در آمریکا بود با دادن وام و اعتبار به کشورهای ویران شده تحت کنترل درآورد. بازارهای اروپا را برای سرمایه‌های آمریکایی قابل دسترس سازد و با نفوذ در آن‌ها جلوی مقاومت مردمی را بگیرد و با اروپا سنگری در مقابل کمونیسم که به باورشان روسیه شوروی آن را نمایندگی می‌کرد ایجاد کند و سرکردگی اقتصادی سیاسی خود را تحکیم نماید.

در آغاز در ژوئیه ۱۹۴۴ کنفرانس برتون وودز برای تصمیم‌گیری در باره سیستم ارزی و مبادلات جهانی تشکیل شد. قبل از جنگ، دولت‌های اروپایی به ویژه امپراتوری انگلیس در مبادلات جهانی دارای انحصار بودند و راه برای کنسرن‌های آمریکایی به راحتی گشوده نمی‌شد. بنابراین، اکنون که آمریکا به قوی‌ترین قدرت غربی تبدیل شده بود باید نظم نوینی برقرار می‌شد تا هم فشار از سیستم بانکی آمریکا برداشته شد و هم شرایط برای بهره‌یابی سرمایه‌های مالی و صنعتی آمریکا فراهم گردد تا از خطر بحران مالی و سرریز انباشت جلوگیری شود.

با ملحوظ داشتن چنین منظوری در ۵ ژوئیه ۱۹۴۷ وزیر خارجه آمریکا، مارشال، طرحی را اعلام کرد که به طرح مارشال معروف شد. این طرح همان طور که آمد سه هدف را دنبال می‌کرد: یافتن مکانی برای مصرف مازاد انباشت سرمایه در آمریکا، یافتن بازارهای جدید برای تولید اضافی آمریکا و مسدود کردن نفوذ کمونیسم روسی، گرچه آن‌ها مسأله کمک‌های بشردوستانه به مردم گرسنه اروپا را عمده می‌کنند. این

طرح در ۶ ژوئیه تکمیل شد و از شوروی و کشورهای اروپایی و ژاپن برای پذیرش آن دعوت به عمل آمد. یکی از شرایط آن پذیرش راه رشد شیوه آمریکا و حرکت اروپا به طرف وحدت بود. شوروی دعوت را نپذیرفت. برنامه در سال ۴۷ شروع شد سپس کنگره آمریکا برای سال‌های آتی طرح ۱۳ میلیارد دلار اختصاص داد که بخشی به صورت پول نقد و بخشی به صورت اعتبار و بخشی به طور هدیه و بلاعوض بود. بخش بزرگی از این کمک‌ها طبق دکترین ترومن برای حفاظت از ارتش در یونان و ترکیه مصرف شد. در فاصله سال‌های ۷۱-۱۹۵۰ ایالات متحده در اروپا و ژاپن ۴۳ میلیارد و ۳۰۰ میلیون دلار سرمایه‌گذاری مستقیم کرد اما در همین مدت برگشت سرمایه به آمریکا از اروپا و ژاپن دو برابر مقدار سرمایه‌گذاری یعنی ۸۸ میلیارد و ۴۰۰ میلیون دلار آمریکا بود و این خصلت «بشردوستانه» کمک‌های آمریکا را نشان می‌دهد.

اتحادیه‌های کارگری آلمان بعد از جنگ جهانی دوم تا دهه ۶۰

بعد از جنگ جنبش اتحادیه‌ای دوباره سریعاً رشد کرد و خود را ترمیم نمود. در تابستان سال ۱۹۴۵، در قسمت شرقی آلمان اتحادیه سراسری آزاد آلمان (FDGB) تأسیس شد و به سرعت رشد کرد و به صورت یک سازمان توده‌ای درآمد، به نحوی که در دسامبر همان سال تعداد اعضایش به ۱/۷ میلیون نفر و درست یک سال بعد به ۳/۲ میلیون نفر رسید. در غرب، نیروهای اشغالی در آغاز با تجدید سازمان اتحادیه‌ها کلاً مخالفت کردند و تشکیل اتحادیه سراسری را ممنوع اعلام نمودند. سپس به کارگران اجازه تأسیس اتحادیه‌های مستقل داده شد، یعنی هر منطقه‌ای برای خود، و این مجوز همراه با دیدگاه‌های ضدکمونیستی بود. این امر با مقاومت زیاد کارگران مواجه شد. بالاخره در آوریل ۱۹۴۷ در بخش اشغالی انگلیسی جمعیت اتحادیه‌های آلمان تشکیل شد که شامل ۱۵

اتحادیه مجزا از هم بود دو میلیون عضو داشت. در بخش اشغالی آمریکایی تنها اجازه تاسیس اتحادیه فدرال داده شد، یعنی در هر ایالتی می شد اتحادیه مستقل ایجاد کرد. اولین اتحادیه از این نوع در سال ۱۹۴۶ در ایالت هسن و با ۲۶۹ هزار عضو تاسیس شد. در بخش اشغالی فرانسوی در فوریه ۱۹۴۷ فدراسیون اتحادیه رومبرگ جنوبی و سپس در سایر مناطق اتحادیه تشکیل شد. به این طریق، می بینیم که بعد از جنگ تنها در شرق آلمان اتحادیه مرکزی وجود داشت که آن هم تحت کنترل حزب کمونیست آلمان شرقی قرار گرفت و نتوانست سیاست مستقل کارگری را پیش ببرد. همه اتحادیه های مذکور خود را مستقل از احزاب می خواندند، اما واقعیت این است که قدرت های پیروز آن ها را کاملاً تحت کنترل داشتند و به این طریق استقلال شان امری صوری بود نه واقعی.

چهار اتحادیه چهار بخش اشغال شده آلمان با هم ملاقات هایی ترتیب می دادند و سعی می کردند فعالیت های خود را با هم هماهنگ کنند و به سمت تشکیل یک اتحادیه مرکزی حرکت نمایند، اتحادیه ای که بتواند کارگران کل آلمان را در پوشش داشته باشد. این کوشش ها و امیدها با آغاز جنگ سرد در سال ۱۹۴۸ از بین رفت. در این زمان، احزاب سیاسی آلمان عبارت بودند از حزب سوسیال دمکرات (SPD) به رهبری کورت شوماخر که مخالف اتحاد حزب با کمونیست ها بود. حزب کمونیست آلمان (KDP) به رهبری ویلهلم پیک و والتر البرشت که از احزاب برادر کمونیسم روسی بود. دو حزبی که تازه تشکیل شده بودند عبارت بودند از FDP که از اتحاد لیبرال ها و ناسیونال لیبرال ها به وجود آمد، و CDU که در سال ۱۹۴۷ با اتحاد دمکرات مسیحی ها و لیبرال محافظه کارها و ناسیونال محافظه کارها تاسیس شده بود و در آغاز این طور نشان می داد که دارای گرایش سوسیالیستی است و می گفت سیستم سرمایه داری برای مردم آلمان عادلانه نیست و نیاز به نظم جدیدی است. اما می شود گفت

که این امر وسیله‌ای برای جلب نیروهایی بود که گرایش سوسیالیستی داشتند و اعتماد خود را به حزب سوسیال دمکرات از دست داده بودند. صحت این امر را به زودی با قرار گرفتن در قدرت نشان داد. حزب CSU نیز که حزبی محلی و مربوط به بایرن بود با حزب محافظه کار دمکرات مسیحی در اتحاد بود. اتحادیه‌ها امیدوار بودند که در انتخابات سوسیال دمکرات‌ها به قدرت برسند به همین سبب با شعار «برای یک پارلمان بهتر!» فراخوان دادند و کارگران را برای شرکت در انتخابات به نفع سوسیال دمکرات‌ها فراخواندند. اما در انتخابات حزب محافظه کار بیش از نیمی از کرسی‌های پارلمان را کسب کرد و دولت را تشکیل داد. این فراخوان در اتحادیه متحد ایجاد اختلاف کرد و سپس وقتی در سال ۵۵ فدراسیون اتحادیه‌های آلمان علیه سیاست دولت محافظه کار در رابطه با تسلیح ارتش با سلاح اتمی موضع گرفت منجر به خروج اتحادیه مسیحی از آن شد.

کنگره مونیخ و سیاست نظم جدید اقتصادی

در کنگره مونیخ در ۱۴ اکتبر ۱۹۴۹ نمایندگان پنج میلیون کارگر مزد و حقوق‌بگیر خصوصی و دولتی متشکل در ۱۶ اتحادیه مجزا شامل اتحادیه‌های ساختمانی و سنگ و زمین، معدن و انرژی، شیمی و کاغذ و سرامیک، چاپ و کاغذ، راه آهن، آموزش و علوم، باغبانی و جنگل، تجارت، بانک و بیمه، چوب و مواد مصنوعی، هنر، چرم، متال، مواد غذایی و مهمان‌خانه‌ها، خدمات عمومی، حمل و نقل، پست و نساجی و پوشاک شرکت کردند و همه زیر سقف فدراسیون اتحادیه‌های آلمان (DGB) قرار گرفتند. اما این به مفهوم اتحاد عملی اتحادیه‌های مجزا و پیوند دهنده کارگران بخش‌های مختلف در دولت‌های محلی و کشور نبود.

مباحث کنگره نشان می‌دهد که اتحادیه برای این نظم جدید سیاسی اقتصادی و شرایطی که پیش آمده، ایده‌های معینی را پیش‌رو ندارد و نمی‌داند که چه می‌خواهد بکند. در این کنگره، بدون بحثی تحلیلی از طرح مارشال، بدون این که به کارگران گفته شود ایالات متحده آمریکا به عنوان برنده اصلی جنگ چه طرحی را پیش می‌برد، ضمن استقبال از آن از کمک مردم آمریکا برای بازسازی اروپا از طریق طرح مارشال تشکر می‌کنند و عامدانه جای سرمایه‌های بزرگ و کنسرن‌ها را با مردم آمریکا عوض می‌کنند. طرح مارشال را نیروی محرکه برای سازماندهی یک کار جمعی اروپایی می‌خوانند و از توضیح لزوم دنباله‌روی اروپا از سیاست‌های اقتصادی سیاسی ایالات متحده طفره می‌روند. با این تمهیدات، برنامه اقتصادی سیاسی مورد نظر اتحادیه تدوین می‌شود. آن‌ها در این کنگره اصول اصلی اتحادیه را با تأکید بر دو خواست اصلی برای خود تعیین کردند اما حتی برای این دو خواست نیز آماده مبارزه نبودند. این دو خواست عبارت بودند از برابری آرای کارگران در تصمیم‌گیری‌ها و مالکیت اجتماعی صنایع کلیدی به ویژه معادن، آهن و فولاد، شیمی بزرگ، انرژی، حمل و نقل مهم و موسسات اعتباری. اما به زودی اتحادیه اعلام کرد که اجتماعی کردن مالکیت این صنایع به معنی اقتصاد متمرکز با الگوی شوروی و دولتی کردن نیست بلکه بیش از همه معادن ذغال سنگ و صنایع فولاد را در بر می‌گیرد و مالکیت اجتماعی به مفهوم کنترل آن‌ها توسط نمایندگان اتحادیه‌ها، احزاب و مصرف‌کنندگان است. برای اجرای برابری کارگران در حق تصمیم‌گیری باید شوراهای در صنعت، تجارت و کارگاه‌ها تشکیل شود. هم‌چنین شورای اقتصادی ایالات و شورای اقتصادی کشوری به شیوه شوراهای وایمار باید تشکیل گردد. اقتصاد باید به کنترل عمومی درآید و علایق عموم حمایت شود. نیروهای اشغالی با طرح اجتماعی کردن مالکیت مخالفت کردند اما

برای جلوگیری از قدرت‌گیری مجدد کنسرن‌های بزرگ آلمانی با طرح برابری حق تصمیم‌گیری کارگران برای بازسازی صنایع آهن و فولاد و سپس مواد سوختی موافقت کردند. این طرح آنتی تراست نیروهای متحد مورد قبول اتحادیه قرار گرفت و یک هیأت تصمیم‌گیرنده مرکب از اتحادیه، نیروهای متحد و یک نفر بی‌طرف تشکیل شد که همواره جانب کارفرماها را می‌گرفت و در نتیجه خواست کارفرماها با یک رای بیش‌تر پیش می‌رفت. اما حق تصمیم‌گیری در مورد ذغال‌سنگ که در آن زمان مهم‌ترین بخش بود مورد قبول نیروهای متحد قرار نگرفت. این حق نیز با تصمیم‌گیری ۲۴ مه پارلمان کنار گذاشته شده بود. بعد از اعلام برنامه اتحادیه، دولت با مالکیت اجتماعی مخالفت کرد و حق برابر تصمیم‌گیری را فقط در مسائل جزئی و در کارگاه‌هایی که اتحادیه نداشتند قابل اجرا دانست. دوباره بحث سوسیالیسم یا بازسازی سیستم قبلی بحث روز جامعه شد و کارگران آماده انفجار بودند.

در ۲۰ سپتامبر و قبل از تشکیل کنگره، آدنائر برای آرام کردن اوضاع فرصت گفتگو بین اتحادیه مرکزی کارگران و اتحادیه کارفرمایان را فراهم کرد، اما کارفرماها در شرایط ضعف هم حاضر به پذیرش حق برابر تصمیم‌گیری کارگران در شوراهای نظارتی نشدند. شوراهای نظارتی شوراهایی بودند که می‌بایستی مدیریت کارگاه‌ها را انتخاب و کار آن‌ها را کنترل می‌کردند که اعضای آن نیمی از کارگران و نیمی از کارفرمایان بود. سپس در ۳۱ اکتبر دولت محافظه کار قانون کارگاه‌ها را به مجلس برد که در آن طرح یک شورای مشورتی آمده بود که یک سوم اعضایش را کارگران تشکیل می‌دادند و مسأله مالکیت اجتماعی صنایع کلیدی و حق برابر در تصمیم‌گیری هم کنار نهاده شده بود. بعد از اعلام طرح دولت اتحادیه فلزات و معدن تصمیم به اعتصاب گرفتند. آدنائر در نامه‌ای خطاب به آن‌ها اخطار داد که این اعتصاب امری سیاسی و درگیر شدن با حکومت

است. اتحادیه کارفرماها این حرکت را فشاری عمدی روی نمایندگان پارلمان خواند. با وجود این، در درون اتحادیه در صنایع فولاد ۹۸٪ و در معدن ۹۲/۸٪ کارگران با اعتصاب موافق بودند.

اعتصاب تاثیر خود را گذاشت و در آوریل ۱۹۵۱ مسأله حق تصمیم‌گیری برابر برای کارگران با ۵۰ رای مخالف در پارلمان به تصویب رسید. اما اعلام شد که این قانون فقط مربوط به دو صنعت فولاد و معدن است و به سایر صنایع تسری نمی‌یابد. سپس در ۱۹۵۲ د.گ. ب یک اعتصاب کوتاه مدت صدهزار نفره را سازمان داد که آدنائر در نامه‌ای آن را تبانی د.گ. ب در هماهنگی با کمونیست‌های شرق خواند که آلمان را مورد تهدید قرار می‌دهد و گفت اتحادیه اهداف سیاسی را دنبال می‌کند. به دنبال این نامه، اتحادیه اکسیون را متوقف کرد. سپس دولت قانون شوراها را با یک سوم اعضای اتحادیه‌ای به مجلس برد که با ۱۹۵ رای موافق در مقابل ۱۳۹ رای مخالف به تصویب رسید و به این طریق اتحادیه به ابزار کمکی دولت و کارفرما تبدیل شد. اتحادیه بعد از این قانون کلاً مبارزه برای برابری حق تصمیم‌گیری را از سیاست‌های خود کنار گذاشت. اما کارگران به آن رضایت نمی‌دادند. در اعتراض به مصوبه مجلس کارگران چاپ اعلام اعتصاب کردند. ۹۰٪ روزنامه‌ها به اعتصاب پیوستند. کارفرماها از رئیس اتحادیه چاپ و کاغذ شکایت کردند و خواهان ۳۰ هزار مارک خسارت شدند. بحث اعتصاب سیاسی و ضرورت آن به بحث روز تبدیل شد و در قانون مربوط به مبارزات کاری برای کارگران موارد زیر گنجانده شد و اعتصابات به مجاز و غیرمجاز طبقه‌بندی شد. از جمله اعتصابات غیرمجاز عبارت بودند از: اعتصاب سیاسی، اعتصاب مضر برای صلح، اعتصاب وحشی یعنی اعتصاب بدون اعلام، اعتصاب کارمندان دولت، اعتصاب حمایتی، اشغال کارخانه‌ها، اعتصاب در کارگاه‌های بدون اتحادیه. اعتصاب مجاز هم مفید و مختصر

اعتصاباتی خوانده شد که اولاً کوتاه مدت باشد و ثانیاً در محدودهٔ مسایل مزدی و کاری باشد. قابل توجه است که در این زمان جمهوری آلمان عضو سازمان ملل بود و حتی در مقررات سازمان جهانی کار وابسته به آن اعتصاب در انتقاد به سیاست‌های اقتصادی و اجتماعی دولت مجاز بود. اعتصاب کارمندان و اعتصاب حمایتی نیز مجاز خوانده شده بود و اشغال کارخانه‌ها هم تا زمانی که خصلت صلح‌جویانه داشت مجاز بود و اعتصاب کارگران منوط به داشتن اتحادیه نیز نبود. آن چه که اتحادیه‌های دوباره بازسازی شده در فاصله ۴۹-۱۹۴۵ ارائه دادند چیزی از ایده‌های رفرمیستی قبلی که بارها برای تغییر سرمایه‌داری ارائه داده بودند فراتر نمی‌رفت و اقتصاد مورد نظر آن‌ها ترکیبی از اقتصاد بازار و اقتصاد متمرکز بود. از طرفی، اتحادیه‌ها چیزی برای تغییر شرایط و استفاده از شرایط ضعف بورژوازی آلمان در سر نداشتند، از طرف دیگر، نیروهای اشغال‌گر همگام با سرمایه‌داران آلمانی و کارفرماها تمام کوشش خود را برای سیاست‌زدایی طبقهٔ کارگر به کار می‌بردند. آن‌ها سرمایه‌داری دولتی اتحاد جماهیر شوروی را عین کمونیسم و سیستمی کمونیستی می‌دیدند و تمام هراس‌شان به وجود آمدن یک جنبش توده‌ای کمونیستی مشابه در آلمان بود و به همین سبب تمام کوشش خود را به کار می‌بردند که جلو چنین خیزشی را بگیرند.

در فاصلهٔ ۵۲-۶۶ سالانه به طور متوسط ۶/۳ درصد رشد اقتصادی وجود داشت که از آن به عنوان «معجزهٔ اقتصادی» نام می‌بردند. تولید ناخالص اجتماعی از ۹۸ میلیارد مارک در سال ۱۹۵۰ به ۳۸۴ میلیارد مارک در سال ۱۹۶۳ رسید. ضریب تولید خالص صنعتی در این برهه از ۳۶/۴ به ۱۰۸/۵ رسید. بارآوری کار و هم‌چنین شمار کارگران بالا رفت. با وجود میلیون‌ها کارگر مهاجر و هجوم زنان به بازار کار از اواخر دههٔ ۵۰ اشتغال کامل وجود داشت و نیاز به کارگر بیش‌تر را با کارگران خارجی

تأمین می‌کردند. درآمد ملی از ۱۰۳/۸ به ۳۷۷/۱ میلیارد مارک در سال ۵۲ رسید و درآمد سرانه از ۲۱۴۷ به ۶۳۷۵ مارک در سال ۶۶ رسید. درآمد ماهانه کارگران از ۲۳۴ مارک در ماه در سال ۱۹۵۰ به ۶۵۳ مارک در ۱۹۶۳ رسید، به طوری که مزد ناخالص کارگران پنج برابر شد اما مزد واقعی سه برابر گردید. افزایش درآمد کارگران در قیاس با درآمد عمومی بالاتر و برابر با ۱۶/۵٪ در مقابل ۱۱/۴٪ بود. ساعات متوسط کار در هفته از ۴۸ ساعت به ۴۱ ساعت رسید. البته مبارزه کاری نقش مهمی در این تغییرات داشت که از جمله می‌شود از جنبش بزرگ اعتصابی در صنایع فلزی نام برد. ولی با وجود این مبارزه کاری در آلمان در مقایسه با سایر کشورهای اروپایی بسیار ناچیز بود. و می‌شود گفت که آلمان از زمان تشکیل جمهوری جدید تاکنون از نظر اعتصابات کارگری جزء فقیرترین کشورها بوده به طوری که روزهای کاری از دست رفته برای هر هزار کارگر در مقایسه بین‌المللی بین ۱۹ کشور صنعتی در فاصله سال‌های ۱۹۹۰ تا ۲۰۰۳ آلمان با ۵ روز برای هر هزار نفر در رده ۱۵ قرار دارد. سه کشوری که بعد از آلمان قرار دارند عبارت‌اند از سوئیس با ۳ روز، و اتریش و ژاپن با یک روز.

به طور نمونه، چند حرکت اعتصابی مهم را نام می‌برم: اعتصاب کارگران بافنده تور در سال ۱۹۵۳ که خواهان مزد برابر با سایر کارگران بودند. این اعتصابی اعلام نشده بود و با اعلام ضرب‌الاجل از طرف کارفرماها به شکست کشیده شد و اتحادیه کاری برایش انجام نداد. اعتصاب صنایع فلزی در بایرن در سال ۱۹۵۴ با دو خواسته محوری که توسط اتحادیه فلزکاران رهبری می‌شد. خواسته‌ها عبارت بود از افزایش عمومی دستمزدها، تعدیل مزد در گروه‌های پایین دستمزدی که ۸۰٪ کارگران با آن موافق بودند. رئیس جمهوری بایرن آن را اعتصابی سیاسی خواند. در نتیجه، از هفته دوم اعتصاب تعداد کارگرانی که از اعتصاب

دست می‌کشیدند بالا رفت در نتیجه کارفرماها با استفاده از موقعیت تعیین ضرب‌الاجل کردند و بعد از آن تمام فعالین اتحادیه‌ای را اخراج نمودند که ۱۳۰۰ نفر از آنها نتوانستند به کار قبلی خود برگردند. در فاصله زمانی ۱۹۵۴ تا ۱۹۶۳ نه مورد و از ۱۹۶۳ تا ۱۹۷۱ هشت مورد اعتصاب در آلمان رخ داد که به استثنای اعتصاب در شلوپیک - هولشتاین که برای مطالبه دریافت دستمزد در دوران بیماری بود در بقیه موارد اتحادیه‌ها خود را روی موضوع تعرفه مزدی و زمان کار متمرکز کردند که از نظر قانونی نیز وظیفه آنها به حساب آمده بود. اشکال دیگری از اعتصاب نیز وجود داشت که تحت پوشش اتحادیه نبود که بیش از همه از دهه ۶۰ تا دهه ۸۰ ادامه داشت و به صورت تحریم کار بود و ۱۰٪ کل اعتصابات را شامل می‌شد، اما بعد کاهش یافت. اعتصابات فی البداهه بدون برنامه قبلی هم وجود داشت.

سیاست ایجاد جنگ برای حل بحران‌های سرریز انباشت سرمایه، کاهش مصنوعی بیکاری و ایجاد اشتغال کامل همواره توسط قدرت‌های غالب سرمایه‌داری مورد استفاده قرار می‌گیرد که بالاترین مرحله‌اش جنگ‌های جهانی است. در این زمان نیز استفاده از جنگ کره گذشته از آمریکا برای آلمان نیز گره‌گشا بود و سبب جهش اقتصادی شد. سیاست‌های آشتی‌جویانه و رفرمیستی اتحادیه‌های کارگری همراه با رفاه حاصله، کارگران را به رخوت کشاند. دیگر حرفی از اجتماعی کردن و حق برابر در تصمیم‌گیری در میان نبود.

علاقه ضد سرمایه‌داری به سرعت ناپدید شد. سازمان‌های کارگری و همراه با آنها توده‌های کارگران مجذوب و مفتون معجزه اقتصادی شده، رونق اقتصادی را جاودانه تصور کردند. حتی نگاهی به پشت سر خود نینداختند تا بحران عظیم دهه ۲۰ و رکود وحشتناک دهه ۳۰ را ببینند و رابطه آنها را با جنگ جهانی تحلیل کنند. در کش و قوس این مجذوبیت و

در اوج‌گیری رفرمیسم، مطالبات مربوط به تغییرات ساختاری پرولتاریایی در خاکستر فراموشی مدفون شد. در این زمان، کارگران ۳۰٪ کل کارکنان را تشکیل می‌دادند.

اتحادیه‌ها کوشش خود را به بیرون کشیدن بخشی از ارزشی اضافی از کیسه سرمایه‌داران متمرکز کردند، به طوری که توانستند در فاصله ۵۶۶۰ سالانه مزدهای واقعی را به میزان ۴/۶ و از ۶۰۶۵ به میزان ۵/۳ درصد بالا ببرند. در زمینه پرداخت حقوق ایام بیماری نیز موفقیت کسب کردند. موفقیت‌هایی که اتحادیه‌ها به ویژه اتحادیه متال در این دهه داشت محدود به مسائل مزدی و تعرفه‌ای بود، یعنی همان وظیفه‌ای اصلی‌ای که قانون برایش مشخص کرده بود و دولت و کارفرمایان نیز با آن موافقت کرده بودند. بی‌مناسبت نیست در این جا نگاهی بیندازیم به نظر انگلس در باره کارکرد اتحادیه کارگری: «جنبش کنونی که صرفاً وقف دستمزد و ساعات کار کمتر است، طبقه کارگر را به دایره شومی انداخته است که هیچ راه فراری از آن وجود ندارد... آیا طبقه کارگر این سرزمین نباید بالاخره بکوشد این دایره شوم را بشکافد و راه نجاتی به سوی حرکتی برای الغای سیستم مزدی - به طور کلی - پیدا کند؟» نزدیک به ۱۳۰ سال از آن زمان می‌گذرد اما طبقه کارگر هنوز به آن چه که انگلس می‌گفت نرسیده است.

مجموعه شرایطی که وصفش آمد تاریخ جدیدی را در مبارزات کارگری آلمان گشود که تا حال کم و بیش ادامه دارد. باید متذکر شد که این شرایط و ضعف مبارزات کارگری مسأله‌ای نبود که یکباره و بدون پیش زمینه ظاهر شود. قدرت‌زدایی از کارگران در عمل و سپردن تصمیم‌گیری در مسایل کارگری به نخبگان کارگری کوتاه‌زمانی بعد از تشکیل اتحادیه آغاز شد و با رشد رفرمیسم بورژوایی در درون اتحادیه و سوسیال دمکراسی آلمان خود را تثبیت کرد و به صورت هنجار در درون اتحادیه

درآمد.

تدریجاً کارگران از دور تصمیم‌گیری کنار گذاشته شدند و به آن‌ها القا شد که حضور شما لازم نیست. نمایندگان شما یعنی بلندپایگان اتحادیه که دیگر نه کارگر بلکه در زمره سیاستمداران به بند و بست سیاسی مشغولند، کارها را پیش خواهند برد، مذاکره خواهند کرد، اگر لازم دیدند شما را برای دمیدن در سوت سوتک‌های تان فرا خواهند خواند. لازم نیست شما حرفی بزنید، یا خواسته‌های تان را فریاد کنید و به جامعه اعلام کنید که چه افقی در پیش رو دارید و می‌خواهید که پاشنه در جامعه برچه مداری بچرخد، با سرمایه‌داری چه خواهید کرد و از جامعه چه انتظاری دارید و آن‌ها چه انتظاری باید از شما داشته باشند. شما ابزار فشارید، تازه اگر آن قدر نیرو داشته باشید که فشاری ایجاد کنید.

با تمرکز یافتن بیش‌تر سرمایه، تولیدکنندگان کوچک نیز با از دست دادن هستی خود به درون طبقه کارگر پرتاب می‌شدند. مانند همه کشورهای سرمایه‌داری از دامنه کارگران صنعتی به نفع کارگران بخش خدمات، تجارت و حمل و نقل و به ویژه خدمات عمومی کاسته شد. در این زمان، با کارکنان این بخش‌ها به عنوان کارگر برخورد نمی‌شد یا در رابطه با آن شک و تردید وجود داشت. گذشته از اختلاف نظر در این باره مسائل دیگری از جمله تفاوت کارگران داخلی و خارجی، ورود روزافزون زنان به بازار کار و تبعیض و نابرابری آنان نسبت به کارگران مرد، و در اواخر این دوره وضعیت اسفبار بیکاران مشهود بود. طبقه متوسطی به وجود آمد که هنوز از مواهب طبقاتی خود سیراب نشده راه سقوط را در پیش می‌گرفت. بخشی از آن خود را بالا کشید و بخشی دیگر به پایین سقوط کرد و سلسله مراتب اجتماعی جامعه طبقاتی تکمیل شد. تمرکز مالکیت سرمایه و ابزار تولید در دست اقلیتی کوچک، جدایی بین کار و محصول کار را شتاب داد و کارگران را به بیگانگی با محصول کار خود و

به بیگانگی با خود کشاند به نحوی که دیگر نمی‌توانستند مناسبات استثمارگرانه و دشمنانه سرمایه را در مقابل خود ببینند و درک کنند. در کنگره سال ۵۴ فدراسیون اتحادیه‌های آلمان (DGB) به دلیل نفوذ نظرات ویکتور اگارتز تئورسین چپ اتحادیه‌ای برنامه اکسیونی ۵۵ برای کاهش ساعات کار، افزایش مزد و حقوق، حمایت از کار و مقررات حفاظتی کار داده شد. هسته مرکزی این برنامه به رفرم در حقوق کار و خدمات، حمایت از محیط زیست و آموزش جهت‌گیری شد، اما به راه رسیدن به آن‌ها پرداخته نشد. آن‌ها به این نتیجه رسیدند که دیگر تحلیل مارکسیستی برای دورنمای سیاسی اقتصادی آلمان خوانایی ندارد. با چنین برداشتی راه برای همکاری بین سرمایه و کار (اتحادیه‌ها) در رابطه با مزد و مسایل اجتماعی سیاسی هموار شد. دیگر نمی‌بایستی مبارزه کارگران در جهت غلبه بر سرمایه‌داری به کار رود، چیزی که در حرف و روی کاغذ مطرح می‌شد اما جایی در عمل نداشت، بلکه باید مبارزه در محدوده سیستم عمل کند تا به اهداف ثبات سیاسی اقتصادی سرمایه لطمه‌ای وارد نشود. اتو برنر (Otto Brenner) در این باره می‌گفت با توجه به توازن نیروها، باور به خواسته‌های اعلام شده در برنامه مونیخی ۱۹۴۹ یک اتویی است. این خواسته‌ها در آینده نزدیک امکان عملی شدن ندارند. در نتیجه، برنامه اکسیونی ۵۵ اتحادیه نظم اقتصادی سرمایه‌داری را پذیرفت و کوشش‌هایش را در محدوده آن روی مسایل مزد و کار متمرکز کرد. این امر در کنگره دوسلدورف در سال ۶۵ مورد تأیید قرار گرفت.

در سال ۱۹۵۷ حزب محافظه کار (CDU) با پیروزی مجدد در انتخابات علناً مسئله اقتصاد بازار را به عنوان شکل مناسب اقتصاد آلمان مطرح کرد و اخطار داد که دیگر حاضر به شنیدن چیزی در این باره نیست.

سوسیال دمکرات‌ها با پذیرش دومین شکست انتخاباتی در برنامه «گودزبرگر» به طور علنی به اقتصاد بازار و رفرم روی آوردند. البته با این تذکر که سرمایه خصوصی باید از زورگویی پرهیز کند! به گفته برتولت برشت می‌خواهند گرگ از گوسفندان بخواند که لطف کنند و دندان هایش را بکشند. آن‌ها عامدانه این را ندیده می‌گیرند که سرمایه در نظام سرمایه‌داری بدون خصلت خود سرمایه نخواهد بود. بالاخره حزب سوسیال دمکرات به طور رسمی سیاست طبقاتی را کنار گذاشت (۱۹۶۰) و ویلی برانت در روز حزب در هانوفر اعلام کرد: «ما همه یک خانواده هستیم».

با علنی شدن موضع تمام خلقی حزب، اتحادیه در حالت انزوا قرار گرفت و بالاخره آن‌ها هم کمیسیونی ترتیب دادند تا مواضع اعلام شده کنگره مونیخ را در جهت رفرم - البته رفرم در فرم - تصحیح کنند. در کنگره دوسلدورف مبارزه درونی بین رفرمیسم چپ و راست آغاز شد. در جناح چپ، اتحادیه متال، شیمی، چاپ، سرامیک و کاغذ بودند که خواستار تأیید برنامه مونیخ ۴۹ بودند. تفکر راست به رهبری یولیوس لبر (Julius Leber) معتقد بود برنامه باید با شرایط فعلی همخوانی داشته باشد و آن را منعکس کند. می‌گفتند دوران موفقیت‌های ۱۰۰ سال قبل کارگران به پایان رسیده است. بر ما معلوم شده که تئوری‌های انقلاب عجیب و غریب‌اند. آن‌ها می‌گویند کارگر پرولتر باقی مانده و موقعیت‌اش اساساً تغییری نکرده است. آن‌ها از فرط درختان جنگل را نمی‌بینند و به روز بزرگ نامعلوم خیره می‌شوند، روزی که در آن بالاخره سرمایه‌داری مغلوب می‌شود و امکان رشد و آزادی فراهم می‌آید! لبر مخالف تبدیل مالکیت خصوصی به ثروت عمومی بود و می‌گفت تنها وقتی که دیگر چیزها نتوانند کمکی بکنند باید از تغییر مناسبات ثروت صحبت کرد! حاصل برخورد این دو نظر در برنامه به این صورت در آمد که در برنامه

تأیید شد که در شرایط موجود درگیری‌های اجتماعی نسبت به قبل تغییر کرده است. سطح زندگی عموم بالا رفته، امکانات زیادی ایجاد شده اما با وجود این هنوز بی‌عدالتی در توزیع و نابرابری‌های اجتماعی وجود دارد. و راه چاره را در این می‌بیند که سرمایه‌گذاری‌های بخش خصوصی با سیستم مالیاتی کنترل شود و دولت با برنامه اقتصادی رشد بودجه ملی را بیش‌تر کند!

دهه ۶۰، خیزش اجتماعی و وضعیت کارگری

در دهه ۶۰ در حقیقت پروسه بازسازی و رشد اقتصادی آلمان بعد از ویرانی‌های جنگ به پایان رسید و آلمان دوباره به یک کشور پیشرفته صنعتی تبدیل شد. تغییراتی اساسی قابل رؤیت بود که در بالا تا حدی به آن‌ها اشاره شد. سطح زندگی بالاتر رفته بود. در اثر رونق اقتصادی و افزایش دستمزدها، مصرف خانوار و هم‌پس‌انداز افزایش یافته بود. در مجموع، فاصله بین کارگران و کارمندان کمتر شده بود. بارآوری کار با پیشرفت تکنولوژی بسیار بالا رفت و این به معنی بالا رفتن شدت کار در کارگاه‌ها و کارخانه‌ها و بالا رفتن شدت استثمار بود. اتو برنر در کتابش به نام *تئوری و پراتیک اتحادیه* می‌گوید اگر در سال ۱۹۵۰ متوسط تولید کالایی به ارزش هزار مارک به ۲۰۳ ساعت کار نیاز داشت در دهه ۶۰ برای تولید همین مقدار کالا تنها ۸۵ ساعت کافی بود، یعنی به کمتر از نصف ساعات قبل نیاز بود در نتیجه نیاز به نیروی کار نیز کمتر می‌شد. ولی با وجود این در سال ۶۵ نرخ بیکاری به ۶٪ درصد رسید که کمترین نرخ بیکاری در تاریخ آلمان بود و دیگر نیز تاکنون تکرار نشده است. اما رونق نمی‌توانست برای همیشه بحران ساختاری و ادواری سرمایه را مانع شود و ثبات سرمایه را تضمین کند. بحران ابتدا خود را در معادن رور نشان داد و به ویژه با رکود سال‌های ۶۶/۶۷ اعتماد به ثبات اقتصادی را به

لرزه درآورد. بعد از یک دوره اشتغال کامل دوباره شمار بیکاران بالا رفت و در سال ۶۷ به ۲/۱٪ رسید. از دهه ۵۰ در آلمان یک اپوزیسیون خارج از پارلمان به وجود آمد که در این دوران بسیار فعال عمل می‌کرد. مردم به طور فزاینده‌ای به سمت سیاسی شدن کشیده می‌شدند. جامعه کارگری نیز تکان خورد و از حالت خنثای خود که بعد از جنگ دوم جهانی بر آن مستولی شده بود بیرون آمد. دوباره مسأله شکل نظم اقتصادی اجتماعی، تقسیم مجدد ثروت در جامعه و حق برابر در تصمیم‌گیری به خواست اصلی کارگران و جنبش دانشجویی و روشنفکری تبدیل شد و موجی از اعتراضات و تظاهرات جامعه را دربر گرفت. نطفه‌های یک جنبش اجتماعی بسته شد که روزنامه‌ها و تلویزیون‌ها آن را منعکس می‌کردند. رسانه‌ها به مسایل اجتماعی می‌پرداختند. ادبیات، فیلم، موسیقی و هنر دگرگون شد و به سمت مسائل اجتماعی کشیده شد. جان لنون در این سال آهنگ معروف خود (Imagine) را خواند و ایده‌های انقلاب سوسیالیستی را با هنر بیان کرد و میلیون‌ها هوادارش را به فکر واداشت اما جانش را نیز بر سر آن گذاشت. جنبش زنان برای کسب برابری حقوق اجتماعی اقتصادی در دو جبهه فعال شده بود. برلین زیر پای تظاهرکنندگان می‌لرزید و هم‌زمان به مرکز جنبش بین‌المللی دانشجویی تبدیل شده بود.

انجمن دانشجویان سوسیالیست آلمان (SDS)، جناح آنتی اتوریته، رهبری تظاهرات را به عهده داشت. همبستگی با مردم ویتنام که بزرگ‌ترین قدرت جهان را به استیصال کشانده بود یکی دیگر از جلوه‌های این جنبش جدید بود که همه گیر شده بود و سراسر اروپا و آمریکا را هدف قرار داده بود. جنبش دانشجویی دهه ۱۹۶۰ که نطفه‌های آن در گروهی به نام کمون ۱ در دانشگاه‌های آلمان بسته شده بود یک جنبش سیاسی بود که مناسبات قدرتی مسلط در آلمان را در دهه ۵۰ و ۶۰ به

شیوه‌ای رادیکال مورد نقد قرار می‌داد و با آن مبارزه می‌کرد. جنبش دانشجویی در حرکت خود با جنبش عمومی توده‌ها، به ویژه بعد از ائتلاف بزرگ ۱۹۶۶ بین حزب محافظه کار دموکرات مسیحی و حزب سوسیال دموکرات گسترده‌تر شد. دولت ائتلافی به رهبری کورت گئورگ کیزینگر (Kurt Georg Kiesinger) و ویلی برانت (Willy Brandt) به عنوان نایب رئیس تشکیل شد. آن‌ها سیاست ثبات اقتصاد بازار را طبق تئوری مینیارد کینز در برنامه کار خود قرار دادند و مقرر شد دولت در همکاری با کارفرماها و اتحادیه کارگری به طور مرتب نشست داشته باشند و برای فائق شدن به مسائل و مشکلات به تبادل نظر بپردازند. این سیاست که «عملیات مشترک» خوانده می‌شد، در درون اتحادیه و بین کارگران با اختلاف نظر همراه شد به همین سبب یک سلسله اعتصابات بدون اجازه که از آن به عنوان اعتصاب وحشی نام می‌برند برای تحت فشار قرار دادن اتحادیه و خروجش از این همکاری ترتیب داده شد. جنبش دانشجویی در کشورهای دیگر هم وجود داشت اما در آلمان معنای دیگری یافته بود. در این جا جنبش ضدفاشیسم و ضدمناسبات سرمایه‌داری بود در حالی که مثلاً در آمریکا ضد تبعیض نژادی بود و برای حقوق شهروندی مبارزه می‌کرد. در آمریکا، بعد از ترور مارتین لوترکینگ، قیام سیاه‌پوستان برای حقوق اجتماعی با جنبش ضد جنگ ویتنام درهم آمیخت. بزرگ‌ترین اعتصاب عمومی تاریخ فرانسه، این کشور را فلج کرد. در انگلیس، جنبش علیه جنگ ویتنام با جنبش علیه جنایات در ایرلند همراه شد. در اسپانیا، فرانکو وضعیت استثنایی اعلام کرد. در ایتالیا، اعتصابات از جمله اعتصاب فیات تا پایان سال ادامه داشت که آن را Nanni Balestrini در رمان *Wir Woolen alle* (ما همه را می‌خواهیم) و تأثیر سرکوب جنبش را در جنبش چپ ایتالیا در *Die Unichtbaren* (نامرئی‌ها) به خوبی تصویر می‌کند. در مکزیک، با کشتار

دانشجویان همراه شد و در ترکیه دانشجویان خواهان دور شدن ترکیه از آمریکا و انجام رفرم در دانشگاه‌ها شدند. سه دولت مهم سرمایه‌داری جهان - ایالات متحده آمریکا، جمهوری آلمان و فرانسه به لرزه درآمده بودند. و دوباره شیخ کمونیسم خواب از چشم سرمایه‌داران سراسر دنیای پیشرفته اقتصادی ربوده بود. در بلوک سرمایه‌داری دولتی متحد با روسیه شوروی، کارگران در پراگ به محور جنبش ضد توتالیتاریسم در پوشش دروغین کمونیسم تبدیل شدند. قیام پیروزمند کوبا آمریکای لاتین و مرکزی را به جنبش درآورده بود و می‌رفت که در نبود جنبش واقعی طبقاتی طبقه کارگر به شکل مبارزاتی منحصر به فرد جهانی علیه سرمایه تبدیل شود و برای دوره‌ای طولانی نیروهای مبارز جهان را به خود مشغول دارد. در باره علل شکست جنبش در آلمان برخی به این اشاره می‌کنند که جنبش دانشجویی برنامه‌ای سیاسی به عنوان آلترناتیو واقعی برای جانشینی سرمایه‌داری نداشت. نبودن چنین آلترناتیوی واقعی‌تری انکارناپذیر است. اما یک جنبش دانشجویی اصولاً نمی‌توانست برای کسب قدرت سیاسی حرکت کند. این وظیفه طبقه کارگر بود که می‌بایست با تشکل ضد سرمایه‌داری خود - که نداشت - به این سمت حرکت کند. اما در نبود آلترناتیو کارگری و در نبود رابطه جنبش سوسیالیستی و روشنفکری با جنبش طبقاتی طبقه کارگر به غلط چنین انتظاری از دانشجویان می‌رفت. دانشجویان به دلیل دو دهه بی‌حرکتی جنبش کارگری و خنثی بودن سیاسی آن، از طبقه کارگر ناامید شده تمایلی به این کار نداشتند. البته با رشد جنبش ارتباطاتی برقرار شد، اما رابطه برعکس بود. در پاییز ۶۸، انجمن دانشجویان سوسیالیست آلمان تدریجاً قدرت سازماندهی و بسیج توده‌ها را از دست داد و بخش عمده فعالین دانشجویی به سمت حزب سوسیال دمکرات به رهبری ویلی برانت کشیده شد تا مثلاً حزب را از درون تغییر دهند اما خود تغییر کردند.

گروه‌های مختلف فعال در جامعهٔ مدنی از این جنبش برخاست، از قبیل حزب سبزها، حقوق بشر، چپ جوان، سوسیالیست جوان، جنبش اشغال خانه‌ها، جنبش ضدامپریالیسم و ضدصهیونیسم جهانی و حتی گروه‌های راست افراطی که همه این‌ها در مجموع آلترناتیوهای سرمایه‌داری برای جلوگیری از جنبش واقعی با افق سوسیالیستی بود. اتحادیه در آغاز کار ویلی برانت و به نفع او خود و طبقهٔ کارگر را از جنبش اعتراضی بیرون کشید و اعلام کرد که دیگر اجازه نمی‌دهد گروه‌ها آن‌ها را وادار به اکسیون‌های بدون کنترل کنند. در نتیجه، اعتصاب عمومی را رد کرد.

سپس در اکسیون مشترک با دولت و سرمایه‌داران شرکت کرد که دوباره به آن برخوادم گشت. شرکت اتحادیه در اکسیون مشترک مورد انتقاد منتقدان چپ و بعضی از اتحادیه‌چی‌ها قرار گرفت و گفتند که با این کار اتحادیه به عنوان «فاکتور نظم» در نظام کاپیتالیستی در می‌آید. در نتیجه، در پاییز ۶۸ شاهد یک سلسله اعتصابات خود به خودی کارگران هستیم، کارگرانی که مایوس از اتحادیه برای خواسته‌های‌شان مستقلاً وارد عمل شدند و این می‌توانست کاری مثبت در حرکت کارگران به سمت خودآگاهی باشد. حرکتی که در صورت برنامه‌ریزی و تداوم می‌توانست به کنترل کارگری و مبارزهٔ عملی در غلبه بر سیستم هدایت شود.

در ادامهٔ این حرکت، خواسته‌های کارگران از خواسته‌های سنتی افزایش دستمزد فراتر رفت و در بعضی مراکز کارگران خواهان تمرکززدایی اتحادیه‌ها و سیاست جدید آموزش اتحادیه‌ای شدند که دستگاه بوروکراتیک اتحادیه را به لرزه درآورد ولی به هر حال هنوز افق دیدشان در محدوده اتحادیه چرخش داشت.

در بررسی‌هایی که در رابطه با جدی نگرفتن اتحادیه توسط کارگران به عمل آمد نظرات متفاوتی اعلام شده بود که جالب است:

۱- کارگران اتحادیه‌ها را همکار دولت و عامل نظم‌دهی اقتصادی اجتماعی می‌دیدند.

۲- کارگران اتحادیه‌ها را بازیگر نقش مقابل در رابطه با مسایل مزدی تعرفه‌ای می‌دیدند، نقشی تعریف و تعیین شده که خصلت مبارزاتی ندارد.

۳- پیشرفت‌های تکنیکی سبب تغییراتی در کارخانه‌ها و محل‌های کار شده است که مشکلات فیزیکی و روانی زیادی برای کارگران ایجاد کرده و اتحادیه که تنها به سیاست مزدی و تعرفه‌ای مشغول است پاسخگوی مسائل کارگران نیست.

۴- ارتباط ارگانیک بین اتحادیه و کارگران وجود ندارد و اتحادیه نمی‌تواند مسایل کارگران را پیش ببرد.

خلاصه کلام این که سال ۶۸ سال جنبش از پایین بود که متاسفانه به علت نداشتن یک برنامه آترناتیو طبقاتی و رفرمیسم حاکم در طبقه کارگر به شکست منتهی شد. اما چون انقلاب ۱۸۴۸ و انقلاب ۱۹۱۹ جای ویژه‌ای را در تاریخ جنبش اجتماعی آلمان به خود اختصاص داد که تحلیل درست آن راهگشا خواهد بود.

غیر از دهه ۶۰ و نیمه دهه ۷۰ که شاهد فعالیت شدید نیروهای کمونیست و چپ و کارگران در سراسر دنیا هستیم، بعد از آن و به ویژه از دهه ۹۰ افت مبارزه طبقاتی و کاری چشمگیر و تاسف‌انگیز است به نحوی که مثلاً در دهه‌های ۷۰ و ۸۰ و ۹۰ به ترتیب تعداد روزهای کاری انجام نشده در اثر اعتصاب یا تحریم کار برای هر هزار کارگر در ایتالیا حدوداً برابر با ۱۴۰۰، ۱۹۰۰ و ۱۰۰ روز، برای انگلیس برابر ۶۰۰، ۴۰۰ و ۵۰ و برای آلمان برابر با ۵۰، ۲۵ و ۲۰ روز است. در تحلیل چرایی این وضعیت در آلمان، تحلیل‌کنندگان به مسأله از دید طبقاتی نگاه نمی‌کنند و به ساختار اتحادیه‌ها و کارکرد آن‌ها و به ساختار اعتصاب در مبارزات

کارگران توجه نمی‌کنند.

اتحادیه‌ها بعد از دههٔ ۷۰ تا امروز

به دلیل فعال شدن اتحادیه در مسایل اجتماعی سیاسی و مبارزهٔ طبقاتی در دههٔ ۷۰ چون قبل دوباره کارگران زیادی به اتحادیه رو آوردند به نحوی که از سال ۱۹۶۹ تا ۱۹۷۴ یک میلیون عضو جدید به اتحادیه پیوست. در سپتامبر ۶۹ واقعه‌ای روی داد که برای بوروکراسی اتحادیه‌ای ضربه‌ای ناگهانی بود و برای اولین بار پیوند دوستانه‌ای که بین کار و سرمایه ایجاد کرده بودند به لرزه افتاد و یک دوره اعتصاب مداوم صنایع فلزی و فولاد را دربرگرفت و ۱۴۰ هزار کارگر به اعتصاب پیوستند. اعتصاب به صنایع نساجی و ذغال سنگ و خدمات عمومی نیز سرایت کرد. دوباره در مه و اکتبر ۷۳ در صنایع فلزی ۲۷۵ هزار کارگر به اعتصاب روی آوردند. کارگران حرکت می‌کردند و اتحادیه مجبور به دنباله روی می‌شد. در این دوران، مسألهٔ عقلایی کردن کار و استفاده از تکنولوژی پیشرفته‌تر مسألهٔ کاهش ساعات کار را برای کارگران عمده کرد. بالاخره در پاییز ۷۸ مبارزه برای ۳۵ ساعت کار هفتگی با موفقیت پایان یافت.

با بحران عظیم سال ۱۹۷۴ میزان سرمایه‌گذاری کاهش یافت و اشتغال با رکود مواجه شد. تورم جهانی با بحران ارزها دنبال شد و بیکاری توده‌ای پیش آمد. مزدهای واقعی کاهش یافت. نابرابری‌های اقتصادی با تمرکز سرمایه شتاب بیشتری گرفت و سرمایه‌داران کوچک در سرایشی سقوط قرار گرفتند. این بار کوشش اتحادیه‌ها در جهت مبارزه برای بهبود دستمزدها قرار گرفت. سیاست سابق اتحادیه مورد انتقاد واقع شد و برای چندمین بار به مسألهٔ استقلال اتحادیه‌ها از حکومت، احزاب، کلیسا و کارفرماها تاکید شد، چیزی که هیچ‌گاه در عمل رعایت نشد. در سال ۷۴ شاهد دو اعتصاب موفقیت‌آمیز هستیم، اعتصاب در صنعت چاپ و

اعتصاب در خدمات عمومی.

صنعت چاپ همواره مشی محافظه‌کارانه را پیش می‌برد اما از دهه ۷۰ به دلیل تغییر شرایط و کاربرد تکنیک‌های جدید هم شدت کار بسیار بالا رفت و هم تعداد زیادی کار خود را از دست دادند. در فاصله ۱۹۷۴ تا ۱۹۹۴ یعنی طی دو دهه کارگران چاپ ۵ مبارزه کاری را پیش بردند. تعداد اعتصاب‌کننده‌ها زیاد نبود زیرا کل بخش ۱۵۰ هزار نفر شاغل داشت اما توقف انتشار روزنامه‌ها سبب انعکاس بزرگ اعتصاب در جامعه شد. آن‌ها صندوق اعتصاب درست کردند، تاکتیک اعتصاب را تکامل دادند و از اعتصاب موجی استفاده کردند. در سال ۷۶، اعتصاب با ۱۶ هزار نفر آغاز شد و در پایان همه ۱۵۰ هزار نفر به اعتصاب پیوستند. با این اعتصاب مزد و حقوق بین ۲۸/۴ و ۱۳/۵ درصد افزایش یافت. در سال ۹۴ اعتصاب بدون تصمیم‌گیری قبلی شروع شد و اهداف آن ۳۵ ساعت کار هفتگی، تعرفه برای شیفت کاری و شب کاری و مقررات ایمنی بود.

در خدمات عمومی ۱/۴ میلیون نفر علیه دولت در اعتصاب شرکت کردند. با توجه به پایین آمدن ارزش پول ملی در سال‌های ۷۳ و ۷۴ مزدهای واقعی کاهش یافته بود. کارگران بخش‌های مختلف خواهان افزایش مزد و حقوق متناسب با این کاهش بودند. اعتصاب با خواست ۱۵٪ افزایش شروع شد. کارفرما در مقابل ۹/۵٪ و سپس ۹٪ را مطرح کرد. ویلی برانت خود را وارد قضیه کرد و مخالفت خود را با افزایش دو رقمی دستمزدها اعلام کرد. سپس کارگران شهرداری برای جمع‌آوری زباله، رانندگان شهری و برخی ادارت به اعتصاب پیوستند. بالاخره در ۱۳ فوریه اعتصاب با افزایش ۱۱٪ و با حداقل ۱۷۰ مارک در ماه به پایان رسید. رسانه‌ها اعلام کردند که ویلی برانت در مقابل کلوکر رئیس اتحادیه خدمات (ÖTV) باخته است.

در اکتبر ۷۹، بحث در مورد برنامهٔ اساسی آتی اتحادیه آغاز شد. در توضیح این برنامه به مواردی از جمله حقوق کارکنان در مسألهٔ کار، مناسبات کاری، انسانی کردن کار، فرصت‌های مساوی پیشرفت کاری برای زنان با مردان، کاهش ساعات کار و افزایش میزان مرخصی‌ها، توزیع عادلانهٔ درآمد و ثروت، برابری اقتصادی و کنترل اجتماعی بر قدرت اقتصادی اشاره می‌شود. در آن می‌آید که نیروی کار نباید به عنوان کالا در نظر گرفته شود! اما نمی‌گوید چگونه می‌شود به آن جامهٔ عمل پوشاند. هیچ آلترناتیوی در مقابل سیستم اقتصادی موجود نمی‌گذارد. مگر می‌شود در سیستم سرمایه‌داری نیروی کار کالا نباشد. وقتی که تمام ابزار تولید در مالکیت اقلیتی به نام سرمایه‌داران قرار دارد و کارگران مالک چیزی جز نیروی کارشان نیستند، کارگران مجبورند نیروی کارشان را به سرمایه‌داران بفروشند، و آن هم به قیمتی که سرمایه‌داران حاضرند در ازای آن پردازند. توزیع عادلانهٔ ثروت با نظام سرمایه‌داری در تضاد است و اساس این نظام بر نابرابری است. قدرت اقتصادی که جهت‌گیری سیاسی و قضائی را هم تعیین می‌کند اجازه نخواهد داد که کنترل شود. کنترل قدرت اقتصادی، کنترل تولید و توزیع تنها توسط کارگران در زنجیره‌ای از شوراهای محل کار و زندگی امکان‌پذیر است. حتی وقتی اتحادیه از دههٔ ۲۰ به بعد مسألهٔ برابری در حق تصمیم‌گیری را مطرح می‌کرد که بعدها پارلمان نیز آن را با دادن یک سوم آرا به کارگران تصویب کرد و آن را به صورت کاریکاتور حق تصمیم‌گیری برابر درآورد، مسأله مورد تردید بود. اصولاً باید پرسید تصمیم‌گیری در چه چیز و با چه اهداف اجتماعی سیاسی اقتصادی؟ با توجه به آن چه که اتحادیه‌های کارگری طی حیات خود نشان داده‌اند، دنبال کردن ایده‌های رفرمیستی سوسیال دمکراسی در بالاترین حد خود فقط می‌تواند به ایجاد قشری از کارگران منجر شود که با قرار گرفتن در این سمت‌ها حرفه‌ای می‌شوند و

در ساختار اقتدار قدرت در کارخانه مستحیل می‌شوند. این در واقعیت هیچ دردی از طبقه کارگر را دوا نمی‌کند و مشکل سلطه طبقاتی را حل نمی‌کند و در چشم‌انداز آتی آن نیز آلترناتیوی برای غلبه بر سرمایه‌داری وجود ندارد بلکه هدف تلطیف سرمایه‌دای و تخفیف تضاد است تا از زیر سؤال رفتن سیستم سرمایه‌داری برای کارگران جلوگیری شود. این یک پروژه اصلاحی است و کاری به سیاست‌های سرمایه‌گذاری، کنترل تولید و توزیع و غیره ندارد. نمی‌تواند نیروی کار را از حالت شیء بودن و کالا بودن خارج کند، نمی‌تواند به هدایت جامعه به سمت جامعه‌ای بدون استثمار و طبقات بینجامد، حتی نمی‌تواند سلسله مراتب را در کارخانه از بین ببرد چه رسد به اجتماع. اگر این حق با توی کامل کارگری همراه بود تازه می‌توانست به عنوان اولین گام در این حرکت به حساب آید.

این مسأله با رجز خواندن حل نمی‌شود. بنابر این، شکل‌های تشکل در جوامع صنعتی پیشرفته دیگر کارکردش را از دست داده است و دیگر نمی‌تواند کاری اساسی برای طبقه کارگر انجام دهد. همان طور که خودشان تاکید کردند کارگران هنوز چیزی جز نیروی کارشان برای ادامه زندگی ندارند، یعنی فقط زنجیرهای دست و پایشان را دارند که پیچیده‌تر شده است. فقر نسبی حاکم در جوامع سرمایه‌داری - فقر در جوامع مختلف اشکال ظاهری متفاوت دارد، در هر کشور باید سطح زندگی آن جامعه را در نظر گرفت و طبقه کارگر را با طبقه سرمایه‌دار آن جا مقایسه کرد - بی‌قدرتی کارگران با توجه به سیاست‌های سازمان‌های کارگری و سلسله مراتب و بوروکراسی حاکم بر آنها، ناامنی در حفظ محل کار که کارگران را از ترس از دست دادن کار مجبور به کار حتی در مواقع بیماری می‌کند، کاهش مداوم مزد واقعی که کارگران را وادار به اضافه کاری و کار در آخر هفته‌ها و ایام تعطیل می‌کند، روابط انسانی اجتماعی کارگران را در خانواده و اجتماع در تنگنا قرار می‌دهد و به بیگانگی و از خود بیگانگی

طبقه کارگر مدد می‌رساند. حل این مسایل دیگر از اتحادیه‌ها بر نمی‌آید. برای اجتماعی کردن و برای کنترل بیواسطه از پایین توسط کارگران و همه مردم باید ارگان‌های کنترل جمعی، تصمیم‌گیری جمعی و اداره جمعی ایجاد شود. باید برای واقعیت دادن به آن در تنور مبارزه طبقاتی ضد سرمایه‌داری دمید و برای چنین کاری کارگران باید تشکل مناسب ضد سرمایه‌داری خود را ایجاد کنند و به صورت طبقه واحد در یک تشکل سراسری و با همبستگی مبارزه را پیش ببرند.

با توجه به این که امروزه کارگران با سرمایه‌های بین‌المللی سر و کار دارند و تعداد اندکی ماموت کنسرن چند ملیتی اقتصاد جهان را رقم می‌زنند، لزوم قدرت مقابل و ضرورت همبستگی بین‌المللی کارگران و تشکل بین‌المللی ضد سرمایه‌داری آن‌ها، چون روز روشن است. اتو برنر در پایان کتابش می‌گوید: «ما باید به خاطر داشته باشیم که شرایط موجود در اروپا نتیجه یک زنجیره ۲۰۰ ساله مبارزه، قربانی دادن‌ها، شکست‌ها و موفقیت‌هاست». وی به کارگران سایر کشورها پیشنهاد می‌کند که برای ایجاد اتحادیه‌های خود، اتحادیه‌هایی از نوع اروپائی، به این مسائل توجه کنند. اما باید به آن‌ها گفت که از این ۲۰۰ سال مبارزه و نتایج آن سرسری رد نشوند بلکه فراز و نشیب آن را ببینند و شکل مناسب تشکل را برای خود انتخاب کنند، تشکلی که در جهت محو استثمار مرگبار آن‌ها حرکت کند. در غیر این صورت، اگر بخواهند راه رفته کارگران اروپا را دنبال کنند، زنجیره‌های اسارت خود را صیقل خواهند داد.

برای دنبال کردن بحث تا زمان کنونی و برای جلوگیری از اطناب کلام خوانندگان را به دو نوشته قبلی خودم به نام‌های «نگاهی به اعتصابات کارگری در آلمان» و «تظاهرات اعتراضی ۳ آوریل ۲۰۰۴ با شعار بپا خیزیم تا اوضاع بهتر شود!» و سایر گزارش‌هایی که در باره وضعیت کارگری در آلمان از سال ۲۰۰۰ به بعد نوشته‌ام رجوع می‌دهم تا در

فرصتی دیگر به طور مشروح وضعیت کارگری آلمان را از دهه ۸۰ تا امروز به رشته تحریر درآورم و گزارش حاضر را کامل کنم. مایلم این مختصر را ذکر کنم که اتحادیه بعد از تظاهرات اعتراضی سوم آوریل ۲۰۰۴ و چند حرکت کوچک دیگر با اتک و گروه‌های دیگر رسماً خود را کنار کشید، زیرا نمی‌خواست در مقابل دولت سوسیال دمکرات قرار بگیرد. کارگران بسیاری اتحادیه‌ها را ترک گفتند، چنان که اتحادیه که بعد از اتحاد دوباره آلمان بالغ بر ۱۱/۸ میلیون نفر عضو پیدا کرده بود در فاصله ۱۹۹۱ تا ۲۰۰۳ یک سوم اعضایش را از دست داد.

منابع:

- 1- Geschichte der Deutschen Gewerkschaftsbewegung Deppe, Frank-Fülberth, Georg-Harrer, Jürgen
Köln, 1989
- 2- Geschichte der Deutschen Gewerkschaften von Anfängen bis 1954
Borsdorf, Ulrich unter Mitarbeit von Weiden, Gabriele
(Tenfelede, Klaus-Schönhoven, Klaus-Schneider, Michael Peukert, Detlev J.K.)
Köln, 1987
- 3- Die Deutsche Gewerkschaftsbewegung
Limmer, Hans
München, 1996
- 4- Arbeitskampf, Geschichte. Recht. Gegenwart
Kittner, Michael
München,
- 5- Kleine Geschichte der Gewerkschaften
Schedier, Michael
Bonn, 1989
- 6- Quellen zur Geschichte der deutschen Gewerkschaftsbewegung zu
Jahrhundert
1914-1919, 1945-1949, 1949-1956, 1956-63, 1963-1969
- 7- DGB whoin?
Deppe, Frnk

- Frankfurt/Main, 1980
8- 50 Jahre DGB
Deutscher Gewerkschaftsbund (DGB)
Berlin, 1999
9- Kurze Geschichte der deutschen Gewerkschaftsbewegung
Klönne, Arno- Reese, Hartmut
Frankfurt/Main, 1986
10- Theorie and Praxis der Gewerkschaft
Brnner, ötto
Frankfurt/Main, 1970
11- Gleichberechtigung order Klassenkampf
Vetter, Heinz- Oskar
Köln, 1980
12- Manifest Der kommunistischen Partei
Marx, Karl-Engels, Friedrich
Berlin, 1970

کریم منیری

طبقه کارگر و دمکراسی

مقدمه

در این نوشته می‌کوشم رابطه‌ای را که بین دمکراسی و طبقه کارگر وجود دارد، بررسی کنم. با توجه به این که طبقه کارگر همزاد دمکراسی است و حتی به عنوان طبقه‌ای که با بورژوازی به وجود آمده و در نتیجه همراه با این طبقه در شکل‌گیری دمکراسی مبارزه کرده است و در واقع تاریخ مشترکی با آن دارد نمی‌توانیم دمکراسی را از نظر تاریخی بررسی نماییم بدون آن که به مبارزات طبقه کارگر در این رابطه اشاره کنیم.

من نمی‌خواهم مبارزات طبقه کارگر و دمکراسی را از نظر تاریخی بررسی کنم، بلکه قصدم بررسی رابطه بین این دو است. ولی گاه برای توضیح مطالب مجبور شده‌ام به تاریخ رجوع کنم، و بدین خاطر است که در این بررسی تاریخی لزوماً ترتیب زمانی رعایت نمی‌شود.

در بعضی موارد به دلیل این که افرادی بدین مطلب به شکل ویژه برخورد کرده‌اند و دمکراسی در تحلیل‌هایشان از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بوده است، بدان‌ها به صورت طولانی پرداخته‌ام.

برای بررسی رابطه طبقه کارگر و دمکراسی در درجه اول باید

نگرشیمان را از دمکراسی توضیح دهیم و این که دمکراسی را در چه رابطه‌ای در نظر می‌گیریم و از آن چه می‌فهمیم.

تعریف دمکراسی

در آغاز برای این که خلط مبحث نشود باید یادآوری کنم که آزادی‌های دمکراتیک، برخورداردهای دمکراتیک و یا مبارزه دمکراتیک با مفهوم دمکراسی که از جانب بورژوازی به کار گرفته می‌شود تفاوت اساسی دارند. روشن است که مفاهیم عموماً به دلیل استفاده از جانب نیروهای اجتماعی جایگاه خاص خود را می‌یابند و معنا می‌شوند. بنابراین، نمی‌توان دمکراسی را با مفهومی که زمانی بر مبنای شرایط تاریخی ساخته و به کار گرفته شده بود معنا کرد و به کار گرفت. پس، در زمان حاضر و در ارتباط با طبقه کارگر اگر بخواهیم از این مفهوم حرف بزنیم باید روشن کنیم که طبقه کارگر چگونه رابطه‌ای با این مفهوم دارد و اصولاً دمکراسی در حال حاضر و در جامعه سرمایه‌داری با این درجه از توسعه چگونه و از جانب چه طبقاتی و در چه رابطه‌ای به کار گرفته می‌شود.

سرمایه‌داری اکنون خودش را با دمکراسی توضیح می‌دهد و دمکراسی با آزادی انتخاب، وجود نهادهای انتخابی، آزادی‌های مندرج در اعلامیه حقوق بشر و... «تعریف» می‌شود. قصد من از پیش کشیدن این بحث توضیح پروسه تاریخی شکل‌گیری دمکراسی نیست بلکه بیان این مطلب است که بورژوازی تنها در یک جامعه قانونمند و متعارف می‌تواند رشد کند، و این که این روابط قانونمند اکنون تحت نام دمکراسی تعریف می‌شود، که سیستم حاکمیت بورژوازی را تشکیل می‌دهد. برای ایجاد این سیستم باید روابطی ایجاد می‌شد که در آن طبقات و اقشار مختلف در عین آن که با یکدیگر اختلاف منافع دارند براساس به رسمیت شناختن حق یکدیگر با هم به مصالحه برسند. لذا این سیستم براساس سازش

طبقه‌ای که اصل اساسی آن احترام به حق مالکیت است بنا شده است. بنابراین، اگر ستون اصلی‌ای را که دمکراسی بر آن بنا شده است مالکیت خصوصی یا احترام به حق مالکیت بنامیم بیراه نرفته‌ایم، چون در این سیستم هر کس با این حق و با احترام به حق دیگران وارد می‌شود. بقیه قضایا از طریق میزان حق و تعیین کنندگی آن و پس از آن مذاکره حل می‌شود و ناگفته پیداست قوانینی که ناظر بر روابط افراد این جامعه است در همین مناسبات (دمکراسی) به وجود آمده است و عمل می‌کند. حال اگر طبقه کارگر را هم وارد چنین مناسباتی کنیم بورژوازی قادر است در تمام زمینه‌ها با او بر مبنای این به رسمیت شناختن و با نظارت قوانین حاکمه وارد مذاکره گردد.

فرانتس نویمان می‌گوید مالکیت، کارگر را به رشته بی‌پایانی از قراردادهای جدید به منظور فروش نیروی کار جلب می‌کند و... دوم این که مالکیت ناظر بر اجباری اقتصادی است... بنابراین کارکرد دوگانه جذب و جبر دو تأثیر قاطع مالکیت خصوصی بر کارگر است. (فرانتس نویمان، اتحادیه، دمکراسی، دیکتاتوری، ص ۷۶) در سیستم سرمایه‌داری اگر مالکیت که جوهر و اساس آن را تشکیل می‌دهد، مورد رعایت همه قرار گیرد دعوای در سطح بسیار نازل تعیین حد و حدود خواهد بود که عموماً از راه مذاکره می‌توان به حصول نتیجه‌ای دست یافت. به قول مارکس «محیط دوران یا محیط مبادله کالاها، که در میان چهاردیوار آن خرید و فروش نیروی کار انجام می‌گیرد، در واقع بهشت حقیقی حقوق طبیعی بشر بود. تنها آنچه در این محیط حکمفرما است، آزادی، برابری، مالکیت و بتنام (حقوقدان بورژوازی) است. آزادی! زیرا خریدار و فروشنده کالا، مثلاً نیروی کار، فقط تابع اراده آزاد خود هستند. آنان به مثابه اشخاص آزاد و دارندگان حقوق مساوی با یکدیگر قرارداد می‌بندند. قرارداد عبارت از نتیجه نهایی‌ای است که به وسیله آن اراده آنان بیان حقوقی

مشترکی پیدا می‌کند. برابری! زیرا آن‌ها تنها به عنوان دارندهٔ کالا با یکدیگر در ارتباط قرار می‌گیرند و معادلی را در برابر معادل دیگر مبادله می‌کنند. مالکیت! برای این که هر یک تنها مالک مختار مال خود است.. (کاپیتال، ج ۱، ص ۷-۱۸۶)

برای بررسی رابطهٔ طبقه و جنبش کارگری با دمکراسی بهتر است ابتدا نگاهی هر چند کوتاه به نقطه نظرات صاحب‌نظران در این رابطه بیندازیم.

یکی از کسانی که دربارهٔ جنبش کارگری و دمکراسی نظریه‌پردازی کرده است، فرانتس نویمان است که در کتابش به نام اتحادیه، دمکراسی، دیکتاتوری بدین موضوع پرداخته است. او در بررسی خود بورژوازی را در پروسهٔ رشد خودش دنبال می‌کند و در عین آن که در این بررسی به فاکت‌های بسیار درستی دست می‌یابد ولی بدین نتیجه می‌رسد که دمکراسی امری فراطبقاتی بوده و این دمکراسی از زمان پیروزی‌اش به بعد سرنوشت جامعه را تعیین کرده و طبقهٔ کارگر در پناه آن توانسته است به دستاوردهای بسیاری برسد. او در توضیح مالکیت معتقد است که باید مالکیت را به صورتی محدود کرد و یا تحت کنترل درآورد. ولی اشکال در این است که نویمان حکومت را از مالکیت جدا نموده و بدان شخصیتی مستقل می‌دهد، به صورتی که این توهم را ایجاد می‌کند که حکومت نه تنها طبقاتی و حافظ مالکیت نیست و نه تنها عامل و سازندهٔ روابط سرمایه نیست بلکه در تقابل با آن شکل گرفته است و همسان طبقات تحت حاکمیت بایستی به مشکلات ایجاد شده از طرف سرمایه برخورد کند. نویمان می‌خواهد این سوء تفاهم را القا کند که حکومت نه تنها حکومت سرمایه نیست بلکه می‌تواند شرایط حذف آن را تدارک ببیند: «قدرت بی‌چون و چرای مالکیت برای طبقهٔ کارگر و حکومت مسائل و مشکلاتی به وجود می‌آورد. مهم‌ترین مسئله هر جنبش کارگری و هر حکومتی

محدود کردن و یا حذف رابطه سلطه‌گرانه است... مسئله عمده بر سر این است که قدرت مطلقه کارفرما با قدرتی دموکراتیک جایگزین شود که کارگران یا در قدرت سهیم یا خود اداره آن را در دست داشته باشند.» (همانجا، ص ۷)

دکتر نویمان در توضیح خود از اتحادیه‌های مختلف کار اتحادیه را غلوآمیز توضیح می‌دهد. او وظیفه اتحادیه را «رودرویی با قدرت مالکیت» می‌داند. وظایف سه‌گانه اتحادیه به نظر وی عبارتند از وظیفه انجمن دوستی که از طریق کمک‌های متقابل صورت می‌گیرد، یعنی اتحادیه در کلیه مواردی که کارگران دچار مشکل می‌شوند و احتیاج به کمک دارند این کمک‌ها را در اختیار آن‌ها می‌گذارند. ولی در این میان یک نکته از چشم دکتر نویمان مخفی می‌ماند و آن این است که کارگران با حق عضویتی که پرداخت می‌کنند، اتحادیه خود را تبدیل به جناحی از سرمایه‌داری کرده‌اند، چنان که اکنون در بسیاری از کشورها اتفاق افتاده است، که در آن‌ها اتحادیه نه تنها دیگر قصدش «حذف رابطه سلطه‌گرانه» نیست بلکه سعی‌اش بر این است که کارگران را در چارچوب این نظام به عنوان طبقه حفظ کند. (برای توضیح بیشتر در این رابطه به نوشته دیگری که در باره وضع طبقه کارگر سوئد نوشته شده است و در برخی از سایت‌های فارسی زبان وجود دارد، رجوع شود). او در مورد وظیفه دوم اتحادیه که در پیوند با بازار انجام می‌شود، می‌نویسد «کارکرد دوم اتحادیه‌های کارگری کارکردی است که آن‌ها در پیوند با بازار ایفا می‌کنند. اتحادیه‌ها از این طریق نظارت بر بازار کار را هدف خود قرار می‌دهند. آن‌ها قدرت کارگران متشکل را در مصاف با قدرت مالکیت خصوصی بر ابزار تولید به نمایش می‌گذارند، و در این رابطه وظیفه دوگانه‌ای دارند. آن‌ها یا شرایط کار و سطح دستمزد را تعیین می‌کنند، یا اگر دولت این شرایط را تنظیم کند، بر اجرای این قوانین از طریق مکانیسم‌های اجرایی

نظارت می‌کنند. قراردادهای دسته جمعی مهم‌ترین ابزار چانه زدن برای تعیین سطح دستمزد و شرایط کار است... آخرین سلاح، اعتصاب، بایکوت و گاه توسل به مقاومت منفی است. (همانجا، ص ۹) و در آخر وظیفه سیاسی اتحادیه را نیز تعیین می‌کند که بسیار خوش‌بینانه و برآمده از اعتقاد کامل او به دموکراسی بورژوایی است. او می‌نویسد «هدف آن‌ها نه تنها نظارت بر بازار کار در حمایت از اعضای خود بلکه در عین حال، تاثیرگذاری و اعمال فشار به حکومت است. این تاثیرگذاری دامنه‌اش بر هر سه کارکرد حکومت یعنی قانون‌گذاری، اجرای قانون و اجرای عدالت کشیده می‌شود. اتحادیه کارگری برای رسیدن به این اهداف بعضاً به روش‌های مستقیم نظیر شرکت در اداره حکومت، مذاکره با مأمورین حکومتی و یا پیشبرد مبارزه سیاسی از طریق اعتصاب متوسل می‌شوند. آن‌ها برای رسیدن به اهداف خود غالباً از روش‌های غیرمستقیم استفاده می‌کنند، به خصوص سعی می‌کنند به کمک یک حزب سیاسی و یا گروه پارلمانی به خواسته‌های خود برسند. (همانجا، ص ۱۰) این یک تفکر ناب رفرمیستی است که توسط دکتر نویمان ارائه می‌شود. دموکراسی بورژوایی محور تفکر او است. همه چیز در آن خلاصه می‌شود و همه چیز در پرتو این دموکراسی کسب می‌شود. در عین آن که مالکیت از نظر نویمان مخل است، ولی با دل بستن به دموکراسی حاضر او فکر می‌کند که می‌توان این مالکیت را کنترل کرد و این کنترل را می‌خواهد از طریق حرکت آرام اتحادیه و با قرارداد دسته‌جمعی و اعتصاب و نهایتاً مبارزه منفی به انجام رساند. او در پایان این بخش خلاصه‌ای از نظرات خود را در این مورد به صورت زیر می‌آورد:

«اتحادیه‌ها همواره هدف دوگانه‌ای دارند، بالا بردن سطح زندگی اعضای خود و در نتیجه تمامی طبقه کارگر و در عین حال تحقق بخشیدن به ایده آزادی که الهام بخش جنبش کارگری است، یعنی رهایی کارگران از

یوغ مالکیت و جایگزینی قدرت مالکیت با نظارت جمعی. اتحادیه‌های کارگری نه تنها تلاش می‌کنند که برای کارگران ارتقای دستمزد و بهبود شرایط کار را تضمین کنند، بلکه سعی دارند موقعیت اجتماعی و سیاسی نوینی برای آن‌ها به دست آورند.» (همانجا، ص ۱۰)

تاریخ تاکنونی بورژوازی و جنبش کارگری نشان داده است که خواسته اول با همه ناچیز بودنش هنوز تحقق نیافته است. هر چند دستاوردهای مبارزات اتحادیه‌ای را هیچ‌گاه نمی‌توان انکار کرد ولی نه می‌توان این حرکت را صرفاً حاصل برقراری دمکراسی دانست و نه آن که تاثیر آن را در شکل‌گیری و رشد دمکراسی از نظر دور داشت.

طبقه کارگر از ابتدای شکل‌گیری‌اش در عین آن که به خاطر منافع طبقاتی خود مبارزه کرده، در کنار دیگر طبقات و اقشار جامعه و از جمله بورژوازی برای ایجاد روابط دمکراتیک نیز جنگیده است. نباید فراموش کنیم که این کارگران بودند که به عنوان توده مردم در سرنگونی حاکمیت اشرافیت فئودالی نقش بسزائی داشتند. بورژوازی از ابتدا هر چند که با داشتن طرح نو و حامل بودن مناسبات نوین و برقراری مناسبات نوین در دل مناسبات کهنه زمینه نفی مناسبات کهنه را ایجاد کرد، ولی هیچ‌گاه طبقه‌ای نبود که با نیروی انسانی خود بتواند نظام کهن را سرنگون کند. این طبقه کارگر و دیگر اقشار جامعه کهن بودند که با هجوم به نظم کهن باعث فرو ریختن آن گردیدند. بنابر این اگر به طبقه کارگر نه در شکل کنونی‌اش بلکه در پروسه شکل‌گیری‌اش نگاه کنیم، این طبقه هم در شکل‌گیری دمکراسی شرکت داشته است و هم در رشد آن سهیم بوده است. بنابراین، در درجه اول آنگاه که دکتر نویمان دمکراسی را نجات دهنده طبقه کارگر معرفی می‌کند، باید گفت این دمکراسی که در ابتدا در شکل روابط و مناسبات دمکراتیک به وجود آمد، خود حاصل مبارزات طبقه کارگر بود، که بعداً توسط سرمایه‌داری کلیه دستاوردهای دمکراتیک و

توده‌ای آن حذف گردید و فقط پوسته‌ای از آنچه که برایش آن قدر مبارزه شده بود باقی ماند که به شکل سیستم حکومتی سرمایه‌داری در آمد، چیزی که در حال حاضر به دمکراسی معروف گردیده است.

بعد از به قدرت رسیدن بورژوازی، همان‌گونه که از طبیعت این طبقه بر می‌آید، او کلیه روابط و امکانات جامعه را در خدمت رشد خود به کار گرفت و از جمله برخلاف کلیه شعارهای مطروحه از جانب خود مبنی بر آزادی انسان به برقراری روابطی پرداخت که انسان‌ها را به بردگان و حتی و پیچ و مهره کارخانه او تبدیل کرد. «چرا که در صنعت، انسان کارگر صرفاً به مثابه یک تکه سرمایه تلقی می‌شود» (انگلس، وضع طبقه کارگر انگلستان، ص ۳۸) مگر نه این که بورژوازی با به شیشه کردن خون کارگران به ثروت‌های نجومی رسید و مگر این بورژوازی نبود که با دزدیدن حاصل کار کارگران سرمایه خود را تشکیل و بازتولید و گسترش داد و در واقع کارگران را مجبور به مبارزه‌ای رودرروی برای گرفتن حق خود کرد. در دنیای سرمایه «هر کس دیگری را استثمار می‌کند، و نتیجه این است که قوی ضعیف را زیر پای خود له می‌کند و معدودی اقویا، یعنی سرمایه‌داران بر همه چیز چنگ می‌اندازند، در حالی که برای خیل کثیر ضعفا، یعنی فقرا، چه بسا فقط زندگی خشک و خالی می‌ماند. همه جا غارت متقابل تحت حمایت قانون، و همه این‌ها چنان بیشرمانه و چنان آشکار که آدم از پی آمدهای موقعیت جامعه ما، که در اینجا بی‌پرده بروز می‌کنند، به هراس می‌افتد. از آنجا که در این جنگ اجتماعی، سرمایه، تملک مستقیم و غیرمستقیم مواد غذایی و وسایل تولید، یعنی اسلحه‌ای را که با آن می‌جنگد در اختیار دارد، روشن است که همه مضرات چنین وضعی سربار فقیر می‌شود. هیچ کس به داد او نمی‌رسد. او به درون یک گرداب سهمگین پرتاب شده و حال باید تا آنجا که می‌تواند راه خود را باز کند. (همان ماخذ، ص ۴۱) و برای این کار تنها کاری که می‌تواند بکند این

است که متشکل شود. «زیرا جامعه بورژوازی معاصر که از فروپاشی جامعه فئودالی برآمده است، تضادهای طبقاتی را از میان برنداشته، بلکه طبقات جدید، شرایط جدید ستمگری و اشکال جدید مبارزه را جایگزین قبلی‌ها کرده است.» (مانیفست، ص ۱۸)

بنابراین، اتحادیه کارگری نه حاصل دمکراسی که در پروسه مبارزات طبقه کارگر علیه دمکراسی بورژوایی به وجود آمده است. این می‌تواند طنزی تاریخی باشد که ما پیشرفت و موفقیت حرکت اتحادیه‌ای را نه به دلیل مبارزات وسیع و یکپارچه کارگران بلکه آن را ثمره پیروزی دمکراسی بدانیم، در حالی که این مبارزات کارگری است که بورژوازی را مجبور به پذیرش برخی آزادی‌های دمکراتیک می‌کند و درست بسته به این رشد و وسعت حرکت و پیشرفتگی آن، این آزادی‌ها نیز وسعت بیشتری می‌یابند. مارکس در بررسی تاریخی خود از نحوه شکل‌گیری اتحادیه‌ها، خیلی ساده و بدون هرگونه پیرایه‌ای این شکل‌گیری را توضیح می‌دهد. مارکس در مقاله‌ای به نام «گذشته، حال و آینده اتحادیه‌های کارگری» ضمن توضیح کوتاهی در مورد روابط کار و سرمایه می‌نویسد «ابتدا اتحادیه‌های کارگری از تلاش خودانگیخته کارگران برای از بین بردن یا حداقل محدود کردن رقابت بین خودشان تشکیل شدند تا در (عقد) قرارداد (میان کارگران و سرمایه‌داران) به شرایطی دست یابند که آن‌ها را حداقل در وضعیتی فراتر از بردگان قرار دهد. (کتاب پژوهش کارگری شماره ۵، ص ۱۳۵)

تاریخ جنبش بین‌المللی کارگری نشان می‌دهد که آنجا که این جنبش رشد کرده است و توانسته یکپارچه در سطح ملی حرکت کند بورژوازی هر چند به اکراه مجبور به قبول بعضی آزادی‌ها در زمینه حرکت طبقه کارگر گردیده و امتیازهایی را واگذار کرده است. این امتیازات تا زمانی امتیاز نامیده می‌شوند که طبقه کارگر حرکت قدرتمند خود را دارد. آنجا

که این حرکت کُند شده این امتیازات به نوعی پس گرفته شده‌اند. تا سه دهه بعد از جنگ جهانی دوم، طبقه کارگر چنین موقعیت مستحکمی را داشت و طی این سه دهه امتیازات فراوانی را کسب کرد. ولی پس از آن این جنبش حرکت چندانی نداشت و نه تنها امتیازات جدیدی به دست نیاورد، بلکه برخی از امتیازات خود را نیز از دست داده است. بنابراین، این دمکراسی بورژوایی نیست که به طبقه کارگر امتیاز می‌دهد بلکه مبارزه طبقه کارگر است که آزادی دمکراتیک را به بورژوازی تحمیل می‌کند. زیرا لیبرالیسم بورژوایی مدت‌هاست که از توان افتاده و دمکراسی‌اش نیز تبدیل به شیوه حکومتی‌اش گردیده است.

در این مطلب تأمل بیشتری بکنیم. بورژوازی در پروسه قدرت‌یابی‌اش عموماً لیبرالی عمل می‌کرد و بر دمکراسی تکیه خاصی داشت. بسیاری از اصول دمکراسی از جمله حق رأی، انتخابات پارلمانی و انتخابی بودن رهبران جامعه در تقابل با سیستم حکومتی فئودالی طرح گردیده‌اند. تشکیل احزاب، جدایی دین از حکومت، تدوین قوانین و اجرای آن‌ها و الی آخر کلاً دستاورد بورژوازی است که در مقام مقایسه با دوران فئودالیسم تحولی عظیم را در روابط افراد جامعه نشان می‌دهد. ولی پس از آن که بورژوازی قدرت حاکمه را برای خود تثبیت کرد، اولاً با رها کردن برخی از این مواضع به تقویت ارتجاع پرداخت، از جمله قدرت‌گیری کلیسا در جامعه. علاوه بر آن، دمکراسی با از دست دادن محتوای ترقی‌خواهانه خود آرام آرام به شیوه حکومتی صرف تبدیل گردید. حالا دیگر بورژوازی از پارلمان نه در جهت دفاع از حقوق «مردم» بلکه در جهت قانون‌گذاری فقط برای خود استفاده می‌کند.

اگر پارلمان احقاق حق کند این حقوق بورژوازی است که احقاق می‌شود و یا تثبیت و گسترش می‌یابد. ارگان‌های اجرایی نیز اجراکننده قوانین بورژوایی و در جهت آن هستند. هیچ قانونی در پارلمان طرح و

تصویب نمی‌شود مگر در جهت منافع سرمایه و، پرواضح است، علیه منافع طبقه کارگر.

سیستم قضایی شامل قوانین عاقلانه‌ای است. ولی یادمان باشد که این قوانین همگی برای حفظ و حراست مالکیت است و این سیستم به حرکت در نمی‌آید مگر در جهت منافع مالکیت. این سیستم به صورتی سازماندهی شده است که اقشار و طبقات محکوم جرأت نزدیک شدن بدان را ندارند. لذا طرح صرف دمکراسی و تکیه بدان هیچ دردی را دوا نمی‌کند.

اولین سرکوب‌های جنبش کارگری به وسیله بورژوازی تازه به قدرت رسیده از طریق پارلمانی صورت گرفت که بسیاری از کارگران برای به وجود آمدنش جان خود را از دست داده بودند: «اتحادیه‌های کارگری در مراحل آغازین سرمایه‌داری غیرقانونی بودند. گرایش به جلوگیری از هر نوع تجمع کارگری به منظور تحقق اهداف اجتماعی مشخصه عمومی همه حکومت‌های سرمایه‌داری است. مثال برجسته این امر فرانسه است. فرانسه با قانون لوشاپیر که در چهاردهم ژوئن سال ۱۷۹۱- تنها دو سال پس از انقلاب کبیر فرانسه - به تصویب رساند، هر نوع تجمع کارگری را ممنوع کرد و طبق مواد ۴۱۴ تا ۴۱۶ قوانین جزایی هر نوع تصمیم‌گیری و نیز انتخاب رئیس و منشی توسط تشکل‌های کارگری ممنوع شد و مأمورین حکومتی نیز اجازه نداشتند شکایات تشکل‌های کارگری را بپذیرند. این قانون ضد اتحادیه‌ای با قانون دهم آوریل سال ۱۸۳۴ بیش از پیش تقویت شد.» لوشاپیر در سخنرانی ۱۴ ژوئن ۱۷۹۱ خود چنین گفته بود: «تنها منافع فرد و منافع حکومت مهم است. هیچ کس اجازه ندارد حمایت شهروندان را به سویی جلب کند که با این منافع در تعارض قرار گیرد و از خدمت به حکومت به خاطر منافع جمع باز دارد.» (فرانتس نویمان، صص ۱۳-۱۲)

در انگلستان، قانون سال ۱۷۹۹ پیت که به «لایحه جوامع همگن» معروف است تجمع اتحادیه‌های کارگری محلی جدا از یکدیگر را ممنوع کرد. «درپروس نیز همین روند عملی شد. قانون مدنی عمومی، توقف کار در روزهای غیرتعطیل را ممنوع کرد و بدین ترتیب استفاده از اعتصابات یعنی اصلی‌ترین سلاح اتحادیه کارگری را بی‌اثر کرد. «لایحه پروسی مربوط به کارگران معادن، که در سال ۱۸۶۰ تصویب شده بود، تجمع کارگران معادن ذغال سنگ را ممنوع می‌کرد.» این وضعیت در سایر کشورهای سرمایه‌داری نیز صادق بود. در اتریش، قوانین جزایی سال ۱۸۵۳ هر نوع توافق بین کارگران و هر نوع تجمعی با هدف‌های اقتصادی را ممنوع می‌کرد. در ضمن قوانین جزایی سال ۱۸۵۲ با همین هدف به تصویب رسید. (کلیه نقل قول‌ها از مأخذ ذکر شده در بالا، صص ۱۳-۱۲، است.)

مبارزات کارگری در چنین فضایی صورت می‌گرفت، یعنی کارگران کلیه قوانین برخاسته از دمکراسی بورژوازی را در مقابل خود داشتند. ولی این مبارزات ادامه یافت، و این نه به خاطر آگاهی روشنفکرانه بلکه به خاطر مرگ و زندگی بود. هم‌چنان که انگلس در وضعیت طبقه کارگر انگلستان توضیح می‌دهد، «پرولتر که چیز دیگری جز دست‌هایش ندارد و آنچه را که دیروز درآورده امروز می‌خورد و وابسته به همه تصادفات ممکنه است و کوچک‌ترین تصمیمی برای به دست آوردن ضروری‌ترین نیازهای زندگی در قبال قابلیت خود ندارد، هر بحران و هر دم صاحب کارش می‌تواند او را بی‌نان کند. این پرولتر در شوربختانه‌ترین و غیرانسانی‌ترین وضعی قرار گرفته است که می‌توان تصور کرد... او مفعول بی‌اراده همه گونه ترکیبات ممکنه شرایط است... به خودی خود روشن است که خصلت و طرز زندگی او نیز خود را با این شرایط تطبیق می‌دهد. او باید بکوشد تا در این گرداب غرق نشده و انسانیت خود را نجات دهد،

و تنها در شوریدن علیه طبقه‌ای که با بی‌ملاحظه‌ترین شکلی از او بهره‌کشی کرده و سپس به حال خود رهايش می‌کند - طبقه‌ای که می‌کوشد او را مجبور به ماندن در این وضع، که در شأن یک انسان نیست، کند - یعنی علیه بورژوازی وی قادر به چنین کاری هست.» (وضع طبقه کارگر انگلستان ص ۹۸-۹۹)

کارگران در لبه پرتگاه قرار داشتند. یا می‌بایست مبارزه می‌کردند و یا محکوم به مرگ بودند. کارگران به علت قرار گرفتن در وضعیت مرگ و زندگی مبارزه را انتخاب کردند و آن قدر این راه ادامه دادند که سرانجام دولت‌های بورژوازی را مجبور به پذیرش تشکلهای خود کردند. اولین پیروزی‌ها در انگلستان صورت گرفت. قوانین سال‌های ۲۵-۱۸۲۴، اتحادیه‌های کارگری را با وجود آن که با تبصره‌های مختلف محدود می‌کرد، به رسمیت شناخت. ایجاد اتحادیه کارگری بزرگ رابرت اوئن حاصل مبارزات این دوره کارگران است. در فرانسه، مقاومت در برابر بورژوازی شکل انقلابی به خود گرفت. هر چند اتحادیه‌ها به هر حال به وجود خود ادامه دادند ولی طبق قانون بورژوازی ممنوع بودند، تا سال ۱۸۴۸ که دولت موقت برآمده از انقلاب در ۲۷ فوریه همان سال طی فرمانی حق تشکل را برای کارگران آزاد اعلام کرد. ولی ارتجاع که بعد از سال‌های ۴۹ به قدرت رسید نه تنها این حق را ملغی اعلام کرد بلکه اقدامات تنبیهی وحشیانه‌ای را علیه کارگران به راه انداخت. تا بالاخره طی قانون ۲۵ ماه مه ۱۸۶۴ آزادی تشکل کارگری به رسمیت شناخته شد. بعد از شکست کمون پاریس، در ۱۴ مارس ۱۸۷۲ اعتصابات کارگری ممنوع اعلام گردید و این وضع همچنان ادامه داشت تا ۲۱ مارس ۱۸۸۴ که طی قانونی تشکلهای کارگری آزاد اعلام شد، ولی فقط بعد از ۱۹۲۰ است که کارگران تا حدودی از قید و بند مقررات دست و پاگیر تبصره‌های محدود کننده رها شدند. ممنوعیت اجتماعات در آلمان و اتریش تا

سال‌های ۱۸۶۹-۷۰ طول می‌کشد. کارگران آلمانی در ماه مه ۱۸۶۹ و کارگران اتریشی در مارس ۱۸۷۰ آزادی اجتماعات را به دست آورند، البته این آزادی تشکل فقط شامل کارگران صنعتی می‌شد و بقیه کارگران هنوز چنین حقی را به دست نیاورده بودند. اوج‌گیری مبارزات کارگری بورژوازی را به واکنش و داشت، این واکنش از سویی با سرکوب شدید حرکت‌های طبقه کارگر که گرایش‌های نفی طلبانه داشت، و از سوی دیگر با واگذاری امتیازاتی به طبقه کارگر همراه بود.

بعد از دوران انقلابی سال‌های ۱۸۴۸ طبقه کارگر شروع به متشکل شدن در اتحادیه‌های خود کرد، به صورتی که مثلاً در آلمان در پایان سال ۱۸۷۷ سی اتحادیه کارگری سوسیالیست وجود داشت. از این تعداد، ۲۵ اتحادیه سازمان‌های مرکزی بودند که پنجاه هزار عضو داشتند. اتحادیه‌های کارگری دمکراتیک تقریباً ۴۲ هزار عضو داشتند. بورژوازی هیچ‌گاه حاضر نبوده است اعتراض طبقه کارگر را بپذیرد. بورژوازی خواهان طبقه کارگری است ساکت و گوش به فرمان. او به محض مشاهده قدرت‌گیری طبقه کارگر و احساس خطر از جانب آن همه توانش را برای سرکوب آن به کار می‌برد. این عملکرد دمکراسی بورژوازی است، نمونه‌های تاریخی فراوانند. بیسمارک با قانون ۱۹ اکتبر ۱۸۷۸، که معروف به قانون ضد سوسیالیستی است، کلیه اتحادیه‌های کارگری سوسیالیستی را ممنوع اعلام کرد ولی به محض لغو این قانون کارگران وسیعاً به اتحادیه‌ها پیوستند، به صورتی که در ۱۸۹۰ کلیه این اتحادیه‌ها به یکدیگر پیوستند و توانستند در ۱۸۹۱ تعداد ۲۷۸۰۰۰ کارگر را سازماندهی کنند. در فرانسه، مهد انقلاب بورژوازی و دمکراسی، کارگران پس از سال‌ها مبارزه تنها در ۱۲ مارس سال ۱۹۲۰ اجازه تأسیس اتحادیه را به دست آوردند. طبقه کارگر آلمان پس از سال‌ها مبارزه، همان‌گونه که در بالا اشاره شد، در اواخر قرن نوزده توانست اتحادیه‌های خود را سازماندهی کند، و

این در شرایطی بود که سرمایه‌داری توان مقابله با طبقه کارگر را نداشت، یعنی توازن قوا به نفع طبقه کارگر بود. ولی آنگاه که در اوایل قرن بیستم این سرمایه‌داری با دستیابی به یک اقتصاد فشرده و انحصاری توانست صنعت آلمان را در کارتل‌ها سازماندهی کند (در ۱۹۳۰ تقریباً ۵۰٪ صنعت آلمان در کارتل‌ها متمرکز بود) با اتکا به صنعت متمرکز، پیشرفته و متکی به ماشین‌آلات، زمینه را برای سرکوب کارگران آماده کرد. بیکارسازی‌ها شروع شد، به صورتی که در سال‌های ۱۹۲۰، ۱۹۳۱ و ۱۹۳۲ به ترتیب ۱۳/۳، ۳۴/۷ و ۴۵ درصد کارگران عضو اتحادیه‌های کارگری آزاد بیکار شدند. مثلاً در پایان سال ۳۲ تقریباً ۹۰٪ همه اعضای اتحادیه بناها و نجاران بیکار بودند. این بیکارسازی وسیع همچنان ادامه پیدا کرد. اگر در ژانویه سال ۱۹۲۹ تعداد ۲۸۵۰۰۰ نفر بیکار بودند، این رقم در دسامبر سال ۱۹۳۲ به رقم ۵۹۲۱۰۰ رسید. در دمکراسی بورژوایی این همه انسان‌های بیکار به امان خدا رها شدند. مثلاً طبق آمارهای موجود در همان سال ۳۲ از نزدیک به شش میلیون نفر کارگر بیکار فقط ۶۳۸۰۰ نفر از کمک صندوق بیمه بیکاری استفاده کردند. این بدان معناست که دمکراسی در این شرایط فقط جانب سرمایه‌داران را گرفت و نه کارگران را. به عنوان نمونه در دوران بحران، دولت آلمان با تصویب قوانین مربوط به مالیات و یا کمک‌های مستقیم و یا خرید سهام با قیمت‌های گزاف، کارتل‌ها را یاری کرد و از ورشکستگی نجات داد، ولی کارگران را بدون هرگونه کمک و مساعدتی رها ساخت.

اگر بدین فاکت‌ها نگاهی گذرا بیفکنیم متوجه می‌شویم که بورژوازی هرگز از سرکوب طبقه کارگر فروگذار نکرده است، هرگاه که توانسته سخت‌ترین مقررات را علیه این طبقه جاری نموده و نه تنها دموکراسی بورژوایی شامل حال طبقه کارگر نشده است، بلکه همان پارلمان و سیستم قضایی که دستاورد بورژوازی بود و می‌خواست از آن طریق

حکومت قانون و برابری را برقرار کند، دقیقاً برای سرکوب و منع تجمع طبقه کارگر که برای ترمیم دستمزد خود بدان احتیاج داشت، به کار گرفته شد. این دمکراسی بورژوازی فقط در خدمت خود طبقه بورژوازی بود و نه طبقه کارگر.

یکی دیگر از نظریه پردازان دمکراسی کارل کائوتسکی از رهبران سوسیال دمکراسی آلمان است. کائوتسکی در نوشته معروف خود، دیکتاتوری پرولتاریا، به تشریح نظریات خود درباره دمکراسی پرداخته است که در زمان خود موجب بحث‌های بسیاری شده است. او در توضیح این مطلب به نکات بسیاری می‌پردازد که می‌تواند منشأ بسیاری از نظریاتی باشد که پس از او توسط بسیاری از نظریه‌پردازان دمکراسی ابراز شده است.

او، همچون دیگر نظریه‌پردازان دمکراسی، دمکراسی را نه ساخته و پرداخته بورژوازی، نه شیوه حکومتی آن، بلکه امری فراطبقاتی و متعلق به همه می‌داند. «زیرا دمکراسی با تمامی توانائی‌های خویش، تا زمانی که نتواند شیوه تولید سرمایه‌داری را پشت سر نهد، به تنهایی نمی‌تواند تضادی را که از این شیوه تولید سرچشمه می‌گیرد، از میان بردارد.» (همان ماخذ، ص ۲۴-۲۳) و نه تنها این بلکه او تا بدان جا پیش می‌رود که رابطه تنگاتنگی بین سوسیالیسم و دمکراسی می‌بیند. دمکراسی نزد کائوتسکی به ابزار تحقق سوسیالیسم تبدیل می‌شود، و حتی با تعریفی که از هدف سوسیالیسم می‌دهد («هدف از میان برداشتن هرگونه استثمار و ستمی است که علیه یک طبقه، یک حزب، یک جنسیت، یک نژاد اعمال می‌شود») (به نقل از برنامه ارفورت) دیکتاتوری پرولتاریا ص ۹) دمکراسی را به وسیله‌ای برای از بین بردن استثمار فرد از فرد تبدیل می‌کند آنجا که می‌گوید «تفاوت میان دمکراسی و سوسیالیسم در این نیست که یکی وسیله و دیگری مقصود است. هر دو وسائل برای

دستیابی به یک مقصودند». (همان ماخذ ص ۹). در واقع دمکراسی را جایگزین مبارزه آگاهانه طبقاتی می‌کند، و به سخن دیگر، حذف مبارزه طبقاتی و دیکتاتوری پرولتاریا با هم صورت می‌گیرد.

کائوتسکی در تقابل با نظریه دیکتاتوری پرولتاریا، که ابتدا توسط مارکس مطرح شده است، به پردازش نظریه دمکراسی در چارچوب نقطه نظرات چپ و صحیح‌تر سوسیال دمکراسی، می‌پردازد. مارکس به صورت واضحی دیکتاتوری پرولتاریا را دولت دوران گذار بین سرمایه‌داری و کمونیسم قلمداد می‌کند و این هیچ معنی دیگری نمی‌دهد جز آن که در تقابل با دوران بورژوازی با شیوه حکومتی‌اش که چیزی جز دمکراسی نیست، پرولتاریا احتیاج به شیوه نوینی دارد تا بتواند بدان وسیله جامعه نوین خود را پایه‌گذاری کند. بنابراین، تلاش کائوتسکی برای اثبات این که منظور مارکس از دیکتاتوری پرولتاریا دولت نبوده است تلاشی برای تحریف نظر مارکس است: «مارکس با کاربرد این اصطلاح نه شکل حکومتی بلکه وضعی را در نظر داشت که ضرورتاً می‌تواند در هر مکانی به وجود آید که پرولتاریا قدرت سیاسی را فتح کرده است. این که مارکس در این رابطه شکل حکومتی را در نظر نداشت، بهتر اثبات می‌شود، زیرا که او بر این نظر بود که دوران انتقال در انگلستان و آمریکا می‌تواند از طریق مسالمت‌آمیز، یعنی به صورت دمکراتیک انجام گیرد» (همان ماخذ ص ۲۵) لذا بهتر است مارکس را به عنوان مارکس فهمید و کائوتسکی را به عنوان خودش.

در این نوشته کائوتسکی سعی می‌کند به زعم خود با نقل قول‌های مساعد اثبات کند که مارکس و انگلس طرفدار دمکراسی بوده‌اند، به سخن دیگر آنان را در حد دمکرات‌های هم‌ردیف خود پایین بکشد. کائوتسکی با اشاره به نظر انگلس در مقدمه جنگ داخلی در فرانسه، می‌نویسد: «پس کمون پاریس همان‌گونه که انگلس در مقدمه بر چاپ

سوم این اثر مارکس نوشته است، «دیکتاتوری پرولتاریا» است. اما این دیکتاتوری در عین حال همراه با از بین رفتن دمکراسی نیست، بلکه براساس حق رأی عمومی، گسترده‌ترین عملکرد خود را می‌باید. قهر دولتی باید زیر پوشش حق رأی عمومی قرار گیرد.» (همان ماخذ صص ۲۵۶) حال نگاه کنیم که انگلس خود چه می‌گوید. انگلس در برخورد با برنامه حزب کارگران آلمان که تحت تاثیر لاسالی‌ها و برای جلب نظر آنان برای وحدت به بسیاری انحرافات راست تن در داده بود، نامه‌ای به بیل می‌نویسد که در نقد برنامه گوتا آمده است. برنامه گوتا در آن زمان بحث زیادی را ایجاد کرده بود و مارکس و انگلس در مقابل آن واکنش نشان دادند. مارکس و انگلس به عنوان رهبران حزب بیشتر نفوذی فکری و پرنسیپی داشتند و رهبران واقعاً موجود و عملی حزب آن زمان کسان دیگر و از جمله کائوتسکی بودند که می‌بایستی با زمینه‌های شکل‌گیری و رشد این نقطه نظرات مبارزه می‌کردند که متاسفانه خود از همین قماش بودند و تا زمانی که مارکس و انگلس زنده بودند عموماً ساکت بودند و بعد از آن نیز این حزب قدرتمند را به راه بورژوازی کشاندند، که نه تنها در مقابل طبقه کارگر ایستاد بلکه حتی در سال‌های انقلاب ۱۹۱۷ و ۱۹۱۸ این طبقه را سرکوب کرد.

انگلس در این نامه می‌نویسد: «پس از کمون پاریس که در مفهوم متعارف دولت نمی‌گنجد، این گونه مطالب در باره دولت باید از برنامه کلاً حذف می‌شد. آنارشویست‌ها دائماً مفهوم «دولت مردم» را به رخ می‌کشند، حال آن که مارکس در کتاب خود علیه پرودون و نیز در مانیفست کمونیسم مشخصاً اعلام کرد که با آغاز نظام سوسیالیستی در جامعه، دولت به خودی خود مضمحل و بالاخره ناپدید خواهد شد. از آنجا که در دوران انقلاب، دولت در حکم نهادی گذرا است که در جریان مبارزه برای سرکوب و کنترل قهری دشمن به کار می‌رود، لذا سخن گفتن

«از دولت آزاد مردم» چیزی جز تکرار مهملات نیست. تا زمانی که پرولتاریا کماکان از دولت استفاده می‌کند، هدف آن نه در خدمت آزادی بلکه در جهت سرکوب دشمنان است.» (نامه انگلس به بیل مارس ۱۸۷۵، نقد برنامه گوتا، ص ۴۵)

کائوتسکی نمی‌خواهد متوجه شود که وقتی مارکس سرمایه را مورد سؤال قرار می‌دهد کلیه اجزای وابسته بدان را مورد سؤال قرار می‌دهد. در همان نقد برنامه گوتا، مارکس آنجا که به شیوه توزیع برخورد می‌کند به روشنی توضیح می‌دهد که با تغییر جامعه قدیم همه چیز تغییر می‌کند. «هر شیوه توزیع و سائل مصرفی خود حاصل نحوه توزیع در شرایط تولیدی است و این شیوه توزیع خود وجه مشخص شیوه تولیدی جامعه است. برای مثال، بنیاد نظام سرمایه‌داری بر این پایه استوار است که شرایط مادی تولید به شکل زمین و سرمایه در تملک غیرکارگران قرار داشته باشد، در حالی که توده‌ها تنها مالک شرایط انسانی تولیدی، یا به عبارتی دیگر نیروی کار باشند. از این شیوه توزیع عناصر گوناگون تولید، خود به خود شیوه توزیع فعلی و سائل مصرفی حاصل می‌آید. در مقابل، اگر شرایط مادی تولید در مالکیت اشتراکی خود کارگران قرار داشت، آنگاه برای توزیع و سائل مصرفی نیز شیوه‌های متفاوت پدیدار می‌شد. سوسیالیسم مبتدل و همین‌طور بخشی از (پیروان دمکراسی) به سیاق اقتصاددانان بورژوازی، شیوه توزیع را محور اصلی سوسیالیسم قلمداد می‌کنند.» (نقد برنامه گوتا ص ۲۳) بنابراین اگر شیوه توزیع و سائل مصرفی که نقداً در جامعه سرمایه‌داری وجود دارد در سوسیالیسم تغییر می‌کند و سوسیالیسم شیوه‌های نوین خود را برای توزیع به وجود می‌آورد، چگونه ممکن است پرولتاریا در سوسیالیسم هنوز به شیوه‌های حکومتی بورژوازی قناعت کند. حال برگردیم به این که آیا منظور مارکس از بیان دیکتاتوری پرولتاریا شکل حکومتی بوده است که توسط پرولتاریا

اتخاذ می‌شود و یا این که باید به حرف‌های کائوتسکی بسنده کنیم.

کائوتسکی در کتابش فقط جمله مارکس را در ارتباط با دیکتاتوری پرولتاریا آورده و سعی کرده است اثبات کند که مارکس منظوری مبنی بر شکل حکومت نداشته است. در اینجا برای روشن شدن مطلب با رجوع به کتاب نقد برنامه گوتا سعی می‌کنم نظر روشن‌تر مارکس را منعکس نمایم. مارکس از نقد «دولت کنونی» مندرج در برنامه گوتا شروع می‌کند و در این ارتباط می‌نویسد: «در اینجا این پرسش پیش می‌آید که در جامعه کمونیستی دولت شاهد چه تغییراتی خواهد بود؟ به سخن دیگر، کدام یک از فعالیت‌های اجتماعی به عهده دولت خواهد بود و آن را با فعالیت‌های دولتی فعلی قابل مقایسه خواهد ساخت؟» و به دنبال این پرسش است که می‌نویسد «بین جامعه سرمایه‌داری و جامعه کمونیستی دوران گذار انقلابی اولی به دومی قرار دارد. منطبق با این دوران، یک دوران گذار سیاسی نیز وجود دارد که دولت آن چیزی جز دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا نمی‌تواند باشد. این برنامه نه به این دوران و نه به وضعیت جامعه کمونیستی آینده اشاره‌ای نمی‌کند. خواست‌های سیاسی این برنامه حاوی چیزی سواى اوراد دمکراتیک شناخته شده کهنه‌ای چون حق رأی همگانی، انتخابات مستقیم، حقوق عمومی و ارتش مردمی نیست که در واقع همان طنین مجدد خواست‌های حزب مردم و انجمن صلح و آزادی بورژواها است.» (نقد برنامه گوتا، ص ۳۳-۳۲، تأکید از من است) مارکس در اینجا در واقع جواب آقای کائوتسکی را نیز می‌دهد و روشن می‌کند که چسبیدن به اوراد کهنه‌ای مبنی بر این که «اما این دیکتاتوری در عین حال همراه با از بین رفتن دمکراسی نیست، بلکه براساس حق رأی عمومی گسترده‌ترین عملکرد خود را می‌باید. قهر دولتی زیر پوشش حق رأی عمومی قرار گیرد.» طرفداری از سرمایه‌داری و ماندن در چارچوب بورژوازی است و نه حرکت در جهت سوسیالیسم

و کمونیسم. کائوتسکی با نقل قول مارکس در جنگ داخلی در فرانسه می‌خواهد دموکراسی طلبی خود را توجیه کند ولی او فراموش می‌کند که اولاً اساس حرکت کمونیستی آزاد کردن انسان‌ها از کلیه قیود جامعه طبقاتی است و در چنین جامعه‌ای حق مالکیت از سرمایه‌دار گرفته نمی‌شود که به طبقه دیگری و از آن جمله طبقه کارگر داده شود. این یک جابه‌جایی احمقانه و خرده‌بورژوازی است. این، هدف کمونیسم و مارکس به‌عنوان تدوین‌کننده علمی آن نمی‌توانسته باشد. با نفی حقوق جامعه طبقاتی حقی باقی نمی‌ماند که تقسیم شود، که در نتیجه به دولتی برای تقسیم این حقوق احتیاج باشد. مارکس می‌گفت که «با نابودی تفاوت‌های طبقاتی، تمامی نابرابری‌های اجتماعی و سیاسی ناشی از آن‌ها نیز به خودی خود از جامعه رخت بر خواهد بست». (همان مأخذ، ص ۲۹) بنابراین اینجا اصلاً بحث بر سر این نیست که نه دموکراسی آقای کائوتسکی بلکه آزادی‌های دمکراتیک حفظ شود. حرف مارکس بر سر مسائلی بس بزرگ‌تر از این‌هاست، که به قول مثل قدیمی چو صد آمد نود هم پیش ماست. اینجا بحث بر سر حذف کلیه نابرابری‌های جامعه طبقاتی است و اگر این حرف را بفهمیم قاعدتاً کلیه رسایی‌های جوامع تاکنونی بشری نه تنها حفظ خواهد شد که گسترش خواهد یافت و قاعدتاً پیچیدگی دوران پیشرفته کمونیسم را هم خواهد یافت.

کائوتسکی به‌عنوان یک سوسیال دمکرات ناب آن‌چنان وابسته به دموکراسی است و آن‌چنان مجذوب اوراد و احادیث بورژوازی است که هر پدیده‌ای را فقط در ارتباط با این معجون (دموکراسی) می‌سنجد و با آن محک می‌زند. او تا بدان جا پیش می‌رود که دلیل انقلاب را نه ضرورت حدوث آن بلکه نبود دموکراسی و وجود استبداد می‌داند. انقلاب دیگر در نزد کائوتسکی نه به‌عنوان حاصل رشد نیروهای مولده و به تناقض رسیدن مناسبات تولید اجتماعی و مناسبات اجتماعی تولید بلکه حاصل

نبود دمکراسی فهمیده می‌شود: «انقلابات بورژوایی در کشورهای رخ دادند که در آن‌ها استبدادی وجود داشت که با تکیه بر ارتش جدا از مردم هر نوع جنبش آزادی طلبانه را سرکوب می‌کرد، در کشورهای که آزادی مطبوعات، آزادی اجتماعات، آزادی تشکیلات و حق رأی انتخابات و نمایندگان واقعی خلق وجود نداشتند. در این جوامع مبارزه علیه حکومت‌ها به طور ضروری در هیئت جنگ داخلی نمایان شد. اما امروز پرولتاریا می‌تواند لااقل در اروپای غربی به قدرت سیاسی دست یابد، زیرا در این کشورها دمکراسی، هر چند نه دمکراسی «ناب»، به هر حال توانسته است تا حدی عمیق ریشه بدواند. در این کشورها ارتش نیز دیگر همچون گذشته از توده مردم جدا نیست. باید منتظر ماند و دید تحت چنین شرایطی، در آنجا که پرولتاریا اکثریت خلق را تشکیل می‌دهد، فتح قدرت سیاسی توسط پرولتاریا چگونه خواهد بود. در هر حال نیاز به این فرض نیست که در اروپای غربی رویدادهای انقلاب کبیر فرانسه دگربار تکرار خواهند شد.» (همانجا، ص ۳۲)

کائوتسکی به عنوان یک سوسیال دمکرات قاعدتاً از توده‌های تحت حاکمیت نگران است و در عین حال آن چنان شیفته دمکراسی است که با احساس کمترین خطری از جانب توده‌ها به دامان بورژوازی و دمکراسی‌اش پناه می‌برد. او در واقع انقلاب نمی‌خواهد، نهایت خواسته او تغییرات آرام در پناه دمکراسی است و بدین خاطر از انقلاب غولی می‌سازد که خود نیز از آن به وحشت می‌افتد و دیگران را نیز از آن برحذر می‌دارد. او انقلاب را برابر با جنگ داخلی و دیکتاتوری می‌داند و این که «دیکتاتوری اقشار زیرین راه را برای دیکتاتوری شمشیر هموار می‌سازد». و برای چندمین بار نتیجه‌گیری می‌کند که «ما تحت دیکتاتوری پرولتاریا چیز دیگری را نمی‌توانیم بفهمیم مگر حاکمیت پرولتاریا بر پایه دمکراسی.» (همان ماخذ، ص ۳۳-۳۴)

درک مارکس و انگلس از دمکراسی تنها حاکمیت بورژوازی بود و یا به سخن دیگر حاکمیت طبقاتی در جامعه مدرن به شکل عام، چراکه مثلاً در مانیفست آنجا که می‌خواهند از حاکمیت طبقه کارگر در شکل طبقاتی‌اش حرف بزنند دقیقاً و به صراحت از اصطلاح دمکراسی استفاده می‌کنند، یعنی به سخن دیگر از حاکمیت طبقاتی طبقه کارگر به عنوان دمکراسی حرف می‌زنند. بدین نقل قول از مانیفست توجه کنیم. «در بالا دیدیم که نخستین گام در انقلاب کارگری، ارتقای پرولتاریا به طبقه حاکمه و به کف آوردن دمکراسی است. پرولتاریا از حاکمیت سیاسی‌اش برای آن استفاده خواهد کرد که تمامی سرمایه را گام به گام از چنگ بورژوازی بیرون بکشد، همه وسائل تولید را در دست دولت یعنی پرولتاریای متشکل شده همچون طبقه حاکم متمرکز کند و کلیت نیروهای مولد را حتی‌المقدور سریع‌تر افزایش دهد.» در اینجا مارکس و انگلس شیوه‌ها و روش‌هایی را نام می‌برند و سپس ادامه می‌دهند که: «وقتی که در جریان تکامل، تفاوت‌های طبقاتی از میان رفته و تولید در دستان افراد متشکل متمرکز شده باشد، قدرت عمومی هم خصلت سیاسی‌اش را از دست می‌دهد. قدرت سیاسی در معنای حقیقی عبارت است از قدرت سازمان یافته یک طبقه برای سرکوب طبقه دیگر. هنگامی که پرولتاریا در پیکار علیه بورژوازی خود را ضرورتاً به مثابه طبقه متحد می‌کنند، از طریق یک انقلاب، خود را به طبقه حاکم تبدیل می‌کند و به عنوان طبقه حاکم مناسبات تولیدی را به زور برمی‌چیند. به این ترتیب، او با از میان برداشتن این مناسبات تولیدی، شرایط وجودی تضادهای طبقاتی، شرایط بقای طبقات به طور کلی و بدین سان حاکمیت خود را به عنوان یک طبقه از میان برمی‌دارد.» (مانیفست کمونیسم، ص ۴۳ و ۴۵) از این نظر، کائوتسکی حق دارد که می‌گوید مارکس از دمکراسی حرف زده است، ولی نه به آن منظوری که کائوتسکی دارد، زیرا مارکس اصولاً از تمرکز

قدرت و قدرت سازمان یافته صحبت می‌کند و این قدرت را در خدمت تملک مالکیت ابزار تولید می‌داند و حتی آنگاه که این امر را برای طبقه کارگر نیز مطرح می‌کند، این قدرت متمرکز را دموکراسی می‌نامد. اگر این دموکراسی می‌توانست بدین معنا به کار برده شود، حق با کائوتسکی بود، ضمن آن که مارکس همان کاربرد را هم بلافاصله مشروط بدین می‌کند که در جهت نفعی خود به کار برده شود.

بنابر این در اینجا آن گونه که کائوتسکی مطرح کرده است، دموکراسی مطروحه از جانب مارکس نمی‌توانسته است به معنای تأیید و تأکید بر وجود یک سیستم درست برای طبقه کارگر باشد، بلکه فقط می‌توان این را فهمید که منظور مارکس این بوده است که بگوید طبقه برای از بین بردن حکومت سرمایه‌داری باید این سیستم را تصرف کند و با اعمال قهر متمرکز طبقاتی که فقط می‌تواند از طریق قدرت سازمان یافته (حکومت) اعمال شود کلیت آثار طبقاتی کهن را از بین برد و ضمناً در جهت نفعی خود نیز حرکت کند. بنابر این، در درجه اول بایستی روشن باشد که اولاً منظور از دموکراسی قدرت متمرکز طبقاتی است که در حال حاضر در دست سرمایه‌داری است و شیوه حکومتی اوست و نه چیز دیگر. و در عین حال با توجه به وضعیت موجود سرمایه‌داری نمی‌توان صرفاً با شرکت در این سیستم و با به کار بردن شیوه‌های آن به مصافاش رفت و آن را به عنوان یک حکم جهان‌شمول و ابدی تلقی کرد، ضمن آن که این شیوه‌ها مدت‌هاست از جانب احزاب سوسیال دمکرات به کار برده شده است و در عمل سترونی خود را نشان داده است و ادامه آن روش‌ها فقط می‌تواند بیهودگی این حرکت را نشان دهد. قصد این نوشته نیز نشان دادن این موضوع است که در تاریخ جنبش کارگری همواره این روش‌ها از جانب رفرمیست‌ها و سوسیال دمکرات‌ها به جنبش کارگری تحمیل شده است و طبقه کارگر را در لابیرنتی از کوشش و مبارزه قرار داده است که نتیجه آن

صرف نیروی زیاد و نتیجه بسیار ناچیز بوده است. در اینجا به گفته‌ای از انگلس توجه می‌کنیم که با این که دقت نظر مارکس را ندارد، ولی همچنان این نظر را روشن می‌کند که انگلس هم از دمکراسی چیزی جز شیوه حکومتی نمی‌فهمیده است، اگر این توضیح کلیه رفرمیست‌ها را راضی می‌کند بنابراین می‌توان بر سر دمکراسی به توافق رسید. با این توضیح که بحث دیکتاتوری پرولتاریا آن گونه که مارکس و انگلس مطرح کرده‌اند هنوز باز است. «با وجود این، در انگلستان آگاهی هرگز به اندازه امروز - که احزاب قدیمی محکوم به زوال شده‌اند و شعارهای قدیمی بی‌معنی گشته و وسائل جهان شمول قدیمی تأثیرات خود را از دست داده‌اند - اشاعه نیافته است. مردان خردمند تمام طبقات شروع به درک این مطلب کرده‌اند که راه جدیدی باید طی شود و این راه فقط می‌تواند در جهت دمکراسی باشد. البته در انگلستان که طبقه کارگر صنعتی و کشاورزی اکثریت عظیم خلق را تشکیل می‌دهد دموکراسی چیزی جز حکومت طبقه کارگر نیست.» (نقل از نوشته «یک حزب کارگری» در جزوه «اتحادیه‌های کارگری»، ص ۱۳)

هرگاه و در هر کجا کارگران حرکتی را شروع کردند، بورژوازی با همه دمکرات خواندن خود به هر شکلی سعی کرد که آن حرکت را از همان ابتدا با توسل به همین دمکراسی خاموش کند. بنابراین، برای طرفداران دمکراسی بایستی بیشتر روشن شود که این دمکراسی طلبی آن‌ها فقط در خدمت به سرمایه‌داری است و نه طبقه کارگر. و اگر کسانی هستند که با دل بستن به دمکراسی بورژوایی می‌خواهند چیزی برای طبقه کارگر گدائی کنند این را به حساب خود و نقطه نظرات راست خود بگذارند و نه سوسیالیسم و طبقه کارگر.

یکی دیگر از این نمونه‌ها جنبش کارگری سوئد است. کارگران سوئد در دو دهه آخر قرن ۱۹ شروع به متشکل شدن کردند و طبعاً این کارگران

اصناف بودند که اولین اتحادیه‌ها را ساختند. در سوئد نیز کارگران چون دیگر کشورهای سرمایه‌داری خرد و خمیر شدند تا سرمایه شکل گرفت، در کتاب جنبش کارگری سوئد نوشتهٔ Henry Kjeljoard می‌خوانیم: «فرماندار استکهلم در گزارش اداری خود می‌نویسد وضعیت اقتصادی کارگران کارخانه‌ای در مجموع چنان است که معاش خود و خانواده‌شان در یک آیندهٔ نزدیک نیز قابل اطمینان نیست، آن‌ها چنان که مصطلح است دست به دهان زندگی می‌کنند، و بدین خاطر مهاجرت‌های دائمی صورت می‌گیرد.» (ص ۱۸) و ما سوئد را مورد بررسی قرار می‌دهیم، نه از این زاویه که چون دیگر کشورهای سرمایه‌داری، سرمایه از قبل به فقر و فاقه کشیده شدن کارگران شکل گرفت و نه از این زاویه که در مقابله با این وضعیت غیرانسانی جنبش کارگری در این کشور شکل گرفته است. این کاملاً عادی بوده است که چنین حرکتی شکل گیرد. بلکه از این زاویه که وسیعاً سیاسی بوده و تحت بیشترین تأثیر از جریانات سیاسی قرار گرفته است.

اولین اتحادیهٔ کارگری مدرن در بین کارگران صنعتی در واقع در سال ۱۸۸۴ در بین کارگران راه‌آهن شهر مالمو شکل گرفت. ولی اولین اتحادیه را کارگران چاپخانه و پست همزمان در سال ۱۸۴۶ تشکیل دادند. اتحادیهٔ سراسری کارگران سوئد معروف به LO در سال ۱۸۹۸ تشکیل شد که می‌توان گفت اکثریت کارگران عضو اتحادیه‌های سوئد را در بر می‌گرفت (بیشتر از ۹۸٪ از کارگران سازماندهی شده در اتحادیه‌ها در سوئد، عضو LO نیز هستند، جایی که در حدود ۱۰۰۰۰۰ نفر کارمند دولت نیز عضو هستند. با توجه به این که جمعیت سوئد در حدود ۵/۷ میلیون نفر است می‌توان گفت که LO که بر مبنای عضویت آزاد اعضا بنا شده است. بزرگ‌ترین تشکیلات کارگری دنیا می‌باشد.) (Henry Kjeljoard-Arbetar) (rorelsen i severige, ص ۲۹).

سرمایه‌داری نیز در تقابل با جنبش کارگری متشکل گردید و اتحادیه کارفرمایان را در سال ۱۹۰۲ تشکیل داد، با این هدف که «یکبار برای همیشه ضربه‌ای کاری و تعیین کننده به جنبش رشد یابنده اتحادیه‌گرایی کارگران وارد کند. قصد آن بود که قدرت تصمیم‌گیری انحصاری کارفرمایان بدانان بازگردانده شود.

حمله به جنبش اتحادیه‌گرایی از همان سال ۱۹۰۸ که اتحادیه‌ها به صورت آشکار شروع به مخالفت و درگیر شدن با کارفرماها کردند آغاز شد. از معروف‌ترین اعتصابات این سال اعتصاب کارگران بندر است. در ابتدا کارفرمایان، اعتصاب‌شکنان را که بعضاً خارجی نیز بودند به میدان آوردند. در همین اعتصاب بود که بمبی به طرف کشتی باری انگلیسی Amolthea در بندر شهر مالمو پرتاب شد، که باعث مرگ یک اعتصاب‌شکن و زخمی شدن تعدادی از آنها شد. جنبش عمومی و وسیع عفوخواهی در دفاع از این کارگران که معروف به مردان آمالتا شده بودند، شکل گرفت. این کارگران عموماً محکوم به مرگ شده بودند که بعداً محکومیتشان به زندان ابد تقلیل یافت ولی در سال ۱۹۱۷ مورد عفو قرار گرفتند.

حملات کارفرمایان در ۱۹۰۹ ادامه یافت و کارگران نیز خشونت را با خشونت پاسخ دادند. اتحادیه کارفرمایان Organ Industria به روشنی گفت که قصدش جلوگیری از پیدایش یک «مونوپل سوسیالیستی در جبهه کار» است.

در تابستان همان سال، اتحادیه کارفرمایان تصمیم گرفت که یک سری از مشکلات کوچک یا به سخن دیگر درگیری‌های ابتدایی را بلافاصله و در یک هماهنگی حل کند و این که در صورت عدم حل این درگیری‌ها به مرور بسته شدن کارخانه‌ها به روی کارگران که شامل ۱۶۰۰۰۰ نفر می‌شدند، انجام گیرد. LO در مقابل این تصمیم از روز ۴ اوت اعلام

اعتصاب عمومی کرد.

اعتصاب عمومی که در عین حال به دلیل آرامش با انضباط معروف به «انقلاب دست به سینه» شده بود در حدود ۳۰۰۰۰۰ نفر را در بر می‌گرفت که حدود ۱۰۰۰۰۰ نفر از آن‌ها در LO سازماندهی شده بودند. حمایت‌های زیادی از اعتصاب‌کنندگان صورت گرفت، اما همبستگی در جناح کارگران اعتصابی دوام زیادی نیافت و این اعتصاب در نهایت یک شکست برای کارگران به همراه آورد. طبق یک بررسی از طرف Ragnar Casparsson در تاریخ پنجاه سال ال او "LO i fem decenier" طی توقف کار بیش از ۱۸ میلیون روز کار از دست رفت، که از این مقدار ۴ میلیون روز کاری به واسطه بسته شدن کارخانه‌ها بوده است. که اگر برای هر کارگری که در اعتصاب بود تقریباً ۳۷ روز کاری را در نظر بگیریم با احتساب این که ۳۰۰۰۰۰ کارگر درگیر اعتصاب بودند ۱۱۰۰۰۰۰۰ روز کار را در بر می‌گرفت. در این دوره، اگر میانگین درآمد هر کارگر را ۳/۵۱ کرون در روز حساب کنیم در مجموع مبلغ ۴۰ میلیون کرون از دست رفت (مبلغی که در آن زمان رقم بالایی محسوب می‌شد). ضرر صاحبان کار در حدود ۲۵ میلیارد کرون برآورد شد. تعداد زیادی از کارگران دستگیر شدند که اغلب طبق به اصطلاح Akarpslagen دادگاهی شده و محکوم به زندان و یا جریمه کاری گردیدند، بسیاری در لیست سیاه کارفرمایان قرار گرفتند و مجبور به مهاجرت گردیدند. (Heny kjelloard/Arbetar (rorelse i Sverige، جنبش کارگری در سوئد، صص ۳۱-۳۰) این مورد و کلیه موارد مشابه نشان می‌دهد که سرمایه‌داری با وجود آن که متحمل چنین ضرر و زیان‌هایی در تقابل با جنبش کارگری می‌شود ولی حاضر نیست که در مقابل کارگران کوتاه بیاید و از جهت دیگر هم این موارد نشان می‌دهد که سرمایه‌داران چه سود کلانی را از قبل کارگران به دست می‌آورند که تنها از پس یک ماه اعتصاب کارگری این همه سود از دست

می دهند.

در پروسه مبارزه کارگران سوئد، جز در مورد کارگران بندر شهر مالمو، که عموماً نظر بر این است که کارفرمایان برای خرابکاری خود بمبی را در بین جمعیت منفجر کردند، این مبارزات با آرامش همراه بوده است، تا جایی که هنری شلوارد که در بالا نقل قولی از او آورده شد از این مبارزات در موردی به عنوان «انقلاب دست به سینه» نام می برد. ولی همین مبارزات هم مورد سرکوب دموکراسی بورژوازی قرار می گیرد، یعنی بورژوازی حتی قانون خود را که به کارگران حق اعتصاب داده رعایت نمی کند. سرمایه داری قبل از هر کس دیگر خود قوانین اش را زیر پا گذاشته است و خواهد گذاشت. این قوانین تا زمانی برای او معتبر خواهند بود که کارگران را در زنجیر نگاه دارند در غیر این صورت هیچ ارزشی نخواهند داشت و باید به دور انداخته شوند.

کارگران انگلیسی نیز که در جریان انقلاب دموکراسی خواهی به صورت فعال شرکت کرده بودند، همچنان که تاکنون تاریخ نشان داده است، به عنوان گوشت دم توپ توسط قدرتمندان به کار گرفته شدند. پرسبیری ها^۱ یا بورژوازی محافظه کار تا آنجا که توانست در دامان فئودالیسم و تحت محافظت شاهان انگلیس زندگی و رشد کرد و آنگاه که بسیار قدرتمند شد و احتیاج به چنین حمایت هایی نداشت به نفی فئودال ها و پادشاه برخاست و در این رابطه کلیه طبقات و اقشار تحت حاکمیت را که در سیستم فئودالی تحت بدترین فشارها بودند با شعارهای برابری، برادری، آزادی به میدان آورد ولی به محض آن که انقلاب بالا گرفت و توده ها، که با شرکت و فدای جان خود انقلاب را به پیروزی رسانده بودند، خواهان حقی شدند، این بورژوازی به دامان ارتجاع پناه برد. مثلاً در حالی که جناح رادیکال انقلاب (که همان پیشه وران شهری، کارگران و دهقانان و بخشی از بورژوازی کوچک بودند) خواهان سرکوب

نظام حاکم و محاکمه پادشاه بودند، جناح محافظه کار بورژوازی ثروتمند در حال کنار آمدن با شاه بود. ولی بالاخره در مقابل جناح تندرو که به جنگ با شاه وارد شده بود کوتاه آمد، هرچند بلافاصله بعد از جنگ و دستگیری شاه انقلاب را تمام شده اعلام کرد و دستور انحلال ارتش را داد. ولی بی چیزان که بعد از پنج سال جنگیدن مشاهده می‌کردند هیچ چیز نصیبتان نشده است، در حزبی به نام مساوات طلبان به رهبری جان لیبورن متشکل شده و خواهان «برگزاری انتخابات عمومی، برانداختن حکومت پادشاهی و پس دادن زمین‌های محصور به دهقانان شدند.» (تاریخ مختصر جهان، ج ۲، ص ۳۰۸)

وضع کارگران و صنعتگران شهری بعد از انقلاب هم خوب نشد و همچنان در فقر و فلاکت به سر می‌بردند. آن‌ها یا در جبهه‌های جنگ کشته شدند و یا بعد از آن که انقلاب را تاراج شده دیدند، شورش کردند و توسط سردار انقلاب (کرامول) سلاخی شدند ولی به محض آن که پادشاه در هماهنگی با بخشی از بورژوازی از زندان گریخت و با کمک ارتجاع اسکاتلند علیه انقلاب اعلام جنگ کرد، باز هم این توده‌های کارگر و بی چیز شهری بودند که به جبهه‌های جنگ اعزام شدند تا از دمکراسی بورژوازی محافظت کنند. زمانی که کرامول در سال ۱۶۵۸ درگذشت بورژوازی که از موج جدید انقلاب و شرکت وسیع توده‌ها می‌ترسید نخست چارلز اول (۱۶۶۰-۱۶۸۵) و سپس جیمز دوم (۱۶۸۵-۱۶۸۸) را به سلطنت برگزید و حکومت پادشاهی را مجدداً برقرار کرد.

طرز تفکر بورژوازی انگلیس را نسبت به طبقه کارگر می‌توان از نظرات استوارت میل استخراج کرد. بورژوازی که از قدرت این طبقه در به قدرت رسیدن خود استفاده بسیار کرده است، راجع به آن چنان ارتجاعی حرف می‌زند که برده‌داران راجع به بردگان خود می‌زدند. بنابراین، با توجه به وحشتشان از قدرت و تمایلات و احساسات این طبقه

نسبت به طبقات بالای جامعه می‌بایستی نه تنها در مقابل آن‌ها قرار گیرند بلکه از همان ابتدا سرکوبشان کنند، که همین کار را نیز کردند. استوارت میل به‌عنوان ایدئولوگ بورژوازی تازه به قدرت رسیده این تفکر بورژوازی را به خوبی در گفته‌های زیر تئوریزه می‌کند. این نوع تفکر نه تنها از کارگران چهره بردگان را تصویر می‌کند بلکه پیشتر می‌رود و بدانان نقش ابزار جاندار را می‌دهد، ابزاری که برای استفاده بهتر باید از آن نگه‌داری کرد. در این نگرش، ما با انسان‌هایی که حق تفکر و انتخاب و آزادی دارند روبه‌رو نیستیم، بلکه فقط با موجوداتی روبه‌رویم که حداکثر حق حیات دارند. این آن چیزی است که در گسترش خود دموکراسی نامیده می‌شود. آیا به‌راستی سیستم موجود تحت نام دموکراسی چیزی بیشتر از این است، آیا فرق بین استوارت میل قدیمی با میل‌های جدید فقط در این نیست که قدیمی‌ها صادقانه‌تر و رک‌تر حرفشان را می‌زدند؟ «شرایط زندگی بینوایان در تمامی مواردی که به همه آنان مربوط می‌شود، باید برای آنان تنظیم شود، نه این که تنظیم آن بر عهده خود آنان باشد. نباید از آنان خواست یا تشویق‌شان کرد که برای خود فکر کنند و نیز نباید اجازه داد که خواست و انتظارات آنان در تعیین سرنوشت‌شان نقش مؤثری داشته باشند. این وظیفه طبقات بالای جامعه است که به جای آنان بیندیشند و مسئولیت اوضاع آنان را برعهده گیرند، همان طور که فرمانده و افسر ارتش مسئولیت وضع سربازان خود را برعهده می‌گیرند. فرض بر این است که طبقات بالای جامعه بایستی، با پیروی از وجدان، خود را برای انجام نقش آماده سازند، و تمامی سعی آنان باید معطوف به جلب بینوایان در جهت اتکا به آنان باشد، تا در عین حال که نسبت به قوانینی که برای آن‌ها تجویز می‌شود فرمان‌برداری فعال و غیرفعال نشان می‌دهند، از تمامی امور دیگر نیز خود را کنار کشند و در سایه حامیان خود، با بی‌قیدی و اطمینان آرام گیرند. بنابر این نظریه، رابطه بین فقیر و غنی باید

تنها کمی آمرانه و بیشتر محبت‌آمیز، اخلاقی و عاطفی باشد. این رابطه باید از یک سو قیمت مهرآمیز و، از سوی دیگر، تمکین احترام‌آمیز و حق‌شناسانه باشد.» (ای. ک. هانت، *ایدئولوژی‌های اقتصادی*، به نقل از کتاب پژوهش کارگری، ج ۱، صص ۱۷ و ۱۸)

ولی کارگران نه تحت فرمان استوارت میل و شرکا بلکه تحت تأثیر شرایط موجود و بنابر موقعیت طبقاتی‌شان به مبارزه علیه نظم موجود برخاستند و تشکلات خود را ایجاد کردند. هر چند این تشکلات در نهایت جزء نظم موجود گردید، یعنی توسط سیستم جذب و مطابق آن گردید، ولی در زمان تشکیل جنبه مبارزه‌جویی داشت.

البته نمی‌توان تعیین کرد که اولین تشکلات کارگری چه وقت و در کجا شکل گرفته است، ولی از یک سند دولتی می‌توان پی برد که در اوایل قرن ۱۸ کارگران به چنین فعالیت‌هایی مشغول بوده‌اند. در سند مذکور که مربوط به سال ۱۷۱۸ می‌شود چنین آمده است: «کارگران نساجی هونشیر بدون در نظر گرفتن قانون، باشگاهی ایجاد کرده‌اند، همچنین عده دیگری از کارگران بافندگی نقاط مختلف کشور کلوپ‌هایی تشکیل داده و به خود اجازه می‌دهند دور یکدیگر جمع شده و مانند تشکیلات مرتبی نامه نوشته، مهر کنند، تصمیم بگیرند و دستور دهند... تعداد کارگران کارفرماها را تعیین کنند... قیمت کالاها را معین و طرز ساختن و مواد اولیه مورد احتیاج را نشان دهند. به موجب این بیانیه به آن‌ها اخطار می‌شود که قانون ۱۵۴۹^۲ شامل آن‌ها شده و در صورت ادامه این حرکات به موجب همان قانون تحت تعقیب قرار خواهند گرفت.» (تاریخ پیدایش و تکامل سندیکاها، به نقل از کتاب پژوهش کارگری، ج ۱، ص ۱۹)

در بررسی جنبش کارگری انگلیس به چند دوره اوج و سپس نزول برخورد می‌کنیم که عموماً تحت تأثیر رشد اقتصادی و متمرکز شدن کارگران این مبارزات رشد کرده و منجر به متشکل شدن کارگران گردیده

است. ولی سپس این رشد، طبقه سرمایه‌دار را و از این طریق حکومت سرمایه‌داری را که اکنون تحت نام دمکراسی باید شناخت به وحشت می‌انداخت و به زودی شروع به سرکوب آن می‌کردند تا جایی که چنان ضعیف می‌شد که دیگر خطری برای سیستم نمی‌توانست داشته باشد. اگر، چنان که قبلاً اشاره شد، اولین کوشش‌های طبقه کارگر را برای متشکل شدن در سال‌های ۱۷۱۸ بدانیم می‌بایستی شروع این مبارزات به خیلی سال‌های قبل برگردد. با توجه به قانون ۱۵۴۹ مورد اشاره در نقل قول دولتی آورده شده در بالا می‌توان پی برد که این مبارزات، آن هم به صورت متشکل به سال‌های خیلی قبل‌تر از این برمی‌گردد. بنابر این، اصولاً این غلط است که مبارزات طبقه کارگر را بر مبنای سال‌ها تاریخ‌بندی کنیم. این مبارزات هیچ‌گاه در محیطی باز و بدون سرکوب صورت نگرفته است. بنابر این، ما در عین حال که شکل‌های مبارزه را در نزد طبقه می‌توانیم تشخیص دهیم، دقیقاً نمی‌توانیم از نظر زمانی این اشکال را از هم جدا کنیم، به ویژه در دوره‌های اولیه مبارزه طبقه، ولی همواره همزاد این مبارزات سرکوب بورژوازی از طریق دمکراسی حاکم بوده است. چه آن زمان که ماشین‌ها خرد می‌شدند با تصویب قانون سال ۱۷۶۹، و چه آن‌گاه که کارگران متشکل می‌شدند با تصویب قانون ۱۵۴۹ و یا ۱۷۹۹ به استقبال این مبارزات می‌رفتند. مقابله سرمایه‌داری با این مبارزات هم همواره یکسان نبوده است بلکه به مرور تغییر کرده است. و به هر حال آن جنبه سرکوب آشکار را از دست داده است، و این حاصل چند دهه مبارزه طبقه است. اگر قانون سال ۱۷۶۹ مجازات مرگ را برای کارگران پیش‌بینی می‌کرد، قانون ۱۹۲۰ اختیارات ویژه در شرایط اضطراری Emergency Powers Art را در اختیار دولت می‌گذاشت. به کارگیری این قانون در ۱۹۲۵ در جریان اعتصاب عمومی کارگران انگلیس (سال ۱۹۲۶) دوباره مطرح گردید. «دولت نیز به سهم خود کارهای هدفمندی را

شروع کرد، گرچه با این تصمیم که باز هم پیروز نشود. دولت بخشی از حمایت و کشمکش را به تشکیلات خصوصی که خود را the Organisation for the Maintenance of Supplies (OMS) می‌نامید، داد و حدوداً نیز پروژه قدیمی تشکیلاتی که در وزارت داخله بر روی آن کار می‌شد را دوباره فعال کرد که هدفش سرپا نگه داشتن خدمات اجتماعی حیاتی در زمان بحران و درگیری بود. این پروژه از جمله بر پیش فرض به جریان انداختن قانون سال ۱۹۲۰ مبنی بر اختیارات ویژه در شرایط اضطراری Emergency Powers Act بنا شده بود. تشکیلاتی که حال ساخته شد گسترده و کاملاً آشکار و رسمی بود. با وجود این، واکنش از طرف اتحادیه کم بود و یا اصلاً واکنشی صورت نگرفت.» (به نقل از ص ۸۵ کتاب Problem i modern historia England-Torbjan Kjolstad) ما در عین حال که دمکراسی بورژوایی را در مقابل حرکات کارگری داریم، ولی جنبه مهم و تعیین کننده، خود نحوه مبارزه کارگران آن هم با شیوه اتحادیه‌گرایی است که این مبارزات را به بن بست کشیده است. این مبارزات در ابتدا بر پایه رادیکالیسم طبقه شکل گرفتند ولی به مرور تحت تأثیر شرایط حاکم بر آنها، هم‌چنان که خود طبقه بنیانی از جامعه سرمایه‌داری است، به بخشی از این سیستم تبدیل گردیده و در دمکراسی بورژوایی حل شدند، به صورتی که امروزه این ارگان‌ها، چه آنها که در کنار دولت‌های سوسیال دمکرات و همراه با آنها کار می‌کنند و چه آنها که در کنار دولت‌های سرمایه‌داری مبارزه می‌کنند، خود تبدیل به ارگان‌های تخفیف دهنده تضادهای طبقاتی شده‌اند.

اگر به جنبش اتحادیه‌ای در انگلستان نگاه کنیم، این سیر «تکوین» را به خوبی تشخیص می‌دهیم. زمانی این اتحادیه‌ها تحت تأثیر رادیکالیسم طبقاتی، به طرح‌های اوئن گردن می‌گذارند و خواهان برقراری جامعه‌ای بر مبنای یک سیستم تعاونی فراگیر می‌شوند که تولیدکنندگان تمامی

رشته‌ها در آن متحد شده و ضمن به دست گرفتن امور تولید، اقتصاد نوینی را سازماندهی کنند^۳. ولی همین اتحادیه‌ها در زمان حاضر به زائده سیستم دموکراسی بورژوازی تبدیل می‌شوند، زائده نه از این نظر که در آن زمان انتظار پیاده کردن طرح‌های سوسیالیستی از آن‌ها می‌رفت، و حالا نمی‌رود، بلکه از این نظر که این اتحادیه‌ها با تشکیل احزابی و یا با گردن نهادن به برنامه‌ها و ایده‌های بعضی احزاب در حکومتی شرکت کرده‌اند که سازمانده سیستم سرمایه است، و به صورت غیرمستقیم کارگران را تبدیل به حامیان مستقیم این گونه حکومت‌ها کرده است. و این چیزی است که اکنون در انگلستان، سوئد و آلمان و... در جریان است. حزب کارگر انگلیس نه صددرصد بلکه عمدتاً بر مبنای رأی کارگران از طریق اتحادیه‌ها و با پشتیبانی آن‌ها به نیابت از سرمایه‌داران حکومت می‌کند. بنابر این، سرمایه‌داری تنها به سرکوب قناعت نکرده بلکه به جذب اتحادیه‌ها در سیستم خود هم پرداخته است که بر مبنای الگوی دموکراسی او سازماندهی می‌شوند. گاهی مبارزات سازماندهی شده از طرف اتحادیه‌ها مصداق رمان «سر و صدای زیاد برای هیچ» شکسپیر را پیدا می‌کند، و از جمله این مبارزات، اعتصاب عمومی سال ۱۹۲۶ است. هر چند تاریخدان انگلیسی Charles Loch Mowat آن را «اتفاق بزرگ و غم‌انگیز قرن بیستم» نامیده است که اثر عمیقی بر خاطرات او گذاشت. ولی این تأثیرات منفی در یک چشم‌انداز طولانی‌تر اقتصادی - اجتماعی، خیلی کوچک بود. شرایطی که به اعتصاب عمومی در ۱۹۲۶ ختم گردید از بعد از جنگ جهانی اول در ۱۹۲۰ شروع گردید. سقوط اقتصادی که در ۱۹۲۰ شروع آن احساس می‌شد در ۱۹۲۱ بارکود و بیکاری گسترده به شدت خود را نشان داد. علاوه بر آن منطقه Ruhr در آلمان که به تصرف فرانسویان در آمده بود و باعث رونق صنعت معدن انگلستان شده و خود باعث بهتر شدن وضع حقوقی کارگران معدن شده بود، اکنون دوباره به

آلمان برگردانده و فعال شده بود، ضمناً دولت انگلیس قصد داشت کنترل‌های دولتی بر معادن را خاتمه دهد. صاحبان معدن تنها امکان کسب سودهای از دست رفته را در پائین آوردن حقوق کارگران و تغییر ساعات کار می‌دانستند. نتیجه مذاکرات کارگران و صاحبان معادن مورد قبول کارگران نبود و آن‌ها برای اول آوریل اخطار اعتصاب دادند، که اعتصاب نیز همان روز شروع گردید. «از ۱۹۱۴ به بعد کارگران معدن همراه کارگران راه‌آهن و کارگران حمل و نقل اتحاد سه‌گانه‌ای را با این هدف که در شرایط بحرانی عملکرد واحدی داشته باشند، ساخته بودند. اگر این اتحاد عمل می‌کرد عملاً به معنای یک اعتصاب عمومی می‌توانست باشد. جمعه ۱۵ آوریل ۱۹۲۱، کارگران راه‌آهن و حمل و نقل اعتصاب برنامه‌ریزی شده را به هم زدند و کارگران معدن را تنها گذاشتند، که خود مبارزه‌ای را که از قبل محکوم به شکست بود، پیش برند. این جمعه سیاه جنبش کارگری بود که در تاریخ به‌عنوان روز خیانت و عهدشکنی معروف گردید... در درجه بعدی این راحت است که ضعف اساسی درون اتحاد سه‌گانه را باعث این بینیم که چنین عملیاتی را به سختی بتواند به اجرا درآورد. آن‌ها اتحاد را بنا به عملکرد واحد بنا کرده بودند، ولی در عین حال هر سه طرف آزاد بودند که به سهم خود مذاکرات را پیش برند و برای خود تصمیم بگیرند بدون آن که خود را با نظر طرف دیگر تطبیق دهند. و این شرایطی بود که در ۱۹۲۶ اهمیت بسیار زیادی پیدا می‌کرد.» (همان مأخذ، ص ۸۳)

این بررسی به ما نشان می‌دهد که اولاً دمکراسی امری تشکیل شده سواى طبقه کارگر و مبارزات او نبوده است، ثانیاً اکنون دیگر از کلیه عناصر مترقی‌اش تهی شده و به سیستم حکومتی سرمایه‌داری تبدیل شده است و علاوه بر آن سرمایه‌داری با تکیه بر همین سیستم از طریق ارگان‌های سرکوب (پلیس، ارتش و تشکیلات مخفی امنیتی) نه تنها طبقه

کارگر را سرکوب می‌کند بلکه سعی دارد طبقه را به انحای مختلف از مبارزه‌اش باز دارد، که سندیکای کنونی این امکان را در اختیار سرمایه‌داری قرار می‌دهد. لذا کلیه نظراتی که می‌خواهند طبقه کارگر و مبارزاتش را به طناب پوسیده دمکراسی بیاویزند و سعی دارند که کارگران را به نوعی در این چارچوب نگاه دارند، فقط در خدمت سرمایه قرار گرفته‌اند و اگر هم ادعای سوسیالیستی و یا طرفداری از طبقه کارگر می‌کنند ادعایی خلاف حقیقت و واقعیت دارند، که دیگر در این زمانه نمی‌توان بدانان «برچسب» ناآگاهی زد. اینان با چراغ آمده‌اند.

پی‌نوشت‌ها

- ۱- پرسبیری‌ها حزب بورژوازی ثروتمند بود که نقش رهبری کننده‌ای در پارلمان داشت و از کلیسای واحد کالونی به ریاست پرسبیری‌های کلیسا طرفداری می‌کرد.
- ۲- در سال ۱۵۴۹ قانونی وضع گردید که هرگونه اجتماع برای ازدیاد دستمزد و تغییر شرایط کار را ممنوع می‌کرد.
- ۳- در سپتامبر ۱۸۳۳ کنگره کارگران ساختمانی چنین افقی را براساس طرح‌های رابرت اوئن به تصویب رساند.

نانسی لاپلانت

سرکوب کارگران فولاد مکزیک و شبح سوسیالیسم

ترجمه و تنظیم: محسن حکیمی

در اوایل ۲۰۰۶، کارگران کارخانه فولاد سیکارتزا (Sicartsa) در شهر لازارو کاردیناس در مکزیک در اعتراض به عمل دولت در جایگزینی ناپولئون گومز اروتیا، رهبر اتحادیه معدنچیان، با یک شخص دست‌نشانده دولت دست به اعتصاب زدند. مدیریت کارخانه در واکنش به این اعتصاب «غیر قانونی» حدود ۳۰۰ نفر از کارگران را اخراج کرد و پیمان دسته‌جمعی با کارگران را ملغی اعلام نمود. در مقابل، کارگران معدن میتال، که در نزدیکی Sicartsa قرار دارد، به کارگران اعتصابی پیوستند.

مدیر مالی گروه صنعتی ویلاسرو، که مالک Sicartsa است، در کنفرانسی مطبوعاتی کارگران اعتصابی را به بازگشت به کار فرا خواند و گفت اگر کارگران نمی‌خواهند کارشان را از دست بدهند دست از اعتصاب بردارند. او اعلام کرد که از ساعت ۱۲ نیمه شب ۵ آوریل به بعد، قرارداد هر کارگری که کارش را ترک کند، فسخ خواهد شد. در این هنگام، کارگران ضمن درخواست بازگشت اروتیا، رهبر سندیکای معدنچیان، شرکت را به تصرف خود درآوردند و خود را به ساپور و کوکتل مولوتوف مسلح کردند.

باید اشاره کنم که کارگران قبلاً کوشیده بودند با نمایندگان دولت از جمله با آقای فاکس، رئیس جمهوری مکزیک، که سه روز پیش از وقوع تراژدی لازارو کاردناس از کارخانه بازدید کرده بود، به توافق برسند. اما دولت خواست‌های کارگران را رد کرده بود. پس از این بازدید، سرکوب خونین کارگران آغاز شد. در ۲۰ آوریل، هکتور آلوارز گومز، کارگر معدن میتال، و خوزه لوئیس کاستیلو زونیگا، کارگر کارخانه Sicartsa، با فرمان آتش پلیس به خون درغلتیدند. این دو کارگر و بسیاری از کارگران دیگر که زخمی شدند برای جنگیدن با نگهبانان حلقه به گوش سرمایه‌داری دست به اسلحه برده بودند. آنان در این نبرد مرگ و زندگی از کوکتل مولوتوف، چوب، سنگ و ماشین استفاده کردند.

سخنگوی فاکس اعلام کرد که خشونت به این دلیل روی داد که کارگران قانون را رعایت نکردند. او همچنین گفت دولت درخواست کارگران برای بازگرداندن اروتیا را نمی‌پذیرد. گروه صنعتی ویلاسرو معدنچیان را «تروریست» نامید و از سرکوب کارگران توسط نیروهای دولتی دفاع کرد.

برخی از خواست‌های اصلی کارگران عبارت بودند از:

* به رسمیت‌شناسی اروتیا، رهبر برگزیده معدنچیان

* پایان دادن به سرکوب در کارخانه Sicartsa

* انتقال دبیرکل جدید اتحادیه

* محاکمه سیاسی وینسنته فاکس، رئیس جمهوری مکزیک، توسط

کنگره

* مجازات عاملان کشتار کارگران

شروع ماجرا: انفجار در یکی از معادن آهن شمال مکزیک در ۱۹

فوریه ۲۰۰۶ به کشته شدن ۶۵ کارگر انجامید. رهبر اتحادیه معدنچیان،

گومز اروتیا، کارفرما را محکوم و مرگ کارگران را «آدم‌کشی صنعتی»

نامید. این انفجار موج گسترده‌ای از اعتراض را در کشور دامن زد. در سراسر مکزیک، فعالان سیاسی، دانشگاهیان، روشنفکران و مردم عادی شرکت مالک معدن را به باد انتقاد گرفتند. قیمت سهام این شرکت در بازار بورس سقوط کرد. در عوض، قیمت مس و کالاهای دیگر بالا رفت. معدنچیان در سراسر کشور به سوگ برادران خود نشستند و به نبود ایمنی در محیط کار خود اعتراض کردند، اما بلافاصله پس از انفجار هیچ‌گونه اعتصاب قانونی یا غیرقانونی روی نداد. خشم خروشان کارگران در حال تکوین بود.

برای درک بهتر ستم سرمایه‌داری بر کارگران و به ویژه بردگی مزدی کارگران این کارخانه، به چگونگی پیدایش آن اشاره می‌کنم که اندکی از دنیای پشت پرده سیاست مکزیک را نیز نشان می‌دهد. کارخانه Sicartsa مدرن‌ترین، کارآمدترین، بارآورترین و بزرگ‌ترین کارخانه فولاد آمریکای لاتین است. این کارخانه همچنین کم هزینه‌ترین کارخانه فولاد در آمریکای شمالی است. این کارخانه مجتمع کاملی است که معدن، تسهیلات بندری، کارخانه‌های فولاد و تولید محصولات تمام شده - عمدتاً میلگرد و سیم آهنی که در ساختمان و ساخت قطعات به کار می‌روند - را گرد هم آورده است. معادن، که فقط ۲۷ کیلومتر با کارخانه فاصله دارند، تا ۵۰ سال آینده هم آهن دارند. کارخانه، که ظرفیت تولید سالانه ۲/۴ میلیون تن فولاد را دارد، هم‌اکنون ۱/۷ میلیون تن تولید می‌کند. در سال ۲۰۰۵، کارخانه بیش از ۵۰۰ میلیون دلار فروش داشته است.

مجتمع Sicartsa در اصل در دهه ۱۹۷۰ توسط دولت مکزیک و با پول فروش نفت مکزیک در آن دوره رونق ساخته شد. ایده حزب حاکم بر مکزیک در آن زمان (حزب PRI) ساختن یک پیتزبورگ در کنار اقیانوس آرام بود، شرکتی دولتی که برای بازار کشور فولاد تولید کند. دولت

مکزیک با استفاده از وام‌های بانک‌های بین‌المللی بندرگاه، کارخانه فولاد و زیرساخت‌های حمل و نقل بین معادن و کارخانه و بندرگاه را احداث کرد. در فاصله بین ۱۹۷۰ تا ۱۹۷۶، جمعیت شهر لازارو کاردیناس از ۷۰۰۰ نفر به ۶۰۰۰۰ نفر افزایش یافت.

در دهه ۱۹۸۰، گروهی از به اصطلاح «تکنوکرات‌ها» رهبری حزب PRI را به دست گرفتند و یک برنامه اقتصادی نئولیبرالی حاوی بازار آزاد و خصوصی‌سازی شرکت‌های دولتی را پیش بردند. در ۱۹۸۱، در حکومت پرزیدنت کارلوس سالیناس، دولت مکزیک به عنوان بخشی از برنامه فروش بیش از ۱۰۰۰ شرکت دولتی کارخانه Sicartsa را به بخش خصوصی فروخت. خریدار کارخانه، یک شرکت فولاد چند ملیتی به نام گروه صنعتی ویلاسرو بود. چند سال بعد، در ۱۹۸۶، دولت مکزیک قدیمی‌ترین کارخانه فولاد آمریکای لاتین یعنی کارخانه فوندیدورا در شهر مونتری را تعطیل و ۶۰۰۰ کارگر فولاد را اخراج کرد، که بر سطح درآمد و زندگی بیش از ۶۰۰۰۰ نفر از مردم مکزیک تأثیر ویرانگری گذاشت.

در فاز اول سرمایه‌گذاری در کارخانه Sicartsa در دهه ۱۹۸۰، بسیاری از کشورهای جهان در این کارخانه سرمایه‌گذاری کردند. این کشورها همه تضمین دادند که از پول آماده برای سرمایه‌گذاری در این پروژه برخوردارند. بانک‌های اروپایی ۱۸۰ میلیون، نه دولت صنعتی بزرگ ۱۷۰ میلیون، بانک توسعه قاره آمریکا ۵۴ میلیون، و بانک جهانی ۷۰ میلیون دلار سرمایه‌گذاری کردند. دولت مکزیک باید فقط ۸۶ میلیون دلار باقی مانده یا ۱۵ درصد کل مبلغ سرمایه‌گذاری را تأمین می‌کرد.

گروه صنعتی ویلاسرو، شرکت مادر پروژه، به علت انتگراسیون فرایند تولید، یکی از کم‌هزینه‌ترین شرکت‌های تولیدکننده در منطقه نفتا (NAFTA) است. این گروه، همچنین بزرگ‌ترین شرکت توزیع‌کننده فولاد

در مکزیک است و با قیمت‌های رقابتی خود تمام بازارهای منطقه نفتا، آمریکای جنوبی و حاشیه اقیانوس آرام را به کنترل خود درآورده است. در حالی که این سرمایه‌داران دانه درشت مکزیک غرق در تجملات عجیب و غریبی هستند که از خون و عرق کارگران به دست آمده، درآمد سالانه کارگر کارخانه Sicartsa چیزی حدود ۱۵۰۰۰ پزو است. کارگران مالک واقعی تولیدند، اما نصیب آنان از ثروت عظیمی که تولید می‌کنند مبلغ بسیار بسیار ناچیزی از آن است.

سرکوب وحشیانه کارگران فولاد، که خونین‌ترین سرکوب دوران حکومت شش ساله فاکس بود، برای حفاظت از ثروت عظیم طبقه سرمایه‌دار و تحمیل فقر و سیه روزی هرچه بیشتر بر طبقه کارگر صورت گرفت. در این سرکوب دولت و رؤسای کارخانه به عنوان ضامنان و نگهدارندگان ثروت میلیاردی صاحبان صنعت معدن عمل کردند، ثروتی که از فوق استثمار کارگران معدن و فولاد به دست آمده است.

با این همه، و به رغم سرکوب خونین کارگران توسط پلیس و ارتش، کارگران توانستند حمله این نهادهای سرکوبگر را دفع کنند. پس از شش ساعت درگیری، گروه‌های پشتیبانی از کارخانه‌های دیگر به کمک کارگران اعتصابی آمدند و پلیس و ارتش مجبور به عقب‌نشینی شدند. دولت نمی‌خواست جمعیت خانواده‌های کارگران و گروه‌های پشتیبانی جدید به کارگران اعتصابی بپیوندند، زیرا در پس این پیوند و همبستگی شیخ قیام واقعی تمام کارگران شهر لازارو کاردیناس را به چشم می‌دید.

کارگران کارخانه Sicartsa نه فقط با مالکان این کارخانه و گروه صنعتی ویلاسرو بلکه با تمام کشورهای سهامدار این مجتمع عظیم جنگیدند. توان مبارزه و جنگیدن آنان از نیروی کارشان ناشی می‌شود. سلاح آنان همین است: توقف چرخ تولید به نیروی اعتصاب. اعتصاب «غیر قانونی» کارگران فولاد مکزیک نمونه مهمی از مقاومت و جنگیدن کارگران با

سرمایه بود. این اعتصاب در عرض ۵ روز ۵۰ میلیون دلار زیان به سرمایه‌داران وارد کرد! سرمایه‌داران و دولت مدافع آنان با از دست دادن توان تولید سود به زانو درمی‌آیند. اما، این کار بدون جنگیدن صورت نمی‌پذیرد. بورژوازی با اعتصاب کارگران به ملایمت برخورد نمی‌کند، آنان را به خون می‌کشد و بدون خون‌ریزی عقب نمی‌نشیند.

درگیری خونین کارگران با دولت مکزیکی یک بار دیگر نشان داد که کارگران دو گزینه بیشتر پیش رو ندارند: یا پذیرش بردگی مزدی و شرایط مرگ آفرین کار بی‌آن‌که حتی از حق انتخاب نماینده خود در اتحادیه برخوردار باشند یا جنگیدن با سرمایه‌داران و دولت مدافع آنان. اما لازمه پیروزی در جنگ با سرمایه، برپایی یک جبهه متحد ضد سرمایه‌داری است. تنها چنین جبهه‌ای است که پیشروی به سوی جامعه‌ای عادلانه و انسانی را ممکن می‌کند. همین که کارگران به قدرت چنین جبهه‌ای کنترل تولید را آغاز کنند، بذر سوسیالیسم در تمام شکل‌های تولید و خدمات افشانده خواهد شد. اتحادیه‌های کارگری نه تنها ظرف چنین مبارزه‌ای نیستند بلکه مانع پیشرفت زندگی کارگران هستند. کارگران ذاتاً ضد سرمایه‌داری‌اند، یعنی نه در کنترل زندگی خود بلکه در کنترل تلاش برای زنده ماندن‌اند. در حالی که نقش اتحادیه‌ها این است که با قرار گرفتن بین کارگران و بورژوازی به عنوان نهاد مذاکره‌کننده قدرت ضدیت با سرمایه‌داری را از کارگران بگیرند و بدین سان به ابزار سرمایه‌داری برای مهار حرکت راستین توده‌های کارگر بدل شوند. اتحادیه‌هایی که هم‌اکنون وجود دارند نه ظرف جنگ کارگران با سرمایه بلکه سازمان معامله سرمایه‌داران با کارگران برای حصول اطمینان از کنترل کامل سرمایه بر نیروی کار کارگران‌اند. طبقه کارگر به سازمانی برای برچیدن بساط سرمایه‌داری نیاز دارد.